بی معرفت

(محدثه اکبری)کاربر نودهشتیا

1400/3/17

ژانر : عاشقانه- اجتماعی-غمگین

صفحه آرا:Fatemeh.k

طراح جلد: hengameh.b

ویراستار: افسون دانش، آیناز رستمی تبار، مائده کریمی، مرضیه کریمی، Redgirl

تعداد صفحه: 517

تهیه شده در انجمن نودهشتیا

WWW.98IA3.IR

خلاصه

دختری از جنس یک عاشق، یک عشقی با تمام غم ودردهایش؛ پسری فرهاد نما،

که حاضر است برای شیرینش هرکاری کند؛ کندن کوه که سهل است!

ولی آن خبر تبری می شود بر فرق پسر فرهادنما، آن خبر چیست؟ آیا آن خبر، عشق پسر فرهاد نما را از بین می برد؟ آیا پسر فرهاد نما برای عشقش می‌جنگد یا می‌گذارد شیرینش با شادی زندگی کند؟

مقدمه

حال دلم خوب نیست...

دلم بارشی می‌خواهد، بارشی از ابر آسمان وچشمان سوزناکم...

دلم حرف حالی‌اش نیست، بهانه گیر شده؛ بهانه آغوشی را می گیرد که...

آن دلی که روزی چیزی جز شادی درش موج نمی‌زد! آری همان دل، الان چیزی جز درد وغم درش نیست.

دلم تنگ است برای آن دختر، آن دختر که روزی جزو شادترین آدم‌های جهان بود اما الان...

WWW.98IA3.IR

روی تخت خوابم نشسته بودم و دیگه داشتم به تنها عکسی که از آرشامم داشتم نگاه می‌کردم، (تو با قلب من چی کار کردی پسر؟)

-رکسانا؟

صدای مامانم بود که داشت صدام می‌زد، از تن بالای صداش ترسیدم و سریع از قسمت گاو صندوق گوشیم بیرون اومدم؛ این تنها عکس از آرشام رو اینجا قایم کرده بودم که کسی از وجودش خبردار نشه.

-رکسانا؟

صدام رو بلند کردم وگفتم:

-بله؟

-بیا شام.

دوباره صدام رو بلند کردم وگفتم:

-الان زوده من گشنه نیستم.

-کجا زوده بابا ساعت دَهه!

اِوا! چه زود ساعت ده شد! پس گشنمه برم شام. رفتم بیرون همگی دور میز نشسته بودن و مشغول شام خوردن، با خوشحالی نشستم پشت میز ولی تا چشمم به غذا افتاد کشتی‌هام غرق شد، اخه کله پاچه هم شد غذا؟

مامانم که قیافه آویزونم رو دید لبخندی زد وگفت:

-تو برنجش رو بخور گوشت‌هاش رو جدا می کنم برات.

-دوست ندارم اینا رو.

-به خاطر مامان یکم بخور خوشمزه است.

دوست نداشتم مامانم رو ناراحت کنم به خاطر همین یک کوچولو از برنج هاش رو با سر قاشقم برداشتم گذاشتم دهنم؛ نه خوشمزه است دوست دارم، تند تند شروع کردم به خوردن، حالا یک بشقاب هم نه دوتا از بابام هم بیشتر خوردم؛ به به چسبیدا.

***

با صدای زنگ گوشیم، از خواب نازم بیدار شدم. دیشب تا دیر وقت بیدار بودم، یکم درس خوندم بقیه اش هم خوابم نمی‌برد. یک چشمم رو باز کرده بودم و داشتم دنبال گوشیم می‌گشتم.

صداش می‌اومد، ولی نبود! سرم رو خاروندم و یک کم مغزم رو به کار انداختم تا ببینم کجا گذاشتمش.

اِم، اوم. آها دیدمش!

دستم رو دراز کردم و برش داشتم. رو صحفه‌اش رو نگاه کردم؛ هوف! دوباره این خروس بی‌محل زنگید! دکمه سبز رو لمس کردم و گفتم:

-هان؟

عصبی داد زد:

-هان و زهرمار! مگه تو ساعت هشت کلاس نداشتی؟

بی تفاوت گفتم:

-آره خب که چی؟

اَدام رو در آورد و گفت:

-خب من بهت می‌گم که چی، از اون‌جایی که شما ساعت هشت کلاس دارین، باید به اطلاعتون برسونم که الان عقربه‌های ساعت هشت و نیم را نشان می‌دهند.

از تعجب سرجام سیخ نشستم و گفتم:

-حالا چی کار کنم نگار؟

خنده‌ای کرد وگفت:

-می دونی آدم به خر شانسی تو تا حالا ندیدم؟ سریع حاضر شو بیا، رمضانی هنوز نیومده.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم و بلند شدم که حاضر بشم (حالا تو این بازار شام چه‌جوری لباس هام رو پیدا کنم؟)

بالاخره بعد از چند دقیقه گشتن، پیداشون کردم. حاضر که شدم، سوییچم رو برداشتم و جت گاز تو سالن رفتم .

داشتم می‌رفتم سمت در که صدای مامانم رو شنیدم:

-رکسانا! بیا صبحانه بخور.

نگران گفتم:

-نه مامانی نمی‌شه. دیر کردم رمضانی کله‌ام رو می‌کنه.

-الان هشت و نیمه، تا چند کلاس داری؟

-یازده.

لقمه رو به سمتم گرفت وگفت:

-پس حداقل این لقمه رو بخور ضعف نکنی.

لقمه رو که ازش گرفتم سریع رفتم سوار ماشینم شدم و ویژا!

جلوی در دانشگاه پارک کردم و سریع سمت کلاس رفتم. در کلاس رو که باز کردم از تعجب خشک شدم! این‌که نبود، از کجا پیداش شد؟ استاد رمضانی با اون چشم‌های نقطه چینش داشت نگاهم می‌کرد.

-سلام استاد!

نگاهی بهم انداخت و اخمی کرد و گفت:

-سلام، خانم رضایی تا حالا کجا بودید؟!

سرم رو خاروندم و گفتم:

-استاد کجا بودم رو که فکر کنم، خودتون بهتر بدونید. حالا می‌شه بیام تو کلاس؟

-نه! پشت سرتون در رو هم ببندین.

با نا امیدی در رو بستم و اومدم توی حیاط، روی یه نیمکت نشستم و با گوشیم ور رفتم.

نیم ساعت بعد، سارا و نگار هم اومدن پیشم (سارا ونگار از دوست‌های من هستن) سارا یه پس کله‌ای بهم زد و گفت:

-دیوونه تو نمی‌تونی یک ساعتی، گوشی، چیزی بزاری که صبح زود بیدار بشی؟ اون موقع از این کلاس مهم هم محروم نمی‌شدی.

شونه‌ای بالا انداختم وگفتم:

-خوب به من چه؟ من ساعت کوک کردم اون زنگ نخورد.

یک چشمش رو ریز کرد و عین جاسوس ها پرسید:

-اون زنگ نخورد یا خورد و تو خاموشش کردی؟

سری به نشونه ولش تکون دادم وگفتم:

-حالا هرچی دیگه. اصلاً بهتر، حال و حوصله درس دادن رمضانی رو نداشتم.

نگار زد به شونه ام گفت:

-اصلاً به ما چه؟ ماهر چی هم به تو بگیم نه این دیوار تغیر می کنه نه تو.

روم رو کردم سمت نگار و به چشمای مشکیش زل زدم و گفتم:

-راستی خواستگاریت چی شد؟

برام قیافه گرفت و گفت:

-قبول کردم!

یک پس کله‌ای بهش زدم و دهنمم رو کج کردم و گفتم:

-آخه دیوونه! این هم قیافه گرفتن داره؟

خنده بلندی سرداد وگفت:

-شوخی کردم بابا، گفتم من قصد ازدواج ندارم.

ابروهام رو شیطون بالا دادم و گفتم:

-آها، ترسیدم گفتم الان ترشی هامون رو دستمون می مونه.

نگار عصبی ابروهای حالت دارش رو بهم کشید و عصبی داد زد:

-ای مرض بگیری، صبر کن مگه دستم بهت نرسه.

بلند شدم و پا گذاشتم به فرار نگار هم دنبالم انقدر دویید که دیگه دوتامون زمین افتادیم. چشم‌هام رو بستم که یکم نفس بگیرم که دوتا انگشت فرو رفت تو کلیه‌هام و جیغم رفت هوا، هه هه هه! هر کی تو حیاط بود، چرخید سمت ما حتی آرشام، وای شرفم رفت کف پام الان ازم بدش میاد و میگه این دختره چقد سبکه، وای اگه قصدی هم داشت پرید.

بعد چند دقیقه، بلند شدیم رفتیم سمت سارا و با هم به کلاس رفتیم. کم کم کلاس پر شد و استاد حسینی، وارد کلاس شد. نه نه نه اینکه استاد حسینی نیست عجب خوشگلیه! از وقتی وارد شده دهن همه دخترا بازه عجب هیکلی عجب... آ آ چشم چرونی ممنوع! از آرشام که خوشگل تر نیست.

خودش رو معرفی کرد و به درس دادن مشغول شد.

-من دبیری هستم، به جای استاد حسینی اومدم. از این به بعد ایشون دیگه سر کلاستون نمیاد.

کلی خودش رو معرفی کرد و طریقه تدریس کردنش رو برامون توضیح داد. بعد از حاضر و غایب کردن، استاد درس رو شروع کرد؛ اما سارا اصلا حواسش نبود، فقط به چهره استاد نگاه می کرد. وقتی استاد متوجه نگاه سارا شد، چند بار صداش زد اما سارا حواسش نبود، که نبود. کار خودم بود، انگشت اشاره ام رو بردم سمت نقطه ضعف سارا و محکم فرو کردم تو کلیه‌اش که

صورت لاغرش رو به هم کشید و جیغش رفت تو هوا، یک نیشگون از بازوی نازنینم گرفت و گفت:

-چته؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-استاد کارت داره.

چرخید سمت استادو گفت:

-بله استاد؟.

همین که بله رو گفت همه بچه ها ترکیدن البته از خنده، آخه بله رو یک حالتی گفت.

استاد با صدای بلندی گفت :

- ساکت!

بعد رو کرد به سارا و گفت:

- خانم احسانی حواستون کجاست؟

سارا هم با لکنت جواب داد:

سارا: هی... هی... هیچی استاد حواسم همین جاست.

استاد با همون اخمش و کمی عصبانیت گفت:

-اگه یک بار دیگه به درس گوش ندید از کلاس بیرون می‌رین!

سارا چشمی به استاد گفت، اینبار رو کرد به من و گفت:

- تو نمی‌تونستی زودتر یک خبری بهم بدی؟

به شونه‌اش زدم وگفتم:

- برو بابا! تو انقدر تو فکر و خیال بودی که هیچی نمی‌شنیدی.

ایندفعه با حالتی پرسشی گفت:

-خوشگله نه؟

خواستم جوابش رو بدم که نگار گفت:

- بچه ها فکر کنم دلتون هوای بیرون رو کرده نه؟

دیگه چیزی نگفتیم و به حرف‌های استاد گوش دادیم؛ کلاس که تموم شد با سارا و نگار به سمت دویست و شش قرمزجونم رفتیم، درها رو زدم و سوارشدیم.

***

بچه‌ها رو که رسوندم، خودمم رفتم خونه. ماشینم روجلوی در پارک کردم و داخل رفتم؛ مامانم توی اشپزخونه بود یواش یواش بهش نزدیک شدم و از پشت بغلش کردم و گفتم:

- سلام مامان سمیرا جونم، خوبی؟

چرخید سمتم فکر کنم به این کارهام عادت کرده چون این‌بار رو دیگه نترسید، لبخندی زد وگفت:

- سلام دخترکم، خسته نباشی.

دستی رو شکمم کشیدم وپرسیدم:

- مامانی غذا چی داریم؟ دارم از گشنگی می‌میرم.

خنده‌ای کرد وهمینطور که به سمت جا ظرفی می رفت گفت:

- برات قیمه درست کردم.

-مرسی مامانی، الان میام.

رفتم توی اتاقم که چشم‌هام چهارتا شد، کی اینجارو تمیز کرده؟! آخ الهی قربون مامانی خودم برم، من که اگه اتاقم تا یک سال هم این جوری بود، حال تمیز کردنش رو نداشتم.

لباس‌هام رو که عوض کردم، رفتم بیرون و روی میز، کنار مامانم نشستم و شروع کردم به غذا خوردن؛ آرمینا که مدرسه بود و سارینا هم که از طرف مدرسه‌اشون رفتن یک جایی ولی کجا؟ نمیدونم، بابامم که سرکار بود. غذام که تموم شد، بعد کلی گپ زدن با مامانی به اتاقم رفتم، اول نمازم رو خوندم، بعد گرفتم خوابیدم.

***

ساعت‌های پنج بود، که از خواب بیدار شدم و پایین رفتم، روی کاناپه نشستم تی وی رو روشن کردم و پی درپی شبکه‌ها رو عوض می کردم که مادرم از توی اشپزخونه صدام زد؛ رفتم پیشش که بهم گفت:

- بیا کمکم این سیب زمینی ها رو پوست بکن و بعد سرخشون کن.

سیب زمینی‌هارو ازش گرفتم. رفتم جلوی تلوزیون نشستم، اول پی ام سی زدم و بعد شروع کردم به پوست کردن سیب

زمینی‌ها. داشتم خلالشون می‌کردم، که صدای در اومد و بعد بابام وارد شد.

- سلام بابایی، خسته نباشی.

لبخندی زد وگفت:

- سلام، ممنون دخترم.

کارم که تموم شد، رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم به سرخ کردن سیب زمینی‌ها، در همین حین از مامانم پرسیدم:

- بچه‌ها کجان؟ (منظورم آبجی‌هام بود. ارمینا هفده سال داره و سارینا هم ده سال)

- تو اتاق.

قیافه‌ام حرصی شد وگفتم:

-حتما بازم پای کامپیوتر؟

-اوهوم.

کارم که تموم شد رفتم توی سالن پیش بابام نشستم که داشت اخبار گوش می داد.

-بابا جون مدرسه کنار همکار ها خوش می گذره؟

لپم رو کشید وگفت:

-خوبه می‌گذره دخترم.

این‌بار بلند شدم رفتم توی اتاق بچه‌ها (من چقدر توی خونه می‌چرخم حتما سردرد هام واسه همینه هه هه هه)

- بچه‌ها کامپیوتر رو خاموش کنید! دیگه بریم شام، نه نه نه، آرمینا آهنگ بزار یک کم برقصیم بعد بریم شام.

رو به روی هم ایستادیم و شروع کردیم به رقصیدن به چهره آرمینا نگاه کردم اون چشم‌های قهوه‌ای رنگ گیراش رو خیلی دوست داشتم اون موهای موج دارش صورت گرد و تپلش، جامون عوض شد با سارینا رو در رو شدم؛ چقدر خوبه که دوتا ابجی به این خوبی دارم خداروشکر، رقص سارینا از ما دوتا خیلی بهتر بود با لبخند زل زدم بهش چشم‌های سه تامون مثل هم بود قهوه‌ای، دماغش شبیه مامانم بود قلمی فابریک، ولی صورتش شبیه من کشیده.

یکم که باهم رقصیدیم رفتیم، سه تایی میز رو چیدیم. بعد از اون بابا و مامان روصدا زدیم که بیان برای شام.

***

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. رفتم دستشویی دست وصورتم رو شستم، رفتم توی آشپز خونه همه رفته بودن

فقط من و مامانم بودیم، صبحانه ام رو که خوردم رفتم توی اتاقم و حاضر شدم و با ماشین قشنگم رفتم دانشگاه.

***

سارا اینا امروز زودتر از من رسیده بودن دانشگاه، منم همنطور که طول سالن دانشگاه رو به سمت کلاسمون طی می کردم، درگیر پیام ناشناسی بودم که برام ارسال شده بود، یک مشت دری وری برام فرستاده بود که (دوستم داره و اینا) شاید فرستاده‌اسری تکون دادم و تا اومدم گوشیم رو بزارم توی جیبم یهو خوردم به یکی و گوشیم بود که پرتاب شد تو هوا؛ خدایا گوشیم چیزیش نشه....واقعا برام گوشیم از جونمم عزیز تر بود، یارو رو زدم کنار و خودم رو به گوشیم که پشتکی افتاه بود روی زمین رسوندم، با کلی بسم الله و صلوات برگردوندمش(خوب گوشیم رو دوسش دارم) اماده بودم که با صفحه پودر شدش مواجه بشم اما خدرو شکر جز خطی که روی گلسش افتاده بود دیگه همه جاش سالم بود صفحه اشو یک بار روشن کردم و از لمسش استفاده کردم خدا رو شکر کار می کرد؛ چرخیدم سمت طرف که متوجه شدم آرشامه اخمی بین ابروهای پرپشتم انداختم و گفتم:

_ وسط سالن جای ایستادنه؟

اونم مثل من با اخم گفت:

_ نه پس جای نشستنه.

وا چه پرروعه! دلیل نمیشه چون دوستش دارم هیچی بهش نگم...

_ وسط سالن نه جای نشستنه نه ایستادن اگرم داری با تلفنت کار می کنی می تونی بری گوشه سالن که مزاحم بقیه نباشی.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ ببخشید که من خوردم به شما...جای عذر خواهیته؟

چشم غره ای بهش رفتم و راهم رو کشیدم و به سمت کلاس رفتم.

***

کلاس که تموم شد، آرشام امیری انگشت اشاره‌اش رو به نشونه تهدید تکون داد و از کلاس بیرون رفت.

آروم با خودم گفتم :

- امیری هیچ کار نمی‌تونی بکنی.

من، سارا و نگار هم پشت سر بقیه از کلاس خارج شدیم. وقتی به ماشینم رسیدیم دوتا چشم که داشتم چهارتای دیگه هم قرض گرفتم. وای خدا چرا لاستیک‌های ماشینم پنچرشده؟! نفسم رو با حرص ازبین لب‌های خوش فرمم بیرون فرستادم که همون موقع آرشام امیری با ماشینش از کنارمون رد شد و یک پوزخند نثار چهره من کرد. (یعنی دوستم نداره که همچین

بلایی سر ماشینم آورده؟)

صبر کن امیری جان! دارم برات، همین جور که داشتم فکر می کردم نگار زد بهم و گفت:

- خوب حالا چی کار کنیم؟

با اخم و ناراحتی جوابش رو دادم:

-نمی‌دونم خوب می تونیم با اتوبوس بریم.

اینبار صدای سارا بلند شد:

- می‌تونیم با داداش من بریم مطمئنا الان دیگه می خواد بره خونه، صبر کن الان بهش زنگ می‌زنم.

سارا که زنگ زد یک ربع بعد داداشش اومد و سوار شدیم و اونم حرکت کرد.

***

در رو که باز کردم، بدون سر و صدا وارد شدم. بابام روی مبل جلوی تلوزیون نشسته بود تا من رو دید گفت.

-چی شده که دختر جیغ جیغو من انقدر مظلوم شده؟

با لب و لوچه آویزون به چشم های منتظر بابام نگاه کردم و گفتم.

-بابایی کلاسم که تموم شد، با بچه ها رفتیم بیرون دیدم ماشینم هر چهارتا لاستیکش پنچر شده بود.

مامانم نگران از اشپزخونه بیرون اومد وهمینطور که به سمتم می اومد گفت:

- کی این کار روکرده بود؟

شونه‌هام رو بالا انداختم وگفتم.

- نمی دونم.

بابام با مهربونی به چشم‌هام خیره شد وگفت.

- چرا بغض کردی باباجون؟ الان جلوی دانشگاه اره؟

باناراحتی سری به نشونه بله تکون دادم.

بابام لپم رو کشید وبا لبخند گفت.

- اشکال نداره عصری میرم درستش می‌کنم. دانشگاه دوربین داره دیگه مشخص میشه کار کیه.

- مرسی بابایی. اوهوم حواسم به دوربین‌ها نبود.

- خواهش.

بعد ازخوردن غذام تو اتاقم رفتم. وضو گرفتم و نمازم رو خوندم، بعد گرفتم خوابیدم. عصر که از خواب بیدار شدم، یاد قرارم با بچه‌ها افتادم. امشب ساعت هشت قرار بود بریم تو شهر برا مامان‌هامون هدیه بخریم. اخه فردا روز مادر بود. رفتم پایین و داشتم یکی از جزوه‌هام رو می خوندم که بابام از در سالن، داخل اومد. پریدم سمتش و با ذوق گفتم:

- سلام، بابا رامینم ماشینم درست شد؟

چشم‌هاش رو یک حالتی کرد وگفت:

- علیک سلام. خوبم شما چطورین؟ سلامت باشی.

لبم رو گازگرفتم و گفتم:

- ببخشید، خوبین؟ خسته نباشین. حالا ماشینم درست شد؟

سری با چاشنی لبخند تکون داد وگفت:

- آره درست شد.

- آخ جون.

سریع گونه بابام رو بوس کردم. بعد از خوردن شام رفتم تو اتاقم. بازم اتاقم مثل بازار شام بود. به زور یک مانتو مشکی با شلوار قرمز و یک شال مشکی پیدا کردم و رفتم جلوی ایینه، پوستم سفید بود وبدون هیچ لک یا جوشی پس به کرم احتیاجی نداشتم؛ اول رژ زدم بعد خط چشم مشکی کشیدم که باعث می شد درشتی چشم هام بیشتر به چشم بیاد و در آخر به مژه های پر پشت و بلندم ریمل زدم، کیفم رو که برداشتم بیرون رفتم. کتونی های مشکیم رو پوشیدم و با یک خداحافظی خونه رو ترک کردم.

***

کلی توی پاساژ ها گشتیم تا آخر یک چیز خوب پیدا کردیم. من واسه مامانم یک انگشتر طلا گرفتم، از طرف خودم و خواهرام و بابام، گرون‌هم شدها! ولی بازم در برابر زحمات مامانم کم هم هست. نگار یک لباس مجلسی و سارا هم یک کفش خرید و بعد به خونه رفتیم.

***

برای امروز برنامه داشتم، ولی باید یه جوری مامانم رو بفرستم بیرون، چی کار کنم؟ اره خاله‌ام فکر خوبیه، سریع شماره خاله سحر رو گرفتم که بعد از دو تا بوق جواب داد:

- سلام خاله جونم خوبی؟

- سلام مرسی خوبم، تو چطوری چی کار میکنی؟

- هیچی بیکار، حسنا خوبه (دختر خاله‌ام)؟

- اون هم خوبه.

- میگم خاله امروز روز مادره، راستی روزت مبارک!

- ممنون.

- میتونی بیای به یه بهونه ای مادرم رو ببری بیرون؟

- امروز؟ صبر کن تاچند دقیقه دیگه بهت خبر میدم.

- باشه، پس فعلا.

گوشی رو که قطع کردم، چند دقیقه منتظر موندم. تا اینکه خالم پیام داد:

-باشه تا یک ساعت دیگه میام ولی باید حسنا رو نگه داری.

براش نوشتم:

- چشم.

***

خاله‌ام که اومد، تو یک دقیقه مادرم رو راضی کرد که بیرون برن. اونا که رفتن همراهشون تا دم در رفتم که متوجه همسایه جدیدمون که یک پسر جوون بود شدم؛ وای چرا این شکلی بود؟ خیلی اندام ترسناکی داشت، شونه ای بالا انداختم و داخل رفتم. حسنا رو خوابوندم و از اتاق بیرون رفتم. با ارمینا و سارینا شروع کردیم به درست کردن کیک. کیک رو که توی فر گذاشتم، سر وقت تزیین کردن خونه رفتیم. کارمون که تموم شد رفتم کیک رو از تو فر در آوردم و با نظر همدیگه یک تزیین زیبا روش زدم.

مامانم با خالم خونه اومدن، بابام هم همون موقع اومد خالمم زنگ زد شوهرش هم اومد و جشن رو شروع کردیم. کیک خوردیم و هدیه‌ها رو به مامانم و خاله‌ام دادیم (عصری قبل اینکه خالم بیاد مامانم رو ببره رفتم براش از کادویی کنار خونمون یه هدیه خوشمل خریدم).

ساعت دوازده بود که دیگه رفتم بخوابم. صبح ساعت نُه کلاس داشتم.

***

با صدای آلارم گوشیم، از خواب بیدار شدم. اماده شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. توی راه دنبال سارا و نگار هم رفتم، جلسه قبل با استاد رمضانی قرار شده بود که یک چهره طراحی کنیم که من چهره بابام رو کشیده بودم.

***

ساعت دوازده بود که کلاسمون تموم شد. دوباره ساعت یک کلاس داشتیم، بخاطر همین با بچه ها رفتیم توی سلف دانشگاه برای خودمون ساندویچ گرفتیم.

***

این یک ساعت هم به سرعت گذشت، همین جورکه داشتیم به سمت ماشین من می رفتیم رو کردم به سارا و نگار گفتم:

- بچه ها شب میاین بریم رستوران همیشگی؟

سارا یک بشکن زد وگفت:

- آره فکر خوبیه من هستم.

نگار هم ابروهاش رو بالا انداخت وگفت:

- آره آره منم میام ساعت چند؟

اخمی کردم وبعد چند ثانیه گفتم:

- اوم، هشت خوبه؟

هر دوشون جواب مثبت دادن و قرار ما اوکی شد.

***

داشتم نهار می‌خوردم که مامانم گفت:

-رکسانا امشب قراره برات خواستگار بیاد.

قاشقم رو که داشتم به سمت دهنم می بردم وسط راه نگه داشتم وگفتم:

- کی هستن حالا؟

- فربد اینا دیگه.

اخمی کردم و با حرص گفتم:

- اوف اینا دوباره دارن میان؟

مادرم با لبخند بهم زل زد وگفت:

-خوب پسره دوستِ داره، ببین پسره خوبیه‌ها کار داره خونه‌ام داره.

قاشقم رو انداختم و با عصبانیت گفتم:

- مامان، لطفا دیگه هیچی نگو! من از این پسره متنفرم.

سری تکون داد وگفت:

- ای بابا.

از حرفی که زدم پشیمون شدم به سمتش رفتم دستش رو تو دستم گرفتم وگفتم:

-مامانی، ببخشید ناراحتت کردم. اخه ببین این پسره تا اسمش میاد من اعصابم بهم می‌ریزه، می‌بخشی؟

با مهربونی همشیگیش گفت:

- ناراحت نشدم مامان جان. فقط خوشبختیت برام مهمه.

از جام بلند شدم دستم رو مشت کردم وگفتم:

-من با این یارو بدبخت می‌شم نه خوشبخت.

مامان هم بلند شد دستم رو گرفت و دور از جونی در جواب حرفم نثارم کرد، دستش رو بوسیدم و با لبخند گفتم:

-حالا میشه برم بگیرم بخوابم که دارم بیهوش می شم؟ خیالم راحت باشه بخشیدیم؟

خنده‌ای کرد و دستم رو فشاری داد و گفت:

- برو دختر، برو بخواب.

رفتم تو اتاقم لباس‌هام رو برداشتم و به حموم رفتم.

***

از حموم که اومدم بیرون، موهای بلندم رو سشوار کشیدم(همیشه بعد حموم من عزا می‌گرفتم اخه از بس که موهام بلند وپرپشت بودن شونه کردنشون کار حضرت فیل بود، اما عاشق رنگ خرماییشون بودم) . بعد از خوندن نمازم گرفتم خوابیدم.

***

بیدار که شدم زنگ زدم به سارا و گفتم:

-سارایی من امشب نمی‌تونم بیام رستوران.

با تعجب وناراحتی گفت:

- چرا؟

من هم از اینور با ناراحتی جواب دادم:

- خوب مهمون داریم.

- ای بابا.

خودم رو لوس کردم و گفتم:

- حالا ببخش دیگه به نگار هم میگی؟

- باشه میگم.

- مرسی خره.

با حالت عصبی که با خنده همراه بود گفت:

-خفه.

***

به همراه پدر و مادرم به استقبالشون رفتیم، وقتی مادرش وارد شد برای جواب سلامم من رو کشید تو بغلش و گفت:

- سلام عروس گلم.

ایش این همش همین رو میگه، بدم میاد از این کلمه، البته بدم میاد چون این میگه. خنده‌ای زدم و تعارفشون کردیم بیان داخل. بعد از کلی احوال پرسی مادرها با هم مشغول شدن و باباها هم باهم، من بیچاره‌ام که اونجا تنها نشسته بودم و فربد هم مثل همیشه با گوشیش ور می رفت، بعد از چند دقیقه پدر فربد به پدرم گفت:

- آقا رامین این دوتا جوون برن با هم صحبت کنن؟

هر وقت که اینا می اومدن من به یه بهونه از زیر صحبت کردن با این پسره در می‌رفتم اما امشب! بابام موافقتش رو اعلام کرد و همزمان با بلند شدن من اون هم بلند شد. بازم دست از گوشیش بر نمی‌داره نمی تونست حداقل گوشیش رو خاموش کنه؟ پسره کَنه خوب نمی‌خوامت که جوابت رو نمیدم دیگه اه. وارد اتاقم شدیم و من تا اومدم حرفی بزنم گفت:

-من توی زندگیم چند تا شرایط دارم اول اینکه اصلا از بچه خوشم نمیاد یعنی بچه بی بچه، دومین شرط اینکه کارهایی هم مثل مهمونی رفتن و مهمونی دادن باید دورشون رو خط بکشی...

خواست حرفش رو ادامه بده که پریدم وسط حرفش و گفتم:

-خوب یک دفعه بگید برو زندان دیگه.

***

حرف‌هامون که تموم شد حرصی از اتاق اومدم بیرون اه اه اه پسره بیشعور وقتی گفتم می‌خوام فکر کنم میگه مجبوری قبول کنی. حالا هر چی زوری ازدواجم زوری؟ اگه بخاطر روابط خانوادگی و احترام به پدر مادرش نبود می زدم ناکارش می کردم پسره نقطه چین.

وقتی رفتیم بیرون مامانش گفت:

-عزیزم نظرت چیه؟ این بار دیگه فربد ما رو به عنوان همسر می پذیری؟

یک نگاهی به فربد انداختم داشت منتظر نگام می کرد پشت چشمی نازک کردم و رو به مادرش گفتم:

- من می‌خوام چند روزی رو فکر کنم.

***

نور آفتاب چشم‌هام رو اذیت می‌کرد که باعث شده بود بیدار شم. دیشب بعد از اینکه مهمون ها رفتن مامانم ازم پرسید نظرت چیه؟ منم قاطع گفتم: نه نه نه!. بلند شدم رفتم دستشویی دست و صورتم رو شستم اومدم بیرون صبحانه‌ام رو که خوردم بازم توی اتاقم رفتم. لباس‌هام رو پوشیدم و پیش به سوی دانشگاه، پیش به سوی دانشگاهم نه، توی راه سارا و نگار هم سوار کردم.

حالا پیش به سوی دانشگاه همزمان با ترمز من جلوی دانشگاه آرشام جونم هم با فرهاد فرهادی (رفیق فابریکش) از ماشینش پیاده شدن و آرشام نگاهی به من کرد و یک خنده ای زد و داخل رفت؛ اره بخند وقتی تلافی کار اون روزت رو در آوردم دیگه نمی‌خندی. توی دلم خنده ای شیطانی زدم و یک کم فکر کردم اهان فهمیدم! به سمت ماشینش رفتم.

***

این کلاس هم به خوبی و خوشی تموم شد. از کلاس که اومدیم بیرون با بچه ها سوار ماشینم شدیم و حرکت کردم دم در دیدم آقای آینده من همراه رفیقش، کنار ماشینش وایسادن و از قیافه آرشام معلومه که چقدر کلافه است. آخه مدام دستش رو می‌کشید پشت گردنش، از کنارشون که رد می‌شدیم شیشه رو کشیدم پایین و با یه حالت خاص گفتم:

- آقای امیری مشکلی پیش اومده؟

رنگ نگاهش تغییر کرد، دقیق متوجه شدم. فهمیده! (اخیش به هدفم رسیدم تا تو باشی دیگه من رو اذیت نکنی) در همین حین فرهادی لبخندی روی لبای خوش فرمش نشوند که باعث شد رنگ سبزی چشمش بیشتر مشخص شه و گفت:

- آره ماشینش خراب شده؛ صبح مشکلی نداشت، نمی‌دونم الان چش شده.

ابروهام رو به نشونه متوجه شدن انداختم بالا وگفتم:

- آها، کاری از دست من برمیاد؟

فرهاد لبخندی زد وگفت:

- نه شما بفرمایید.

- خوب حداقل بزارید برسونمتون.

- نه شما بفرمایید.

اینبار به حالت خواهش گفتم:

- بیایین دیگه!

نگاهی به هم کردن و بعد چند ثانیه اومدن سوار شدن. بدبخت سارا که داشت از خجالت آب می‌شد. آخه کنار فرهاد فرهادی نشسته بود و اون هم معلوم نبود چی بهش می‌گفت که هر از گاهی خنده کوچیکی می کرد؛ وقتی فرهادی رو رسوندیم امیری هم همونجا پیاده شد و گفت که اینجاها کارایی داره؛ یکم رفتم جلو تر و زدم رو ترمز و با نگار پریدیم رو سر سارا با جیغ و داد ازش خواستیم که بگه فرهادی چی می‌گفت اون هم با خنده گفت:

- هیچی، گفت ازم خوشش میاد و اگه موافقم چند روزی رو باهم قرار بذاریم از این چیزا که بیشتر باهم آشنا بشیم، همین .

من و نگار با خوشحالی گفتیم:

- هوم، پس آقا عاشق شده؟

***

اون‌هارو که رسوندم خودم هم به خونه رفتم.

با صدای مادرم از خواب بیدار شدم. دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم؛ بیرون اومدم یک مانتو آبی بلند بایه شلوار مشکی همراه مقنعه مشکی پوشیدم. یک کوچولو هم ارایش کردم و رفتم بیرون، توی آشپز خونه نشسته بودم و می‌خواستم لقمه ای که واسه خودم گرفته بودم رو بخورم که بابام اومد توی آشپزخونه ازجام بلند شدم و گفتم:

- سلام بابایی، صبح بخیر.

لبخندی بهم زد وگفت:

- سلام دخترم، صبح توهم بخیر. رکسانا بابا من امروز ماشین تو رو می‌برم. اخه ماشین خودم خراب شده خب؟

می‌خواستم بگم نه ولی نمی‌شد پدرمه مگه می‌تونستم همچین کاری بکنم؟ گفتم:

- چراکه نه باباجونی.

-ممنون.

خنده‌ای کردم وگفتم:

- خواهش می کنم.

بلند شدم برم که بابام گفت:

-صبر کن من می‌رسونمت.

- نه بابایی خودم میرم ممنون خداحافظ

مهلت حرف زدن بهشون ندادم و سریع از خونه بیرون زدم. کنار خیابون وایساده بودم، منتظر تاکسی لحظه به لحظه هم بیشتر دیرم می‌شد، اه کاشکی با بابام رفته بودم، توی همین فکر ها بودم که یک ماشین با سرعت جلوی پام ترمز زد. توی ماشین رو که نگاه کردم چشم هام چهار تا شد (این اینجا چی کار می کنه؟) فربد بود رو کرد سمتم و گفت:

- سلام، خوشگل خانومم بیا سوار شو.

اخمی کردم وگفتم:

- حرف دهنت رو بفهم! برو رد کارت.

اون هم متقابل به من اخمی کرد وگفت :

- با زبون خوش دارم میگم بیا سوار شو.

داد زدم:

- منم میگم نمی‌خوام، مزاحم نشو!

- سوار می‌شی یا با زور ببرمت؟!

انگشت اشاره ام رو به نشونه تهدید بالا بردم وگفتم:

- ببین اون روی من رو بالا نیار برو وگرنه جیغ می‌زنم.

روم رو کردم اونور بعد چند ثانیه اومد با زور من رو برد سمت ماشینش در رو باز کرد و تو ماشین هلم داد و در رو هم بست. خواست بیاد سوار شه که در رو باز کردم اومدم بیرون دوباره دستم رو گرفت و خواست دوباره هلم بده تو ماشین که اینبار

بیشتر مقاومت کردم؛ آخر سر داشت قدرتم کمتر می‌شد و هل می‌خوردم تو ماشین که یک نفر فربد رو کشید عقب و شروع کرد به کتک زدنش ایول حقشه بزنش افرین. (نه نه یه لحظه صبر کن ببینم اصلا این فرشته نجات کیه؟) قشنگ که دقت کردم، فهمیدم آرشام امیریه بد جوری دعواشون شده بود، بعد اینکه فهمیدم اونه اولین مشتی که آرشام خورد اشکم در اومد خدا لعنتت کنه فربد. بیشعور ، دوست داشتم یه جوری به دعواشون خاتمه بدم کمی فکر کردم تا اینکه نمی دونم چرا ناگهانی این حرف از زبونم پرید بیرون:

- آقای امیری اون نامزدمه.

این حرف رو که زدم سریع دستم رو گذاشتم روی دهنم. (من ...من چرا همچین حرفی رو به عشقم زدم؟ چرا؟) هق هقم اوج گرفته بود آرشام هم بعد اون حرف دست‌هاش شل شد. یه غم عظیم رو توی چشم هاش می دیدم (خدا لعنتم کنه چرا گفتم؟ چرا ؟) دیگه کاری نکرد دست‌هاش رو انداخت همون موقع فربد یه مشت دیگه گذاشت تو صورتش که زمین افتاد. دست راستش رو تکیه گاه بدنش قرار داد و پای راستش هم دراز کرده بود پای چپش خم بود و آرنج دست چپش هم روی زانوش بود، و کف دستش رو روی گونش گذاشته بود فربد هم من رو انداخت تو ماشین و خودشم نشست و حرکت کرد.

***

نمی‌دونم چند ساعت توی راه بودیم چون من سرم رو چسبونده بودم به شیشه اصلا حواسم نبود و فقط اشک می‌ریختم. سرم رو از شیشه جدا کردم و به بیرون نگاه کردم احساس کردم داره از شهر خارج میشه رو کردم بهش و گفتم:

-داری من رو کجا می بری؟

سرش رو به یه سمت کج کرد وگفت:

-یه جای خوب.

دوباره اخم کردم وگفتم:

- یه جای خوب چیه؟ من رو برگردون خونه امون.

-حالا عصر برمی‌گردیم خونه اتون.

-بهت میگم نگه دار.

- می دونی؟ من عاشق این چشم‌های قهوه‌ایت هستم، پس با اشک زشتشون نکن، چون با اشک دوسشون ندارم.

عصبانی روم رو برگردوندم وداد زدم:

-نگه می داری یا نه؟

چیزی نگفت و به کارش ادامه داد اینبار بیشتر عصبانی شدم و بلند تر داد زدم:

-ببین یا نگه می‌داری یا خودم رو پرت می کنم بیرون!

تا این حرف رو زدم قفل درها رو زد بیشعور، وای داشتم از استرس می‌مُردم باید یه کاری کنم، فکری به ذهنم رسید اره باید همین کارو کنم سرعت ماشین بالا بود اونم که همه‌اش تو گوشیش بود، داشت جواب اسی که براش اومده بود رو می‌داد خیلی حواسش به رانندگی نبود، دست‌های لرزونم رو بردم سمت فرمون و چرخوندمش سمت دره، گرچه دره بلندی هم نبود اما جلوی این مسافرت رو می‌گرفت، ماشین تکون‌های زیادی می‌خورد، من جیغ می‌کشیدم اونم هی داد می‌زد. منم مثل همه از مرگ می‌ترسم اما زندگی با همچین ننگی برام بدتر از مرگ بود.

***

-دکترا! داره بهوش میاد.

صدای دختری بود که بالا سرم ایستاده بود. فردی بالای سرم اومد و با چراغ قوه نوری در چشمانم انداخت.

- دخترم؟ صدای من رو می‌شنوی؟

لب‌هام رو از هم فاصله دادم وبه سختی گفتم:

-پام...

بازم صدای اقای دکتر بلند شد:

- از پات عکس گرفتیم. شکسته باید گچش بگیریم.

پرستار رو خطاب قرار داد وگفت:

- پاش رو گچ بگیرید، مسکن هم بهش بزنید.

پرستار باشه‌ای گفت و اومد سمت من دستم رو گرفت وکمک کرد روی ویلچر بشینم، از اتاق عکس خارج شدیم. مامانم و بابام پشت در بودن و نگران به سمتم اومدن.

- سلام.

بابام: سلام دخترم! خوبی بابا؟

مامانم سرم رو در آغوش گرفت و بوسه‌ای روش نشوند، رو کرد به پرستار و گفت:

- خانم جواب عکس‌ها چی شد؟

- نگران نباشید فقط پاش شکسته که الان می‌برمش براش گچ می گیرم.

- مطمئن باشم چیز خاصی نیست؟

- بله خانم نگران نباشید!

با اجازه ای گفت و راه افتاد، پام واقعا درد شدیدی داشت، به اتاق مورد نظر رسیدیم، کمک کرد روی تختی که اونجا بود بشینم وسایل گچ رو اماده کرد و اومد سمتم منم که ناز نازو، مامانم اومد پیشم رو تخت کنارم نشست و دستم رو تو دستش گرفت، پرستاره که دستش به پام خورد جیبغم رفت هوا دردی که داشت رو تا حالا احساس نکرده بودم خیلی بدجور بود اما باید تحمل می کردم. مامانم سرم رو تو اغوشش گرفته بود وهمش به پرستار گوش زد می کرد که اهسته کارش رو انجام بده.

***

بلاخره کارش تموم شد. از آغوش مامانم بیرون اومدم، پام از زانو تا سر انگشت‌هام تو گچ بود هنوزم دردش قطع نشده بود. پرستاره دوباره ویلچر رو برام آورد با کمک مامان وپرستار نشستم روی ویلچر وراه افتادیم. توی بخش اورژانس روی تختی خوابیدم و پرستار برام سرم وصل کرد، بابامم اومد پیشم:

- بهتری دخترم؟

به چشم‌هاش نگاه کردم لبخندی زدم وگفتم:

-هنوز یکم درد می‌کنه ولی یکم بهترم.

- خداروشکر که بهتری.

دوباره پرستاره برگشت وسایل پانسمان رو گذاشت روی میز کنار تخت و دستم رو تو دستش گرفت، انقدر پام درد داشت که اصلا متوجه زخم دستم نشدم هنوز الان درد دستم وصورتم رو متوجه شدم. دستم رو پانسمان کرد و یه چسب هم روی صورتم زد؛ یه امپول هم توی سرمم خالی کرد و رفت حتما مسکن بود دیگه!

***

چشم‌هام رو که باز کردم به اطرافم نگاهی انداختم همون پرستای که پام رو گچ گرفته بود رو کنار تخت بغلی دیدم صداش زدم باید سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بپرسم.

-خانم پرستار؟

نگاهش چرخید سمتم دید دارم نگاهش می‌کنم گفت:

- جانم عزیزم؟

- یک لحظه میایین؟

به سمتم اومد:

- جانم گلم؟

-نمیدونین مامانم کجاست؟

به اطراف نگاهی انداخت وگفت:

- همینجا بود الان! نمی دونم کجا رفت.

-فربد چی شده؟

نه که نگرانش باشم نه! ولی اگر اتفاقی براش افتاده باشه، وویی اگه مرده باشه؟ چشم‌هام رو بستم؛ سرم رو به این سمت و اون سمت تکون دادم، تا دیگه به اینا فکر نکنم.

- منظورت شوهرته؟

عق، اون شوهر من باشه؟

-شوهرم نیست.

وا، پرستاره همچین چشم غره‌ای بهم رفت که سکته زدم. برای اینکه سوتفاهم پیش اومده رو از بین ببرم گفتم:

- شوهرم نیست پسرخالمه. (حیف خالم که این پسرش باشه.)

خیالش راخت شده بود چون لبخندی زد وگفت:

- نگران نباش عملش کردن.

- عمل؟!

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد وگفت:

- اوهوم. دستش بدجور شکسته بود نیاز بود که پلاتین بزارن براش. سرش و بینیش هم شکسته بود که عمل بینیش برا فرداس.

اگه چیزیش نمی‌شد تعجب می‌کردم خودش برا من کمربند بست. آخه ماشینش هی بوق میزد برا خودشم کمربندش بسته بود اما از روی سینش رد نشده بود همینجور الکی بسته بود یعنی از روی صندلی فقط رد شده بود؛ پرستار از کنار تختم رفت و بابام همراه یک پلیس اومد کنارم (کی پلیس خبر کرده؟)

پلیسه رو کرد به من وگفت:

- چی شد که تصادف کردین؟

- راستش... خوب اون می خواست من رو ببره جایی که نمی دونم کجا بود هرچی گفتم برم گردونه خونه اینکار رو نکرد منم ترسیدم فرمون رو چرخوندم سمت دره. چندتا سوال دیگه هم پرسید و بعد از دادن گوشی و کولم از اتاق خارج شد.

***

دکتر برام چند تا قرص مسکن نوشت و بعد گفت که می‌تونم برم، تا بابام رفت کارای ترخیصم رو انجام بده با کمک مامانم لباس‌هام رو عوض کردم، بابام برگشت تو اتاق کمک کرد روی ویلچر بشینم؛ برای اینکه یکم روحیه ام عوض کنه گفت:

- ولی تقصیر خودت بودها!

ابروهام رو دادم بالا وگفتم:

- من؟

با خنده شیطونی جوابم رو داد

-اره. من بهت گفتم صبر کن می‌رسونمت. ولی تو مهلت ندادی، فرار کردی؟

اعتراض گونه گفتم:

-بابا؟!

بابای عزیزم، الان مطمعن بودم خیلی ناراحته از این اتفاق ولی به روی خودش نمی آورد.

***

وقتی رسیدیم خونه آرمینا وسارینا سریع اومدن سمتم، دوتاشون بوسم کردن و کلی ابراز ناراحتی کردن. با کمکشون رفتم توی اتاقم و لباس‌هام رو عوض کردم. نشستم روی تخت و گوشیم رو برداشتم اوه اوه چقدر میسکال از سارا اینا داشتم. وللش یکم می خوابم، بعدا بهشون زنگ می زنم. چشم هام رو روی هم نذاشته خواب رفتم

***

نمیدونم ساعت چند بود، ولی از شدت پا درد از خواب بیدار شدم. بلند شدم عصام رو زدم زیر بغلم و راه افتادم بیرون برم.

در رو که باز کردم متوجه صدای عمو اینا شدم. برگشتم توی اتاق یه شال انداختم روی سرم بعد بیرون رفتم.

بلند سلام کردم، احسان، مهیار و دانیال با دیدنم زدن زیر خنده احسان گفت:

-هه هه هه ها! رکسانا تو کلا با ناز راه می‌رفتی و یواش، حالا هم که پات شکسته چه شود، هه هه هه.

-هه هه هه خندیدم، لوس.

-ملوس.

ناخواسته و سریع گفتم:

- من رو ببوس!

وای چی گفتم؟ آبروم جلوی دایی هام، خالم، عموهام، عمه‌هام رفت.

همچین دستم رو گذاشتم روی دهنم که از لب گذشته دندون‌هام درد گرفت. در این موقع دوست داشتم زمین باز شه من رو ببلعه بعد دوباره بسته بشه. حواسم به عصام نبود، وقتی دست‌هام رو آردم بالا افتاد و منم تعادلم رو از دست دادم افتادم پایین، پام به شدت درد گرفت؛ اشکم در اومد دخترا اومدن پیشم منم توی دلم هی به احسان فحش می‌دادم.

آخ! پام مادر، با کمک دخترا رفتم روی مبل پیش پریماه و دنیا نشستم. به خواسته خودشون قضیه رو با سانسور واسه همه‌اشون تعریف کردم. خوبیش این بود باورشون شد هه هه هه چقدر من کلکم اخه!

بلند شدم رفتم توی اشپز خونه قرصم رو برداشتم، خوردم. دوباره برگشتم پیش مهمون‌ها یه چند دقیقه بعد همه مهمون‌ها رفتم، منم رفتم تو اتاقم استراحت کنم، که گوشیم زنگ خورد. نگار بود، جواب دادم:

- سیلام دوس جونی چطوری خوبی؟

عصبی داد زد:

- سلام و زهر مار تو کجایی؟ چرا امروز دانشگاه نیومدی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ نمیگی دوست‌هام نگران می‌شن؟

- بابا یه اتفاقی افتاد نتونستم بیام. بعدشم اگه نگرانم بودید می‌بایست به مامانم یا بابام زنگ می‌زدید.

ادام رو دراورد ودوباره با عصبانیت گفت:

- شماره مامانت که خاموش بود، شماره جدید بابات هم که نداشتیم.

- هوم، خوب حالا توام! دارم میگم یه اتفاق بد افتاد.

اینبار نگران پرسید:

- چی شده مگه؟

- با سارا بیایین اینجا تا بگم چی شده.

- باشه، پس ما الان میایم اونجا.

- می‌بینمت.

***

یه نیم ساعتی گذشت که سارا اینا اومدن. روی تخت کنارم نشستن و سارا گفت:

-هی دختر چرا پات شکسته؟

نگار شیطون خندید وگفت:

-حتما دوباره فضولی کردی افتادی زمین نه؟

صورتم رو کج کردم وگفتم:

-ببند بابا!

سارا: خوب بگو دیگه؟

-یکی بود یکی نبو...

سارا کلافه داد زد:

- مسخره بازی در نیار دیگه.

-باشه حالا التماس نکن، مسخره بازی نمی‌کنم.

-برو بابا.

نگار: اه بگو دیگه.

-بابا صبحی ماشینم رو بابام برد منم رفتم با تاکسی برم که فربد. ..

همه چی رو واسشون تعریف کردم. کلی فربد رو فحش دادن وکلی هم با من دعوا کردن که چرا اون حرف رو به ارشام زدم؟

***

الان سه هفته از تصادف من می گذره و خداروشکر امروز نوبت دارم برم دکتر گچ پام رو باز کنم. سارا می‌گفت آرشام امیری تو این سه هفته حتی یک جلسه هم نرفته دانشگاه، نمی دونم واسه چی؟ ولی اون جوری که سارا میگه از نظر اون به خاطر منه که دانشگاه نمی‌ره نمی دونم والا.

روی تختم نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد برش داشتم، شماره ناشناس بود. تردید داشتم جواب بدم یا نه یکم که گذشت دلم رو زدم به دریا وجواب دادم:

- الو؟

- الو، سلام خانم رضایی.

- سلام، شما؟

- اوه ببخشید من امیری هستم، آرشام امیری.

- آهان!

- راستش زنگ زدم، ازتون بابت دعوای اون روز عذر خواهی کنم. آخه شماره همسرتون رو نداشتم.

- دعوا؟ همسر؟!

- بله، سه هفته پیش، ببخشید که دیر شد.

- آهان، نه خواهش می کنم،این چه حرفیه. شما هم قصدتون کمک بوده، فربد هم زیاده روی کرد.

- خب به هرحال ببخشید.

- خواهش می‌کنم.

یه چند دقیقه ای گذشت به سکوت که گفت:

- ببخشید مزاحم شدم، خدا نگهدار.

- آقای...

و بوق ممتد گوشی، می‌خواستم بهش بگم که اون شوهرم نیست ولی دیر کردم. یه حسی بهم دست داد، مثل حس عذاب وجدان! دل تنگش بودم. الانم صداش رو شنیدم دیگه بدتر. تقه ای به در خورد چند قطره اشکی که روی صورتم بود رو پاک کردم، که آرمینا اومد تو اتاق و گفت:

- رکسانا بیا کمکت کنم حاضر شی بریم. نیم ساعت دیگه باید مطب باشی.

- نه ممنون آبجی، خودم حاضر میشم.

- باشه پس من رفتم.

آرمینا که رفت منم حاضر شدم، عصام رو برداشتم و بیرون رفتم. مامان اینا هم اماده بودن، منتظر من تو ماشین نشسته بودن، منم سوار شدم و راه افتادیم.

****

آخیش راحت شدم، چقدر وزنم کم شد.

***

ساعت یازده بیدار شدم، رفتم دستشویی اومدم بیرون لباس‌هام رو پوشیدم رفتم سمت ماشینم و سوارش شدم. آخ چقدر دلم واسه ماشینم تنگ شده بود. پام رو گذاشتم رو گاز و د برو که رفتیم. سر چهار راه به خاطر چراغ قرمز ایستاده بودم، که یک ماشین که چند تا پسر داخلش بودن کنارم ترمز زدن.

راننده شیشه اش رو پایین کشید و گفت:

- عجب دست فرمونی داری! پایه کورس هستی؟

- باشه، چی شرط می بندی؟

پسری که کنار راننده نشسته بود گفت:

-تو بگو.

اخم کردم وگفتم:

- تو نه و شما، هرکی باخت به بقیه تو یه رستوران خوب، نهار میده. خب؟

- باشه، پس پول‌هات رو آماده بزار.

- بهتون توصیه می کنم شما اماده پول دادن باشید!

چراغ که سبز شد، پام رو گذاشتم روی گاز و ویژ. اهنگ هیجانی هم پلی کردم که بیشتر جو گیرم می‌کرد. ربع ساعتی می شد که داشتیم می‌رفتیم، البته من جلوتر بودم؛ وقتی به مقصد رسیدیم، سریع ترمز زدم ایول من بردم، هورا.

از ماشین پیاده شدم و رفتم کنار ماشینش زدم به شیشه، شیشه رو که پایین آورد گفتم:

- پولت حاضره آقا؟

کلافه گفت:

- کدوم رستوران برم؟

- هرجا رفتی برو.

افتاد جلو منم پشت سرش رفتم.

***

جلوی رستورانی که تعریفش رو زیاد شنیده بودم، نگه داشت. همه اشون پیاده شدن و من هم پیاده شدم و همراهشون داخل رفتم سمت یگ میز و پشتش نشستم اوناهم اومدن پیشم، هیچ کاری نمی کردیم و فقط هم دیگه رو نگاه می کردیم که همون راننده گفت:

- ما هنوز هم دیگه رو نمی شناسیم‌ها!

- می دونم، خب که چی؟

نفس عمیقی کشید و دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

-من شهرام هستم.

زدم رو دستش و گفتم:

-خوبه بعدی.

چشم‌هاش چهارتا شد. هه هه هه فکر کرده من بهش دست میدم، من به پسر عمه، عموهای خودم دست نمیدم، چه برسه به این.

کناریش دیگه دستش رو دراز نکرد و فقط گفت:

-مهران هستم!

در این بین گارسون اومد وسفارش‌هامون رو گرفت. من یک غذای عجق وجق که فکر کنم خیلی هم گرون بود، سفارش دادم. بعد اینکه گارسون رفت، جواب مهران رو با خشرویی دادم:

- خوش بختم.

اون یکی هم یاشار، و آخریشون هم پیمان بود؛ دیدن من هیچی نمیگم، پیمان گفت:

- ولی تو هنوز خودت رو معرفی نکردی!

- تو نه و شما، رکسانا هستم.

- مجردی؟

با اخم جواب دادم:

- مفتشی؟

اخمی کرد وگفت:

- وا اعصاب نداری ها!

خب نباید به این پسر ها رو داد، خیلی هم کار خوبی کردم. غذامون رو که آوردن، خوردن رو شروع کردیم. اولین لقمه رو که خوردم، مُردم، وای این چی بود من سفارش دادم؟ خیلی تند بود، نوشابم رو تا ته سر کشیدم و بلند شدم.

پیمان نگاهم کرد و گفت:

- کجا میرین رکسانا خانم؟

- ها؟ دیرم شده، باید برم دانشگاه.

- چی می خونین؟

- گرافیک (وای بزار برم دهنم جزغاله شد.)

- چه خوب! ترم چندم؟

- ترم پنج.

- دوست ندارین جایی کار کنین؟

- چرا ولی هنوز دنبالش نرفتم.

- خوب جایی که من کار می کنم دنبال گرافیستن، اگه بخواید می تونین یک سر بزنید.

- جدی؟ کجا؟!

کارتی از جیبش در آورد و بهم داد؛ من هم تشکری کردم و بیرون اومدم. توی ماشین نشستم و به سمت دانشگاه رفتم. دیگه سوزش دهنم رو فراموش کردم، ساعت دوازده بود که دم در دانشگاه پارک کردم. سریع راه بین در اصلی دانشگاه رو تا در کلاس طی کردم، و سریع وارد شدم. آخیش استاد نبود، بدون محل گذاشتن به نگاه بقیه راهم رو کشیدم رفتم کنار سارا اینا نشستم. وقتی ازم پرسیدن چرا دیر اومدم همه چی رو واسشون تعریف کردم که سارا گفت:

- عجب عشقی تو می‌کنی.

اینبار نگار مثل افرادی که کشتی هاشون غرق شده گفت:

- خوش به حالت، کار هم پیدا کردی.

***

این کلاس هم تموم شد، سارا گفت با فرهاد کار داره و رفت. من و نگارم همونجا نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم. وقتی سارا اومد، دیدم داره یه چیزی با خودش میگه و به یکی فحش میده. وا بچم دیوونه شد رفت، وقتی کنارمون نشست گفتم:

- چی میگی با خودت ها؟

- همش تقصیره توعه!

با تعجب و صدایی که یکم بلند بود گفتم:

- جانم؟!

- از همون روزی که به آرشام امیری گفتی نامزد داری، نه شرکت رفته نه دانشگاه میاد.

با همون چهره متعجب با انگشت به خودم اشاره کردم وگفتم:

- خب این کجاش تقصیره منه؟

چرخید سمتم وگفت:

- خب بخاطره توعه دیگه.

-چرا؟ من که کاری نکردم؟

نصیحت گونه گفت:

- خب دیوونه آرشام عاشقته، عاشقت، می فهمی؟

یک حسی بهم دست داد، ولی به روی خودم نیاوردم وگفتم:

-برو بابا.

اینبار عصبی گفت:

سارا: فکر کنم خیلی هم بدت نمیاد ازدواج کنی ها؟

منم عصبی داد زدم:

- سارا ببندش! اون روی من رو بالا نیار، اون حرف رو ناگهانی زدم، دست خودم نبود.

اینبار دیگه صداش بلند شد و گفت:

- تو اگه واقعا آرشام رو دوس داشتی، باید خودت رو کنترل می‌کردی و اون حرف رو نمی‌زدی.

اگه یکم دیگه نشسته بودم اشکم در می‌اومد. من با عشقم چیکار کردم؟! بلند شدم و رفتم توی ماشینم نشستم. سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم. شیشه‌های ماشینم دودی بود، بخاطر همین راحت بودم، اشکم در اومده بود، حالا چیکار کنم؟ چجوری از دلش در بیارم؟ اون هم عاشقم بوده؟!

دوباره سر دردم به سراغم اومد. قرصم رو از داخل کیفم در اوردم و یکی بالا انداختم؛ همون لحظه گوشیم زنگ خورد، بدون اینکه برش دارم ماشین رو روشن کردم راه افتادم و تصمیم گرفتم به بام برم. گوشیم چند بار دیگه هم پشت سر هم زنگ

خورد که اخر عصبی جوابش رو دادم:

- بله؟

- رکسانا خوبی؟!

- اره، تو خوبی؟

پریماه بود.

-مرسی چرا صدات این جوریه؟

دستی به سرم کشیدم وگفتم:

- چیزی نیست، فقط سرم درد می‌کنه. کاری داشتی؟

- خب همین جوری، خواستم احوالت رو بگیرم.

-مرسی خوبم.

-تو یک چیزیت هست، من بعدا بهت زنگ می‌زنم.

-باشه، خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم، ماشینم رو جلوی بام پارک کردم و پیاده شدم.

***

سه ساعتی می شد که خونه برگشته بودم.

داشتیم شام می خوردیم که گوشیم زنگ خورد، پری بود. با سرحالی جواب دادم:

-سلام.

-سلام، خوبی؟ بهتر شدی؟

-اوهوم، تو خوبی؟

-اوهوم.

-پری پس فردا که تولدمه می خوام جشن بگیرم. فردا میایی بریم خرید؟

-باشه، ساعت چند؟

-خودم سه میام دنبالت.

-باشه، پس منتظرم.

-می بینمت خداحافظ.

-بای بای.

گوشی رو قطع کردم و به خوردن ادامه غذام مشغول شدم.

***

تو اتاقم مشغول درس خوندن بودم؛ واسه وقت استراحتم گوشیم رو برداشتم و به سارا و نگار پیام دادم که صبح ساعت سه حاضر باشن تا برم دنبالشون بریم خرید، چند دقبقه بعد نگار جواب داد:

(باشه).

ولی سارا جواب داد:

-من میام اما شرط داره!

واسش نوشتم: چه شرطی؟

سریع فرستاد: باید بری یک جایی!

نوشتم: کجا؟

فرستاد: خونه آرشام امیری، باید بری بهش بگی که مجردی!

نوشتم: نه من نمیرم، توهم نمی‌خوای نیای بگو نمیام؛ چرا همچین شرطی می‌ذاری؟

گوشیم رو گذاشتم کنار و مشغول خوندنم شدم که پیام داد:

من واسه خودت میگم، مگه توهم دوسش نداری؟

نوشتم: خوب، اره.

فرستاد: من واسه خودت میگم، اگه دیر بجنبی واسه یک عمر حسرت می خوری!

دیگه پیامی بینمون رد و بدل نشد.

***

لباس‌هام رو پوشیدم و بعد برداشتن کیفم بیرون رفتم.

بیرون روی مبل منتظر آرمینا نشسته بودم، مامانم که تو اتاقش خواب بود و سارینا هم پیشش بود.

چند دقیقه بعد آرمینا هم اومد و باهم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه سارا اینا که نزدیک خونمون بودن. رفتم و بعد از اون نگار و پری هم سوار کردیم و پاساژ رفتیم.

***

توی پاساژ با بچه ها مشغول گردش بودیم، ولی حتی یه لباسم به چشمم قشنگ نبود. همه بچه ها لباس هاشون رو گرفته بودن، فقط من مونده بودم.

داشتیم از جلوی یک مغازه عبور می کردیم که پیراهن مشکی بلندی که مدل دکلته بود و قسمت باز یقه‌اش با گیپور پوشونده شده بود، آستین هاش هم سه ربع بود، روی شکمش و سینه‌اش هم مروارید دوزی طلایی شده بود، نظرم رو جلب کرد. مخصوصا واسه من که به محرم و نامحرم معتقد بودم!

بچه ها رو کشوندم بردم داخل مغازه و به لباس اشاره کردم و پرسیدم:

-به نظرتون چطوره؟

همه موافقت شون رو اعلام کردن، منم لباس رو از فروشنده گرفتم و به اتاق پرو رفتم.

وای چقدر بهم میاد! اندازه اندازه است، قد بلندم تو این لباس بلندتر دیده میشه و کمر باریکم قشنگ خودنمایی می کنه انگار واسه خودم دوختنش؛ در اتاق رو باز کردم و بچه هارو صدا زدم. همشون اومدن و گفتن همین رو بگیر و بریم عالیه.

***

قرار شده بود با بچه ها به رستوران بریم، از پاساژ که بیرون اومدیم وسایلی که خریده بودیم رو گذاشتیم صندق و خودمونم سوار شدیم و راه افتادیم.

***

جلوی در رستوران پارک کردم و همگی باهم پیاده شدیم از در رستوران که رفتیم داخل چشمم به فربد خورد. (وای این اینجا چی کار می‌کنه؟) بچه ها رو صدا زدم و گفتم:

-ب...بچه ها! بیاین یک رستوران دیگه بریم.

آرمینا نگاهی بهم انداخت وگفت:

- چرا؟ همین جا خوبه که.

برگشتم وگفتم:

-نه بریم، یک جا دیگه بریم.

نگار اخمی کرد و تعجب وار پرسید:

- تو بگو! تا ما همراهت بیایم.

- شما بیایین می‌گم.

از رستوران بیرون اومدیم و دوباره سوار ماشین شدیم، سریع ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. همین جور الکی یک چیزی سرهم کردم و واسه بچه ها گفتم، یا قانع شدن یا دیگه چیزی نگفتن، نمی‌دونم.

(چرا با دیدنش انقدر استرس بهم وارد شده؟) همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد؛ با دست‌های لرزون از جیبم درش آوردم. همون شماره ناشناسه بود بازش کردم نوشته بود:

(از دست من نمی‌تونی فرار کنی، هر جا بری پیدات می کنم. آخرش مال خودمی!) انقدر ترسیدم که استرسم صد برابر شده بود و گوشی از دستم پایین افتاد. رو کردم به بچه ها گفتم:

-بچه ها من حالم خوب نیست، من همینجا پیاده میشم، شما برید رستوران کارتون تمون شد، آرمینا رو برسونید باشه؟

لحن نگران سارا به گوشم رسید:

- چرا گلم؟! یهو چی شدی؟

دستی به سرم کشیم وگفتم:

- نمی‌دونم. سارا تو می‌شینی پشت فرمون؟

- نمی‌خواد ماهم نمی‌ریم دیگه برسونمون خونه.

***

بچه‌ها رو رسوندم و خودم هم خونه رفتم؛ (پس اون شماره ناشناسی هم که تو اون سه هفته بهم پیام می‌داد همین فربد بود؟ خدای من شماره‌ام رو از کجا اورده؟) لباس‌هام رو عوض کردم، دو تا قرص مسکن هم انداختم بالا و خوابیدم .

***

امروز روز تولدمه! پریماه، سارا و نگار به خونمون اومدن تا باهم خونه رو تزیین کنیم. اول نشستیم کلی باد کنک باد کردیم، درحال باد کردن اخرین باد کنک بودم، که پری به طور ناگهانی زد زیر بادکنکه و بادکنکه هم رفت تو هوا، بلند شدم و افتادم دنبالش حالا اون بدو من بدو، انقدر دوییدیم که اخر سر هر دو تو حیاط، زمین افتادیم .

داشتیم نفس می گرفتیم که یه سطل آب رومون خالی شد، سارا و نگار بودن، اینبار من و پری دنبال سارا و نگار افتادیم. وقتی گرفتیم شون تا تونستیم زدیم شون، بعد هم رفتیم تو اتاق من و لباس هامون رو عوض کردیم. دوباره اومدیم پایین و مشغول تزیین شدیم.

کارمون که تموم شد، پیش مامانم که داشت سالاد الویه که پیش غذا بود رو درست می کرد، رفتیم و کمکش کردیم.

***

ساعت شش بود که با بچه ها بالا رفتیم تاحاضر بشیم. لباس هامون رو پوشیدیم و یه ارایش دبش هم کردیم و پایین رفتیم، یکم اینور اونور گشت زدیم تا اخر مهمون ها اومدن .

اول عمو رضا و خانمش و بچه هاشون. درسا که بیست و چهارساله بود و معلم تربی بدنی هستش، دانیال که بیست و سه سالشه و مهندسی برق می خونه و دنیا که هجده سالشه و پشت کنکوریه.

بعد خانواده عمو کاوه اومدن، پدر و مادر پری به همراه پارسا که شونزده سالشه، پری هم که کنار من ایستاده بیست و یک سال داره و معماری می خونه.

نفرات بعدی خانواده عمه زهره بودن، به علاوه شوهرش و ملیکا و ملینا که دوقلو هستن و بیست و یک سالشونه و مثل درسا تربیت بدنی می خونن و مهیار که بیست و پنج سالشه و عمران می‌خونه.

بعد، عمه مینا و همسرش به همراه پسرشون احسان که بیست و پنج سالشه و پزشکی می‌خونه اومدن. البته عمه مینا یک پسره دیگه هم داره که رفته کانادا اون هم داره پزشکی می‌خونه و همسن منه (مثل داداشمه). باهمه سلام و احوال پرسی کردیم و دعوتشون کردیم داخل بیان.

چند دقیقه بعد اقوام مادری هم رسیدن.

اول خاله سحرم داخل اومد، به همراه همسرش و دختر یک ساله‌اش حسنا. خاله ام رو بغل کردم و کلی بوسیدمش و پشت سر اون دایی نیما و همسرش شیوا و پسر دو ساله اشون امیر حسین و در آخر دایی سینا جون خودم که مجرده و با من هم تفاوت سنی زیادی نداره، به خاطر همین رابطه خوبی باهم داریم.

با اون ها هم احوال پرسی کردیم. همه مشغول صحبت باهم بودن که مامانم رفت توی اشپز خونه و چند دقیقه بعد کیک به دست بیرون اومد.

هم زمان با دست مهمون ها مامانم کیک رو گذاشت روی میز جلوییم و شمع هارو روشن کرد، صداها که خوابید احسان گفت:

-رکسانا! تو الان باید سر سفره عقد بشینی بعد برای خودت تولد می‌گیری؟

چشمکی زدم وگفتم:

- من تا شام عروسی تو رو نخورم ازدواج نمی‌کنم.

- من فردا عروسیمه.

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

-خوبه ولی من حالا حالا ها قصد ازدواج ندارم، می خوام فعلا واسه خودم تولد بگیرم.

دیگه چیزی نگفت تا اومدم شمع‌هام رو فوت کنم نگار گفت:

-رکسانا اول آرزو کن.

چشم هام رو بستم و آرزو کردم که به آرشام برسم وقتی چشم هام رو باز کردم، دانیال گفت:

-من که می‌دونم چه آرزویی کردی.

ابروهام رو انداختم بالا وگفتم:

- مگه ذهن خونی؟

-هان؟

-می‌گم مگه بلدی ذهن بخونی؟

- فکر کن اره.

-خوب اگه می‌دونی بگو ببینم.

ابروهاش رو چند بالا بالا پایین کرد وگفت:

- خوب معلومه دیگه آرزو کردی واست خواستگار بیاد.

بعد هم هرهر خندید.

- هه هه هه هندونه.

اینبار همه به حرف من خندیدن.

***

داشتم یک خواب واقعا رویایی می‌دیدم که یکی نیشگونم گرفت، جیغ کشیدم و بلند شدم. چشم هام رو باز کردم و به چهره پری که با اخم روبه روم نشسته بود، نگاه کردم و گفتم:

-هان چیه؟! عین میرغضب نصف شبی به من زل زدی.

اخمی ترسناکی کرد وگفت:

- خیلی خری این چه طرز خوابیدنه.

- مگه چه جوری خوابیدم؟

- بابا لهم کردی از بس کتکم زدی.

شونه‌ای بالا انداختم وگفتم:

- چی کار کنم؟ دست خودم نیست.

- اه سعی کن بهتر بخوابی.

- باوشه.

دوباره چشم‌هام رو بستم که اینبار پری با مشت به شکمم زد. عصبی داد زدم(خیلی صدام بلند نشدا).

- پری من رو سگ نکن‌ها! می‌زنم خوردت می‌کنم، چی میگی؟ الان که دیگه نزدمت.

- پاشو.

- چرا؟

- باید بری.

- کجا؟

- خونه هیولا.

سرم رو خاروندم وگفتم:

- ها؟

-بابا باید واسه شرطی که گذاشتم بری.

(منظورش شرطی بود که توی بازی جرعت حقیقت واسم گذاشته بود. شرط کرده بود برم در خونه همین همسایه جدیده که من ازش می‌ترسیدم، در بزنم بگم نمکدون داری؟ اونم ساعت چند؟ ساعت سه نصفه شب.)

-ای بابا.

بلند شدم، مانتو پوشیدم شالمم انداختم روی سرم، پاورچین پاورچین به سمت در بیرون راه افتادم، پری هم پشت سرم بود. در رو یواش باز کردم و بیرون رفتم. با دو خودم به در خونه هیولا رسوندم. در زدم باز نکرد،زنگ زدم باز نکرد. این بار دو دستی افتادم به جون در بیچاره، داشتم به در مشت می‌زدم که یک آن در باز شد و مشت من خورد تو صورت هیولا.

ازلباس هاش هیچی نگم بهتره، بلوز که نداشت فقط شلوارک پاش بود. همچین با اخم نگاهم می کرد که نزدیک بود خودم رو خیس کنم.

زبون باز کرد و گفت:

- من رو از خواب کشیدی که نگاهم کنی؟

من هم عین منگل ها گفتم:

- هان؟

- میگم من رو از خواب کشیدی نگاهم کنی؟

یه دادی زد که سکته کردم.

- نه.

- پس چی؟

دوباره جذبه‌ام رو بدست آوردم و گفتم:

- ن....نم...نمک.دون داری؟

-چی؟

یه قدم اومد جلو، یه قدم عقب رفتم. یه قدم جلو اومد و یه قدم عقب رفتم. همین جور ادامه یافت تا اینکه تویه حرکت یقه من رو گرفت اومد چیزی بگه که یک شوت زدم جای حساسش، خم که شد منم پا گذاشتم به فرار. اومدم داخل خونه و در رو بستم یکم که از ترسم کم شد رفتم سمت پری و تا تونستم زدمش البته بی صدا.

بعد اینکه کتک‌هاش رو خورد گفت:

-خب به من چه؟ می بایست نگی جرات.

***

تازه از شرکت برگشته بودم.رفته بودم همونجایی که اون پسره گفت، طرح هایی رو هم که زده بودم بردم. خدارو شکر اون جور که از چهره مرده پیدا بود خوشش اومده بود. فکر کنم قبولم کنن قرار شده فردا بهم خبر بدن. وای من الان خیلی

خوشحالم!

***

قرار شده بود امشب با پری اینا به شهربازی بریم. مانتو سفید با شلوار آبی روشن و شال آبی و کفش عروسکی سفید پوشیدم. آرایشی ملایمم کردم و بعد از برداشتن گوشیم بیرون رفتم.

آرمینا و سارینا هم آماده بودن، با هم به سمت ماشین من رفتیم. توی راه سارا و نگار رو سوار کردیم و جلوتر پری و پارسا (حالا یه جوری جا دادیم همدیگه رو تعجب نکنید) ویژ تا شهر بازی.

***

با بچه‌ها سمت ترن هوایی رفتیم؛ که می بایست رکاب بزنی. من و پری تو یکی بودیم و پشتمون کسی نبود. داشتیم یواش یواش رکاب می زدیم که ناگهان یکی بهمون تق برخورد کرد؛ چرخیدیم و پشت سرمون رو نگاه کردیم.

عه این اینجا چیکار می کنه؟

سهیل سهیلی بود، یکی از بچه های دانشگاه که خیلی به من گیر می‌داد و هی رو من غیرت داشت. انگاری کی من حساب میشه، ایش. پری گفت:

- هوی چتونه؟

- هیچی، یکم تند تر برید لطفا.

اوه اوه این چقدر با ادب شده!

-دلمون نمی خواد تند بریم مشکلی داری؟

به جلو اشاره کردم و ادامه دادم:

-راه باز جاده دراز بیا برو

بعد هم با پری دست از رکاب زدن کشیدیم.

***

خلاصه تا آخرش اون ها مجبور شدن ما رو هل بدن، هه هه هه ماییم دیگه. تصمیم گرفته بودم حالش رو بگیرم.

پایین پله های ترن هوایی با بچه ها ایستاده بودیم و منتظر بودم که بیاد؛ وقتی اومدن پایین به سمت سالتو حرکت کردن، ماهم با بچه ها دنبالش؛ سوار که شدن به صاحب وسیله گفتن با کمترین سرعت بچرخونش.

(باوشه اگه ما گذاشتیم). رفتم سمت صاحب وسیله و مقداری پول بهش دادم و گفتم:

-آقا لطفا واسه این آقاها تا اخرین سرعتش بچرخونید.

اون قبول نمی کرد ولی من راضیش کردم، ها ها ها.

سالتو که شروع کرد به چرخیدن، جیغ اون ها هم شروع شد، آخی! پیاده که شدن تلو تلو خوران به سمت جدول ها رفتن.فکر کنم حالشون داشت بد می شد.

نچ نچ نچ، وقتی نشستن کنار جدول‌ها، جلو رفتم .

اون دوستش کاری نکرده بود که به همین دلیل دستم رو گذاشتم پشت کمر سهیل. فقط اونو هلش دادم تو جدول وای نچ نچ نچ خب دیگه بسه اشونه به اندازه کافی امشب زهرشون شد.

برگشتم و با دو به سمت بچه ها رفتم، و با اون ها به سمت وسیله مورد نظر رفتیم.(یعنی سالتو) فکر کنم خیلی مزه میده. اول من و نگار سوار شدیم.

همین که حرکت کرد، جیغمون هوا رفت. ولی خیلی باحال بود. پیاده که شدیم؛ سرم گیج می رفت؛ بچه هاهم به نوبت سوار شدن و تونل وحشت رفتیم. کلی هم اونجا جیغ جیغ کردیم؛با بچه ها به سمت ساندویچ فروشی رفتیم و یک ساندویچ خوشمزه هم تو رگ زدیم.

***

اومدیم سوار ماشین من شدیم و حرکت کردیم که گوپس، ماشین عزیزم له شد. حالا چه جوری پیاده بشم؟ اگه برم ازم خسارت می خواد. هممون تو هنگ بودیم که یکی زد به شیشه، سرم رو آوردم بالا یه نگاه بهش کردم.وای این چرا این جوری من رو نگاه می کنه؟

از ماشین پیاده شدم رفتم جلو که پسره گفت:

-ببین ماشینم رو به چه روزی درآوردی.

نگاهی به ماشین اون کردم، سپرش که کنده شده بود، چراغ هاشم شکسته بود. ماشین من هم فقط چراغ هاش شکسته بود. داشتم با خودم می گفتم حالا بهش چی بگم که از دادش دو متر پریدم هوا:

- کی به تو گواهی نامه داده هان؟!

-همونی که به تو داده.

- رانندگی بلد نیستی؛ رانندگی نکن.

بهش اشاره کردم و گفتم:

- می‌بینیم کی بلد نیست.

- یا خسارت من رو میدی یا زنگ می‌زنم پلیس.

- ای بابا میدم، من رو از پلیس می‌ترسونی؟ صبر کن الان میام.

رفتم پیش ساراو بهش گفتم:

-سارایی گفتی یکی از بچه های دانشگاه رو می شناسی آمار همه بچه هارو داره.

- خب؟

- می‌تونی امار سهیل سهیلی رو برام بگیری؟

- باشه

سارا شماره و آدرس خونه سهیلی رو از اون گرفت و به من داد منم رفتم سمت پسره شماره سهیلی رو دادم بهش و گفتم:

-بیا این شماره شوهر منه فردا ماشینت رو ببر تعمیر گاه زنگ بزن به این شماره هر چقد بشه آقام تقدیم می کنن.

اون پسره هم رفت. بله آقا سهیل تا تو باشی دیگه سیریش من نشی، رفتم سوار شدم و حرکت کردم. به ساعتم نگاه کردم؛ ساعت یازده بود، تا رسیدیم دوازده بود.

مامانم اینا خوابیده بودن، ما هم رفتیم تو اتاقامون شروع کردم به جمع کردن لباس‌هام و وسایل‌هام و خوابیدم.

***

با تکون های مامانم بیدار شدم. رفتم حموم یه دوش سرسری گرفتم و بیرون اومدم. یه مانتو آبی کوتاه با شلوار مشکی دمپا، یه شال آبی بعد خشک کردن موهام پوشیدم ویکم ارایش کردم وبا برداشتن کوله‌ام رفتم بیرون همه اماده منتظر من بود.

رفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. عروسی یکی از اقوم بود تو شمال وماهم دعوت بودیم. خانوادگی خیلی هم تاکید داشتن که ماهم بریم، جا و مکانم خانواده عروس برامون آماده کرده بودن.

توی راه حوصلم سر رفته بود؛ گوشیم رو برداشتم و اس ام اسی برای پری فرستادم.

(سلام پری خوبی؟) بعد چند دقیقه جواب داد:

(سلام، خوبم تو خوبی؟) نوشتم:

(منم خوبم، شما حرکت کردین؟)جواب داد:

(آره)نوشتم:

(از بقیه خبر نداری حرکت کردن؟)جواب داد:

(نمی‌دونم).

(باشه فعلا، می‌بینمت)

(باشه).

اینبار پیام دادم به احسان ونوشتم:

(سلوم علیکم، حرکت کردین؟)بعد چند دقیقه نوشت:

(اره، پشت سرت رو نگاه کن)

چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم که از دیدن ماشینشون فهمیدم پشت سرمونن.

این بار همون پیام رو به دنیا فرستادم که اوناهم حرکت کرده بودن؛ ولی ملینا اینا هنوز حرکت نکرده بودن.

هندزفیری هام رو گذاشتم تو گوشم و چشم هام رو بستم؛ که گوشیم زنگ خورد.سه متر پریدم با دیدن شماره تلفن محکم زدم تو پیشونی خودم، از شرکت بود.

بابام: چرا خود زنی می کنی رکسانا؟

- از شرکته اگه قبولم کرده باشن چی؟ نیستم برم که.

- اشکال نداره حالا جواب بده الان قطع می‌شه ، رو اسپیکرم بزارش ببینیم چی میگه.

گوشی رو جواب دادم خانم منشیه بود گفت که قبولم کردن و یک سر برم شرکت، من هم همین جوری گفتم:

-من حالم بده الان تو بیمارستانم (بابا مامانم و خواهرامم از خنده ریسه می‌رفتن) میشه چندروز دیگه بیام؟

اون بیچاره هم باور کرد و گفت:

- اشکال نداره عزیزم بهتر شدی خودت بیا.

- باشه، ممنون.

عجب کلکی ام من! گوشی رو قطع کردم.؛ آخیش خیالم راحت شد. دوباره با خیال آسوده هندزفیری‌هام رو گذاشتم تو گوش‌هام و چشم‌هام رو بستم.

***

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با احساس اینکه ماشین ایستادد؛ چشم‌هام رو باز کردم دور و اطرافم رو نگاه کردم که یک رستوران رو دیدم. همون لحظه حس گشنگی خیلی گنده سراغم اومد. همگی پیاده شدیم و با بزرگ ها سر یه میز نشستیم. همه کباب سفارش دادیم. غذامون رو که آوردن همه شروع کردیم به خوردن؛ ولی من یک فرقی با بقیه داشتم چون من مثل قحطی زده ها افتادم رو غذا وشروع کردم به خوردن که همون لحظه احسان گفت:

- رکی، خفه نشی!

- نه! تو حواست به خودت باشه.

بعدم زبونم رو واسش درآوردم. غذام که تموم شد با دخترها بیرون رفتیم. وارد مغازه کنار رستوران شدیم، کلی واسه خودمون خوراکی خریدیم. دیگه حوصلمون سر رفته بود؛ به خاطر اینکه کاری نداشتیم که بکنیم، فقط الکی منتظر مهیار اینا وایساده بودیم.

همون موقع صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. صحفه‌اش رو نگاه کردم؛ بازم فربد بود. نمی‌دونم شماره‌ام رو از کجا آورده بود؟ اخه تازه عوضش کرده بودم. تو این چند روز کلی بهم پیام داده بود، ولی من اصلا جوابش رو نمی‌دادم.

نوشته بود:

(رفتی شمال؟ خوش بگذره عزیزم،کی بشه باهم بریم).

یا خدا این از کجا می‌دونه من اومدم شمال؟ اطرافم رو با ترس نگاه کردم نبود، پس از کجا می‌دونه؟

-رکسانا خوبی؟

با صدای پریماه حواسم جمع اون شد.

-ها؟ اره خوبم چیزی نیست.

تصمیم گرفتم جوابش رو بدم. به خاطر همین واسش نوشتم: (دیگه به من پیام نده، وگرنه شماره‌ات رو میدم به آگاهی)

بعد چند دقیقه نوشت(هه هه هه! ترسیدم)

اه برم تهران سیم کارتم رو عوض می‌کنم. اره همین کارو می‌کنم، تو همین فکر ها بودم که بعد نیم ساعت عمه اینا هم اومدن و حرکت کردیم. چشم‌هام رو بستم و خوابیدم.

آرشام رو به روم بود، بهم اخم کرده بود و چیزی نمی گفت، هی می‌خواستم صحبت کنم ولی هرچی می‌گفتم صدام در نمی اومد. آرشام دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که از خواب پریدم. وای خدا، یعنی آرشام از دستم ناراحته؟ حالا چی کار کنم که دل عشقم باهام صاف بشه؟

وقتی رسیدیم، پیاده شدم. جایی که می موندیم خونه خیلی بزرگ بود! با پنج شش تا اتاق که من و پری ماه یک اتاق با یک

تخت دونفره و تمام تجهیزات انتخاب کردیم. داخل رفتیم، وسایل هامون رو گذاشتیم و بعد عوض کردن لباس هامون بیرون رفتیم.

بقیه هم اومده بودن خانوم ها توی اشپزخونه بودن؛ تایه فکری برا شام کنن. با بچه ها رفتیم تو حیاطی که با چراغ های بزرگ پرنور شده بود، هوا سرد بود؛ ولی خوب مزه می داد. تو همین فکر ها بودم که چشمم افتاد به درخت نارنگی، جیغ کشیدم و دوییدم سمتش و رو به احسان اشاره کردم که سریع تر بیاد. وقتی بهم رسید گفتم:

-احسانی قلاب بگیر برم بالا.

عین مونگل ها گفت:

-هان؟

-قلاب بگیر برم بالا.

قلاب که گرفت پام روگذاشتم روی دستاش و رفتم روی درخت و شروع کردم به خوردن نارنگیا و به به و چه چه راه انداخته بودم و بچه ها می گفتن به ماهم بده. من هم نمی دادم و اون ها هم هی می گفتن کوفت بخوری، درد بخوری و...

روی درخت ایستادم (از قبل نشسته بودم) و سعی داشتم که نارنگی که ته شاخه بود و بکنم و بخورم. بلاخره کندمش و از وسط نصفش کردم، ولی نصف کردن همانا و جیغ زدن و افتادن من از رو درختم همانا.

داشتم اشهدم رو می خوندم که روی یک چیز نرم سقوط کردم، یواش یواش بلند شدم و ایستادم. داشتم لباس‌هام رو می تکوندم که چشم‌هام چهارتا شد؛ وا اینا چرا افتادن زمین؟

فکرم رو به زبون آوردم و رو بهشون گفتم:

-شما چرا افتادین زمین؟

همشون شروع کردن به حرف زدن اما از اونجایی که صدای احسان از بقیه بلند تر بود حرف اون رو فهمیدم:

-تو مثلا نفهمیدی؟

و ادامه داد:

- آخ! دیسکم در رفت.

پری هم با صورت مچاله شده از درد گفت:

-آخ! مهره هام جابه جا شد.

با حرفی که مهیار زد پقی زدم زیر خنده:

-تو نارنگی خوردی، کوفت ما شد .

و در آخر درسا هم با آه و ناله گفت:

-کمرم چسبید به شکمم.

یکم فکر کردم که فهمیدم اون جای نرمی که من روش فرود اومدم؛ کمر اینا بوده، به همین دلیل دوباره افتادم رو زمین و غش غش شروع کردم به خندیدن.

اوه اوه عصبانی شدن اومدن سمتم؛ خنه ام رو قورت دادم و قبل اینکه ضربه های جانانه رو روی من خالی کنن بلند شدم و پا به فرار گذاشتم. کل باغ رو چرخیدم، دو من خیلی خوب بود؛ به خاطر همین بهم نرسیدن. رفتم توی سالن و پشت سر مامان ها قایم شدم، بچه ها که اومدن به خانم ها گفتم:

-اینا عزرائیل من هستن؛ به کمک شما نیازمندم .

و عمه ها و زن عمو و مامانم هم می‌خندیدن، بچه ها خواستن سمتم حمله ور شن که فرار کردم رفتم پشت بابا اینا قایم شدم و به بابا گفتم:

-بابایی، نزار بیان می خوان من رو بزنن.

بابام خنده ای کرد وگفت:

-چرا می خوان بزننت؟

شونه بالاانداختم که احسان حرصی گفت:

-شونه بالا می ندازی؟! زدی کمرمون رو خورد کردی؛ اون وقت شونه بالا می ندازی؟

بابا رو به احسان گفت:

-چطوری کمرتون رو خورد کرده؟

پری اخم جانانه ای کرد و گفت:

-خانم خانوما رفته رو درخت، اخر نتونست خودش رو کنترل کنه؛ روی ما افتاد.

بابام به همراه عموها و شوهر عمه ها خنده ای کردن و بابام ادامه داد:

امان از دست شماها، حالا نزنیدش گناه داره؛ از قصد که نکرده.

ای قربون زبون بابام بشم من، همه اشون اخماشون رو باز کردن. یک نگاهی بهم انداختن و ملینا گفت:

-این هم فقط به خاطرشما.

از پشت بابا اینا بیرون اومدم و با خیال راحت جلوی تلوزیون نشستم کنترل رو برداشتم و شروع کردم بالا پایین کردن شبکه‌ها، تا اینکه یک فیلم سینمایی پیدا کردم خیلی تعریفش رو شنیده بودم، بچه ها هم اومدن پیشم نشستن. بلند شدم رفتم از تو آشپزخونه یک ظرف پر از تخمه برداشتم و رفتم پیش بچه ها نشستیم فیلم نگاه کردیم.

کلی هم اون بازیگر هارو مسخرشون کردیم و خندیدیم. فیلم که تموم شد با دخترا رفتیم کمک مامان اینا و میز رو چیدیم؛ بعد شام رفتیم بخوابیم. سرم رو نگذاشته رو بالش خوابم برد.

***

عجب خوابی کردم. چشم هام رو که باز کردم؛ با قیافه میر غضب پری مواجه شدم.

-هان؟ چته؟

-ای زهر، من دیگه پیش تو نمی‌خوابم.

اخمام رو باز کردم وگفتم:

-مگه چی شده؟

-داشتم خواب خوب می دیدم پات رو زدی تو دهنم.

همینجور که سعی در پنهان کردن خنده ام داشتم گفتم:

-وای! ببخشی.

-اگه دفعه دیگه من رو بزنی نیشگونت می گیرم.

-باشه ولی ترو خدا یواش بگیر.

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

-باشه!

بلند شدیم و باهم رفتیم بیرون؛ که دیدیم بله! همه بچه ها حاضر و آماده دم در اتاق ما ایستادن.

نگاه شون کردم و گفتم:

-جانم؟ بدون ما جایی می رفتین؟

دانیال به حرف اومد وگفت:

-بله می رفتیم خرید، البته منتظر شماها بودیم.

-خوبه صبر کنید حاضر شیم.

و بعد این حرف دست پریماه رو کشیدم و بردم تو اتاق تا حاضر بشیم.

مانتو سفید با شلوار قرمز پوشیدم، کمی از موهام رو به صورت کج بیرون ریختم و شال قرمزهم سرم کردم، یک ارایش ساده که تشکیل می شد از کرم پودر، ریمل و رژ کردم و بعد برداشتن کیفم و گوشیم بیرون رفتم، کتونی هام رو پوشیدم و با بچه ها بیرون رفتیم. چون جمعیت زیاد بود؛ به دو گروه تقسیم شدیم.

من، پری، درسا، دانیال و آرمینا تو یک ماشین و احسان ، ملینا، ملیکا، مهیار و دنیا هم تو یک ماشین. کلی تا اونجا اهنگ گوش دادیم و گفتیم و خندیدیم. کلا ما وقتی باهم هستیم؛ شاد و خوشحال هستیم. به پاساژ که رسیدیم؛ همگی باهم پیاده شدیم و به سمت پاساژ رفتیم، اولین مغازه ای که به چشمم خورد؛ مغازه عروسک فروشی بود. دختر ها رو دنبال خودم کشوندم و وارد مغازه شدیم. هممون یه عروسک خریدیم.من یه خرس کوچولو خریدم؛ که رو سرش پاپیون می خورد، خیلی ناناز بود.

از مغازه که بیرون اومدیم؛ پسر ها نبودن. یکم این ور اون ور و دید زدیم و درآخر جلوی یه مغازه لباس فروشی پیداشون کردیم رفتیم کنارشون داشتن واسه خودشون لباس می خریدن.

توی انتخاب کردن کمکشون کردیم. نفری یه پیراهن واسه خودشون گرفتن، اون هم چه پیرهن هایی جیگری، همگی باهم از اون مغازه بیرون اومدیم و جلوتر رفتیم.

داخل یک مغازه لباس فروشی شدیم. به به عجب تونیک هایی! یک تونیک شلوار ست روی هم به رنگ زرد که چهار خونه سفید-مشکی توش کار شده بود خیلی خوشمل بود، خریدم. شال زرد ست روش هم گرفتم. پری و دنیا و بقیه هم خریدن و بیرون اومدیم.

***

با خستگی خودم رو روی مبل انداختم.

بچه‌ها هم کنارم نشستن، یک کم که خستگیم رفت با پری به اتاق رفتیم، حالا روی اینکه اول کی بره حمام دعوامون شده بود. دیدم نه، به هیچ صراتی مستقیم نیست؛ چشم هام رو شیطون کردم و گفتم:

-پس بیا باهم بریم.

اخمی کرد و یک سقلمه هم تو پهلوم زد؛ بعد هم دنبالم افتاد. هی دور هم چرخیدیم و چرخیدیم تا اینکه، تو حمام رفتم و درهم بستم، پری هم هی میزد به در من هم بلند خندیدم و گفتم:

-هه هه هه حالا بیا حموم.

بعد این حرف لباس هام رو درآوردم و زیر دوش رفتم. حمومم که تموم شد؛ پری رو صدا زدم که برام لباس بیاره اونم گفت:

-باشه چند لحظه به صبر کن.

واو این پری بود؟ چقدر مهربون شده بود! بعد چند دقیقه لباس واسم آورد. نگاهی بهشون انداختم که تعجب کردم! این هارو واسه چی اورده؟! یک تاب رکابی با یک شلوارک، پوشیدمشون و بیرون رفتم، داشتم موهام رو با حوله خشک می کردم و اینور اونور رو نمی دیدم که متوجه شدم همه جا ساکته. سرم رو چرخوندم و همانا جیغ زدنم هم ،همانا، آخه در اتاق باز شد و پشت بندش سر یکی از پسرا نمایان شد، اما بیچاره هرکدومشون بود تا جیغ من رو شنید خواست بره بیرون درم ببنده که در شَپَلَق خورد تو سرش، آخی بیچاره*** مامانم دو دقیقه بعد با استرس وارد اتاق شد منم که تو حموم درحال تعویض لباسام بودم:

-چی شد؟! چرا رکسانا جیغ زد؟

تا اونا خواستن جواب بدن سریع برگشتم تو اتاق و گفتم :

-همش تقصیر پریماه بود!

پری شونه ای بالا انداخت و گفت:

-به من چه؟ تقصیر خودت بود.

مامانم سری از روی تاسف تکون داد و از اتاق خارج شد. پسراهم وارد اتاق شدن و بازی ماهم شروع شد.

***

بعد از چند دقیقه؛ پری لباس درست واسم آورد. یک تونیک و شلوار خوب، خوبه! پوشیدم شون؛ بیرون رفتم. بچه ها نشسته بودن و حرف می زدن. رفتم نشستم بینشون و شروع کردیم به فکر کردنک ه چی بازی کنیم، دیگه جرات یا حقیقت تکراری شده. یکی می گفت پانتومیم یکی هم همون جرات یا حقیقت؛ بعضی ها هم اسم فامیل قرعه کشی کردیم که پانتومیم در اومد. به دو گروه تقسیم شدیم، محمد ، نامزد درسا داور شده بود و برامون یک لیست حاضر کرده بود.

یک دونه از کارت ها رو برداشتم و بازش کردم. پاندای کونگ فو کار، حالا چه جوری اداش رو در بیارم؟

اول دوتا انگشتام رو بالا اوردم یعنی دو کلمه اول شکل خرس رو در اوردم؛ که پزشک گروه یعنی احسان فهمید، بعد به تخت خواب که به رنگ سفید مشکی بود، اشاره کردم. ملینا گفت:

-آهان فهمیدم خرسی که رو تخت خوابید.

چشم‌هام رو بستم و سرم رو به نشونه متاسفم تکون دادم.

دوباره با تاکید به روتختی اشاره کردم که اینبار مهیار گفت:

-ها! منظورش خرس سفید مشکیه.

بابا من نمی دونم این چجوری تونسته بره دانشگاه؟! با این خنگ بازی درآوردنش. دستم رو آوردم بالا و به نشونه اینکه کلمه اول رو ولش کن شروع کردم به انجام حرکت کنگ فو که درسا گفت:

-ایول فهمیدم.

این که اینجوری گفت ذوق کردم و گفتم الان درستش رو میگه ولی نه گفت.

-خرس سفید مشکی کنگ فو کار.

چشم هام رو بسته بودم و هی حرص می خوردم که صدای یکیشون رو شنیدم که می‌گفت:

-خرس سفید مشکی میشه پاندا، آره فهمیدم پاندای کونگ فوکار!

دانیال چرخید سمت من و گفت:

-آره؟

خودم رو انداختم و شروع کردم به خستگی گرفتن. بچه‌های اون گروهم که دیگه غش کرده بودن از خنده از حدس بچه ها، رفتم نشستم و مهیار از اون گروه رفت و شروع کرد، نمی فهمیدم داره چی اجرا می کنه ولی حدسایی که بچه ها می‌زدن از خنده زمین رو گاز می‌زدیم.

***

خلاصه کلی باهم بازی کردیم و کلی خندیدیم. همه یک دور اجرا کردن که بلند شدم و گفتم:

-پاشین بریم بیرون یک چیزی بخوریم.

دنیا گفت:

-بچه ها بیایین بریم خوراکی برداریم بریم لب دریا هان؟

همگی موافقت مون رو اعلام کردیم. از اتاق بیرون رفتیم؛ کلی خوراکی برداشتیم و لب دریا رفتیم. نشسته بودیم و با بچه ها می گفتیم و می‌خندیدیم.

روی شن‌های ساحلی نقاشی می‌کردیم و اون هارو به هم نسبت می‌دادیم که یک دفعه پسرها گفتن:

-همه ساکت می‌خوایم آهنگی که تازه ساختیم رو واستون بخونیم.

ما رو میگی؟ از تعجب چشم هامون چهارتا شد؛ اینا آهنگ ساختن؟ آخه می دونی انقد جدی حرف زدن هممون باورمون شد. ما ساکت شدیم و اونا هم شروع کردن، با اون صدای خنده دارشون، حالا بگو چی می خوندن؟ اهنگ دختر رو وسط های آهنگشون بود که گوشیم زنگ خورد، از جیبم درش آوردم یک نگاه بهش انداختم نگار بود.

به بچه ها گفتم ساکت باشن، دکمه سبز رو کلیک کردم که ای کاش نمی کردم:

-به به نگار خانوم، عجب یادی از ما کردی؟

-حرف اضافی موقوف، دوتا خبر برات دارم توپ.

-چه خبری؟

-ببین فقط اروم باش باشه؟

نگران پرسیدم:

-بگو ببینم چی شده؟

-ببین استاد رضوی امروز گروه بندیمون کرد.

-خوب ؟

- خوب تو...و... و

-د بگو دیگه.

-تو و آرشام افتادین تو یک گروه برای انجام پروژه.

خوشحال شدم، این جوری بیشتر می‌تونم کنار آرشام باشم. خدایا شکرت! تو خودم بودم که با صدای نگار به خودم اومدم:

-ولی یک خبر دیگه هم دارم.

این رو با ناراحتی گفت:

-چه خبری؟

-آرشام امیری!

ترسیده و با داد گفتم:

-آرشام چی؟

با این حرفم همه چرخیدن سمتم و پسر ها با اخم نگاهم کردن.

-آرشام امیری خودکشی کرده.

به طرز وحشتناکی از جام بلند شدم.

-چی؟

-گوشم رو کر کردی. می‌گم آرشام امیری خودکشی کرده، یک نامه هم واسه تو گذاشته.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که نگار گفت:

-واسش دعا کن! تو بیمارستانه.

دیگه کنترل اشک‌هام از دستم در رفته بود. عشقم خودش رو کشته بود؟ یعنی چی؟! آرشام من داره می‌میره؟نه نباید بمیره؛ آرشام من باید زنده بمونه. قول میدم اگه زنده بمونه میرم ازش عذر خواهی می کنم. پری اومده بود سمتم و بغلم کرده بود. از تو آغوشش بیرون اومدم و به سمت خونه حرکت کردم. یواش یواش راه می‌رفتم؛ به خونه رسیدم کسی خونه نبود، رفته بودن خرید ولی ما باهاشون نرفته بودیم.

رفتم توی اتاقم و روی تختم خوابیدم؛ پتو رو کشیدم روی سرم و دوباره اشک هام سرازیر شد. گوشیم رو در اوردم و به نگار پیام دادم:

-میشه نامش رو واسم بفرستی؟

چند دقیقه بعد عکسی از یک نامه اومد.

سلام رکسانای عزیزم!

خیلی دوست دارم، حتی بعد مرگم.

دارم میرم یک جای خیلی دور، جایی توی یک دنیای دیگه.

عذاب وجدان نگیر، چون من اصلا ازت ناراحت نیستم. تو تقصیری نداشتی! من دیر اقدام کردم و تو از دستم پریدی.

تو این یک ماه خیلی با خودم کلنجار رفتم اما به این نتیجه رسیدم که نمی تونم بدون تو زندگی کنم.

پس تصمیم گرفتم که به این زندگی پایان بدم.

اگه خواستی باهام صحبت کنی فقط می تونی یک جا بیای اونم بهشت زهراست.

تو همیشه آرزوم بودی و هستی عشقم، انشالله خوش بخت بشی. خدانگه دار رکسانای آرشام(.

این نامه رو که خوندم هق هقم از سر گرفته شد، به نگار پیام دادم:

-چه جوری خودکشی کرده؟

چند دقیقه بعد پیام داد:

-قرص خورده.

بازهم گریه کردم.

همون لحظه پری اومد تو اتاق؛ اومد کنارم خودم رو انداختم تو بغلش و گفتم:

- پری عشقم...عشق من...خودکشی کرده. آرشام من الان تو بیمارستانه.

-ناراحت نباش عزیزم انشالله خوب می‌شه.

سری تکون دادم وگفتم:

-من می خوام برم تهران یک بهونه ای نشونم بده.

-نه صبر کن، ببین فردا نه، پس فردا میریم دیگه، میری می بینیش.

-اگه خدایی نکرده دیر برسم چی؟

-قربونت برم می‌بینیش بهت قول میدم. ایشالله طوریش نمی‌شه.

-خدا کنه.

-حالا چه جوری خودکشی کرده؟

دیگه حال حرف زدن نداشتم گوشیم رو دادم دستش اونم شروع کرد به خوندن. از جام بلند شدم رفتم وضو گرفتم چادر نمازم رو انداختم رو سرم و شروع کردم به نماز خوندن.

پری بلند شد و بیرون رفت؛ نمازم که تموم شد کلی واسه آرشامم دعا کردم. پری اومد پیشم و گفت:

-رکسانا میای شام بخوری؟

-نه تو برو. یک جوری ماجرارو سرهم بیار، سیرم.

-باشه.

رفتم رو تخت و دراز کشیدم.هندفیری هام رو گذاشتم تو گوشم و یه اهنگ رو پلی کردم. همراهش اشک ریختم؛ نمی‌دونم چقدر گریه کردم که خوابم برد.

***

نمیدونم ساعت چند بود؛ که از خواب بیدار شدم. گوشیم خاموش شده بود؛ به شارژ زدمش و روی عسلی گذاشتمش، و از خونه بیرون زدم به سمت دریا رفتم؛ روی تخته سنگی که اونجا بود نشستم.

به خاطرات فکر کردم؛ خاطراتی با آرشام که از یک سال پیش فهمیدم عاشقش هستم. یعنی اگه من به ارشام دروغ نمی گفتم فربد نامزدمه خودکشی نمی کرد؟

مثلا اومدم لب دریا یک کم ارامش بگیرم؛ ولی دریا هم هیچ کاری نتونست بکنه بلند شدم و داخل رفتم. گوشیم مقداری شارژ شده بود.

روی برگه واسه پری یاد داشت گذاشتم و بعد برداشتن گوشیم وهندزفیریم بیرون رفتم. می خواستم پیاده روی کنم. هندزفیریم رو گذاشتم تو گوشم و گوشیمم گذاشتم تو جیبم و یه اهنگ رو پلی کردم:

تنهام نذار نرو بی تو کارم تمومه بذار حس کنم هستی نگات روبرومه

تنهام نذارو نرو من که روبروتم ببین آخر خطم من رو به سقوطم

گفتم نرو بی تو می میرم من از عشق تو جون می گیرم تنهام نذار بی تو می میرم

گفته بودم بی تو نمی شه تو رو می خوام واسه همیشه تنهام نذار بی تو نمی شه

نشستی روبرومو حال و رزمو دیدی دیدی اشکام رو اما به من خندیدی

نشستی روبروم و به غصه هام می خندی می خندی رو دردام و چشم هاتو می بندی

گفتم نرو بی تو می میرم من از عشق تو جون می گیرم تنهام نذار بی تو می میرم

(تنهام نزار_مهراد خمیری)

بعضی از قسمت های اهنگ با حال من یکی بود تو همین حال و هوا بودم که یکی دستش رو روی شونه ام گذاشت. ترسیدم و سریع چرخیدم که با چهره خندون یه پسر مواجه شدم. هندزفیری هام رو از گوشم درآوردم که پسره گفت:

-کجا خانمی تنها تنها؟

-دستت رو بکش پسره بیشعور.

دستش رو از روی شونه‌ام برداشتم و پرتش کردم سمت خودش که گفت:

-عه عه عه! چه خشن!.

بعد یک سوت زد که دوتا پسر دیگه هم از اونور اومدن این سمت. دیگه قلبم داشت مثل گنجیشک می‌زد که یکیشون گفت:

-نترس خانمی، داریم می‌ریم خوشگذرونی.

-دهنت رو ببند پسره...

خواستم حرفم رو ادامه بدم که هرسه تا به یک طرف پرتاب شدن.از تعجب دهنم باز مونده بود؛ دانیال و مهیارو احسان بودن، اون هارو کتک می‌زدن؛ خوب که زدنشون از روشون بلند شدن.

احسان اومد سمتم و دستم رو گرفت و من رو همراه خودش کشوند و گفت:

-تو چت شده هان ؟ این کارهات واسه چیه؟ اون که از دیروز رفتی تو اتاق بیرونم نیومدی، این هم که از الان اگه یکم ما دیرتر می‌اومدیم الان معلوم نبود کجا بودی.

-به کمکت هیچ احتیاجی نداشتم حالا هم که کمکم کردی پس حداقل منت نزار سرم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و سمت خونه دویدم برای اینکه کسی شک نکنه اشک‌هام رو پاک کردم و رفتم سمت حوض و آب به صورتم زدم که واقعا یخ زدم. بلند شدم و داخل رفتم. مامان اینا توی سالن نشسته بودن و باهم صحبت می‌کردن؛ باباهامون هم اونور مشغول صحبت بودن.

بلند سلام کردم داشتم به سمت اتاقم می رفتم که عمه مینو گفت:

- رکسانا جان پسر ها رو ندیدی؟

- چرا بیرون بودن.

به اتاقم رفتم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد؛ به صفحش نگاه کردم، خاله سحر بود.جواب دادم. باید خودم رو سرحال نشون می دادم.

- سلام خاله جون، دلم واست تنگ شده بود. حسنا خوبه؟ خودت خوبی؟

- اجازه هست شروع کنم؟

- وا خاله این چه حرفیه بفرمایید.

- علیک سلام منم دلم واست تنگ شده. رفتی شمال یادی از ما نمی کنی؟ منم خوبم حسنا هم خوبه،چه خبر؟

- هیچی، سلامتی.

- چیزی شده؟ صدات یه جوریه.

با خاله‌ام صحبت کردم و براش قضیه رو گفتم خاله راز دارم بود. می‌خواستم با گوشیم ور برم که صدای پای بچه ها اومد. سریع زیر پتو رفتم؛ پشتم رو به در کردم. چند لحظه بعد بچه ها وارد اتاق شدن اومدن.

قرار گذاشته بودن جرات حقیقت بازی کنن. دانیال رو به پری گفت:

- پری رکسانارو بیدار کن باهم بازی کنیم.

- باشه.

تخت رفت پایین وبعدش هم دست پری روی بازوم نشست.

پری: رکی پاشو.

چند بار صدام زد که در آخر گفتم:

- هان! چی می‌گی؟

- پاشو می‌خوایم بازی کنیم.

- شما بازی کنید من نمیام؛ می‌خوام بخوابم.

- می‌گم پاشو یعنی پاشو.

- اه، نمی‌خوام.

دستم رو گرفت و بلندم کرد. مجبوری رفتم تو جمعشون و باهاشون بازی کردم.

اولین دور رو پری بطری رو چرخوند که افتاد برا من و دانیال رو کردم به دانیال و گفتم:

- جرات یا حقیقت؟

- معلومه جرات.

یکم فکر کردم و گفتم:

-امشب تو عروسی میری به زشت‌ترین دختر مجلس پیشنهاد رقص میدی؛ اگرم قبول نکرد خواهش تمنا خلاصه هر جور شده باید باهاش برقصی. چی می‌گی هان؟

- نه، مگه دختر کمه برم پیش زشت ترینشون

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

-همین که گفتم! یا قبول می کنی یا ماهم تا می تونیم کتکت می‌زنیم .

روکردم به بچه ها و گفتم:

-شما چی می‌گین؟

اون ها هم گفتن اره یا رقص یا کتک!

کلافه سری تکون داد وگفت:

-باشه بابا قبول می‌کنم.

-خوبه حالا بچرخون.

وقتی دانیال چرخوند برای ملیکا و پری افتاد. پری پرسید:

-خوب ملیکا جان؛ جرات یا حقیقت؟

- منم جرات.

- اوم خوب امشب تو عروسی میری هرکی که ما گفتیم رو سیلی می‌زنی. باشه؟

ترسیده گفت:

-وای نه.

پری ریلکس گفت:

- پس کتک می خوری.

- باشه کتک می خورم.

ماهم عین میمون ها افتادیم روش و تا می‌خورد کتکش زدیم. بیچاره آخر داشت اشکش در می‌اومد که ولش کردیم، بعد از اینکه ملیکا چرخوند برای احسان و ملینا افتاد من هم سرم و انداختم پایین و خودم رو الکی سرگرم کردم. که احساس رو به ملینا پرسید:

-ملینا جرات یا حقیقت؟

- خوب منم میگم جرات جلو تو جراتِ حقیقت گفتن رو ندارم یه سوالایی می پرسی به عقل جن هم نمی‌رسه.

- باشه.

و بعد رو به من گفت:

-رکی تو چی میگی هان؟ چی بگم بهش؟!

منم شونه‌هام رو انداختم بالا یعنی نظری ندارم و دوباره الکی خودم رو سرگرم کردم که احسان بعد یکم فکر کردن رو به

ملینا گفت:

-خوب تو از الان تا فردا که اینجا هستیم هرچی من بگم رو انجام میدی.

لب ولوچه اش رو آویزون کرد وگفت:

-باشه

***

دو ساعتی از اول بازی می‌گذشت که بلند شدم و همین طور که به سمت تختم می رفتم به بچه ها گفتم:

-پاشید برید تو اتاق خودتون آماده بشید.

انگار تازه یادشون اومده بود چون سریع بلند شدن و بیرون رفتن. کاشکی می‌شد یه بهونه‌ای پیدا می کردم و به عروسی نمی‌رفتم عشق من الان داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه اون وقت پاشم به عروسی برم؟

پشت به بچه ها رو تخت نشسته بودم که وقتی بیرون رفتن؛ احساس کردم یکی رو تخت نشست.

فکر کردم پری بخاطر همین گفتم:

-پری تو برو الان میام آرایشت می...

ادامه حرفم رو نتونستم بزنم بخاطر اینکه احسان گفت:

- هنوز هم از دستم ناراحتی؟

- نه برو حاضر شو الان باید بریم.

-تا نگی بخشیدی نمیرم.

-جون احسان ببخش دیگه.

- تقصیر من بود که اون حرف‌ها رو بهم زدن هان؟

من خیلی دل نازک بودم ولی با این اتفاق بدتر هم شده بودم .اومد سمتم خواست اشک‌هام رو پاک کنه که دستش رو پس زدم و اونم گفت:

-ببخشید من معذرت می خوام، اخه می‌دونی وقتی تو رو اون جوری دیدم دیوونه شدم، ببخشید باشه؟

چشم‌هاش رو مظلوم کرد و نگاهم کرد. من هم یکی زدم به شونه‌اش و گفتم:

- خودت رو شبیه گربه شرک نکن باشه بخشیدمت حالا پاشو برو.

- چاکرتم.آ

اون که رفت پری اومد داخل وگفت:

- پاشو پاشو دیر شد.

- نمی‌شه یه بهونه ای جور شه من نیام؟ حالم خوب نیست.

- نه اصلا. پاشو اول موهای من رو درست کن بعد هم من رو آرایش کن؛ بعدش هم من تورو آرایش می‌کنم و با کمک خودت موهات رو درست می کنم باشه؟

- باشه.

پری روی صندلی نشست؛ من هم شروع کردم به درست کردن موهاش، آخه من مدرک آرایشگری دارم. موهاش رو که درست کردم رفتم جلوش ایستادم و آرایشش کردم. کارم که تموم شد من نشستم رو صندلی اون هم شروع کرد به درست کردن موهام؛ آرایش هم که خودم انجام دادم.

دوتامون مثل هم بودیم هم لباس‌هامون (همون روز که با بچه ها رفتیم خرید اینارو خریدیم) هم آرایش و هم موهامون.

لباس‌هامون رو پوشیدیم و بعد پوشیدن کفش‌هامون؛ که یه کفش پاشنه هفت سانتی مشکی مخمل بودن و برداشتن کیف و گوشیمون بیرون رفتیم.

وقتی داشتیم از خونه بیرون می رفتیم پالتو مشکیم رو هم پوشیدم و دنبال بقیه رفتم.بعد نیم ساعت به عروسی رسیدیم. عروسی توی یه باغ بزرگ برگزار می‌شه که همه جای باغ رو میزو صندلی چیده بودن و وسط رو واسه رقص خالی گذاشته بودن.

بزرگتر ها رفتن سر یه میز که چندتا از اقوام اون جا بودن و ما جوونا هم رفتیم سمت میزی که دانیال اون جا ایستاده بود؛ اخه اونا یکم از ماها زود تر رسیدن. یه پسره هم کنار دانیال بود. جلوتر رفتیم و به میز دانیال اینا رسیدیم کنار درسا ایستادم و رو به دانیال گفتم:

-پس بگو آقا چرا انقدر عجله داشت،حالا معرفی نمی‌کنی؟

به پسر کناریش اشاره کرد و گفت:

-آهان خوب شد گفتی این آرمین یکی از دوست‌هام هستش.

بعد به سمت ما اشاره کرد و گفت:

-آرمین این (به من اشاره کرد) رکسانا هست. این هم (اشاره به پری)پریماه دختر عموهای من هستن.

این دوتا دوقلوها و این آقاهم (اشاره به ملینا و ملیکا و مهیار) ملینا و ملیکا هستن دختر عمه‌های بنده و مهیار پسرعمه‌ام و ایشون هم (اشاره به احسان) پسرعمه منه و ایناهم خواهرای منن درساو دنیا واین هم شوهر درسا هستش.

همه ما با ارمین ابراز خوشبختی کردیم. چرخیدم سمت پری تا چیزی بهش بگم که دیدم که یه اخم خیلی گنده روی پیشونیشه.

-هی پری چته ؟

سقلمه قشنگ خوابوندم توی پهلوش که چهره‌اش مچاله شد وگفت:

- هان؟ چته؟

- تو چته؟ چرا اخم کردی؟

- می‌دونی این همون آرمین سپهریه؟

- چی؟

- ای زهرترکم کردی.

همون لحظه هم پقی زد زیر خنده. اطرافم رو نگاه کردم که دیدم بچه هایی که سر میز ما نشسته بودن دارن با چشم‌های اندازه نعلبکی نگاهم می‌کنن. یه لبخند خیلی گنده زدم به اندازه‌ای که چشم‌هام بسته شده بودن، با این لبخند من اون ها هم خندیدند.

دوباره چرخیدم سمت پری و گفتم:

- پس این همون آرمینه ها؟

- اره. اصلا این این جا چی کار می کنه؟ یعنی یه نسبتی با خودمون داره؟

- حتما دیگه. یک لحظه به صبر.

بعد این حرفم چرخیدم سمت درسا حتما اون می دونست.

- درسا؟

- جانم؟

- این ارمین با ما نسبتی داره؟ خب به عنوان دوست دانیال که نیومده.

- آره فکر کنم می شه پسر، پسر خاله بابا اینا.

- عه! یعنی با هم قوم و خویش هستیم چه باحال.

چرخیدم سمت پری وگفتم:

- پری بگو چی کشف کردم؟

- چی؟

- یکی از اقوام‌هامون رو کشف کردم .

عین همین مونگلا گفت:

- هان؟

- بابا آرمین می شه پسر، پسرخاله بابا اینا.

باتعجب گفت:

- نه!

- آره، حالاهم لطفا اون چشم های بابا قوریت رو ببر اون ور.

- بابا قوری هم چشم های خودته.

- دلت میاد به این چشم‌های درشت و خوشگل من بگی بابا قوری؟

-آره دلم میاد صبر کن من این آرشام رو ببینم بهش می‌گم قید تورو بزنه؛ اخه معلوم نیست چند روز طاقت بیاره.

تا این حرف رو زد دوباره یاد آرشام افتادم؛ خدایا الان حالش چطوره؟!

دوباره اشک‌هام سرازیر شد پری خواست چیزی بگه که به سمت سرویس ها رفتم. خدارو شکر کسی حواسش به من نبود. اگه طوریش بشه هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم.رفتم توی دستشویی و آبی به صورتم زدم. خداروشکر لوازم آرایشم ضد آب بود. دیگه سعی کردم اشک نریزم. رژم رو ترمیمش کردم و بیرون رفتم.

تصمیم گرفتم به نگار زنگ بزنم. بعد سه تا بوق جواب داد:

- به به سلام رکسانا، خوبی؟ چی شده یادی از ما کردی؟

- سلام خوبم ممنون تو خوبی؟

- ممنون. چی شده چرا صدات گرفته؟

- هیچی چیز مهمی نیست میگم، آرشام حالش چطوره؟

- دکترا معدش رو شست وشو دادن ولی هنوز تو بیمارستانه.

- اها الان بهوش اومده؟

- اره ولی خیلی دوست داره تورو ببینه.

- آها حالا فردا به تهران میام. نگفتن کی مرخص می‌شه؟

- فردا.

- آهان باشه کاری نداری؟

- نه بای بای.

- بای.

گوشی رو که قطع کردم یواش یواش به سمت میز خودمون رفتم که همون لحظه پری جلوم ظاهر شد و با نگرانی گفت:

- خوبی؟

- آره خوبم بیا بریم.

با ناراحتی گفت:

- ببخشید اصلا نفهمیدم چی گفتم.

-خواهش عزیزم اشکال نداره.

دستم رو گذاشتم پشت کمرش و هلش دادم به جلو و باهم به سمت بچه ها رفتیم.

***

عروسی هم به خوبی خوشی گذشت و دانیال هم به شرطی که واسش گذاشته بودیم عمل کرد با یک دختر خیلی چاق که کلی کرم و ... رو صورتش زده بود؛ من حالم داشت بهم می‌خورد چه برسه به دانیال بیچاره که اون رو تو بغلش گرفته بود ..

***

همگی سوار ماشین‌های خودمون شدیم و راه افتادیم. به خونه که رسیدیم همگی به سمت اتاق خودمون راه افتادیم.
لباس‌هام رو سریع عوض کردم و مسواک زدم و خوابیدم. خدارو شکر از ژل و تافت استفاده نکرده بودم. پری هم بعد اینکه مسواک زد اومد و کنارم خوابید. یکم به آرشام فکر کردم تا خوابم برد .

یه جای قشنگی بودیم. من و آرشام یه جای سرسبز و پراز درخت بودیم، همین جور یواش یواش به سمت همدیگه حرکت

می‌کردیم فکر کنم دوقدم بیشتر نمونده بود که شپلق از رو تخت پایین افتادم. ای بابا عجب خوابی بود ها از جام بلند شدم و دوباره روی تخت خوابیدم و دوباره چشم‌هام رو نبسته به خواب رفتم. صبح که بیدار شدم پری هنوز خواب بود. به دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم و بعد بیرون رفتم دیدم همه نشستن سر میز و دارن صبحونه می‌خورن.

دوباره رفتم تو اتاقم موهام رو که بافته بودم تهشون رو گرفتم دستم و کشیدم رو دماغ پری یکم تکون خورد و دوباره خوابید؛ این دفعه بیشتر کشیدم شون که پری دستش رو اورد بالا و شپلق روی دماغش فرود آورد، بعدِ اونم مثه همین برق گرفته‌ها سیخ سر جاش نشست.

من هم که نگو دیگه داشتم زمین رو گاز می‌زدم. پری چرخید سمتم و همچین نگاهم کرد که از ترس بلند شدم و پا گذاشتم به فرار اون هم سریع یه شال انداخت رو سرش و افتاد دنبالم؛ رفتم روی حیاط و کنار استخر ایستادم. اون هم دید من بی‌حرکت ایستادم؛ هجوم آورد سمتم و وقتی بهم نزدیک شد جاخالی دادم و اون هم با کله رفت تو استخر من هم لباسم رو تکوندم و رفتم داخل سر میز نشستم و شروع کردم به صبونه خوردن که مهیار رو کرد به من و گفت:

- پس پری کو؟

- تو استخر.

- تواستخر؟

- اوهوم الان دیگه میاد.

بعد اون حرف پری اومد داخل در حالی که از سرو روش آب می چکید همین جور که صبحانه می خوردم گفتم:

-آب بازی خوش گذشت؟

اون هم نگاهی با چشم های پر غضبش بهم کرد و رفت سمت اتاق، منم خودم رو زدم به کوچه علی چپ و دوباره به خوردن ادامه دادم؛ البته هیچی از گلوم پایین نمی‌رفت دلم واسه آرشام تنگ شده بود.

چند دقیقه بعد پری لباس‌هاش رو عوض کرد و از اتاق اومد بیرون ساکت مثه یه بچه خوب اومد نشست سر میزو شروع کرد به خوردن. دو سه لقمه ای که خوردم بلند شدم رفتم توی اتاقم گوشیم رو برداشتم و به سارا زنگیدم که بعد از کلی بوق خوردن جواب داد:

- سلام خوبی؟

- سلام خوبم ممنون تو چطوری؟

- منم خوبم ممنون، میگم!...

- جانم؟

- آرشام حالش چطوره؟

- اصلا خودت رو ناراحت نکنی ها ارشام بهتر شده امروز هم مرخص می شه.

- راست میگی؟

- آره عزیزم.

- واقعا الان حالش خوبه؟

- آره گلم، امروز هم مرخص می‌شه.

- وای خداروشکر.

- چه خبر؟ عروسی خوش گذشت؟

- چهجوری خوش گذشته باشه وقتی عشقم رو تخت بیمارستان افتاده؟

- الان دیگه خوب شده نگران نباش .

- خب کاری نداری من برم وسایل هام رو جمع کنم؟

- باشه برو فعلا.

- بای.

- بای.

گوشی رو که قطع کردم انداختمش روی تختم و از خوشحالی توی پوست خودم نمی‌گنجیدم. عروسکم رو گرفتم تو بغلم و کلی بوسش کردم؛ خب خوشحال بودم. رفتم ساکم رو برداشتم تا لباس‌هام رو جمع کنم؛ کارم که تموم شد پری هم اومد توی اتاق یه نگاه بهش انداختم و یه لبخند بر پهنا زدم که بیشتر حرصش دراومد.

نشسته بودم کنار ساکم که ببینم یه موقع چیزی رو جا نذاشته باشم که پری دوتا دست‌هاش رو زد توی صورتم من هم سریع چشم‌هام رو بستم وقتی چشم‌هام رو باز کردم؛ احساس کردم پوست صورتم یه جوری شده. رفتم سمت آیینه و صورتم رو نگاه کردم که دیدم پری کلی گل به صورتم مالیده. عین عمو فیروز شده بودم با فرق اینکه اون صورتش سیاه بود، من قهوه‌ای بودم.

سریع چرخیدم سمت پری و هجوم بردم سمتش تا اومد جاخالی بده پریدم روش و یدونه از اون نیشگون خوشگل ها رو از بازوش گرفتم؛ بعدهم ولش کردم و رفتم توی دستشویی صورتم رو شستم و بیرون اومدم.

پری روی تخت نشسته بودو داشت وسایل هاش رو جمع می کرد رفتم سمتش و کنارش نشستم و گفتم:

- پری بگو چی شده.

- چی شده؟

- آرشام حابش خوبه امروز هم مرخص می‌شه.

- جدی؟

- اوهوم. وای من خیلی خوش حالم.

- خوبه خداروشکر. میگم.

- هان؟

- باید بری خونه‌اش بهش بگی ازدواج نکردی.

- اره باید برم .

***

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم. امروز ساعت هفت ونیم کلاس داشتم و الان هم ساعت هفت بود. به دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم. رفتم توی اشپزخونه صبحونم رو خوردم و بالا رفتم . یه مانتو مشکی، شلوار مشکی، مقنعه مشکی پوشیدم و بعد یه ارایش کوچولو بیرون رفتم. آرمینا و سارینا هم اماده بودن سوییچم رو برداشتم و بعد خداحافظی با مامان و بابا رفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتادم توی راه سارا و نگارم سوار کردم و آرمینا و سارینا هم دم در مدرسه‌هاشون پیاده کردم.

رو کردم به سارا و نگار وگفتم:

-بچه ها آرشام حالش چطوره الان بهتره؟

نگار: اره خوبه دیگه.

سارا: ولی دیگه این بار حتما باید بری بهش بگی که مجردی.

-حالامن برم بهش بگم اون نمی‌گه این دختره چقدر بیشعوره اومده به من میگه من مجردم؟

سارا: نه نمیگه.

نگار- معلومه که نمیگه چون عاشقته؛ بعدش هم خیلی هم خوش حال می شه.

- واقعا؟

نگار: اوهوم.

-باشه میرم ولی آدرس خونه‌اش چی؟ من ندارم.

ساراو نگار باهم گفتن:

ما که داریم.

سارا: ببین رکسانا عصری ساعت شش حاضر باش میایم دنبالت بریم خونه‌اش.

- انقدر زود؟!

سارا- اره دیگه هم میری عیادت هم باهاش صحبت می کنی.

-من خجالت می کشم اخه!

سارا- خجالت نداره که!

-باشه.

دوساعتی با رضوی کلاس داشتیم؛ خداروشکر نبرد ازم بپرسه اخه هیچی بلد نبودم.

ساعت ده کلاس بعدی مون شروع می شد.

با بچه ها رفتیم توی سلف و کیک و آب میوه گرفتیم و نشستیم خوردیم.

یک ربع به ده بود که به کلاس رفتیم.

ساعت ده استاد دبیری اومد.(همون خوشگله) از توی لیست دنبال یک نفر می گشت تا بره درس رو کنفرانس بده؛ رفتم نزدیک سارا و گفتم:

-اگه نگفت رضایی اسمم رو عوض میکنم.

که همون لحظه استاد گفت:

-خانم رضایی بفرمایید درس رو کنفرانس بدید.

تو این دو سه روزی که من نبودم با دبیری کلاس نداشتیم رفتم سرجای مخصوص ایستادم و شروع کردم به کنفرانس دادن یک چیزایی از سه روز پیش که این مبحث رو درس داده بود یادم بود همون هارو گفتم که استاد گفت:

-بفرمایید بشیند خوب بود!.

نفس راحتی کشیدم و رفتم سرجام نشستم.

خداروشکر این کلاس هم بعد دوساعت تموم شد.

با بچه ها از کلاس بیرون رفتیم و به سمت پارکینگ راه افتادیم.

توی ماشین نشستیم و روشنش کردم و حرکت کردم توی راه رو کردم به بچه ها و گفتم:

- حالا من برم خونش بهش چی بگم؟

سارا: من چه می دونم یه چیزی بگو دیگه.

نگار: اره راس می‌گه تو این چند ساعت فکر کن چی می خوای بگی.

-باشه.

***

اون ها رو که به خونه اشون رسوندم؛ خودم هم به خونه رفتم.

انقدر خسته بودم که حال و حوصله غذا خوردن هم نداشتم مامانم هم که رفته بود خونه خاله و بابامم هنوز سرکار بود.

رفتم توی اتاقم لباس هام رو عوض کردم و گوشیم رو روی ساعت چهار کوک کردم و گرفتم خوابیدم.

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم داشتم از گرسنگی هلاک می شدم.

از اتاقم بیرون رفتم. مامانم با ارمینا و سارینا نشسته بودن و فیلم می دیدن پاورچین پاورچین رفتم جلو و ناگهانی گونه مامانم رو بوسیدم که هین بلندی گفت و به سمتم چرخید.

-مامان خوشگلم خوبه؟

-آخه من چند بار بهت بگم همچین نکن؟

-خب این جوری حال میده.

ادام رو درآورد و گفت:

-چرا نهار نخوردی؟

-خب انقدر خوابم می اومد که نگو؛ ولی الان دارم هلاک می شم.

-خوب بزار برم برات گرم کنم.

-نه مامانی مگه خودم چلاقم الان خودم گرم می کنم.

بعد این حرف رو کردم به آرمینا و سارینا و گفتم:

-شما چطورین مدرسه خوش می گذره؟

ارمینا: آره خوبه آجی دو هفته دیگه از طرف مدرسه به مشهد می ریم.

-جدی؟ چه خوب به بابا گفتی؟ اجازه میده؟

-اره گفتم اجازه میده.

-خوبه خوش بگذره.

- ممنون.

رو کردم به سارینا و گفتم:

-سارینا ما چطوره؟

-خوبم.

-چی می خونی؟

-علوم فردا امتحان دارم.

-اوه اوه پس مزاحم نمی‌شم.

بعد این حرف رفتم توآشپزخانه غذام رو گرم کردم و نشستم و مشغول خوردن شدم.

غذام که تموم شد رفتم تو اتاقم مانتو سفید با شلوار مشکی و شال سفید مشکی پوشیدم کیف و کفش مشکیمم رو برداشتم و بیرون رفتم.

کفش هام رو گذاشتم دم در و رفتم تو اتاق پیش بابا مثل همیشه داشت کتاب می خوند رفتم جلوتر وگفتم:

-سلام بابایی.

چرخید سمتم و گفت:

-سلام دخترم خوبی؟

-ممنون بابایی شما خوبین؟

-منم خوبم باباجون جایی میری؟

اره می خوام برم خونه یکی از هم دانشگاهی هام.

-اها برو دیرت نشه.

-چشم خدافظ.

رفتم جلوترو گونش رو بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت در سالن و از همون جا به مامانم که توی اشپزخونه بود گفتم:

-مامانی دارم میرم خونه یکی از هم دانشگاهی هام خدافظ.

-خدافظ فقط اگه کارت طول کشید بهم خبر بده.

-باشه.

همین که پام رو از خونه گذاشتم بیرون ماشین سارا جلوی پام ترمز زد؛ سوار شدم و راه افتاد.

-بچه ها من استرس دارم.

نگار:چرا؟

-نمی دونم.

سارا: چند تا نفس عمیق بکش خوب می شی.

کاری که گفته بود رو انجام دادم یکم بهتر شدم ولی هنوز یکم استرس داشتم.

-سارا جلوی یه گل فروشی نگه دار من یه دسته گل بخرم.

سارا:واسه چی؟

-خوب دست خالی که زشته برم.

سارا: باشه.

یکم دیگه که رفتیم سارا جلوی یه گل فروشی نگه داشت و منم پیاده شدم رفتم یک دسته گل خوشگل گرفتم و اومدم سوار شدم و راه افتادیم.

داشتم به دسته گل نگاه می کردم که نگار گفت :

نگار: ببین رفتی اون جا درباره اینکه خبر داری خودکشی کرده چیزی نگی ها.

-چرا؟

-خوب اگه خودت همچین کاری کرده باشی یکی بیاد بهت بگه چرا خودکشی کردی ناراحت نمی شی؟

-آره راست میگی! نه نگران نباش چیزی نمی‌گم.

بعد نیم ساعت سارا جلوی یه خونه نگه داشت و به سمت یه خونه اشاره کرد گفت:

- خونه اشون اونه.

-آهان! باشه.

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه اشون حرکت کردم.

سارا هم رفت. عجب خونه ای داشتن از این خر پول ها بودن؟

دیوار های بیرون خونه از سنگ سفید بود.

نزدیک شدم و با شک زنگ رو فشار دادم بعد چند دقیقه صدای یه خانم اومد که گفت :

-کیه؟

-منزل اقای امیری؟

-بله کاری داشتین؟

-اقای آرشام امیری هستن؟

-نه ولی الان ها میان. باهاشون کاری داشتین؟

-بله.

در با صدای تیکی باز شد در رو هل دادم و داخل رفتم.

یک راه سنگ فرشی بود که به در سالن ختم می شد و دوطرف این راه با درخت ها و گل های گوناگون تزیین شده بود.

بقیه حیاط هم به طور کامل سرسبز بود؛خیلی خونه قشنگی بود.

به سمت سالن راه افتادم که یه خانم خوش رو دم در ایستاده بود، جلو رفتم.

-سلام.

خانم: سلام دخترم خوبی؟

-ممنون.

- بفرمایید داخل.

رفتم داخل و روی مبل نشستم اون هم بهم گفت:

-چیزی میل دارین براتون بیارم؟

-ممنون چیزی نمی خوام.

باشه ای گفت و به آشپزخونه رفت. حالا بریم سراغ آنالیز خونه از در سالن که وارد می شدی پله هارو میدیدی که به یه سالن دیگه ختم می شد.

پایین یه سالن خیلی بزرگ بود که چند دست مبل به رنگ های سفید و قهوه ای در اون چیده شده بود.

سمت راست سالن یه اشپز خونه اپن دار بود و کنار اشپزخونه دوتا در بود که حتما سرویس ها بودن.

کنجکاوی امونم رو بریده بود ولی زشت بود پاشم برم بالا مثه خونه ندیده ها روی مبلی که پشت به در سالن بود نشسته بودم واطرافم رو دید می زدم که یهو صدای مردونه از پشت سرم گفت:

-ببخشید؟

سریع برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم که با چهره اخمو آرشام برخورد کردم یهو تغیر چهره داد و که تعجب توشون موج می‌زد و گفت:

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟ آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

خواستم سلام کنم که احساس کردم یه جسم خیلی نرم به پام چسبیده سرم رو اوردم پایین وبه پام نگاه کردم که دیدم یک سگ پشمالوی کوچولوی سفید رنگ به پام چسبیده؛ سرم رو آوردم بالا و چشم‌هام رو بستم چند تا جیغ فرابنفش کشیدم.

چشم‌هام رو که باز کردم دیدم سگه تو بغل آرشام و اون خانمه هم با یه لیوان آب قند اومد سمتم و لیوان رو به لبم نزدیک کرد یکم که خوردم آرشام به خانومه گفت:

-خاتون کمکش کن بشینه من هم الان میام.

خانمه که الان فهمیدم اسمش خاتونه کمکم کرد نشستم. هنوز هم پاهام داشت از ترس می‌لرزید. از دور از این سگ‌ها خوشم می‌اومد ولی اگه مثل الان این جوری بهم بچسبه دیگه از ترس سکته رو می‌زنم. بزار براتون آرشام رو آنالیزش کنم اون جا ترسیدم نتونستم. موهاش رو به سمت بالا شونه زده بود ولی چون لخت بودن چندتار ریخته بود توی پیشونیش، پوست گندمی یک اخم خوشگل هم وسط ابروهاش بود و کلی به جذابیتش افزوده بود.

یک شکستگی هم توی ابروی راستش داشت چشم‌های میشی بینی کوچیک و قلمی لباهی کوچیک و قلوه‌ای یه ته ریش هم داشت که خوشگل‌ترش کرده بود و در اخر قد بلند چهارشونه پالتو مشکیش روی دستش بود یه پیراهن سفید و شلوار جین

مشکی پوشیده بود.

یه چند دقیقه بعد ارشام هم اومد روی مبل روبه روی من نشست و گفت:

- قهوه می‌خوری یا چای؟

- قهوه.

بعد حرفم خاتون رو صدا زد و گفت دوتا قهوه بیاره .

قهوه‌ها رو که آورد آرشام گفت:

- کاری با من داشتین؟

- خب، راستش اومدم جزوه‌ای که چند وقت پیش ازتون گرفتم رو پس بدم.

از کیفم جزوه رو بیرون اوردم و روی میز گذاشتم.

-ممنون .

- خواستم بدم آقای فرهادی براتون بیاره، اما گفتم خودم بیارم و بابت دعوای اون روز فربد باهاتون، ازتون عذرخواهی کنم.

-نه خواهش می کنم این چه حرفیه، من باید عذرخواهی کنم. اخه من نمی‌دونستم اون آقا همسرتون هستن فکرکردم شاید مزاحم باشه آخه داشتن با زور شما رو می بردن.

- فکر شما درسته اون مزاحم بود، راستش یکی از دوست‌های خانوادگی ماهستن. من به جواب خواستگارش جواب رد دادم (این رو که گفتم اخم غلیظی بین ابروهاش نشست) به خاطر همین می‌خواست من رو ببره، اون حرف هم ناگهانی از زبونم پرید بیرون، یعنی می خواستم دعوای شما تموم بشه.

- یعنی اون همسرتون نبود؟

با کمی مکث گفتم:

-نه، راستش من اصلا ازدواج نکردم.

احساس کردم لبخند گنده ای روی لب‌هاش اومد.

ادامه دادم:

- فضولیه ولی، چند وقتیه دانشگاه نمیایین.

- نه خواهش می کنم. من یک مشکلی داشتم به خاطر همین نتونستم چند وقتی دانشگاه بیام.

-آها.

بیشتر موندن رو جایز ندونستم به همین دلیل بلند شدم و گفتم:

- من دیگه برم، خدانگهدار.

- شام بمونین.

- نه دیگه برم کار دارم.

- باشه هرجور راحتین.

تا دم در برای بدرقه‌ام اومد. از خونه که رفتم بیرون شماره سارا رو گرفتم و گفتم بیاد دنبالم.

یکم همون جا موندم تا اینکه اومد؛ سوار شدم و گفتم:

-وای بچه ها نمی‌دونین وقتی فهمید مجردم چقدر خوشحال شد، الان فهمیدم واقعا عاشقمه.

نگار: یعنی با وجود این‌که بخاطر تو خودکشی کرده هنوزم شک داشتی؟

-خب نه ولی الان دیگه کاملا مطمئن شدم.

همه چیز رو واسشون تعریف کردم؛ اون ها هم به خاطر ترسم از سگ کلی مسخره‌ام کردن؛ حالا اگه خودشون بودن درجا سکته رو زده بودن و اون وقت من رو مسخره می‌کنن اوف.

آرشام"

وای خدا! هیچ وقت تا این حد خوش حال نبودم. به خاطر این خبر خوشی که شنیدم تهرون رو شیرینی بدم بازم کمه. خدایا شکرت که دعاهام مستجاب شد! مامان و بابام وارد شدن که گفتم:

-سلام مامان، سلام بابا. خوبین؟

مامانم: سلام پسرم، چی شده؟ خدارو شکر ما تورو بعد چند هفته بلاخره خوش حال دیدیم.

-امشب می‌گم. فعلا مهمون من به رستوران بریم.

بابام: چی شده که داری سور میدی؟

-میگم، ولی شب.

رفتم بالا و گوشیم رو برداشتم. شماره آرام رو گرفتم بعد سه تا بوق جواب داد:

- سلام داداش.

- سلام خوبی؟ عشق من خوبه؟

- من خوبم اون هم خوبه؛ داشتیم باهم راجبت صحبت می کردیم.

- غیبتم رو می کردین؟

- از بدی هات می گفتیم.

- نکه خودتون خیلی خوبین؟

- بله پس چی؟

- شب مهمون من بیایین رستوران ...باشه؟

- به پرهام بگم، ببینم چی می‌گه.

- باید بیایی یک خبر دارم براتون اگه می‌خوای بدونی باید بیای!.

- چشم راضیش می‌کنم. حالا نمی‌خوای بگی چه خبریه؟

- نه دیگه، شب بیا می فهمی.

- راهنمایی هم نمی‌کنی؟

- راهنمایی؟ خوب خبری که عشق من خیلی منتظر شندینش هست.

- هوم!

- شب می بینمت فعلا خدافظ.

- خداحافظ.

تلفنم رو قطع کردم و پیش خاتون رفتم.

- خاتون تو هم باید بیایی‌ها.

- دورت بگردم، من دیگه مزاحمتون نمی‌شم. می‌خوام برم خونه دخترم دلم برا نوه‌ام تنگ شده.

- آخه دوست داشتم باشی.

- به منم نمی‌گی چه خبری می‌خوای به اون‌ها بدی؟

- چون نمیایی بهت میگم ولی قول بده به اونا نگی؟

- باشه قول میدم.

- می‌خوام زن بگیرم.

با صدای بلندی که توش تعجب موج می زد گفت:

- چی؟!

- عه! خاتون یواش؟

- باشه ببخشید. نکنه، نکنه همین خانومی که به خونه اومده بود؟

- از کجا فهمیدی؟

- آرشامی که الان می بینم، با اون آرشام قبل اومدن اون خانم کلی فرق داره. مبارکت باشه پسرم دختر قشنگیه.

- ممنون خاتونم.

توی رستوران دور هم نشسته بودیم فقط آرام هنوز نرسیده بود. یکم که گذشت اونا هم اومدن. پریا دویید سمتم و بغلش کردم و گونش رو بوسیدم.

- عشق دایی چطوره؟

- خوبم. نفس خواهل زاده چطوله؟

- منم خوبم، بیا پیش خودم بشین.

روی صندلی کناری خودم نشوندمش.

پرهام: دایی و خواهر زاده چه دل و قلوه‌ای رد و بدل می‌کنن.

پریا: چشم حسود ها کور.

ارام: عه پریا!

پرهام: این هم از دختر ما.

پریا خنده‌ای کرد که همون لحظه گارسون اومد. سفارش‌ها رو گرفت و گفتم که همراه غذا صورت حساب هم بیاره که همون موقع حساب کنم.

گارسون که رفت دوباره پریا رو به من گفت:

- دایی می‌خوای زن بگیری؟ اخه تنها خبری که من منتظرشم همینه.

- قربون تو بشم من باهوشم.

مامان: راست میگه آرشام؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم وگفتم:

- با اجازه شما.

- خدایا شکرت! الهی من قربونت بشم، بلاخره بزرگ شدی.

با اعتراض گفتم:

- مامان؟

بابام: حالا این خانوم خوش شانس کی هست؟

-یکی از هم دانشگاهی هامه، دختر خوبیه!

آرام: اسمش چیه؟

-رکسانا.

مامن: نکنه همون دختر که بهت گفته بود نامزد داره؟

- آره. ولی...

- یعنی چی؟ نکنه جدا شده از نامزدش؟

- نه اصن اون نامزدش نبوده خواستگارش بوده؛ ما که دعوامون می‌شه اون، ناگهانی این حرف رو می‌زنه.

- برای چی باید این حرف رو بزنه؟ حتما یک چیزی بینشون بوده دیگه، من همچین دختری رو برات نمی‌گیرم.

- مامان؟!

- خودم یک دختر خیلی خوب برات سراغ دارم؛ نخواستیش کلی دختر بهتر از اون هست. یعنی چی؟ از اولش بهت دروغ گفته، دیگه وقتی وارد زندگی بشین چی می‌گه؟

از جام بلند شدم و با عصبانیت از رستوران بیرون اومدم. سوار ماشینم شدم و چندتا ضربه محکم به فرمون زدم و سرم رو روش گذاشتم. کسی تقه ای به شیشه زد سرم رو بلند کردم؛ پرهام بود. اصلا حوصله حرف زدن باهاش رو نداشتم. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

(رکسانا)

گوشیم رو برداشتم و به احسان پیام دادم:

-سلام عزیزم.

چند دقیقه بعد جواب داد:

-سلام، شما؟

نوشتم:

-عه یادت نمیاد؟ خودت دیروز شماره‌ات رودادی.

حالا خداکنه دیروز به یکی شماره داده باشه وگرنه ضایع می شم.

جواب داد :

-آهان تویی عزیزم، خوبی؟

ایول نوشتم :

-ممنون تو چطوری گلم؟

جواب داد :

-من هم خوبم میایی قرار بزاریم؟

نوشتم :

-باشه کجا؟

جواب داد :

-بیا پارک... ساعت پنج.

نوشتم :

- باشه می بینمت.

احسان عجب سرکار رفتی؛ آخه با سیم جدیدم بهش پیام دادم و اون هم نمی‌دونست هه هه هه.

***

به مهیار، دانیال، پری، درسا، دنیا، سارا و نگار پیام دادم.

با مهیارو دانیال هم همون جایی که با احسان قرار گذاشته بودم در همون ساعت قرار گذاشتم ها ها ها.

ولی نگار کلی فحشم داد. کلی هم تعجب کردم که چرا نگار همچین کرد؟ سارا هم بهم زنگ زد همین که جواب دادم؛ برادر سارا هم بهم فحش داد و من هم سریع گوشی رو قطع کردم.

اه اه اینا هم دوستن ما داریم؟ اوف پری هم که اصلا جوابم رو نداد. بقیه هم به جز درسا با روی خوش ازم استقبال کردن. با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم و به دست شویی رفتم و دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم. یه مانتو ابی بلند بایه شلوار دمپا مشکی پوشیدم، مقنعه مشکی هم پوشیدم و بعد زدن ی رژلب از اتاق بیرون رفتم. مامان، بابام و خواهر های گرامیم سر میز نشسته بودن. صدام رو انداختم پس کلم و گفتم:

-سلام بر خانواده گرامی! صبحتان بخیر باد.(چه لفظ قلم!)

بابا: سلام دخترم، صبح توهم بخیر.

مامان: سلام مامان جان! بیا بشین صبحانه ات رو بخور.

- ای به چشم.

صدام رو کلفت کردم و گفتم:

- ما چاکر شما هم هستیم. (ربطی داشت؟!)

نشستم روی صندلی که بین سارینا و ارمینا بود؛ دیدم نه سلام نمی کنن. دوتا دست‌هام رو آوردم بالا شپلق گذاشتم پس کلشون و گفتم:

- از قحطی در اومدین؟

ارمینا همین جور که دستش پس کلش بود گفت:

ارمینا: الهی دستت بشکنه که گردنم رو شکستی.

-دور از جونم باشه، ایش.

سارینا رو به بابا گفت:

-بابایی این دخترت رو نگاه کن!

بعد چرخید سمت من و وقتی حواسم نبود با دستش تو صورتم زد؛ همچین زد که اشک تو چشم‌هام جمع شد، محکم نزد ولی چون با سر انگشتاش زد دردم گرفت.

بابام نگاهی به سارینا انداخت و گفت:

-ساری این چه کاری بود؟

سارینا: خب زد من هم زدم.

بابام هم سری تکون داد و مشغول خوردن شد.

من هم صبحونم رو خوردم و به اتاقم رفتم.

کیفم رو برداشتم و بیرون اومدم.

سمت ماشینم رفتم و سوار شدم و حرکت کردم.

توی راه سارا و نگار رو هم سوار کردم و باهم به سمت دانشگاه حرکت کردیم. اولین کلاس امروز کلاس عمومی بود؛ یعنی آرشام هم امروز کلاس داشت. توی کلاس نشسته بودیم من هم منتظر آرشام بود، واقعا دیگه از اومدنش نا امید شده بودم که همراه استاد وارد کلاس شد و روی آخرین صندلی ته کلاس نشست. امروز روز بدبختی من بود، چون استاد می‌خواست کار عملی که قرار بود با آرشام انجام بدم رو جمع کنه به من که رسید گفت:

-خانم رضایی کار عملیتون؟

- استاد من، راستش من انجام ندادم.

- یعنی چی انجام ندادید؟

- یک مشکلی پیش اومد نتونستم انجامش بدم.

-پس حالا که انجام ندادید از کلاس من برید بیرون.

بلند شدم کوله‌ام رو برداشتم و از کلاس بیرون رفتم . توی حیاط روی یه نیمکت نشسته بودم که صدای خنده یکی بلند شدم؛ چرخیدم پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم آرشام همراه دختری روی یه نیمکت اخر حیاط نشسته بودن و دختره با صدای بلند می خنده. اه اه آرشام مال منه، اون حق نداره این جوری پیشش عشوه بیاد .

دختره گاو. بلند شدم رفتم پیش نگهبان و گفتم بره اون هارو از هم جدا کنه مشکوک می زنن؛ اون هم رفت. دختره وقتی نگهبان رو دید اخم هاش تو رفت تو هم ولی ارشام یک لبخند خیلی خوشمل زد. الهی رکسانا قربونت بشه ببین چه خوشحال شد.

با بچه‌ها به سمت ماشینم رفتیم و سوار شدیم و حرکت کردم به سمت خونه. بچه ها رو که رسوندم خودمم رفتم شرکت اولین روز کاری کلی استرس داشتم .منشی که خانم اصلانی بهش می‌گفتن من رو برد توی اتاقم با دوتا دختر همسن وسال خودم هم که تو اتاق بودن دست دادیم وخودشون رو معرفی کردن یکیشون فرناز بود و اون یکی الناز بود بعد کلی صحبت

کردن نشستم و مشغول کارم شدم بچه ها داشتن صحبت میکردن و منم خوب می‌شنیدم دیگه.

فرناز: آقای رییس امروزم نیومده؟

الناز: نه الان میشه یک ماه تمام که نیومده.

فرناز:چرا خوب؟

الناز: نمیدونم.

چرا رییس نمیاد شرکت؟ (به تو چه تا الان به این فکر کردی که هنوز فامیل رییس رو هم نمیدونی)(اره راس میگیـــا وجدان هنوز نمیدونم) خواستم از بچه ها فامیل رییس رو بپرسم که گوشیم زنگ خورد مامانم بود

- سلام مامانی جونم.

- سلام عزیزم خوبی؟ کجایی؟

- شرکتم دیگه، بهت گفتم که.

- آها ببخشید یادم رفته بود.پس نهار نمیایی؟

- نه مامانی شما بخورید نوش جان!

- پس خدحاافظ.

- خداحافظ.

***

دیگه شب شده بود وقتی رسیدم خونه؛ آخه یکم هم واسه خودم تو تهران بزرگ ول گردی کردم البته با ماشین. وقتی رسیدم ماشینم رو توی حیاط پارک کردم و وارد سالن شدم. صدای مامان اینا از توی آشپزخانه میومد؛ رفتم توی آشپزخانه و با صدای بلند گفتم:

-سلام بر خانواده گرامی!

بابا: سلام دخترکم، خسته نباشی بابا.

-مرسی.

مامان: سلام. خوبی؟

-ممنون

آرمینا: سلام آبجی.

سارینا: سلام آجی خوبی؟

-مرسی شماها خوبین؟

هردو باهم: مرسی.

مامان: دخترم لباس‌هات رو عوض کن بیا غذات رو بخور.

-نه مامانی، خیلی گشنمه.

مامان: باشه پس بشین تا غذات رو بکشم.

- مرسی.

شامم رو که خوردم رفتم توی اتاقم لباسام رو با یه تونیک ابی اسمونی و یه شلوار مشکی عوض کردم و شیرجه زدم رو تختم که شیرجه زدن همانا برخورد سرم با تکیه گاه تختم همانا و جیغ فرابنفشی که کشیدم از شدت درد اشک تو چشم‌هام جمع شد همون لحظه هم مامانم اومد تو اتاق وقتی من رو دید گفت:

- چت شد؟

-اخ مامان سرم.

- خوب سرت چی شده ؟

بابامم همون لحظه اومد تو اتاق همراه ارمینا و سارینا.

بابام: چی شدی بابا؟

- هیچی. سرم خورد به تخت.

بابام: چرا مراقب نبودی؟

مامان: ازاین می‌پرسی چرا مراقب نبوده ؟ حتما دوباره شیرجه زده اینجوری شده.

توی اون همه درد گفتم :

-حس ششمت تو حلقم.

مامان: بیا، گفتم که.

مامان اینا وقتی مطمئن شدن خوبم از اتاق رفتن بیرون و من هم با همون سر درد گرفتم خوابیدم. از تو تخت خوابم بلند

شدم رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم. پیشونیم حسابی بالا اومده بود. حالا فردا صبح چه جوری با این وضع دانشگاه برم؟ ولش کن هِد می زنم.

موهام رو شونه زدم و بیرون رفتم. مادرم توی اشپزخونه مشغول شستن میوه بود رفتم پیشش میوه ها رو ازش گرفتم وخودم شروع کردم به شست نشون کارم که تموم شد توی ظرف چیدمشون و پیش بقیه بردمشون. با سر و صدای بچه ها از خواب بیدار شدم؛ اخه امروز پنجشنبه بود و اون ها هم مدرسه نداشتن.

بلند شدم آبی به دست و صورتم زدم و پایین رفتم، مامانم تو اشپزخونه داشت ناهار درست می کرد. وارد آشپزخانه شدم که کمک مادرم کنم. مرغ ها حاضر شده بودن و تنها برنج مونده بود. رفتم کنار مادرم و از پشت بغلش کردم و گونش رو محکم بوسیدم که هینی کرد. برگشت سمتم وقتی من رو دید گفت:

-وای دختر ترسیدم یه آهانی اوهونی.

-ببخشید مامانی! می‌خوای برنج درست کنی؟

-اوهوم.

-خوب برو بیرون، من خودم درست می‌کنم.

- نمی‌خواد، خودم درست می‌کنم.

- نمی‌خواد نداریم خودم می خوام درست کنم.

-باشه.

مامانم که رفت من هم مشغول شدم. می‌خواستم برنج ها رو آبکش کنم که هرچی گشتم دستگیره رو پیدا نکردم و مجبور شدم دستمال آشپزخانه رو پیدا کنم. شعله رو که کم کردم، قابلمه رو برداشتم یه بخار از زیر قابلمه بالا می اومد ولی نمی دونم از کجا بود؛ دستم هم می سوخت. مادرم که برای پیدا کردن دستگیره اومده بود تو آشپزخانه سعی می کرد با فوت کردن چیزی رو خاموش کنه. وقتی اون ور قابلمه رو نگاه کردم متوجه شدم که دستمال آتیش گرفته.

از ترس سریع قابلمه رو روی سینک گذاشتم. همچین محکم گذاشتمش که اب جوش ریخت روی دستم و جیغم هوا رفت.از شدت سوزش گریم گرفته بود.مامانم سریع اومد سمتم روی دستم پاماد سوختگی زد و بعد از اون یه باند دورش پیچید. ورم کردن پیشونیم کم بود، سوختگی هم بهش اضافه شد. حالا امروز چه جوری جزوه بنویسم؟

غذا که حاضر شد رفتم توی آشپز خونه و با ارمینا و سارینا میز رو چیدیم و بعد از اون مامان اینا رو صدا زدیم.

سرمیز نشسته بودیم و مشغول غذا خوردن بودیم که رو به بابام گفتم:

-بابایی خوشمزه شده؟

بابا: اره دخترم خیلی.

-پس من درستش کردم. البته گه از نظر شما خوشمزه نیست دیگه مامان درستش کرده.

بابام خنده‌ای کرد و گفت:

-ای وروجک.

مامان به شوخی چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- که دست پخت من خوشمزه نیست هان؟

- وا مامانی من کی گفتم دستپخت تو خوشمزه نیست؟ اصلا من غلط بکنم همچین حرفی بزنم.

حرفم رو قطع کرد و گفت:

مامان: باشه حالا بخور غذات رو.

دوباره مشغول غذا خوردن شدم که بابام گفت:

- رکسانا دستت چی شده؟

-هیچی بابا آتیش گرفته.

بابا: آتیش گرفته؟

- آره.

و قضیه برنج درست کردنم رو واسش تعریف کردم و اون هم کلی بهم خندید. رفتم توی اتاقم لباسم رو با یک مانتو زرشکی و شلوار مشکی عوض کردم. بعد زدن هد بند، مقنعه مشکی هم پوشیدم و بعد برداشتن کیف و گوشیم از اتاق بیرون رفتم.

سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. از ماشین پیاده شدم و به سمت کلاسم حرکت کردم. توی سالن داشتم می‌رفتم که یهو آرشام کنارم ظاهر شد و گفت:

_سلام خوبین؟

نگاهی بهش کردم و جواب دادم:

_ ممنون.

چند ثانیه ای چیزی نگفت ولی بعد ادامه داد:

_ دستتون چی شده؟

بگم؟ نگم؟ نه اگه بگم میگه چقدر دست و پا چلفتیه؛ بخاطر همین گفتم:

_فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه.

لبخند شیطونی زد و گفت:

-تا چند وقت دیگه همه چیه زندگیه تو به من مربوط می‌شه خانوم.

سریع از کنارش گذشتم و به سمت کلاس رفتم. یعنی منظورش از این حرف چی بود؟ وارد کلاس شدم اما سارا و نگار هنوز نیومده بودن. چند دقیقه بعد آرشام همراه فرهاد وارد کلاس شد. چند دقیقه بعد سارا اینا هم اومدن

***

آرشام"

ساعت دوازده بود، قصد نداشتم به خونه برگردم؛ تا راضی نشه بره برا خواستگاری رکسانا برنمی‌گردم. مامانم هم که طاقت دوری منو نداشت پس قبول می‌کرد. به هتل رفتم و اتاقی گرفتم؛ فعلا برا یک شب تا ببینم شب های بعد خدا چی به خواد.

رو تخت دراز کشیدم و گوشیم رو برداشتم. اوه! چقدر میس کال داشتم تا خواستم ببینم ازکی میس دارم دوباره گوشیم زنگ خورد، فرهاد بود.

-الو.

-سلام آرشام کجایی؟

- چطور؟

- مامانت زنگ زد. کلی نگرانت بود چرا خونه نرفتی؟

- خودش می دونه چرا نرفتم.

-آرشام اذیتش نکن. حالا چی شده؟

-فردا می‌گم الان هم می خوام بخوابم. کاری نداری؟

- خوب بگو الان کجایی؟

-هتل.

- هتل چرا رفتی؟ خب به خونه ما می اومدی.

- نخواستم مزاحم مامانت اینا بشم.

- مزاحم نیستی پاشو بیا.

- نه تو هم بخواب فردا کلاس داری.

***

دوروزی می‌شه که خونه نرفتم و جواب تلفن هیچ کس هم ندادم. تا مامانم قبول نکنه بره خواستگاری خونه برنمی‌گردم. بعد چند وقت بلاخره به شرکت برگشتم و کارهای عقب مونده‌ام رو انجام می دادم که تلفن زنگ خورد.

-آقای امیری، مادرتون اومدن.

ای بابا کاش نیومده بودم.

- بفرستیدشون داخل؛ دوتا چای هم بیارین.

-چشم.

مامانم که اومد به احترامش بلند شدم.

- پسر بی معرفت من چطوره؟

- من بی معرفتم یا شما؟

- من کجام بی معرفته؟

- من اون دختر رو دوستش دارم و از پاکیش مطمئن هستم؛ ولی شما حرف من رو باور نمی‌کنین.

- اومدم اینجا بگم شماره خونه‌اشون رو بده زنگ بزنم و قرار خواستگاری رو بزارم.

- جدی میگی مامان؟!

- آره، دروغم چیه؟

- وای ممنونم.

رفتم سمتش و بغلش کردم؛ بلاخره کارم راه افتاد.

رکسانا"

کلاس تموم شد و من هم بخاطر دستم جزوه ننوشتم .

چرخیدم سمت سارا و گفتم:

-سارا برو از فرهاد جونت جزوه‌هاش رو بگیر واسه من. خودت که نمی‌نویسی خداروشکر.

سارا: باشه بیا بریم بگیرم واست.

با سارا و نگار به سمت فرهاد و آرشام رفتیم.

سارا رو کرد به فرهاد و گفت:

-فرهاد اگه جزوه نوشتی می‌شه به رکسانا بدی؟

فرهاد: راستش من ننوشتم ولی آرشام نوشته.

و بعد این حرف جزوه های آرشام رو گرفت و به سمت من گرفتشون، من هم ازش گرفتم و گفتم:

-من از روشون کپی می‌گیرم بعد از ظهر واستون میارم، ممنون.

دست سارا و نگار رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم. توی راه چند تا کافی نتی دیدم ولی شانس من همه اشون بسته بودن؛ آخه ساعت یک بود. دیگه حالا عصر میام از روشون کپی می گیرم. همین جور که حواسم به این بود که یه کافی نت باز پیدا کنم رو به بچه‌ها گفتم:

-راستی! شمارم رو عوض کردم.

نگار: جدا؟! می خواستم ازت بپرسم چرا گوشیت خاموش بود.

سارا: چرا عوضش کردی؟

-همین جوری.حالا می گم یادداشت کنید.

هردوشون گوشی هاشون رو در آوردن و آماده شدن واسه سیو کردن شماره من، همین جور که بیشتر میگفتم اخم‌های سارا بیشتر تو هم فرو می رفت؛ تا اینکه وقتی شماره رو کامل گفتم، سارا رو سرم پرید. سریع گوشه خیابون ترمز زدم و شروع کردم از خودم دفاع کردن. نگار هم که مات اون گوشه نشسته بود.

سارا: بی شعور تو بودی به من پیام دادی؟ من رو سرکار می‌ذاری؟ دیوونه می خواستم شماره‌ات رو به فرهاد بدم.

-آخ خوب شد ندادی‌ها! وای ولی تاحالا تجربه‌اش نکردی انقده حال داد که حد نداشت.

بعدهم شروع کردم به خندیدن، داشتم می خندیدم که نگار گفت:

- مگه چجوری سرکار گذاشتیش؟ نکنه با شماره جدیدت؟

- خودت رو به اون راه نزن، هنوز از دستت دلخورم.

نگار: چرا؟

-چرا؟ کلی فحش نثارم کردی هنوز میگی چرا؟

نگار: من فحش نثارت کردم؟

-اوهوم.

نگار: من چه جوری فحشت دادم که خودم هم خبر ندارم؟

گوشیم رو دراوردم و پیامی که واسم فرستاده بود رو نشونش دادم؛ وقتی که پیام رو خوند دلش رو گرفت و شروع کرد به خندیدن.

-هوی چرا می خندی؟

نگار:خانم خانم ها من این ها رو نفرستادم.

-بابا اینا شماره توعه اون وقت می‌گی من نفرستادم؟

نگار: از شانس تو، گوشیم دست داداشم بوده.

و دوباره خنده رو شروع کرد. یکی زدم تو سرش و دوباره ماشین رو روشن کردم و به راهم ادامه دادم. بچه ها رو که به خونه رسوندم؛ خودم هم به شرکت رفتم.

با بچه های شرکت سلام و احوال پرسی کردم و سرجام نشستم که فرناز گفت:

- رکسانا رییس اومده.

- جدی؟

- اوهوم.

- خوبه.

دیگه چیزی نگفتیم ومشغول کارمون شدیم. طرحی که زده بودم کارش تموم بود بلند شدم واز اتاق اومدم بیرون و روبه خانم اصلانی گفتم:

- سپیده جون رییس تو اتاقشه؟

- اوهوم.

- کسی پیشش نیست؟

- نه تنها است.

- من یه سر میرم پیشش کارش دارم.

- باشه عزیزم برو.

رفتم سمت اتاقش دوتا تقه به در زدم که گفت:

-بفرمایید.

وارد اتاقش شدم؛ سرش رو پایین انداخته بود و داشت چیزی یادداشت می کرد ولی من شناختمش، خودش بود!

پس شک من درست بود؛ آرشام امیری رییس شرکت خودش بود. قلبم بلند شروع به تپیدن کرده بود و صداش رو واضح می شنیدم.

-سلا...

دید چیزی نمی‌گم سرش رو بالا آورد. اون هم با دیدن من شوکه شد و از جاش بلند شد.یه چند دقیقه ای به هم نگاه کردیم تا اینکه خودش رو جمع جور کرد و گفت:

-به !به سلام خانم رضایی، خیلی خوش اومدین، بفرمایید بشینید.

-نه ممنون باید برم؛ فقط می خواستم این ها رو نشونتون بدم.

-پس اون خانمی که خانم اصلانی می گفت شما هستین؟ درسته؟

- بله.

-بفرمایید من در خدمتم.

طرحی که زده بودم رو نشونش دادم کلی هم خوشش اومد. کارم که باهاش تموم شد از اتاق بیرون اومدم. سرنوشت من رو کجا آورد؟ اومدم توی شرکتی که رییس اش عشق منه هستش، مشغول به کار شدم چه باحال!

***

وقتی وارد خونه شدم همگی در خواب ناز به سر می بردن. به اتاقم رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم؛ روی تختم دراز کشیدم و توی فکر حرفی که امروز آرشام تو دانشگاه بهم زد بودم که نمی دونم کی خوابم برد.

وقتی که از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت روی دیوار اتاقم انداختم؛ ساعت شش بود و هواهم تاریک شده بود.

بلند شدم و دستشویی رفتم آبی به دست و صورتم زدم و بزرون رفتم.

مانتو مشکی با شلوار جین آبی پوشیدم و شال مشکی هم روی سرم انداختم.

بعد از برداشتن کیف پولم و گوشیم و جزوه آرشام از اتاقم بیرون رفتم.

مامان و بابام و آرمینا و سارینا نشسته بودن و سریال می دیدن، جلو رفتم و کنار بابام ایستادم و گفتم:

-من میرم تا کافی نت و زود برمی گردم، اشکالی نداره؟

بابا: نه باباجون برو به سلامت.

-پس فعلا خداحافظ.

از خونه بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم و راه افتادم. به نزدیک ترین کافی نتی رفتم؛ خداروشکر خلوت بود. کارم رو که انجام داد بعد این که حساب کردم از اون جا بیرون اومدم. شماره آرشام رو گرفتم که ریجکت کرد. چند بار دیگه هم تماس گرفتم ولی جواب نداد؛ دیگه زنگ نزدم تا الان که دوساعت از اون موقع می گذره بعد از شش، پنج بوق جواب داد:

آرشام: بله؟

-سلام خوبین؟

آرشام:سلام شما؟

- رضایی هستم.

ارشام: اوه ببخشید! نشناختم. خوب هستین؟

- ممنون راستش زنگ زدم بگم اگه خونه هستین جزوه‌هاتون رو واستون بیارم؟

ارشام: نه من خونه نیستم خودم میام ازتون می گیرم.

-باشه پس فعلا خداحافظ.

آرشام: خداحافظ.

یک ساعتی از اون موقع می‌گذره و من هم مشغول درس خوندنم؛ البته منتظر ارشام هم بودم.

نشسته بودم توی اتاقم که مامانم از پایین صدام زد:

مامان: رکسانا؟

-بله؟

مامان: پشت در کارت دارن.

- باشه اومدم.

بلند شدم مانتو پوشیدم، شالم هم روی سرم انداختم. جزوه آرشام رو برداشتم و بیرون رفتم. در رو باز کردم و از خونه خارج شدم. آرشام دم در خونه توی ماشینش منتظرم بود. سرم رو خم کردم و جزوه رو گرفتم سمتش و گفتم:

- سلام.

- سلام خوبید؟

-مرسی، بفرمایید این هم جزوه اتون، ممنون.

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد. جزوه رو ازم گرفت و گفت:

آرشام: خواهش می کنم.

- بفرمایید داخل.

آرشام: نه ممنون باید برم.

-باشه.

-راستی! ببخشید که ریجکت می کردم، جایی بودم که نمی‌تونستم جواب بدم.

-نه خواهش می کنم. شما ببخشید من نمی‌دونستم هی پشت سر هم تماس می‌گرفتم.

آرشام: اشکال نداره. خداحافظ.

- خداحافظ.

ماشینش رو روشن کرد و راه افتاد.

با چشم‌هام تعقیبش کردم؛ وقتی که از کوچه خارج شد، داخل رفتم. مامان داشت تو آشپزخانه میز رو می چید که رفتم و کمکش کردم.

مامان: کی بود؟

-یکی از هم دانشگاهی‌هام بود؛ جزوه اش رو گرفته بودم، اومده بود اون رو بگیره .

مامان: آهان .

دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد. میز رو که چیدیم بابا اینا رو صدا زدم، وقتی اومدن خوردن رو شروع کردیم.

***

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و به دست شویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم و بیرون اومدم. مامان اینا

توی آشپز خانه بودن من هم کنارشون رفتم.

-سلام.

همه جوابم رو دادن. نشستم پشت میز و مشغول صبحونه خوردن شدم. صبحونم که تموم شد بلند شدم و به اتاقم رفتم. مانتو آبی با شلوار مشکی پوشیدم و مقنعه هم پوشیدم و بعد از برداشتن کوله ام از اتاقم خارج شدم . سوار ماشینم شدم و راه افتادم. توی راه بچه ها رو هم سوار کردم به دانشگاه که رسیدیم هرسه باهم پیاده شدیم و راه افتادیم.

***

آخیش این کلاس هم خداروشکر تموم شد. داداش سارا اومده بود دنبالش و می‌گفت که باید برن جایی و سارا هم مجبور شد بره. من و نگار هم یه گوشه روی یه نیمکت نشسته بودیم و صحبت می کردیم که آرشام سمت ما اومد . یعنی چی کارمون داره؟ رو کرد به نگار و گفت:

آرشام: خانم نوایی می شه چند دقیقه من و خانم رضایی رو تنها بزارید؟

نگار: چشم حتما.

نگار که رفت آرشام کنارم نشست و من هم سرم رو پایین انداختم تا شروع کنه.

آرشام: می تونم یه خواهشی بکنم؟

-بفرمایید.

آرشام: می شه عصر به کافی شاپی جایی بریم؟ می خواستم باهاتون صحبت کنم؟

- خب همین جا بگید.

-نه آخه، این جا نمی‌شه.

یعنی می خواست چی بگه؟ وای چقدر این حس کنجکاوی اذیت می‌کرد.

-باشه، پس عصر تو شرکت بگید.

ارشام: نه نمی شه. در ضمن عصر نمی‌خواد شرکت بیایین. قرارمون باشه واسه ساعت شش، مکانش هم تا شب بهتون می گم.

- باشه پس، می بینمتون.

آرشام: فعلا.

آرشام که رفت؛ نگار پیشم اومد و پرسید:

- چی می گفت؟

-هیچی چیز خاصی نبود.

وجدان: چیز خاصی نبود که الان داری از خوش حالی می‌میری؟

به به وجدان جان باز هم اومدی؟ دلمان برایت تنگ شده بود.

وجدان: همچنین.

با نگار به سمت ماشینم رفتیم و بعد این که سوار شدیم؛ راه افتادیم.

***

ساعت پنج بود و من هم در حال حاضر شدن بودم، ولی هنوز آرشام هیچ خبری نداده بود.

وجدان: رکسانا خانم چه حالی میده آدرس رو نفرسته، ها ها ها.

دور از جون دیوونه، خدانکنه.

***

یک مانتو کوتاه قرمز با شلوار سفید پوشیده بودم. موهام رو بالا سرم جمع کردم و جلوشون رو کج تو صورتم ریختم. شال سفید هم انداختم روی سرم و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

کفش های آل استار مشکیم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم. هنوزهم منتظر اس ام اس اش بودم ولی هیچی نفرستاده بود. یعنی سرکارم گذاشته؟ الان جلوی در خونه منتظر پیام اش بودم. یک سوناتو مشکی هم یکم اون ور تر ایستاده بود. می خواستم دوباره برگردم توی خونه که صداش رو شنیدم که برای اولین بار صدام زد:

-رکسانا، خانم.

قلبم به تپش افتاده بود. چرخیدم سمتش، خیلی خوش تیپ شده بود. شلوار جین مشکی همراه با پیراهن مشکی مدل زیپی پوشیده بود. موهاش رو هم به سمت بالا شونه زده بود و یه کاپشن چرم سورمه ای پوشیده بود. به سمتش رفتم و سرم رو بالا اوردم و گفتم:

- سلام

- سلام. خوبی؟

وای خدای من، یعنی می‌شه یه روزی برای همیشه مال هم بشیم؟

- ممنون شما خوبین؟

-من هم خوبم.

به سمت ماشینش رفت و در سمت شاگرد رو باز کرد و با دستش اشاره کرد برم سوار شم. جلو رفتم و سوار شدم.

***

توی ماشین نشسته بودیم و به سمت مقصد حرکت می کردیم که سکوت رو شکستم و گفتم:

- خب اگه مقصد رو می‌گفتین من خودم می‌اومدم و دیگه شما زحمت نمی‌کشیدین.

- چه زحمتی، من از خدامه دنبال یک فرشته مثل شما برم.

توی دلم قند و نبات و شکر و همه چیز آب می‌کردن. نزدیک نیم ساعت توی راه بودیم تا اینکه جلوی رستوران بیرون از شهر ترمز زد. اول خودش پیاده شد و من هم بعد اون از ماشین پیاده شدم و باهم وارد رستوران شدیم. هم تخت چیده بودن هم میزو صندلی که یکی از تخت هارو انتخاب کردیم و نشستیم. بعد از چند دقیقه گارسون اومد تا ازما سفارش بگیره.

آرشام: چی می خورین؟

منو رو نگاهی انداختم و گفتم:

-کوبیده.

آرشام رو به گارسون گفت:

یک پرس کوبیده با یک شیشلیک و مخلفات.

گارسوه که رفت، گفتم:

-خب! شما می خواستین با من صحبت کنید، بفرمایید.

ارشام: خب راستش، نمی‌دونم چجوری...

می‌خواست به حرفش ادامه بده که گارسون غذامون رو آورد (چقدر زود؟) وقتی دوباره رفت شروع کرد:

-نمی دونم چه جوری باید شروع کنم، خب من مقدمه چینی بلد نیستم، پس یک دفعه میرم سر اصل مطلب، من ...من به ...من به شما علاقه دارم.

سرش رو آورد بالا و نگاهی به من انداخت. دهنم باز مونده بود و چشم هام اندازه نعلبکی شده بود. بلاخره گفت؛ بلاخره از علاقه‌اش به من گفت. وای این خیلی خوبه بهترین جمله‌ای که تو عمرم شنیده بودم این بود .

سریع خودم رو جمع و جور کردم و درست سر جام نشستم.

-من، نمی‌دونم چی باید بگم.

نوشابه‌ام رو باز کردم و توی لیوان ریختم و یک قلپ خوردم که صدای یک خانم باعث شد نوشابه بپره تو گلوم وبه سرفه افتادم.

خانمه: یه کلمه است. اره یا نه؟

آرشام به سمتم اومد و چند بار به کمرم زد. حالم که جا اومد به خانمه یه نگاهی انداختم. همون خانمه که این حرف رو زده بود شباهت زیادی به آرشام داشت. همین جور داشتم آنالیزش می کردم که ارشام گفت:

-بهتری؟

-اوهوم

-معرفی می‌کنم مادرم هستن، نرگس جون خودم.

و به همون خانمه اشاره کرد؛ پس همینه که انقدر به آرشام شبیه، نه یعنی آرشام بهش شبیه. باهاش دست دادم و ابراز خوشبختی کردم اون هم کنار ما نشست و گفت:

- حالا نظرت درباره پسرم چیه؟ دوسش داری؟

یا خدا حالا چه جوری جوابش رو بدم؟ سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که مادرش رو کرد به آرشام و گفت:

-آرشام جان برو واسه ما هم غذا سفارش بده بیا.

-خب الان گارسون خودش میاد دیگه.

مادرش:آرشام!

-آهان رفتم.

آرشام که رفت مادرش دوباره گفت:

-نگفتی نظرت چیه؟ پسرم رو دوست داری؟

- چی بگم خانم امیری من...

- مامان نرگس.

- هوم؟

- بهم مامان نرگس بگو.

- هان باشه...ما..مان نرگس، خب چی بگم من نظر بابام هم برام مهمه.

- می دونم عزیزم فقط شما یک شماره به ما بدی حله، حالا بگو دوسش داری؟

دلم رو زدم به دریا و گفتم:

-بیشتر از جونم.

یک دفعه صدای یکی اومد که گفت:

-آخیش.

به سمت صدا که چرخیدم متوجه شدم آرشام بوده. اوه اوه شنید. غذامون رو خورده بودیم و من هم دیگه باید می رفتم.

بلند شدم و گفتم:

-من دیگه برم؛ مادرم نگران می شه.

آرشام: من می رسونمتون.

-نه، مزاحم نمی‌شم با تاکسی میرم.

نرگس جون: این چه حرفیه دخترم؟ آرشام می رسونتت.

بعد رو به آرشام گفت:

-پاشو رکسانا جان رو برسون، من خودم ماشین آوردم.

دیگه چیزی نگفتیم و من هم رفتم سمت کفش هام و پوشیدمشون و آرشام هم اومد.

توی ماشین نشسته بودیم و هیچ حرفی نمی زدیم؛ فقط به آهنگ در حال پخش گوش می دادیم.

دستاتو بزار تو دستم

تو تصور کن که بارون دونه دونه

روی گونت حس خوبی مینشونه

کنا ساحل دریا منو تووو

دوباره زندگیو حرکت ازنووو

تصور کن که دریا بی قراره

رو سقفش آسمون بارون میباره

میباره تا دلم اروم بگیره

دل تو زنده باشه و نمیره

تصور کن یه قلب پر زاحساس

که میده دست تو یه شاخه یاس

تصور کن که قلبامون یکی شه

بمونه واسه ی هم تا همیشه

تصور کن تپش های دلی رو

که جز چشمای تو چیزی نداره

تصور کن که دیگه اخر راه

محاله هیچ کسی تنهات بزاره

محاله هیچ کسی تنهات بزاره

دستاتو بزار تو دستم

بگو دوست دارم همیشه باهات هستم

بگو دوست دارم من بیشتر از صد بار

بگو عاشقتم من بیشتر از هربار

دستاتو بزار تو دستم

بگودوست دارم و همیشه باهات هستم

بگو دوست دارم من بیشتر از صد بار

بگو عاشقتم من بیشتر از هربار

نمیدونی همه دنیای منی

همه رویای منی

تو به من زندگی میدی... تو

هرجا باشم، همه حرفای منی، ختم انشای منی.

جمله دوست دارم های منی تو.

دستاتو بزار تو دستم

بگو دوست دارم و همیشه باهات هستم

بگو دوست دارم من بیشتر از صد بار

بگو عاشقتم من بیشتر از هربار

WWW.98IA3.IR

دستاتو بزار تو دستم

بگو دوست دارمو همیشه باهات هستم

بگو دوست دارم من بیشتر از صد بار

بگو عاشقتم من بیشتر از هربار

(اهنگ تصور از علیرضا روزگار)

آهنگ قشنگی بود! یعنی می خواست با این اهنگ منظوری رو برسونه؟

وجدان: آره مگه خودت نخوندی که گفته وقتی کسی آهنگی رو بهت میگه گوش کن حتما منظوری داره.

آره راست میگی وجدان، یعنی واقعا من زندگیشم؟ واقعا روياش هستم؟ یعنی واقعا دوسم داره؟

وجدان: آره دیگه، اگه دوست نداشت که مادرش رو هم با خبر نمی‌کرد.

آره راست می گی، حتما همین طور بوده. جلوی خونه همون ترمز زد. دسته‌های کیفم رو توی دستم گرفتم و در رو باز کردم خواستم پیاده بشم که گفت:

- رکسانا؟ (اخ من قربون رکسانا گفتنت بشم)

- بله؟

- شماره پدرت یادت رفت.

گوشیش رو درآورده بود و منتظر بود من بگم.

-091...

شماره رو که گفتم گفت:

- ممنون خداحافظ.

- خداحافظ.

همون جا ایستاده بود؛ رفتم در رو باز کردم و به داخل رفتم. مامان اینا نشسته بودن و مشغول شام خوردن بودن .

جلو رفتم و گفتم:

- سلام.

مامانم: سلام دخترم.

بابا: سلام خوبی؟

-ممنون

آرمینا و سارینا: سلام آجی.

- خوبین؟

- مرسی.

مامان: بیا بشین شام بخور.

-ممنون مامانی شام خوردم، به اتاقم میرم.

از آشپزخانه بیرون اومدم و به اتاقم رفتم. امروز بهترین روز زندگیم بود!

***

از روزی که با آرشام برای شام به بیرون رفتیم، دو روز می گذره و حتی امروز هم ندیدمش. امروز هم گفت نمی‌خواد شرکت بیایی و تا اومدم مخالفت کنم گفت حق اعتراض نداری. دیگه ساکت شدم.

داشتم درس‌هام رو مرور می کردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

رو گوشیم شیرجه زدم و برش داشتم؛ اس ام اس از آرشام بود نوشته بود:

-خانومی فردا شب منتظرمون باش.

این هنوز هیچی نشده به من میگه خانمی ولی نمی دونین که من چه ذوقی می کنم. جوابش رو ندادم و دوباره مشغول درس خوندن شدم.

****

دیشب اصلا خوابم نبرد تو فکر زندگی مشترک خودم و آرشام بودم. حدود ساعت شش بود که بلند شدم و رفتم وضو گرفتم. نمازم رو خوندم و بعد از اون پایین رفتم و یه صبحونه مفصل خوردم. سرم یکم درد می‌کرد و مطمئن بودم تا نیم دیگه همچین سردردی می‌گیرم درحال مرگ، دوباره به اتاقم برگشتم.

مانتو گلبهی با شلوار دمپا مشکی پوشیدم. مقنعه مشکی هم سرم کردم و بعد برداشتن کوله ام بیرون رفتم. امروز پنجشنبه بود و همه تعطیل بودن و فقط من باید به دانشگاه برم. به ساعتم نگاه کردم که هفت بود. جلوی تلوزیون نشستم و شبکه برنامه کودک و رو گرفتم؛ مشغول دیدن تام و جری شدم.

زمان از دستم در رفته بود و وقتی به ساعت نگاه کردم هشت شده بود؛ یا خدا دیرم شد. سریع رفتم سوار ماشینم شدم و حرکت کردم. امروز نیازی نبود به دنبال بچه ها برم چون نگار با داداشش می رفت و سارا خانم هم با فرهاد می‌اومد. پله های دانشگاه رو سریع طی کردم. خداروشکر استاد هنوز نیومده بود .

سردرد می‌گرنی من هم شروع شده بود. سرم رو گذاشتم روی میز و همون جوری به حرف های استاد گوش می دادم. خدارو شکر میز آخر بودیم و استاد هم به من دید نداشت.

سارا یواش زد به پهلوم و گفت:

- چته؟

- سرم درد می کنه.

- خب نمی‌اومدی.

-می خواستم یک خبر درجه یک بهتون بدم.

-چی؟!

-حالا می‌گم .

کلاسمون تموم شده بود و ما هم توی حیاط دانشگاه نشسته بودیم که سارا گفت:

-می خواستی یک خبری بهمون بدی .

دیگه سردرد یادم رفت و سریع با ذوق و شوق گفتم:

-بلاخره بهم گفت.

نگار: کی گفت؟چی گفت؟

-آرشام بلاخره بهم از علاقه اش گفت.

سارا و نگار باهم گفتن:

- واقعا؟

- اوهوم دیروز گفت مامانش هم بود.

نگار: وای این خیلی خوبه.

سارا: اره خیلی خوبه! تبریک می‌گم.

-مرسی، وای من خیلی خوش حالم.

واقعا هم خیلی خوشحال بودم. دوباره سردردم برگشته بود؛ ای بابا مسکن هم همرام نیست بخورم. با بچه ها بلند شدیم و دیگه تحمل نداشتم سرم به صورت وحشت ناک درد گرفته بود و مطمئن بودم چشم‌هام قرمز شده بود.

رو کردم به بچه ها وگفتم:

- شما به کلاس برید؛ من به خونه میرم.

-چرا؟

-چرا داره؟ مثلا سرم داره می‌ترکه.

-باشه بابا حالا چرا عصبی می شی؟

-ببخشید خودت که می دونی سردرد که می گیرم اعصابم به هم می ریزه.

سارا: اشکال نداره، برو استراحت کن.

براشون دست به حالت بای بای بالا بردم و به سمت ماشینم رفتم. در ماشینم رو باز کردم و خواستم سوار شم که صدای آرشام رو شنیدم.

- رکسانا حالت خوبه؟

- هان؟ سلام.

- سلام می‌گم حالت خوبه؟

- آره خوبم چیزی نیست.

- پس چرا چشم‌هات قرمز شده؟ نکنه گریه کردی؟

- نه بابا گریه چیه؟ فقط سرم درد می کنه.

دوباره حالت نگاهش نگران شد و گفت:

- می خوای دکتر بریم؟

- نه می‌گم که چیز مهمی نیست.

- باشه هرجور راحتی فقط شب خوشتیپ کنی ها. الان هم برو خونه باز هم واست مرخصی رد می کنم.

-هه هه فکر کنم تا الان کل مرخصی‌های عمرم رو بهم دادی دیگه درحال مرگم باشم باید به شرکت بیام.

- خدانکنه عزیزم؛ تو نمی خواد با این حالت رانندگی کنی بیا این ور بشین خودم می رسونمت.

- نه نمی خواد خودم میرم.

- بیا این ور ببینم.

***

وقتی من رو رسوند خونه خودش به دانشگاه برگشت؛ آخه کلاس داشت. من هم به داخل خونه رفتم و فقط یه سلام ساده کردم و به اتاقم رفتم و گرفتم خوابیدم

***

نمی دونم چند ساعت بود که خوابیده بودم؛ چشم هام رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم که ساعت دو رو نشون می داد. اوه اوه چقدر خوابیده بودم؛ از ساعت ده تا الان خواب بودم. سردردم بهتر شده بود. بلند شدم و لباس‌های بیرونم رو که باهاش خوابیده بودم رو عوض کردم و بیرون رفتم.

مامان اینا داشتن ناهار می خوردن. اول سلام کردم و نشستم پشت میز که مامان گفت:

- سردردت بهتر شد عزیزم؟

- اوهوم

- خوب خدارو شکر.

داشتم واسه خودم برنج می کشیدم که سارینا گفت:

- آبجی می خوای عروس بشی؟

- هان؟

-خب، بابا که اومد و وقتی داشت با مامانی حرف می زد، مامانی گفت امشب برات خواستگار میاد.

بابا: ای وروجک تو با تبلتت بازی می کردی یا به حرف های ما گوش می کردی؟

من بیچاره هم داشتم از خجالت جلوی بابام آب می‌شدم و برای اینکه ضایع نشه دولقمه غذا خوردم و بلند شدم به پذیرایی رفتم که مامان و بابام اومدن پیشم نشستن. اون دوتا هم (خواهرهام) مشغول ظرف شستن بودن.

مامانم: سارینا راست میگه! امشب قراره واست خواستگار بیاد. اگه پسر خوبی باشه دیگه نمی زارم ردش کنی.

با ایما و اشاره به مامانم گفتم:

-فامیلیشون چی بود؟

بابا: فامیلیشون امیری بود.

عه بابا که فهمید. چی؟ امیری؟ وای راست می گفت؟

توی دلم عروسی گرفته بودن بلند شدم با اجازه ای گفتم و به اتاقم رفتم.

در کمدم رو باز کردم و مشغول انتخاب لباس شدم.

نیم ساعتی گذشته بود و در آخر یک کت و دامن سورمه ای انتخاب کردم که یک تاپ که یقه اش حالت یقه اسکی داشت، زیرش می خورد.

یه جوراب شلواری رنگ پا هم از توی لباس‌هام بیرون کشیدم و در آخر یه روسری به رنگ سفید سورمه ای کاملا ست انتخاب کردم. به حموم رفتم د یک ساعتی لفتش دادم و حسابی خودم رو سابیدم؛ ربدوشامپرم رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم .

جلوی آینه نشستم سشوار رو به برق زدم و موهام رو کاملا باهاش خشک کردم. حالا نوبت آرایش بود. اول کرم مرطوب کننده زدم و بعدش کرم پودرم رو برداشتم و به صورتم زدم و یک خط چشم نازک دنباله دار کشیدم که چشم هام رو کشیده تر نشون می داد. یه رژ صورتی مات و در آخر رژگونه آجری آرایشم رو تکمیل کرد.

خیلی خوشمل شده بودم!

سمت لباس‌هام رفتم و وقتی پوشیدم اشون دوباره جلوی آینه موهام رو به صورت کج روی شونه راستم بافتم و جلوی موهام رو اتو کشیدم و به سمت راست روی صورتم ریختم. سمت روسریم رفتم و به صورت کج دور گردنم بسته ام و بعد از پوشیدن کفش های عروسکیم که سورمه ای بود؛ از اتاق بیرون اومدم.

وقتی مامانم من رو دید گفت:

-هزار ماشالله، چه خوشگل شدی دخترم!

-ممنون مامانی.

توهمین بحث‌ها بودیم که زنگ آیفون به صدا در اومد و من هم دوباره استرس گرفتم. بابام به سمت ایفون رفت و در رو باز کرد. کنار در سالن برای استقبال ایستادیم. اول یه آقایی با موهای جو گندمی وارد خونه شد که وقتی بابام رو دید خنده کرد و گفت:

-رضایی؟

بابام: امیری!

و همدیگرو در اغوش گرفتن. عه اینا هم رو می شناسن؟ چه باحال!

بعد هم اون آقا با ما احوال پرسی کرد و گفت که پدر آرشام هستش. بعد از اون مادر آرشام به داخل اومد و باهم احوال پرسی کردیم و بعد اومد سمتم و من رو در آغوش کشید و در جواب سلام من گفت:

-سلام عروس گلم.

وقتی این رو گفت بازهم از خوش حالی توی پوست خودم نمی گنجیدم؛ ولی وقتی مادر فربد این حرف رو زد اصلا خوشم نمی‌اومد؛ خب مادر آرشام فرق داره. بعد از مادرش یه دختر جوون همراه بایه مرد وارد شدن که فکر کنم خواهر آرشام بود چون شباهت خاصی به آرشام داشت و در اخر آرشام وارد شد و گل رو گرفت سمتم و گفت:

- گل برای گل. سر دردت بهتر شد خانومی؟

- اوهوم.

- خب خداروشکر!

***

نیم ساعتی از اومدن اشون می گذشت. مادر و خواهر آرشام با مامانم و پدر و شوهر خواهر آرشام با بابام در حال صحبت کردن بودن. من و آرشام هم روبه روی هم تک و تنها نشسته بودیم که بابای آرشام، که امیر نام داشت گفت:

-رامین جان! اگه مشکلی نیست این دوتا جوون برن صحبت هاشون رو بکنن.

بابام: آره برن، رکسانا جان پاشو بابا.

بلند شدم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم.

آرشام هم پشت سرم اومد. در اتاقم رو باز کردم و کنار ایستادم تا اول اون بره: داخل رفت و من هم پشت سرش رفتم. نشست روی تختم من هم روی صندلی کامپیوترم نشستم. فقط زل زده بودیم به هم و چیزی نمی گفتیم که آرشام سکوت رو شکست و گفت:

-ببینم تو معیاری برای ازدواجت نداری؟

- هان؟ آهان اره دارم.

- خب بگو.

- از مخفی کاری بدم میاد و دروغ که دیگه وحشت ناک بدم میاد. خیانت هم که دیگه اسم اش رو نیار.

- همین؟

- اوهوم.

- از بابت من خیالت راحت؛ توهم قول میدی هیچ کدوم از این کار ها رو نکنی؟

-اوهوم، قوله قول.

-خب دیگه حرفی نمونده. بریم؟

-بریم .

خواستم از اتاق بیرون بیام که از پشت بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند. داشتم نگاهش می کردم که صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و یک بوسه دلنشین روی پیشونیم نشوند و گفت:

-همیشه عاشقتم.

همین جوری نشون داد که چقدر عاشقم هستش. بعد از اون دستش رو گذاشت پشت کمرم و به سمت بیرون هدایتم کرد. همیشه از اینکه نامحرم بهم دست بزنه بدم می اومد ولی آرشام با بقیه فرق داره. با هم بیرون رفتیم و به مامان اینا رسیدیم.

مامان آرشام یا همون مامان نرگس گفت:

-حرف‌هاتون رو زدین؟ نظرتون چیه؟

می‌خواستم بگم می خوام فکر کنم؛ عجیب دیدنیه قیافه ارشام اون موقع، دهن باز کردم که بگم؛ آرشام زودتر گفت:

-ما به تفاهم رسیدیم.

همه شروع کردن به دست زدن و من هم خیلی بیشتر از خیلی خوش حال بودم. آرشام دستم رو گرفت و من رو کنار خودش رویه یه مبل دونفره نشوند و باباهامون هم بحث مهریه رو پیش کشیدن. اون بحث هم تموم شد و رسید به اینکه کی مجلس عقدمون برگزار بشه؟

هرکسی نظری می داد تا اینکه امیرخان گفت:

-تاریخ عقد باشه واسه هفته دیگه پنجشنبه که سالگرد ازدواج حضرت علی و فاطمه است، هان؟ نظرتون چیه؟

اره خوب بود؛ خیلی خوب بود. همه موافقت اشون رو اعلام کردن و بعد از این مامان نرگس گفت:

-اگه موافق باشید یه صیغه بینشون بخونیم که راحت باشن. هان؟

باز هم همه موافقت کردن که امیر خان شروع کرد. از دیشب خیلی خوش حال بودم و امروز قرار آرشام به دنبالم بیاد و بریم ازمایش بدیم؛ وای من از آمپول می ترسم! جلوی آینه نشستم و مشغول آرایش کردن شدم. یه ارایش ساده ولی زیبایی کردم. کارم که تموم شد؛ موهام رو بالای سرم جمع کردم.

مانتو صورتی با شلوار سفید پوشیدم و شال صورتی سفید هم روی سرم انداختم. داشتم دنبال جوراب‌هام می گشتم اون هم توی بازار شام؛ مثلا دیروز اتاقم رو تمیز کردم ولی دوباره بهم ریخت.

به هر بدبختی که بود؛ جوراب هام رو پیدا کردم و پوشیدم اشون. کیفم رو برداشتم و گوشیم رو توش انداختم. از اتاق بیرون اومدم و سمت جاکفشی رفتم تا کفش هام رو بردارم. وای من چقدر گشنمه؛ روز های عادی می مردم هم میل به صبحونه نداشتم؛ ولی حالا که نباید بخورم گشنه ام شده.

کفش‌هام رو برداشتم و پوشیدم اشون. از مامان اینا خدافظی کردم و از خونه بیرون اومدم. یکم این ور اون ور رفتم تا اینکه آرشام روی گوشیم میس انداخت. سریع از خونه بیرون زدم که اون هم جلوی خونه ترمز کرد. رفتم جلو و در رو باز کردم و سوار شدم و سلام کردم.

- سلام خوبی؟

- سلام خانومم. مگه می شه تورو ببینم و بد باشم؟ تو خوبی؟

بازهم توی دلم قند آب می کردن.

-مرسی.

به آزمایشگاه که رسیدیم استرس من هم شروع شد. آرشام پیاده شد و من هم پشت سرش پیاده شدم. کمی صبر کرد تا بهش برسم؛ کنارش ایستادم و دستم رو گرفت و باهم به داخل رفتیم. خدارو شکر آزمایشگاه شلوغ نبود و سریع نوبت ما شد. آرشام رفت اون سمت و من هم این سمت ایستادم؛ چون اگه می نشستم خانمه می خواست ازم خون بگیره. کمی همون جا ایستادم که خانمه گفت:

-می خوای آزمایش بدی؟

-اوهوم.

-خب بیا بشین.

-یه چند لحظه صبر کنید نامزدم بیاد.

-بیا بشین ببینم، نکنه می ترسی؟

-نه نمی ترسم.

- پس بیا بشین.

یواش یواش به سمت صندلی رفتم و روش نشستم. آروم آستینم رو بالا زدم . می خواستم وقت کشی کنم؛ خب خانمه آمپولش رو آماده کرده بود و منتظر بود تا دستم رو بالا ببرم. دستش رو آورد جلو یه چیزی رو محکم دور بازوم بست. من

هم اولین قطره اشک از چشم هام چکید؛ ترس از آمپول که بزرگ کوچیک نمی شناسه. می شناسه؟ آرشام اومد کنارم ایستاد و خواست چیزی بگه که با دیدن صورت اشکی من حرفش رو خورد و گفت:

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

خانمه: فکر کنم خانوم اتون از آمپول می ترسه.

- آره؟ می ترسی؟

- خب مگه آمپول بزرگ و کوچیک می شناسه؟

آرشام: عزیزم.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

-تا من هستم از هیچی نترس حتی آمپول. باشه؟

بی حرف سرم رو تکون دادم. چشم‌هام رو بستم و منتظر موندم آمپول رو بزنه ولی هرچی منتظر موندم نمی‌زد؛ همون جور با چشم بسته گفتم:

-خب بزن دیگه.

خانمه: زدم چشم هاتو باز کن.

عه! این کی زد من حالیم نشد؟

آستینم رو پایین دادم و بلند شدم. آرشام هم بلند شد و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

***

توی ماشین نشسته بودیم و به سمت خونه در حرکت بودیم که آرشام گوشه خیابون ترمز زد و از ماشین پیاده شد. من هم که دیگه داشتم از گشنگی هلاک می شدم. چند دقیقه بعد اومد و در سمت من رو باز کرد یک لیوان بزرگ آب هویج دستش بود که گرفت سمتم و گفت:

-بخور خانمم رنگت پریده.

لیوان رو ازش گرفتم و گفتم:

-مرسی.

-خواهش.

لیوان رو به لبم نزدیک کردم و خوردن رو شروع کردم. آرشام هم همون جور نگاهم می کرد.

-آرشام چرا واسه خودت نگرفتی؟بیا من دیگه نمی خورم.

لیوانم رو گرفتم سمتش که گفت:

-برای تو گرفتم، بخورش.

-فکر کردی تو نخوری به من می چسبه؟ بگیر دیگه، البته اگه از دهنی بدت نمیاد.

- من هیچ وقت از دهنی عشقم بدم نمیاد.

باز هم با این حرف اش تو دلم عروسی گرفتن.

لیوان رو ازم گرفت و آب هویج رو تا اخر خورد؛ بعدهم گفت:

-بهترین و خوشمزه ترین آب هویج عمرم بود!

لیوان رو توی سطل زباله همون نزدیکی انداخت و ماشین رو دور زد؛ سوار شد و راه افتاد:

-آرشام؟

-جانم؟

-اگه خدایی نکرده خون‌هامون به هم نخوره چی کار می‌کنی؟

-هیچی دارو می‌خوریم درست می شه.

-جدی؟

-بله فکر کردی من به همین سادگی ولت می کنم؟

و جواب من فقط یک لبخند بود.

جلوی در خونه امون ترمز زد و من هم گفتم:

- چرا خونه ما اومدیم؟ دیگه شرکت بریم.

- من دوست ندارم زنم کار کنه؛ حالاهم مثل بچه خوب برو توخونه تا من هم برم به کارهام برسم.

- آرشام چی می گی؟ برو شرکت بابا.

-رکسانایی پیاده شو من برم.

-می خوام به شرکت بیام.

چند دقیقه چیزی نگفت که گفتم:

-آرشام ببرم دیگه، تورو خدا!

نگاهم کرد و راه افتاد.

- ایول! مرسی آری.

- آری؟

-اوهوم.

لپ ام رو کشید و گفت:

-وروجک دیگه به من آری نگی ها.

-باشه آری جونم.

این بار موهام رو بهم ریخت و چیزی نگفت که من گفتم:

-عه عه نکن آری موهام خراب شد.

فقط سری تکون داد.

***

من رو به خونه رسوند؛ کلید رو انداختم توی در و بعد از باز شدن دوباره برگشتم رو به آرشام و دستی براش تکون دادم اون هم واسم دست تکون داد و رفت. داخل رفتم. مامانم توی اشپز خونه مشغول شام درست کردن بود. رفتم کنارش و گفتم:

- سلام مامانی.

- سلام دخترم خوبی؟ خسته نباشی، آزمایش دادی؟

-اوهوم ولی زنه خیلی کار بلد بود؛ اصلا دردم نیومد. ولی آبروم رفت ناخوداگاه مثل همیشه گریه ام گرفت.

- نچ نچ نچ، دختره گنده!

- می گم که، ناخوداگاه بود.

-باشه، حالا بشین تا واست یک چیزی بیارم بخوری.

-ای قربونت برم من، نمی خواد خودم برمی دارم.

یه چیزی واسه خودم برداشتم و خوردم بعد از اون ظرفای کثیف رو شستم و به اتاقم رفتم. مانتو شلوارم رو با یک تونیک شلوار عوض کردم و دوباره به سالن برگشتم .

***

ساعت شش عصر بود و آرشام الان باید می‌رفت جواب آزمایش هایی که دیروز دادیم رو بگیره. من هم هی دلم شور می زد. الان دوساعت از رفتن آرشام می گذره ولی هنوز خبری ازش نشده؛ من هم الان از زور استرس می خوام خودم رو سرگرم کنم؛ جلوی آینه اتاقم ایستادم و رژ مایع ام رو برداشتم و شروع کردم به خوندن اهنگ درخواستی خودم.

همین جور توی اتاقم از این ور به اون ور می رفتم که صدای زنگ ایفون بلند شد: یعنی از جت هم سریع تر رفتم سریع در خونه رو باز کردم و بیرون پریدم. آرشام تا حالت صورت من رو دید پقی زیر خنده زد. مشتی به بازو اش حواله کردم که خنده اش قطع شد و گفت:

- آی، ضعیفه چرا می زنی؟!

- به من نگو ضعیفه، بگو ببینم جواب چی شد؟

- مثبت شد.

- واقعا؟

-اوهوم.

سریع به حیاط اومدم و با صدای بلندی گفتم

-هورا!

مامان اینا بیرون اومدن وقتی حالت من رو دیدن روبه آرشام گفتن:

- این باز چش شده؟

- هیچی، فقط فهمیده می تونیم باهم ازدواج کنیم داره ذوق مرگ می شه.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-مگه تو ناراحتی؟

-ها؟ من؟ نه.

-خوبه.

بعد هم راه افتادم و به داخل رفتم. دیگه خیالم راحت شده بود؛ ارشام هم داخل اومد و کنارم نشست و کنار گوشم گفت:

- صبح کلاس داری یا نه؟

- دارم واسه چی؟

- ساعت چند تا چند؟

- نه تا ده.

- خب خوبه! به مامانت بگو که صبح بعد از کلاس‌هات باهم می ریم واسه خرید حلقه و اینا وقت زیادی نداریم.

- باشه.

آرشام خواست چیزی بگه که بابام گفت:

- آرشام جان! زنگ بزن بگو بابا اینا بیان اینجا با هم صحبت کنیم ببینیم کجا مجلس رو بگیریم.

-چشم بابا الان زنگ می زنم.

یعنی الان من هم باید به بابای ارشام بگم باباجون؟

وجدان: اره دیگه پس چی؟

آرشام گوشیش رو برداشت و به باباش زنگ زد گفت که شب به خونه ما بیان.

دوباره آرشام اومد پیشم نشست و گفت:

-آخ رکسانا نمیدونی چقدر خسته ام.

-می خوای استراحت کنی؟

-اوهوم.

-باشه پس بیا بریم اتاق من بخواب.

من بلند شدم و آرشام هم پشت سرم اومد؛ در اتاقم رو باز کردم و داخل رفتم، آرشام هم اومد.

به تخت ام اشاره کردم و گفتم:

-برو به خواب.

-می شه پیشم بمونی؟

-ها؟ باشه.

دست ام رو گرفت و من رو روی تخت نشوند، پیرهنش رو درآورد و با زیر پیرهنی روی تخت نشست؛ سرش رو روی پام گذاشت و چشم هاش رو بست.

من هم دستم رو بالا آوردم و توی موهاش فرو کردم.

کمی که موهاش رو با دست هام تکون دادم دستم رو گرفت و به سمت لب هاش برد و یک بوسه روی دستم نشوند و دوباره دستم رو برداشت و روی گونه اش گذاشت و بعد گفت:

-رکسانا هیچ وقت تنهام نزار باشه؟

-باشه، توهم قول بده هیچ وقت تنهام نزاری.

-قول میدم.

چند دقیقه گذشت که از صدای نفس های اروم و منظم آرشام فهمیدم که خواب اش برده. دلم نمی‌اومد سرش رو از روی پام بردارم و یک موقع بد خواب بشه و خسته است. من هم همون جوری سرم رو به پشتی تخت ام تکیه دادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم و با آرامشی که از وجود آرشام بهم منتقل شده بود، چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

***

نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با نوازش دست یکی روی موهام چشم هام رو باز کردم که با یک جفت چشم میشی روبه رو شدم.

لبخندی زدم که گفت:

-چرا این جوری خوابیدی؟

-دلم نمی‌اومد پام رو بردارم؛ گفتم یک موقع بیدار بشی.

-الهی من قربون اون دلت بشم.

-خدا نکنه.

-پاشو، پاشو بیرون بریم که فکر کنم مامانم اینا اومدن.

-اره بریم.

بلند شدم لباسم رو منظم کردم و شالم هم روی سرم مرتب کردم. آرشام هم پیرهنش رو پوشید و اول من بعد اون پشت سرم به سمت در رفتیم؛ دستگیره در رو گرفتم و بازش کردم واز اتاق بیرون زدم و آرشام هم پشت سرم اومد. مامان اینا همراه نرگس جون وباباجون روی مبل های تو پذیرایی نشسته بودن؛ جلو تر رفتم و بلند سلام کردم.

-سلام.

نرگس جون: سلام دخترم خوبی؟

-ممنون.

باباجون: سلام دخترم.

بابا: سلام.

مامان: سلام.

تو همین بحث احوال پرسی بودیم که آرشام گفت:

-خب یکی هم مارو تحویل بگیره.

بابا: خوبی آرشام جان؟ خوب خوابیدی بابا؟

-ممنون، اره مگه می شه کنار زنم بد بخوابم؟

همه از حرف آرشام به خنده افتادن؛ ولی من از خجالت آب شدم و تو زمین رفتم. یه مشت حواله بازوی آرشام کردم که آخ اش بلند شد وگفت:

- چرا می زنی؟

- حقت بود این چی بود گفتی؟

- خدایی تو خوب نخوابیدی؟

دیدم هرچی بگم این کم نمیاره. بلند شدم و به سمت آشپز خانه رفتم که توی راه صدای آیفون بلند شد و من هم تغیر مسیر دادم و به سمت ایفون رفتم. آرام اینا بودن البته این بار یه دختر کوچولو هم همراهشون بود اون دختر کوچولو، یه دختر کوچولو خوشگل توپولو با با چشمای درشتو مشکی و مژه های بلند از همون اول حیاط با دو اومد سمتم و اخر پرید تو بغلم و گفت:

-علوس جونم (عروس جونم)

من هم محکم اون رو در آغوشم گرفتم و صورت سفیدش رو بوسیدم بعد از چند ثانیه از بغلم بیرون اومد و آرام اینا هم دیگه دم در سالن رسیده بودن با ارام روبوسی کردم و با پرهام هم احوال پرسی کردم و از جلوی در کنار رفتم.

ارام اینا هم داخل اومدن؛ دست دختراشون رو گرفتم و به سمت مبل کنار ارشام راه افتادم. همگی نشستیم و بحث ها از سر گرفته شد، داشتم به حرف های مامان اینا گوش می دادم که دختر کوچولو دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت :

(خیلی خنگ بازیه که هنوز اسمش رو نفهمیدم نه؟)

-من پلیا هشتم دخمل مامان الام (من پریا هستم دختر مامان ارام)

من هم دستش رو گرفتم و گفتم:

-چه اسم قشنگی! من هم که خودت می شناسی مگه نه؟

-اوهوم.

-چند سالته خوشگل خانوم؟

-چهال سال (چهار سال)

-خوبه!

این بار آرشام هم به جمع ما پیوست و گفت:

-شما دوتا در گوش هم چی می گین؟

-هیچی.

پریا: خانومانه بود.

-از الان هرچی به خانوم من می گی به من مربوطه می شه!

-حالا دایی اینو ولس کن یک لباس خوشگلی واسه نامزدیتون انتخاب کلدم که حد و حساب نداره صبر کن نشونتون بدم.

بعد از کنار من بلند شد و پیش مامانش رفت و یه چیزی در گوشش گفت و بعد تبلت اش رو از توی کیف آرام درآورد و به سمت ما اومد.

دوباره سر جای قبلیش نشست و تبلت اش رو روشن کرد و توی بخش گالری رفت و بعد عکس یه پیراهن عروسکی خیلی خوشگل رو آورد و رو به ما گفت:

-دایی، علوس، ببینین این چقدر خوشگله!

واقعا هم پیراهن قشنگی بود؛ همین جور با آرشام و پریا و سارینا و آرمینا که تازه به جمع ما پیوسته بودن عکس های تبلت پریا رو نگاه می کردیم که بابا گفت:

-بچه ها نظرتون چیه؟

من و آرشام دوتایی گفتیم:

-نظر چی؟

باباجون: ببین ما داریم با کی حرف می زنیم؟

مکان مجلس رو می گیم، می خوایم تو باغ بابای رامین جشن رو بگیریم میگه جای بزرگیه با دوتا سالن مجزا، خلاصه خوبه، حالا نظرتون چیه؟

دستام رو زدم به هم و گفتم:

- آره، آره عالیه. ارشام قبول کن باشه؟

-باشه اگه رکسانا خوشش میاد من هم قبول می کنم.

در این بین پرهام(شوهر آرام) رو کرد به آرشام و گفت:

-خاک تو سر زن ذلیلت کنم.

-هوی، من زن ذلیل هستم یا تو؟

-تو کی از من زن ذلیلی دیدی؟

این بار پریا گفت:

-بابایی دیروز خودم دیدم مامانی می خواست با ملاقه تو سرت بزنه.

آرشام قهقه ای زد و گفت:

-چرا می خواست بزنه تو سرش دایی؟

-نمی دونم ولی فکر کنم بزرگونه بود.

همه به حرف پریا خندیدیم و آرام هم سرش رو پایین انداخت.

پرهام هم رو کرد به پریا و گفت:

-پدر سوخته بدو بیا کارت دارم.

-نمیام امشب هم می خوام پیش دایی بمونم.

-دایی امشب می خواد پیش رکسانا بخوابه.

-خب من هم پیش اشون می خوابم. دایی اینا که مثه شما نیستن هستن؟

وای این بچه چه حرفایی می زنه ها. خجالت کشیدم و بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

کمی گذشت که صدای آرشام بلند شد.

-خانوم من اینجا داره با خودش چی میگه؟

-وای ترسیدم آرشام.

-تا من هستم از هیچی نترس.

-حالا چرا اومدی اینجا؟

-تو خیلی پررو هستی ها.

-می دونم.

-خواهر زاده ات هم به خودت رفته.

-ولی این آخریه رو خوب اومد، تا پرهام باشه به من زن ذلیل نگه.

مشتی حواله بازو اش کردم و با حالت قهر روم رو اون وری کردم که ارشام گفت:

-لب هات رو اون جوری نکن!

- چرا؟

-به دلیل اینکه اتفاقی میوفته که نباید!

بعد چشمکی حوالم کرد دستم رو گذاشتم روی سینه اش و به عقب هول اش دادم و نچ نچی همراه با خنده کردم براش .

بلن دشدم و از توی یخچال ظرف میوه رو در اوردم و به دست ارشام دادم؛ خودم هم پیش دستی برداشتم و با هم بیرون رفتیم.

***

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.

خیلی دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم تا اینکه قطع شد.

بعد از چند ثانیه دوباره صداش بلند شدم.

به اتاقم رفتم و دوباره با کلی دردسر بلاخره پیداش کردم.

به صفحه اش نگاه کردم که دیدم ارشام، دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم با صدای خواب الودی گفتم:

-الو.

-علیک سلام خانوم خواب الو.

-سلام، خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-اوهوم کجایی؟

-تو تخت خواب. زنگ زدم بیدارت کنم بری دانشگاه کلاست دیر نشه.

-مرسی ممنون.

-خواهش.

از پشت تلفن به یکی گفت:

-نترس نمی ذارم ببرن ات بگیر بخواب، نه مامانت نیست، اوهوم.

-کی پیشته؟

-پریا.

-آخر پیش ات موند؟

-اره بابا اصلا من خودم بزرگش کردم. این از هفت روز هفته پنج روز اش رو پیش منه.

-اخی بهت عادت کرده.

-اوهوم.

-خب کاری نداری؟ من هم برم حاضر بشم.

-نه برو به سلامت خداحافظ.

-باز هم ممنون که زنگ زدی خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و بلند شدم و رفتم یک مانتو ابی پوشیدم با شلوار مشکی با مقنعه مشکی، برق لب هم زدم و بعد از برداشتن کوله ام از اتاقم بیرون اومدم.

کلاس هام تموم شده بود و الان هم با سارا و نگار توی ماشین نشسته بودیم.

رو کردم به بچه ها و گفتم:

-بچه ها یه چیزی بگم؟

نگار:بنال.

-بی ادب.

سارا: حالا بگو ببینم چی می خوای بگی؟

-یه نهار مهمونم کنین، تا بگم.

نگار: تا باج نگیری حرف نمی زنی، به رستوران همیشگی برو.

...

توی رستوران نشسته بودیم که گارسون به سمت ما اومد و همه مثل همیشه برگ سفارش دادیم.

یه چند دقیقه بعد گارسون غذا هامون رو آورد؛ من هم خوردن رو شروع کردم ولی اون دوتا بِروبِر من رو نگاه می کردن.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-بخورین دیگه!

-اول بگو چی می خواستی بگی، بعد می خوریم.

-باشه. خب می خواستم بگم دارم با آرشام ازدواج می کنم.

چشم هاشون اندازه نلبکی شد و با هم با صدای بلند گفتن:

-چی؟

-ای مرض؛ آبرومون رو بردین. گفتم دارم با ارشام ازدواج می کنم.

دوباره باهم گفتن:

-وای راست میگی؟

-اوهوم.

سارا: خیلی خوبه به عشقت برسی نه؟

-اره خیلی خوبه.

سارا: چی می شه من و فرهاد هم باهم ازدواج کنیم؟

نگار: همین جور من و امیرعلی.

من و سارا باهم گفتیم:

-تو و امیرعلی؟

نگار: اوهوم، من و امیرعلی.

من: اون وقت امیرعلی کیه؟

نگار: دوستم، مدتی می شه باهم دوست هستیم و قصد ازدواج داده.

-خوبه.

سارا: حالا رکسانا کی جشن می گیرین؟

-این پنج شنبه نه پنج شنبه بعدی.

نگار: جدی؟!

-بله الان فعلا صیغه محرمیت بین ما خوندن.

سارا: آزمایش هم دادین؟

-اوهوم.

-پس آبروی هرچی دختره بردی!

-هوم؟

-هوم نداره حتما گریه کردی و جیغ جیغ که من می ترسم.

-نه خیرم.

-از همین نه گفتن ات معلومه که جیغ جیغ نکردی.

-خب می ترسم چی کار کنم؟

خواست چیزی بگه که صدای زنگ گوشیم بلند شد؛ از توی کوله ام بیرون آوردمش و به صحفه اش نگاه کردم، آرشام بود. تماس رو وصل کردم و گفتم:

-سلام.

-سلام خانومم خوبی؟

-مرسی فدات، تو خوبی؟

-من هم خوبم، کجایی چی کار م یکنی؟

-جات خالی با بچه ها برای نهار به رستوران اومدیم.

-نوش جونت. عصر که کاری نداری؟

-نه واسه چی؟

-پس ساعت چهار حاضر باش میام دنبالت بریم خرید، وقت زیادی نداریم.

-باشه پس می بینمت. تو کجایی؟

-شرکت.

-آهان خوبه من هم الان میام.

-نه نیای ها؟

-چرا؟

-حداقل تا بعد عقدمون نیا باشه؟

خیلی مظلوم گفت و باعث شد سریع قبول کنم.

-ببخش عشقم باید برم، جلسه دارم.

-اره برو به کارت برس می بینمت خداحافظ.

-خداحافظ خوشگلم.

گوشی رو قطع کردم و دوباره با بچه ها مشغول حرف شدیم.

***

-سلام بر پری خانم. حالت چطوره؟

-سلام خوبم ممنون تو چطوری؟

-من هم خوبم.

-چی شده زنگ زدی؟ تو همین جوری نمی زنگی یه کاری داشتی که زنگ زدی بگو ببینم؟

-آه اصلا لیاقت نداری می خواستم حالت رو بپرسم ایش.

-بگو ببینم.

-باوشه میگم، زنگ زدم بگم بلاخره بهم گفت.

-کی؟ چی گفت؟

-آرشام بلاخره گفت.

-چی؟

-اه تو چقد خنگی خب گفت دوستم داره.

-نه؟

-اره، من خیلی خوش حالم. آهان راستی! این پنجشبه نه پنجشنبه بعدی عقد کنون من هستش.

-جدی؟ خب چرا زودتر نمیگی؟

-گفتم دیگه.

-وای این خیلی خوبه.

-بله که خوبه. خب فعلا کاری نداری؟

-نه، بابای.

-بای بای.

گوشی رو که قطع کردم دوباره با بچه ها مشغول صحبت شدیم.

***

ساعت چهار شده و من هم حاضر و آماده تو حیاط منتظر آرشام نشستم . در همین موقع صدای بوق ماشین آرشام بلند شد. بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم. آرشام توی ماشین نشسته بود؛ رفتم سمتش و در رو باز کردم و کمی خم شدم و گفتم:

- سلام بر آقا بزرگ خودمون.

- سلام خانوم کوچولو، بپر بالا که دیر شد.

سوار شدم و اون هم ماشین رو روشن کرد.

لپم رو کشید و گفت:

- خوبی؟

- مرسی، خودت خوبی؟ خسته نباشی.

آخه از شرکت می‌اومد این جوری بهش گفتم.

-مرسی خانومی تورو دیدم خستگیم در رفت.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. جلوی یک پاساژ بزرگ نگه داشت و دوتایی پیاده شدیم. اومد سمتم و دستم رو گرفت و باهم وارد پاساژ شدیم. اول از هر چیزی می‌خواستیم لباس من رو انتخاب کنیم؛ طبقه اول که چیزی نظرم رو جلب نکرد به طبقه دوم رفتیم، همین که به پله آخر رسیدیم یه لباس مجلسی که توی ویترین بود توجهم رو جلب کرد .

دست آرشام رو گرفتم و گفتم:

-آرشام اون لباس قشنگ نیست؟

و به سمت لباس اشاره کردم؛ وقتی لباس رو دید لبخندی زد و گفت:

-عجیب هم سلیقه‌ایم، من هم از همین لباس خوشم اومده بود؛ می خواستم بهت بگم. آره خیلی قشنگه بریم پروش کن.

لبخندی زدم و به سمت همون مغازه راه افتادیم وارد که شدیم فروشنده یه دختر جوون بود با ورودمون از جاش بلند شد. باهم به دختره سلام کردیم و اون هم جوابمون رو داد و گفت:

-چه کمکی می تونم بهتون کنم؟

آرشام لباس توی ویترین رو نشون داد و گفت که اون لباس رو واسم بیاره. خانمه رفت و بعد از چند دقیقه با همون لباس برگشت. یه پیراهن بلند تا پایین پا بود که تا بالای زانو تنگ بود و بعد از اون به حالت کلوش در می اومد.

قسمت کمرش تنگ شده بود و از بالای سینه تا بالای زانو که تنگ بود سنگ دوزی شده بود و روی کمرش از ساتن همون رنگ یه کمربند پنج سانتی خورده بودو یقه گردنی بود، و یقه اش به اندازه سه سانت بالا می اومد و با سنگ های نقره ای تزیین شده بود ولی آستین نداشت و به رنگ زرشکی بود کمی هم دنباله داشت.

خب نمی‌خواستم لباس عقدم پف باشه . اتاق پرو رفتم و لباس هام رو با پیراهن عوض کردم ولی از شانس خشک من زیپ بلندی پشت کمرش بود و نمی تونستم ببندم؛ هرکاری هم می کردم نمی شد و چاره ای جز صدا زدن آرشام نداشتم.

درو باز کردم و آرشام رو صدا زدم:

- ارشام.

- جانم

- اِم... این زیپ اش بسته نمی شه، می شه واسم...

نذاشت ادامه حرفم رو بزنم و در رو به اندازه کمی باز کرد و بین در و چهارچوب ایستاد.

من رو چرخوند و سریع زیپ رو بالا کشید و من رو سمت خودش چرخوند.

- چطوره؟

-عالیه رکسانا... عالی!

دست هام رو روی سینه اش گذاشتم و به سمت بیرون هلش دادم و در هم بستم.

لباسم رو عوض کردم و بیرون اومدم.

اون خانوم هم لباس رو ازم گرفت و توی نایلون گذاشتش و دوباره بهم برگردوندش، نایلون رو گرفتم و با آرشام بیرون اومدیم.

حالا نوبت کفش بود. وارد یک کفش فروشی شدم و یکم این ور اون ور رو دید زدم. نه اونی رو که می خواستم رو نداشت، بیرون اومدیم و دوباره وارد یه کفش فروشی دیگه شدیم.

از همون اول یه کفش زرشکی که کاملا بندی بود و پاشنه پانزده سانتی داشت چشم من رو گرفته بود؛ به آرشام هم نشون اش دادم که اون هم خوشش اومد.

***

کفش ها رو که خریدیم از مغازه بیرون اومدیم و به سمت یه مغازه که کت و شلوار داشت رفتیم.

داخل مغازه بودیم و دنبال یه کت و شلوار قشنگ که چشم من به یه کت وشلوار سفید که لبه های یقه اش مشکی بود افتاد.

خیلی قشنگ بود. اگه با یه پیراهن زرشکی که با لباس من ست می شد بود واقعا عالی بود.

آرشام رو صدا زدم بعد از چند ثانیه بهم رسید. کت و شلوار رو بهش نشون دادم و گفتم:

-آرشام این کت شلوار قشنگ نیست؟

- اره خیلی قشنگه.

-پس برو پرو کن. من هم این رو می گیرم از فروشنده واست میارم.

-باشه.

آرشام که رفت من هم پیش فروشنده رفتم و ازش خواستم اون کت وشلوار رو به اضافه یه پیراهن زرشکی که توش طرح های مشکی دیده می شد رو برام بیاره؛ لباس رو از فروشنده گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم.

در زدم تا آرشام درو باز کنه. در رو که باز کرد لباس ها رو بهش دادم بعد از چند دقیقه بیرون اومد؛ واقعا لباسه تو تن اش خیلی قشنگ بود و فیت تن اش بود.

آرشام هم ازش خوشش اومده بود و دوباره برگشت توی اتاق پرو تا لباس هاش رو عوض کنه.

وقتی برگشت بعد از انتخاب و خریدن یه کروات زرشکی با طرح های مشکی که مثل پیرهنش بود و بعد حساب کردن بقیه خرید ها از مغازه بیرون اومدیم و به سمت طلا فروشی راه افتادیم.

آرشام به فروشنده گفت که حلقه هارو بیاره. فروشنده رفت و بعد از چند دقیقه با یک سینی پر از حلقه های متفاوت برگشت.

همه اشون قشنگ بودن ولی من فقط از یکیشون که یه حلقه ساده تک نگین بود و نگین اش هم شکل یه قلب بود رو برش داشتم و دستم کردم.

دستم رو جلو بردم و به آرشام گفتم:

-آرشام من این رو می خوام.

-باشه خانومم قشنگه؛ حالا واسه من انتخاب کن.

-باشه.

بهشون نگاه کردم و به سمت یک حلقه که ساده بود و روش به حالت مسطح نگین کار شده بود نگاه کردم و گفتم:

-این قشنگه.

فروشنده از توی قالب اش درش اورد و به دست آرشام داد و وقتی پوشید اش واقعا به دست اش می اومد.

اون هم حلقه رو پسندید و به فروشنده گفت:

-لطفا این هارو برای ما بزارید.

فروشنده حلقه ها رو توی دوتا جعبه مخملی قرمز رنگ گذاشت و به دست آرشام داد و بعد از حساب کردن حلقه ها از طلا فروشی بیرون اومدیم.

حالا باید بقیه لباس هارو بگیریم. با اینکه خسته کننده بود ولی برا من که عاشق خرید کردن بودم کاری نداشت .

ساعت ده شب بود و ما تازه از پاساژ بیرون اومدیم.

انقدر خسته شدم که دیگه نای هیچ کاری رو ندارم و فقط دوست دارم به خونه بریم و من یه دل سیر بخوابم

بعد از حلقه ها رفتیم یه دست مانتو شلوار خیلی زیبا واس من گرفت و یه تیشرت و شلوار و چند لباس تو خونه ای برای من و خودش گرفت.

آرایشگاه هم که میرم پیش خاله سحرجون خودم.

داشتم واسه خودم چرت می زدم که آرشام گفت:

-خانم خواب آلو شام چی می خورن؟

-هیچی، فقط بریم بخوابم.

-نه دیگه نشد من که نمی ذارم گشنه بخوابی؛ بگو ببینم چی می خوری؟

خوابم می اومد ولی از غذا هم نمی شد گذشت بخاطر همین گفتم:

-بریم پیتزا بگیریم و بریم تو پارک بشینیم بخوریم.

-باشه.

از ماشین پیاده شد و بعد از پانزده دقیقه برگشت. نایلونی که توش پیتزا بقیه مخلفات هش بود رو ازش گرفتم و اون هم راه افتاد به سمت پارک جمشیدیه و بعد از پارک ماشین، دوتایی پیاده شدیم و داخل پارک روی چمن ها نشستیم.

جعبه پیتزایی رو به دست من داد و یکی هم واسه خودش برداشت یک تیکه از پیتزام رو برداشتم و گازی بهش زدم، خواستم نوشابه ام رو باز کنم ولی هرکار کردم باز نشد و خیلی سفت بود.

آرشام دوغ خودش رو باز کرد و خواست بخوره که من دستم رو بردم سمتش و نوشابه رو به آرشام دادم و گفتم:

-سفته، بازش می کنی؟

نوشابه رو ازم گرفت و باز کردنش همانا و چون گاز داشت ریختنش روی شلوار آرشام هن همانا؛ سریع نوشابه رو اون سمت گرفت و خودش هم بلند شد و شلوارش رو از پاش فاصله داد تا بیشتر از این خیس نشه.

حالا من رو میگی دیگه از خنده نفس کم آورده بودم. چشم اشش به من افتاد که دارم بهش می خندم. یه قدم به سمت من برداشت و گفت:

-داری من رو مسخره می کنی ؟

چهره اش حالت اخم داشت ولی خنده هم داشت.

سریع از جام بلند شدم و الفرار و اون هم دنبال هم انقدر دوییدم که دیگه نفسم گرفت؛ ولی هنوز دنبالم بود.

به دوییدنم ادامه دادم که نم یدونم این سنگه از کجا در اومد جلوی پام د تعادلم رو از دست دادم و شترق به زمین افتادم و درد عجیبی توی دستم پیچید.

انگشت وسطیه دست راستم بود که وحشت ناک درد میکرد.

اشکم در اومده بود و دستم رو محکم گرفته بودم توی دستم و محکم فشارش می دادم.

آرشام خودش رو بهم رسوند وبا نگرانی که توی صداش موج می زد شونه هام رو گرفت و گفت:

-رکسانا، خانمی چی شدی؟ کجات درد می کنه؟

....._

-خانمی بگو بهم مردم از نگرانی.

-دستم ...درد ...می کنه.

-ببینم.

دستم رو از توی اون یکی دستم در اورد و نگاهی بهش انداخت یکم تکونش داد که جیغم هوا رفت.

-نترس هیچی نیست بابا، فقط کمی ضرب دیده.

کمکم کرد بلند شدم و به سمت همون جای قبلی راه افتادیم و وقتی به همون جا رسیدیم خبری از پیتزاهامون نبود.

غذا هامون رو برده بودن. قید اون ها رو هم زدیم و به سمت ماشین راه افتادیم .

***

دیشب وقتی سوار ماشین شدیم آرشام دستم رو گرفت و گفت:

-خانمی می خوای به بیمارستان بریم یه عکسی از دستت بگیری؟

- نه حالا اگه بدتر شد می ریم الان نمی خواد. الان فقط یکم سرم درد گرفته که اون هم طبیعیه.

-چرا طبیعیه؟

-من همیشه خدا سردردم یه جور میگرنه.

-آهان، ولی دست هات خیلی سرده ها

-اشکالی نداره یکم استراحت کنم خوب می شم.

-شام که نتونستی بخوری؛ می خوای بریم یه رستوران یه چیزی بخوری.

-نه فقط بریم خونه.

-باشه خانمی فقط چند لحظه صبر کن.

بعد ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شد یه چند دقیقه بعد با یه لیوان آب پرتقال برگشت.

لیوان رو به دستم داد و گفت:

-حداقل این رو دیگه باید بخوری.

-آخه...

-آخه نداره تا ته اش رو باید بخوری.

همچین گفت که دیگه جای اعتراض نذاشت لیوان رو به سمت دهنم بردم د خواستم بخورم که گوشیم زنگ خورد.

به صحفه اش نگاه کردم، مامانم بود. تماس رو اتصال کردم و گفتم:

-سلام مامانی.

-سلام دخترم خوبی؟ جایین شما؟

-داریم میایم، کمی کارمون طول کشید.

-آهان باشه، پس فعلا.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و آب میوه خوردن رو شروع کردم.

به خونه که رسیدیم رو کردم به آرشام و گفتم:

-تو داخل نمیایی؟

-نه خسته ام، خونه میرم تا بخوابم.

-خب حداقل این وسایل رو کمکم کن بیار.

-آهان باشه صبر کن ماشین رو پارک کنم.

ماشین رو که پارک کرد وسایل رو برداشت و پشت سر من داخل اومد.

مامان اینا به استقبالمون اومدن.

مامان با آرشام دست داد و برای من هم فقط جواب سلامم رو داد.

بیا ببین چقدر تحویلش می گیرن. نو اومد به بازار کهنه شده دل ازار دیگه، بابام هم باهاش دست داد و من هم بوس کرد.

مامانم دستم رو گرفت و گفت:

-وای دخترم انگشتت چی شده؟ چرا ورم کرده؟

-هیچی مامانی زمین افتادم.

-عزیزم، الان درد می کنه؟

-یک کم، مامانی شام واسه ما گذاشتین؟ غذامون رو دزدیدن.

مامان بابام و آبجی ها پقی زیر خنده زدن و ما هم از خنده اون ها خنده مون گرفت.

مامان رو کرد به من و گفت:

-برین لباس هاتون رو عوض کنین و بیایین شام بخورین.

بالا رفتیم، آرشام هم پشت سر من اومد تو و در رو بست.

کیفم رو روی تختم گذاشتم و آرشام هم بقیه وسایل رو همون جا گذاشت.

رفتم سمت کمدم و یک تونیک آبی با شلوار مشکی برداشتم.

این پاو اون پا می کردم بره بیرون تا لباس هام رو عوض کنم ولی نه قصد بیرون رفتن نداشت.

دل رو به دریا زدم و بهش گفتم:

-می شه بری بیرون من لباس هام رو عوض کنم؟

-تو عوض کن من نگاه نمی کنم.

-نگاه نکنی ها.

-چشم.

و پشت اش رو به من کرد.

سریع لباس هام رو عوض کردم. این سردرد لعنتی هم که ول کن من نبود.

آرشام برگشت سمت من و گفت:

-یه لباس هم داری بدی من بپوشم؟

-نه من فقط لباس دخترونه دارم.

با تصور آرشام تو لباس دخترونه خنده ام گرفت و اون هم با تعجب نگاهم کرد.

خنده ام که تموم شد گفتم:

- خب چاره ای نداری جز اینکه لباس جدیدهات رو بپوشی.

-آهان. آره حواسم نبود.

-پس تو بپوش بیا من میرم.

و از اتاق بیرون اومدم و به پایین رفتم.

مسکنی خوردم و بعد از چند ثانیه ارشام هم اومد.

الهی من قربونت بشم عشق من چقدر این لباس بهش می اومد.

یک تیشرت و شلوار ست سفید رنگ که تیشرت اِش آستین دار بود و کلاه دار بود؛ عالی شده بود.

مامان غذا رو گذاشت روی میز من و آرشام هم کنار هم نشستیم.

آرشام خیلی یواش، یواش می خورد. روی میز هم نوشابه بود هم دوغ رو کردم به آرشام و گفتم:

-آرشام دوغ یا نوشابه می خوری؟

-خانومم دوغ می خورم.

کارخونه قند آب کن تو دلم ساخته شده بود.

واسه اش دوغ ریختم کنارش گذاشتم.

واسم یه سوال شده بود که چرا آرشام همش دوغ می خوره؟

چون تو سلف هم دیده بودم حتی یک بار هم نوشابه نخورده بود. بابا نوشابه به این خوبی دوغ که اصلا مزه نمیده .

سرش پایین بود و مشغول غذا خوردن بود.

-آرشامی؟

-جونم.

-تو چرا هیچ وقت نوشابه نمی خوری؟

خنده ای کرد و گفت:

-از کجا می دونی؟

-این که از الان، هروقت هم تو سلف بودیم ندیدم نوشابه بخوری.

-واسم خوب نیست.

-چرا؟

-زخم معده دارم.

-ای وای، حتما معده ات خیلی درد می کنه نه؟

-اگه مراعات نکنم اره درد می گیره.

-مثلا چیکار کنی؟

-نوشابه بخورم یا بعضی میوه ها یا اینکه (چشم هاش رو شیطون کرد و گفت) خانومم گریه کنه.

-اهان، بله.

آرشام بعد شام با بابام به اتاق رفتن تا بخوابن.

مامانم هم کنار من اومد.

-مامانی زنگ بزنم خاله سحر بهش خبر بدم؟ می خوام یه جور هایی سرکارش بزارم؟

-می خوای چی بگی؟

-بزار بزنگم یهویی بشنوی بیشتر خنده ات می گیره.

-باشه بزن.

شماره خالم رو گرفتم. اون ها همیشه تا سه چهار صبح بیدار بودن و عادت داشتن؛ بخاطر همین اشکال نداشت این موقع

زنگ بزنم.

-الو؟

-سلام خاله خوبی؟

-مرسی گلم تو خوبی مامان این ها خوبن؟

-اوهوم حسنا چطوره؟ آقات خوبه؟

-اونا هم خوبن چی شده این موقع شب زنگ زدی؟

-الان تازه بیکار شدم؛ می خواستم یک خبری بهت بدم.

-چی؟

-اینکه دوباره داری خاله میشی.

کمی مکث کرد وبعد با تعجب گفت:

-مادرت حامله هست؟

اقا من رو میگی یعنی نزدیک بود تخته های تختم رو گاز بزنم.

وای حالا مامانم رو میگی با اخم من رو می زد.

-رکسانا هستی؟ چی شد یهو؟ درست گفتم؟

-وای خاله عجب حدسی زدی. تصور اش کن، الان من باید بچه دار بشم مامانم حامله باشه وای.

-من رو مسخره نکن ، خودت خبر رو بگو.

-دیگه حدسی نداری؟

-نچ.

-خب باشه میگم.

-داری خاله عروس می شی دیگه.

بعد کمی مکث دوباره، گفت:

-تو نمی تونی درست جمله بندی کنی؟

-خب نسبت خودت رو گفتم دیگه.

-حالا کی هست این آقای خوش سلیقه؟

***

زیر دست خاله ام نشستم و اون هم داره رو صورتم کار می کنه.

امروز مجلس عقد ام برگزار می شه و من عم دارم از خوشحالی می میرم.

امشب دیگه ارشام مال خود خودم می شه.

-به چی فکر می کنی که می خندی؟

صدای خاله ام بود.

-هیچی. خاله نمی زاری برم تو آینه نگاه کنم؟

-نه سرجات بشین.

دیگه چیزی نگفتم. خاله ام همراهی قبول نکرد فقط مامانم و دو خواهرم رو قبول کرد.

-خب تموم شد. حالا اجازه میدم بری خودت رو تو آیینه ببینی ولی اول لباس هات رو بپوش.

با کمک خاله ام لباسم رو پوشیدم و از اتاق مخصوص عروس بیرون رفتم.

همون موقع آرمینا سریع پرید بغلم و گفت:

-واو آجی چقدر خوشگل شدی؟

_مرسی عزیزم توهم خیلی خوشگل شدی.

آرمینا یراهن مشکی پوشیده بود که استین هاش با گیپور و تا رو ارنج بود.

این بار مامانم سمتم اومد و روم رو بوس کرد و گفت:

-ماشالله دخترم مبارکت باشه!

-مرسی مامانی.

سریع جلوی آینه رفتم و خودم رو نظاره کردم.

وای باورم نمی شه این من باشم. چقدر خوشگل شدم!

سایه مشکی تو چشم هام کشیده بود و زیر چشم هام یه سایه براق نقره ای کشیده بود و خط چشم مجلسی خوشگل، رژ گونه صورتی خوش رنگ و رژ لب ست با رژ گونه ام و ابروهام رو حالت قشنگی برداشته بود.

عالی شده بودم و فقط محو تماشای خودم بودم کع زنگ رو زدن و استرس من هم شروع شد.

در رو باز کردن و خاله رو به من گفت:

-رکسانا بدو که آقا دوماد اومد.

مامانم چادر سفیدی که اون روز با آرشام خریدیم رو انداخت روی سرم و دستم رو گرفت و به سمت بیرون رفتیم.

آرشام همراه یه گل خیلی خوشگل دم در ایستاده بود .

کنارم اومد و گل رو به دستم داد و با عشق زل زد بهم و گفت:

-خوشگل بودی، خوشگل تر شدی.

-مرسی.

چادرم رو داد جلوتر و دستم رو گرفت و به سمت ماشین راه افتادیم.

آرشام سوناتو خودش رو گل زده بود.

وجدان: می خواستی بره یه ماشین دیگه رو گل بزنه؟

نخیر هم برو دورو بر من نپلک اعصاب ندارم اوف.

در رو واسم باز کرد، چادرم رو جمع کردم و سوار شدم .

آرشام هم ماشین رو دور زد و سوار شد. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

یک اهنگ خیلی قشنگ تو ماشین پخش می شد.

دستم رو گرفت و یه بوسه روش نشوند و بعد گذاشتش روی دنده و دست خودش هم گذاشت روی دستم وگفت:

-می دونی چقدر خوش حالم از این که دیگه از امشب رسما وشرعا مال خودم می شی؟

-اوهوم، من هم خیلی خوشحالم می دونی، همیشه این روز رو که کنار تو با این لباس ها بشینم تو ذهنم تصور می کردم.

-عاشقتم خانومی، خیلی دوست دارم.

-من هم همین طور.

بعد از نیم ساعت به باغ مورد نظر رسیدیم.

آرشام از ماشین پیاده شد و در رو واسم باز کرد و دست اش رو به سمتم آورد.

دستم رو تو دست اش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

باهم دست در دست هم به سمت داخل باغ راه افتادیم.

همه برای استقبال مون اومدن. چند تا از گارسون ها هم اِسپند آورده بودن .

با آرشام به سمت سالن زنونه راه افتادیم وقتی وارد شدیم مامانم چادرم رو ازم گرفت و روی جایگاه عروس و داماد نشستیم.

دوباره همه اومدن وسط و شروع کردن به رقصیدن. آهنگ که تموم شد گفتن عاقد اومده.

قلبم سرعت اش بیشتر شد و مادرم اومد سمتم و چادرم رو سرم کرد دوباره نشستم.

عاقد داخل و اومده بود.

آرام و نگار پارچه زیبای سفیدی رو روی سرمون گرفته بودن.

سارا و پریماه و آرمینا هم پشت سرمون ایستاده بودن و قرار بود از روی نوبت قند روی سرمون بسابن.

سرم رو پایین انداخته بودم و منتظر بودم تا اینکه عاقد شروع کرد.

-دوشیزه مکرمه سرکار خانم رکسانا رضایی آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم جناب آقای آرشام امیری با مهریه یک هزارو سیصدو... شاخه گل رز یک جلد کلام الله مجید و شش دنگ خانه در بیاورم. آیا وکیلم؟

وا اینا از کجا اومد؟ مهر من به خواسته خودم فقط یک شاخه گل رز بود و البته همون هم نمی خواستم ولی خوب باباش این جوری گفت. چقدر زیاد شد!

مادرم گفت:

-عروس رفته گل بچینه.

-برای بار دوم عرض می کنم. دوشیزه مکرمه سرکار خانم رکسانا رضایی آیا به ببنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم آقای آرشام امیری با مهریه معلوم در بیاورم، آیا وکیلم؟

مامان نرگس(مادر ارشام) گفت:

_عروس رفته گلاب بیاره.

-برای بار سوم عرض می کنم. دوشیزه مکرمه سرکار خانم رکسانا رضایی آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم

جناب آقای آرشام امیری با مهریه معلوم در بیاورم. آبا وکیلم؟

خواستم جواب بدم که پریماه گفت:

-عروس زیر لفظی می خواد.

آرشام دست کرد توی جیب اش و یک جعبه مخملی بیرون آورد و از داخل اش یه گردن بند بیرون آورد.

یک قلب خوشگل نقره ای رنگ که واقعا معرکه بود. قفل اش رو باز کرد و انداخت اش گردنم و در گوشم گفت:

-مبارکت باشه خانومم.

-مرسی.

سرم رو بلند کردم و با صدای بلندی گفتم :

_با اجازه پدر ومادرم، بله.

صدای جیغ و دست و تشویق مهمون ها بلند شد.

آرشام هم بله رو گفت. عاقد به سمت ما اومد و یک دفتر گنده گذاشت روی پام و جاهایی رو که باید امضا می کردم رو نشونم داد و آرشام هم امضا کرد و عاقد رفت.

آرشام چادر رو از سرم برداشت و کمی بهم زل زد؛ دوباره سرجامون نشستیم. مامان نرگس جعبه های حلقه رو به دستمون داد و دستامون رو به سمت هم گرفتیم و حلقه هارو به دست چپمون گرفتیم و هم زمان حلقه هارو انداختیم و دوباره صدای دست و تشویق بلند شد.

این بار نوبت عسل خوردن بود؛ همه برای عکس انداختن بودن فیلم بردای که آورده بودیم عکاس هم همراهش بود.

اول خودم و آرشام عکس گرفتیم بعد مامان باباها اومدن و وقتی هدیه اشون رو به ما دادن که هدیه مامان بابای ارشام پول بود و هدیه پدرو مادرم یه سرویس طلا بود. کنارمون ایستادن و باهم عکس گرفتیم بعد از اون خاله هام اومدن با اونا هم عکس انداختیم بعد مامان بزرگ بابابزرگ مادریم اومدن هدیه اشون رو دادن و با اون ها هم عکس انداختیم خلاصه همه یکی یکی اومدن و باهاشون عکس گرفتیم و فقط یک جا اعصابم خورد شد؛ آرشام دختر خاله ای داشت که یک لباس نیم وجبی پوشیده بود که اگه نپوشیده بود سنگین تر بود و وقتی داشتیم عکس می نداختیم همش می چسبید به آرشام، آرشام هم ازش فاصله می گرفت ولی اون به کنه گفته بود برو من جات هستم.

آخرم رفتم خودم رو انداختم بین ارشام و اون عکس ها که تموم شد دوباره همه شروع کردن به رقصیدن من و آرشام هم وسط رفتیم.

یک ساعتی از مجلس می گذشت و آرشام هم رفته بود تو مرد ها این ور و اون ور رو نظاره می کردم که همون دختر خاله

ارشام اومد پیشم دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت یک لحظه بیا و اجازه جواب به منم نداد و من رو دنبال خودش کشید رفت داخل یکی از اتاق ها و درم پشت سرش بست اومد سمتم هلم داد عقب و گفت:

-دختره بیشعور چطور می تونی همچین کاری رو بکنی هان؟

-چی داری می‌گی؟ چه کاری؟

-فکر کردی زندگیت رو روی خرابه های زندگی یکی دیگه درست کنی خوشبخت می‌شی؟

-چی داری می‌گی واسه خودت؟

-تو آرشام من رو ازم گرفتی.

و یکی کوبوند تو گوشم. رفتم سمتش دستش رو گرفتم و پیچوندم که آخش در اومد.

چقدر خنده داره نه؟ عروس داره کتک کاری می کنه!

-هه آرشام تو؟ تا بوده آرشام عاشق من بوده اون وقت آرشام تو؟!

-بله آرشام من، ما نامزد بودیم قرار بود ازدواج کنیم قرار بود امشب من کنار آرشام بشینم ولی تو وسطش پریدی.

دوباره دستش رو آورد بالا که بزنه تو گوشم که یکی دستش رو تو هوا گرفت سرم رو اوردم بالا که با چشم های فوق العاده عصبی آرشام روبه رو شدم .

دختره که اسمش رو تا الان یادم نبود بگم آرزو بود رو کرد به آرشام و بعد سریع نشست رو زمین و شروع کرد به گریه کردن بعد رو به ارشام گفت:

-ارشام ببین زن ات رو می خوام بهش هدیه بدم می‌زنه تو گوشم که چرا من به تو چسبیدم؟

و دوباره هق هق سرم رو اوردم بالا و با چشمایی که اندازه نلبکی بود به آرشام زل زدم و اون هم عصبی به آرزو زل زد.

دوباره رو کردم به آرزو وگفتم:

-دختره ...من کی زدم تو گوشت چرا دروغ می‌گی عوضی؟

اخیش یه چیزی گفتم وگرنه تا الان مرده بودم.

ارشام رو کرد به من و گفت:

-بیا بریم خانومم خودت رو به خاطر حرف های این عصبی نکن.

و دستم رو گرفت و باهم از اتاق اومدیم بیرون کنار دیوار نگهم داشت و گفت:

-خانومم بخند این‌جوری زشته بریم تو مجلس!

-این دختره چی می‌گه؟

-مگه بهت چی گفته؟

-میگه نامزد بودین، درسته؟

-چی گفت؟من باید حساب این رو برسم این جوری نمی‌شه.

خواست دوباره بره تو اتاق که دستش رو گرفتم و گفتم:

-ولش کن تو جواب من رو بده؟

-یعنی عشق من رو باور نداری؟

-چرا، چرا باور دارم ولی اون حرفش!...

-هر حرفی زده دروغ بوده همین بیشعور که این حرف هارو به تو زده دوسال پیش به زن پسر داییم زد و زنه شب عروسی رو ول کرد رفت.

-نه؟

-به خدا راست میگم. حالا باورت تشد اصلا می خوای بگم مامان بیاد از اون هم بپرسی؟

-نه حرف خودت برام سنده.

-خب حالا بخند. به حرف های اون هم فکر نکن، عقده ایه.

لبخندی زدم و باهم به سمت جایگاهمون رفتیم.

اواخر مجلس بود که مامانم اومد سمتم و کنار گوشم گفت:

-رکسانا بیا چادرت رو بپوش پسرا می خوان بیان داخل عکس بگیرن.

بلند شدم چادرم رو انداختم سرم و مامانم رفت بگه پسرا بیان داخل وقتی نشستم ارشام نگاهم کرد و گفت:

-چرا چادر پوشیدی؟

-پسرا می خوان بیان عکس بگیریم.

-من دلم نمی خواد زنم با پسر غریبه عکس بگیره.

-پسر های خوبی هستن همشون مثه داداشام هستن.

همون لحظه پسر ها به ما رسیدن و اول احسان اومد سمت آرشام و ماهم بلند شدیم. با ارشام دست داد و خودش رو معرفی کرد و رفت کنار دانیال و مهیار هم اومدن و خودشون معرفی کردن و بعد تبریک رفتن کنار فیلم بردار رفتن و بهش یه چیزی گفتن و برگشتن.

فیلم بردار دوربینش رو برداشت و به سمتمون اومد. پسر ها هم رفتن پشت سرمون ژست گرفتن همون لحظه دخترا هم سر رسیدن و اوناهم خودشون رو معرفی کردن و مشغول عکس انداختن شدیم تا دلت بخواد عکس گرفتیم.

جشن تموم شد و مهمون ها رفته بودن، من هم کنار ارشام ایستاده بودم و باهم سلفی می گرفتیم که ارشام گفت:

-رکسانا چند لحظه صبر کن الان میام.

رفت و بعد چند دقیقه برگشت و گفت:

-چادرت رو بنداز سرت بریم.

-کجا؟

-بریم بگردیم دیگه.

-الان؟

-خب اره.

-باشه بریم.

***

بعد این‌که از بیرون برگشتیم؛ ارشام من رو رسوند و خودش هم خونه رفت.

حال و حوصله حموم رفتن نداشتم سریع موهام رو باز کردم لباسم رو عوض کردم یه شونه سر سری هم به موهام زدم و به سمت تختم پرواز کردم سرم به بالش نرسیده خواب رفتم.

در عالم خواب و بیداری به سر می‌بردم و به حرف های آرشام که می گفت:

-رکسانا؟

-.....

-خانمی بیدار شو دیگه.

-آرشام ولم کن بزار بخوابم خسته ام.

-می‌دونم خسته ای خانمی ولی از کلاس امروز نمی تونیم بگذریم.

-ول کن تورو خدا می‌خوام بخوابم.

همین جور که موهام رو نوازش می کرد گفت:

-پاشو دیگه خانمی، اذیتم نکن. این استاد محمودی این ترم رو می‌ندازتمون اگه غیبت کنیم می شناسیش که؟

-ای خدا مگه با اون داریم؟

-بله با اون داریم، حالا پاشو.

بلند شدم و با چشم های بسته به سمت در اتاق راه افتادم. داشتم همین جور جلو می رفتم که یک لحظه صدای آرشام رو شنیدم که گفت:

-وایسا

و من تا به خودم اومدم و چشم هام رو باز کردم شپلق به دیوار خوردم.

-اخ.

آرشام سریع خودش رو به من رسوند و گفت:

-چی شدی؟ ببینمت.

-اخ مامانی دماغم.

دستم رو از جلوی دماغم برداشت و بعد یکی گفت:

_بعد برگشتم که برم سمت تخت خواب که دوباره دستم رو کشید و گفت:

-صبر کن ببینم

-بله؟

-بیا شلوارت رو درست کنم.

اومد جلوم ایستاد و دوتا بند شلوار رو گرفت و کشید و بعد بستشون اخیش سفت شد دیگه راحت شدم. بعد این کار دستم رو گرفت رو جلوی میز توالتش نشوندم بعد شونش رو برداشت و دوباره شروع کرد به شونه کردن موهام کارش که تموم شد بلند شدم و گفتم:

-مرسی اقایی

-خواهش میکنم خانومم

کش و قوسی به بدنم دادم که گفت:

-خسته ای نه؟

-اوهوم.

-منم خوابم میاد بیا بخوابیم.

-باشه.

بعد به سمت تخت خواب رفتم ولی نخوابیدم ارشام هم اومد و روی تخت دراز کشید و گفت:

-پس چرا نمی‌خوابی؟

دستش رو که روی سینش گذاشته بود رو برداشتم و گذاشتم روی زمین و سرم رو گذاشتم روش اون هن خنده ای کرد و ساق دستش رو حالت خم گذاشت روی بازوم صدای قلبش رو که می‌شنیدم ارامش خاصی بهم تزریق می‌کرد تو همین حال و روز به آرشام گفتم:

-دیگه از این به بعد من بالشی جز این ندارم.

-این دست ما و این هم شما بردار برو.

-اِاِا ارشام؟

-باشه بابا حالا شاکی نشو. بگیر بخواب، راستی مامان که امشب مهمونی می‌ده بگیم بچه های کلاسم بیان؟ هان؟ نظرت چیه؟

-خب بگو بیان، این قربانی ول نمی‌کنه.

-باشه پس میگم بیان.

گوشیش رو برداشت و منم دیگه طاقت نداشتم

چشم هام رو بستم و بعد چند دقیقه به یه خواب پر ارامش فرو رفتم.

***

نمی‌دونم چقدر بود که خوابیده بودم ولی از زور گلو درد از خواب بیدار شدم. آرشام هنوز خواب بود بلند شدم روش پتو رو

کامل کشیدم و خودم رفتم بیرون اصلا هم حواسم به لباسام نبود از پله ها اومدم پایین و رفتم توی آشپزخانه یک لیوان آب ریختم خوردم و بعد دوباره میخواستم برم تو اتاق که مامان جون اومد توی آشپزخانه تا من رو دید اول یک حالتی شد انگار داره خودش رو کنترل میکنه که نخنده (چرا امروز هرکی ما رو می‌بینه خنده اش می‌گیره؟)

-سلام مامان جون.

-سلام دخترم، خوب خوابیدی؟

-اوهوم.

در همین لحظه ارام اومد تو آشپز خانه تا منو دید ازخنده پکید، چرا؟

همین‌جور که می‌خندید به اندام من هم اشاره می‌کرد یه نگاه به خودم انداختم ای وای پاچه شلوارم تا زانو بالا بود لبه پیراهنم هم رفته بود توی شلوارم استینامم که شل و وارفته بودن، یه جیغ کشیدم و بدو رفتم تو اتاق ارشام که خواب بود سریع بلند شد و با ترس گفت:

-چی شدی چرا جیغ کشیدی؟

-هیچی بابا ترو خدا پاشو برو واسه من لباس بیار.

-مگه اینایی که تنته چشه؟

-خیلی گشادن مامانت که با زور خودش رو نگه داشته بود که نخنده آرام هم تا من رو دید از خنده غش رفت.

خم شدم و پاچه های شلوارم رو درست کردم سرم رو اوردم بالا و رو به ارشام که هنوز نشسته بود گفتم:

-خب پاشو دیگه.

-خودت هم بیا من چه می‌دونم چی واست بیارم.

-اره میام.

ارشام بلند شد و به سمت کمد لباسیش رفت داشت لباس هاش رو برمی‌داشت که صدای انگار یه چیزی می خوره به در اتاق بلند شد چند ثانیه ای طول کشید که دوباره همون صدا بلند شد و ارشام گفت:

-رکسانا درو باز می‌کنی؟

یعنی یکی الان در زد وا چه صدای عجق وجقی بود یعنی تا ارشام اجازه نده کسی داخل اتاق نمیاد؟

رفتم سمت در و بازش کردم و همون لحظه دوباره اون سگه همون روزی اومد داخل و من هگ یه جیغ کشیدم و شروع کردم به دوییدن و سگه هم دنبالم هرجا می‌رفتم می‌اومد. آخر رفتم پشت سر ارشام قایم شدم و گفتم:

-نزار بیاد این سمت.

یه نگاه به من انداخت و خنده ای کرد و رو به سگه گفت:

-رکس برو بیرون.

سگه هم به حرفش گوش کرد و رفت بیرون وای اخیش رفت.

-رکس که کاری بهت نداره فقط می‌خواد باهات بازی کنه.

-جدی؟

-بله جدی.

-اینی که در می‌زد رکس بود؟

-اوهوم. وقتی در بسته باشه خودش رو می زنه به در.

-چه باحال!

-پاشو حاضر شو بریم.

-باشه.

بلند شدم و لباسام رو عوض کنم اون هم رفت بیرون من هم سریع لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون، ارام به همراه ارشام و پریا نشسته بودن روی مبل جلوی تلوزیون و رکس هم روی پای ارشام بود و پریا داشت باهاش بازی می‌کرد رفتم جلوتر و کنار ارشام نشستم و رو به ارام گفتم:

-سلام خواهر شوهر جون!

-سلام زن داداش جون خوبی؟

-مرسی، سلام پریا جون جونم.

پرید تو بغلم و گفت:

-سلام علوس جونم.

بعد یک بوس خیلی گنده از لپم گرفت که صدای ارشام در اومد.

-پریی هیچ‌وقت اینجوری دایی رو بوس نکردی.

این‌بار پریا رفت تو بغل ارشام و اون هم همین‌جوری بوسش کرد.

بعد این کار دوباره برگشت سر جای قبلیش و دوباره مشغول بازی با رکس شد چرخیدم سمت ارشام و گفتم:

-من حاضرم بریم؟

_باشه، آرام چیزی از بیرون نمی‌خوای؟

-نه داداش برین به سلامت.

من- خدافظ ارام جونم، بای بای پریایی!

پریا: بای بای.

ارام: خدافظ

از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

توی راه جز این سوال :

-ارشام بچه ها رو دعوت کردی؟

-اوهوم، ظهر بهشون گفتم.

دیگه چیزی نگفتیم. جلوی در خونه ما ترمز زد و دوتایی پیاده شدیم. در رو با کلید باز کردم و به داخل رفتیم. مامانم همراه بچه ها توی آشپز خونه مشغول صحبت بودن.

-سلام ما اومدیم.

آرمینا به همراه مادرم روسریشون رو انداختن روی سرشون و سارینا هم پرید بغل من و با ارشام هم دست داد. ارشام با مامانم دست داد و روبوسی کرد و من هم بعد بوس کردن مامانم رفتم تو اتاقم در کمدم رو باز کردم و دنبال یه لباس خوب واسه امشب گشتم یه پیرهن ابی بلند استین حلقه ای که روی سینه اش نگین کاری شده بود و یه کت که تا زیر سینه ام بود و نیمه استین بود روش ست بود نظرم رو جلب کرد این لباس رو تازه گرفته بودم و تا حالا نپوشیده بودمش. از اتاقم رفتم بیرون و روبه ارشام گفتم:

-آرشام یه لحظه بیا.

از جاش بلند شد و اومد تو اتاق لباس رو بهش نشون دادم و گفتم:

-این چطوره واسه امشب؟

-عالی.

-خب پس همین رو بپوشم؟

-اوهوم.

لباسم رو تا کردم و داخل یه نایلون گذاشتم و لباس راحتی هم واسه خودم برداشتم و بعد از برداشتن لوازم ارایشم و از اتاق بیرون اومدم. این‌بار ارشام داشت با مامان اینا صحبت می کرد. رفتم کفش های پاشنه ده سانتیم رو هم برداشتم و رفتم کنار ارشام نشستم.

یکم که صحبت کردیم بلند شدیم بریم. همین‌جور که کفش هام رو می‌پوشیدم به مامانم گفتم:

-پس شب میایین؟

-اره مامان جون میاییم.

-خب پس می‌بینمتون،خدافظ.

آرشام هم از مامان اینا خدافظی کرد و راه افتادیمسمت خونه ارشام اینا، توی راه چیزی نگفتیم فقط ارشام یه اهنگ شاد گذاشته بود و من هم تا اخر صداش رو بلند کرده بودم و واسه خودم می‌رقصیدم. به خونه که رسیدیم سریع پیاده شدم ساعت پنج بود و تا یک ساعت دیگه مهمون ها می‌رسیدن پس باید سریع حاضر بشم.

ارشام در رو باز کرد و دوتایی داخل رفتیم. باباجون هم اومده بود رفتم جلو و با بابا جون احوال پرسی کردم و سراغ ارام رو ازش گرفتم که گفت توی اتاقشه (اتاق سابقش) داره حاضر می‌شه. لباسم و بقیه وسایلام رو از ارشام گرفتم و رفتم بالا دوتا تقه به در زدم و وارد اتاق شدم ارام درحال پوشوندن لباس پریا بود. لباسش رو که پوشوند پریا اومد سمتم و گفت:

-علوس جونم لباسم قشنگه؟

-عالیه عزیزم.

بعد رو کرد به ارام و گفت:

-مامانی میلم پیس دایی و میام.

-باشه برو عزیزم.

پریا که رفت ماهم مشغول حاضر شدن شدیم یه ارایش خیلی ساده کردم و موهامم جلوشون رو کج ریختم توی صورتم و پشتشونم یه بافت که از بالای سرم شروع میشد زدم خیلی بهم می‌اومد و خوشگل شده بودم لباسم رو پوشیدم و دیگه اماده بودم چرخیدم سمت ارام و گفتم:

-آرام جون خوب شدم؟

-اره عزیزم عالی شدی. من چطورم؟

-تو هم خوب شدی.

در همین حین پریا وارد اتاق شد و رو به من گفت:

-علوسی؟

-جونم؟

-واسم لب لب می‌زنی؟(رژلب)

رژم رو برداشتم و واسش زدم کارش که تموم شد از اتاق بیرون رفت. الان دیگه مهمونا می‌رسیدن. شالم رو انداختم روی سرم و با ارام از اتاق اومدیم بیرون رفتم پیش ارشام که روی مبل نشسته بود نشستم دستش رو انداخت دور گردنم و کنار گوشم گفت:

-امشب می‌خوای من رو دیوونه کنی؟

خجالت زده سرم رو انداختم پایین که دوباره گفت:

-قربون این خجالت کشیدنت بشم.

***

آخرین گروه مهمون ها هم که رفتن ارام اینا هم بعد اون ها رفتن و من هم نشستم روی مبل و شالم رو از سرم در اوردم. امشب به اصرار ارشام بابام قبول کرد که شب رو اینجا بمونم

بابا جون و مامان جون رفتن که بخوابن منم بلند شدم کمک خاتون ظرفا رو جمع کنم از اول شب سرم درد می‌کرد ولی به روی خودم نیاوردم دمای بدنمم خیلی بالا رفته بود و می‌دونستم یه سرماخوردگی در پیش داریم. دوباره از اشپزخونه برگشتم و یه گروه دیگه از ظرف ها رو ببرم که ارشام از بیرون اومد و روبه من گفت:

-رکسانا تو دست نزن بیا بریم بخوابیم خاتون توهم برو بخواب صبح جمع کن.

خاتون: نه اقا جمع می‌کنم.

-آرشام می‌خوام کمک کنم.

-نمی‌خواد. بیا بریم خستم می‌خوام بخوابم.

-خب پس صبر کن برم یکم اب بخورم بیام.

نمی‌دونم چرا یهو سرگیجه اومد سراغم و پشت سرش چشام سیاهی رفت و نتونستم خودم رو نگه دارم و افتادم پایین و از

حال رفتم.

«آرشام»

همین که یک قدم برداشت نمی‌دونم چی شد که بی‌حال روی زمین افتاد؛ سریع رفتم سمتش و گرفتمش و اون موقع بود که به داغی بدنش پی بردم بغلش کردم و بلند شدم و به خاتون که با نگرانی نگاهم می‌کرد گفتم:

-خاتون تبش خیلی بالاست ببریمش بیمارستان؟

-نه پسرم اول ببرش تو اتاق بیایم پاشویش کنم بعد اگه خدایی نکرده بهتر نشد ببریمش بیمارستان.

سریع از پله ها اومدم بالا و رفتم توی اتاق و روی تخت خوابوندمش، همون لحظه خاتون هم به همراه مامان تو اتاق اومد. مامان سریع اومد کنار رکسانا روی تخت نشست و دستش رو توی دستش گرفت و گفت:

-چی شد یهو آرشام؟

-نمی‌دونم مامان فکر کنم به خاطر اتفاق صبح سرماخورده.

خاتون که کارش تموم شد از اتاق رفت بیرون مامان هم با کلی اصرار فرستادم بره استراحت کنه دوباره برگشتم و کنار رکسانا نشستم.

ساعت سه صبح بود و من هم بالا سر رکسانا نشسته بودم و الان دیگه تبش پایین اومده بود و حالش بهتر بود. مثلا قرار بود امشب کارای عقب مونده شرکت رو انجام بدم. خب رکسانا که حالش بهتره لب تاپم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون وارد اتاق مهمون شدم و در رو بستم و اومدم اینجا تا رکسانا بد خواب نشه .

نمی‌دونم چند ساعت بود که مشغول کار بودم. بلند شدم بیرون رفتم. در اتاق رکسانا باز بود رفتم داخل خاتون کنارش نشسته بود و داشت تبش رو چک می‌کرد وقتی متوجه من شد گفت:

-پسرم هنوز بیداری؟

-اوهوم، داشتم کارهای شرکت رو می‌کردم.

-آهان، برو بخواب دیگه مادر رکسانا هم حالش بهتره.

با هم از اتاق اومدیم بیرون و من هم دیگه رفتم خوابیدم.

***

«رکسانا»

از زور گلودرد از خواب بیدار شدم و بلند شدم لباس هام رو مرتب کردم و خواستم برم بیرون که متوجه شدم لباسام لباس های دیشب نیست یعنی کی لباس هام رو عوض کرده؟

نمی‌دونم، هرکی بوده دستش طلا کارم رو راحت کرد.

«اگه آرشام عوض کرده باشه چی؟»

به به وجدان خانم حالت خوبه؟

جواب منو بده؟ خب عوض کرده که کرده به تو چه یعنی خاک تو سرت.

وجدان رو که فرستادم بره از اتاق رفتم بیرون، همه به جز ارشام تو اشپزخونه نشسته بودن و مشغول صبونه خوردن بودن. رفتم سر میز و به همه سلام کردم و نشستم، همه جوابم رو دادن و حالم رو پرسیدن که به یه خوبم ممنون اکتفا کردم، وا خب گشنمه! سریع شروع کردم به خوردن نصفه های صبحونم بود که رو کردم به نرگس جون و گفتم:

-مامان‌جون آرشام کجاست؟

-تو اتاق مهمون خوابیده .

-وا چرا اونجا؟

-می‌خواسته کار های عقب مونده شرکتش رو انجام بده گفته تو اذیت نشی .

-اهان.

آخ الهی، می‌بینین چه شوهر خوب و مهربونی دارم؟

بلند شدم و گفتم:

-من میرم پیشش.

خواستم از آشپزخانه بیام بیرون که خاتون گفت:

-دخترم بیدارش نکنی ها دم دمای صبح بود که خوابید.

-باشه.

اومدم توی اتاق ارشام با یه زیر پیرهنی و شلوارک روی تخت خوابیده بود و یکی از پاهاش خم زیر اون یکی بود پتو تا روی کمرش روش بود اخی ناز بشی پسر!

رفتم کنارش و یکم نگاهش کردم. یک فکری زد به سرم سریع از اتاق اومدم بیرون رفتم توآشپزخانه. چه زود همه رفتن

بیرون رفتم از تو کابینت یک سینی استیل که فکر کنم خاتون توش برنج پاک می‌کرد به همراه یه ملاقه برداشتم و دوباره رفتم تو اتاق آهسته رفتم رو تخت و روی شکم ارشام نشستم. سینی و ملاقه رو با فاصله از هم گرفتم و یهوییی محکم به هم زدمشون. واقعا مثل تو برنامه کودک ها این سینی و ملاقه لرزیدن، بیچاره ارشام انقدر ترسیده بود که به شدت بلند شد و من هم چون رو شکمش نشسته بودم افتادم پایین، یکم این ورو اونورش رو نگاه کرد و وقتی من رو دید اخم کردو با ناراحتی گفت:

-رکسانا؟!

لبخندی زدم وشادمان گفتم:

-جانم؟

-خیلی بدی تازه خوابیده بودم.

دوباره خوابید دستش رو کشیدم و گفتم:

-نه دیگه نخواب بلند شو، حوصله ام سر رفته.

دستم رو کشید و افتادم تو اغوشش.

-تو هم بگیر بخواب.

اعتراض امیز گفتم:

-ارشام؟

-هیس فقط بخواب.

به حرفش گوش کردم و چشم هام رو بستم و با صدای قلبش که واسه من مثه لالایی بود به خواب رفتم .

***

یک ماهی از عقد من و ارشام می‌گذره، این یک ماه اتفاق خاصی نیوفتاد فقط من بیشتر لحظاتم رو با عشقم می‌گذرونم و میرم شرکت و باهم میریم بیرون و...

امروز هم با بچه ها بیرون قرار داریم اخه می خوایم واسه شب یلدا تصمیم بگیریم که چیکار کنیم و شاید هم یه دست جرات حقیقت بزنیم، من هم الان منتظر ارشام هستم که بیاد دنبالم یه مانتو ابی فیروزه ای با یه شلوار سورمه ای و یه شال سورمه ای پوشیده بودم، همین‌جور که تو ایینه خودم رو نگاه می‌کردم صدای اف اف بلند شد سریع کیف دستی به علاوه گوشیم رو برداشتم و رفتم بیرون ارشام تو ماشین نشسته بود در رو باز کردم و سوار شدم.

-سلام عزیزم.

-علیک سلام خانومم، بریم؟

-بریم.

وقتی رسیدیم و وارد رستوران شدیم بچه ها رو که روی یه میز گوشه سالن بودن رفتیم با بچه ها سلام کردیم و نشستیم به اتفاق رای بچه ها قرار شد غذا رو بعد از صحبت هامون سفارش بدیم. همین‌جور که بچه ها تصمیم گیری می‌کردن که چی کار کنن که به من رسید گفتم:

-من که نیستم!

پری گفت:

-پس کجایی؟

-شمال.

دانیال گفت:

-شمال، کجا میری؟

-می‌ریم ویلای ارشام.

درسا با لبخندگفت:

-ای وای خوب پس جرات حقیقت رو امشب می زنیم.

-چشم.

درسا یک خودکار از تو کیفش در اورد و گذاشت وسط اولین نفر خودش چرخوند چون از همه کوچیک‌تر بود برای من و احسان افتاد.

-اقا احسان جرات یا حقیقت؟

حقیقت روکشیده گفتم.

-حقیقت.

-خوبه، اوم خب تا حالا چند تا دوست دختر داشتی؟

-از این سوال ها از من نپرس. اصلا به من می‌خوره دوست دختر داشته باشم؟

-برو بابا، بگو ببینم.

-می‌گم که تا حالا نداشتم.

ملیکا با اعتراض گفت:

-احسان؟

-خب یکی داشتم.

درسا با حالت مچ گیری گفت:

_احسان؟

-خب حالا شما هم، سه تا داشتم.

کلی بهش خندیدیم که دوباره احسان چرخوند و برای آرشام و مهیار افتاد.

مهیار رو کرد به آرشام و گفت:

-جرات یا حقیقت؟

-حقیقت.

-قبل از رکسانا با چند تا دوست دختر داشتی؟

-هیچی.

-د نشد دیگه قرار شد حقیقت رو بگی.

-بابا به خدا هیچی نداشتم. من فقط عاشق رکسانا بودم.

***

اِی خدا صبح باید زود بیداربشم. وای چرا خوابم نمی‌بره؟ خب من که خوابم نمی بره پس بشینم رمان بخونم. گوشیم رو برداشتم و شروع کردم به خوندن، همون لحظه آرشام پیام فرستاد.

«همین الان که داری این پیام رو می‌خونی خودت رو ماچ کن، دلتنگت شدم»

کمی فکر کردم و نوشتم:

_یادت باشه واسم عکست رو بفرستی آخه فردا می خوام ورق بازی کنم، تک دلم نیست.

دوباره چند دقیقه بعد پیام اومد:

_عشق یعنی جسم و جانم مال تو/عشق یعنی پرسش از احوال تو/عشق یعنی از خودم من خسته ام/عشق یعنی من به تو دلبسته ام.

نوشتم:

_دیشب فرشته ای را فرستادم تا مراقب تو باشد اما وقتی رسید تو خواب بودی زود برگشت و گفت:هیچ فرشته ای نمی تواند مراقب فرشته ای دیگر باشد.

این پیام رو که فرستادم، خستگی بهم غالب شد و پلک هام رو هم افتاد و به خواب رفتم.

***

با صدای مامانم از خواب بیدار شدم و به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم که هفت بود؛ اه من هنوز خوابم میاد. بلند شدم رفتم دستشویی اومدم بیرون رفتم سر وقت گوشیم که دیدم دوتا پیامک دارم از آرشام دارم.

«می تونی چشماتو برای یک دقیقه ببندی لطفا؟

متشکرم

دیدی چقدر تاریک شد؟

این زندگی من بدون توست

عاشقتم عشقم»

یه استیکر که جای چشاش قلب بود گذاشته بود بعدی هم این بود.

«ارزو می کنم خواب های خوش ببینی»

لبخندی زدم و بلند شدم لباس هام رو جمع کردم و توی کولم ریختم بقیه وسایل مورد نیازم هم برداشتم و شروع کردم به آماده شدن. یک شلوار لی دمپا با یه مانتو آبی و یک شال مشکی تیپم رو کامل می‌کرد.

کولمم برداشتم و پایین رفتم. مامان اینا نبودن حتما بیرون بودن از در سالن که بیرون رفتم دیدمشون اوه اوه ارشام اینا هم اومدن. کفش هام رو پوشیدم و رفتم پیششون باهمشون سلام و احوال پرسی کردم و رفتم پیش آرشام و گفتم:

-سلام آقایی.

-سلام خانوم خوابالو خودم، خوبی؟

-مرسی. دیشب هرکار کردم خوابم نمی برد. ارام اینا نمیان؟

-میان، الان ها دیگه می رسن. کولت رو بده تو ماشین بزارم.

کولم رو دادم بهش رفت و چند دقیقه بعد اومد، همون لحظه آرام اینا هم رسیدن و حرکت کردیم. انقدر خوابم می اومد که سرم رو گذاشتم رو شونه آرشام و خوابم برد. البته به خواست خودش!

***

نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با صدای آرشام بیدارشدم.

-خانمی، بیدار شو.

چشم هام رو باز کردم و اطرافم رو نگاه کردم چیز خاصی اونجا نبود فقط رستوران بود.

-پاشو بریم ناهار بزنیم.

-مگه ساعت چنده؟ 《نگاهی به ساعت انداختم》 اوه چقدرخوابیدم. ببخشید شونه توهم درد گرفت.

-نه بابا، سنگین نبودی.

از ماشین پیاده شدیم و به داخل رستوران رفتیم.

***

آرشام که پول رو حساب کرد از رستوران بیرون اومدیم. پرتگاه سرسبزی هم همون‌جا بود که رفتیم سمتش و تا تونستیم کلی عکس گرفتیم. خیلی عکس های باحالی شدن، دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم .

یک ساعتی گذشته بود که آرشام جلوی یک در بزرگ ترمز زد و با ریموتی که داشت در رو باز کرد و ماشین رو داخل برد و پیاده شدیم و وارد سالن شدیم. مامان اینا زود تر از ما رسیده بودن و جلوی تلوزیون نشسته بودن و صحبت می‌کردن ماهم بعد سلام رفتیم پیششون نشستیم و مشغول صحبت شدیم.

پریا اومد کنار ما نشست و اول گونه من و بعد گونه آرشام رو بوس کرد و روی پای آرشام نشست و با تبلتش مشغول بازی شد و من هم با آرام و آرمینا نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن.

یه یک‌ساعتی گذشته بود که پرهام و آرشام بلند شدن و رو به بابا مامان ها گفتن:

-با اجازه ما بریم استراحت کنیم.

مامان اینا سرشون رو تکونی دادن و آرشام اومد دست من رو گرفت بلند کرد و پرهام هم به همراه آرام و پریا رفتن تو اتاقشون، ماهم رفتیم .

آرشام لباس هاش رو عوض کرد و رو تخت دراز کشید و من هم رفتم تو حموم لباس هام رو عوض کردم و اومدم پیشش و سرم رو گذاشتم روی دستش، سرم رو آوردم بالا نگاهش کردم که دیدم خواب رفته. عزیزم چقدر خسته بوده، من هم چشم

هام رو بستم و بعد نیم ساعت به خواب رفتم.

***

با احساس یک چیزی رو گونم از خواب بیدار شدم. چشم هام رو که باز کردم با یک جفت تیله میشی رنگ رو به رو شدم.

-سلام!

-علیک سلام خانومم.

-کی بیدار شدی؟

-نیم ساعتی می‌شه، خیلی بامزه می‌خوابی.

-تو داشتی من رو نگاه می‌کردی؟

-بله، جرمه خانومم رو نگاه کنم؟

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-نه.

-پاشو بریم پایین.

بلند شدم و رفتم سمت کمدم، روسری برداشتم و انداختم سرم جلوی بابام و باباجون که راحت بودم ولی پرهام به من نامحرم بود، خواستم از اتاق بیام بیرون که دیدم آرشام سرجاش ایستاده و عین طلبکارها نگاهم می‌کنه.

-وا چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟ بیا بریم.

-فکر نمی‌کنی یک

کاری نکردی؟

-اوم، نه چی کار نکردم؟

-رکسانا؟

-خب چیه نمی‌دونم.

بهم نزدیک شد و گفت:

-الان می‌گم چی کار نکردی؟

تو یک قدم فاصله بینمون رو پر کرد و از اتاق بیرون رفت بعد چند دقیقه من هم رفتم. داشتم از در سالن بیرون می رفتم

که دیدم آرشام داره برمی‌گرده.

-چرا برمی‌گردی؟

-می‌خوام برم یکم وسیله واسه خونه بگیرم میای بریم؟

-آره چرا نیام، صبر کن حاضر بشم.

سریع دوباره برگشتم تو اتاق و در رو قفل کردم یه مانتو قرمز با یه ساپورت مشکی و یه شال قرمز انداختم سرم یه ارایش مختصر هم کردم و رفتم بیرون، آرشام روی پله ها نشسته بود و با گوشیش سرگرم بود، جلوش ایستادم و گفتم:

-من حاضرم.

سرش رو اورد بالا و یه نگاه بهم انداخت لبخندی زد و بلند شد رفت تو اتاق خواب، تا وقتی حاضر می‌شه ما بریم پیش مامان اینا فکر کنم تو حیاط بودن از در سالن که بیرون اومدم همین‌جور که اینور اونور رو نگاه می‌کردم متوجه شدم یک چیزی تو سبزه ها داره تکون می‌خوره؛ رفتم سمتش که متوجه شدم یه قورباغه است، همون لحظه مغزم یه جرقه زد و سریع رفتم تو اشپز خونه یه نایلون برداشتم دوباره برگشتم همون‌جا، قورباغه روگرفتم و بردم گذاشتمش تو کفش آرشام و بعدش هم سریع رفتم کنار مامان اینا ایستادم.

اون ها حرف می‌زدن ولی من همه حواسم پیش آرشام بود وقتی اومد سریع چرخیدم انقدر ضایع چرخیدم که مامان اینا هم برگشتن، اول یه لنگه از کفشش رو پوشید و هیچ اتفاقی نیوفتاد پس اون یکیه همین که پاش رو تو همون لنگه گذاشت صورتش یه جوری شد سریع پاشو در اورد و به داخل کفشه نگاه کرد که همون موقع قورباغه پرید بیرون، من رو میگی فقط مونده بود از خنده زمین رو گاز بگیرم. ارشام یه آه بلند گفت و کفشش رو پوشید و از خونه بیرون رفت.

در این لحظه بود که همه چرخیدن سمت من و اون ها هم به خودشون اجازه دادن بخندن و من هم سریع بیرون رفتم که دیدم نیست، رفته بود و من رو نبرده بود.

مامانی! چرا منو نبرد؟ مثل همین هایی که کشتی هاشون غرق شده اومدم داخل و آرام و آرمینا دوباره خنده اشون رو از سر گرفتن و گفتن:

-تو رو نبرد؟

-کوفت چرا می‌خندین؟

ارمینا گفت:

-خب خنده داره.

-صبر کنین ببینم اگه دستم بهتون نرسه.

و شروع کردم دنباله کردنشون انقدر دویدیم که دیگه نفسمون بالا نمی‌اومد، همون لحظه بود که ارشام اومد وسایلی که خریده بود رو داد به مامان‌جون و اومد و کنار من نشست و در گوشم گفت:

-خوبی؟

آهسته گفتم:

-مرسی.

-چرا ناراحتی؟

ناراحت با لب ولوچه اویزون گفتم:

-چرا من رو نبردی؟

-خوب عصبانیم کردی.

-خیلی بدی فقط می‌خواستم شوخی کنم.

-خب شوخی بدی کردی چون من از قورباغه متنفرم!

-خب من چه می‌دونستم؟

-حالا اشکالی نداره، بخند!

.....-

-بخند دیگه خانومی.

بازهم همون‌جور که نشسته بودم هیچ تغییری به صورتم ندادم.

-نمی‌خندی نه؟

.....-

مشکوک گونه گفت:

-باشه.

دستم رو کشید و من رو دنبال خودش برد تو اتاق و شروع کرد به قلقلک دادنم خیلی قلقلکی نبودم ولی رو پهلوهام و گردنم حساس بودم اون هم رو پهلوهام رو بیشتر قلقلک می‌داد، بیا نقطه ضعفم رو پیدا کرد.

ولم کرد و کنارم دراز کشید و گفت:

-چون اون‌موقع نبردمت بلند شو الان بریم.

-فروشگاه مواد غذایی؟

خنده ای کرد وگفت:

-نه گلم، یک پاساژ خوب!

-آخ جون بریم.

بلند شدم رفتم جلو میز ارایشم و ارایشم رو ترمیم کردم و گوشیم رو برداشتم و رفتم بیرون با ارشام رفتیم بیرون قبل خارج شدن از در، چرخیدم و برای آرام و آرمینا زبون درآوردم .

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم بیست دقیقه بعد جلوی یک پاساژ بزرگ ترمز زد، دوتایی پیاده شدیم رفتیم داخل اول از همه یه تاپ خیلی خوشگل نظرم رو جلب کرد بهش اشاره کردم و به ارشام گفتم:

-اون رو واسم می‌گیری؟

یه نگاه بهش انداخت و گفت:

-نوچ.

ابروهام رو انداختم بالاو گفتم:

-چرا؟

-چون ازش خوشم نمیاد.

دیگه چیزی نگفتم و دنبالش راه افتادم جلو تر از یه پیراهن مجلسی خیلی خوشگل چرخیدم سمت ارشام و گفتم:

-این رو دیگه بخریم؟

چند بار نگاهش رو بین من و اون لباس چرخوند و اخرش گفت:

-نه ازش خوشم نمیاد.

-ارشام؟ من می‌خوام بپوشمش ازش خوشم میاد.

-ولی من ازش خوشم نمیاد؛ پس نمی‌خرمش.

من هم مثل یه اردک دنبالش راه افتادم. چند تا مغازه اونور تر یه عرسک ناناز چشمم رو گرفت چرخیدم سمتش و خودم رو شکل گربه شرک کردم و گفتم:

-ترو خدا این یکی رو بخر.

-مگه بچه ای؟ نمی‌گیرم.

دیگه این بار واقعا عصبانی شدم. رفتم نزدیکش آهسته ولی با پرخاش‌گری گفتم:

-اصلا دیگه هیچی نمی‌خوام واسم بگیری. برو واسه خودت بخر.

وبه سرعت به سمت در خروجی راه افتادم از پاساژ بیرون اومدم و به صدا زدن های آرشام هم توجهی نکردم. سوار تاکسی که اون‌جا بود شدم. یکم جلوتر به راننده گفتم نگه داره پولش رو حساب کردم و پیاده شدم و شروع کردم به پیاده روی کردن تا به خونه برسم .

درست که این‌ور و اون‌ور رو نگاه کردم فهمیدم من اصلا به سمت خونه نیومدم، کجا هستم رو خدا می دونه! ماشینی هم از اونجا نمی گذشت که باهاش برم خونه گوشیم رو بیرون اوردم و به بابام پیام دادم:

_بابایی من نمی دونم کجام می‌شه بیایی دنبالم؟

«آرشام»

رکسانا که از پاساژ بیرون رفت، دوباره به داخل پاساژ برگشتم. بچه که نیست به خونه برمی‌گرده. حالا چرا انقدر زود ناراحت شد؟ من فقط می خواستم کارش رو تلافی کنم؛ ولی قصد این‌که اصلا واسش نخرم رو نداشتم، می خواستم بعدا تنها بیام و واسش بخرم. خب الان یکم کارم راحت تر شد اون لباس هایی که انتخاب کرده بود وبه علاوه اون عروسک که یه خرس خیلی گنده بود و رنگش قرمز بود و چند تا وسیله دیگه واسش خریدم و از پاساژ بیرون اومدم. چیز هایی که خریده بودم رو گذاشتم عقب و سوار شدم و راه افتادم .

***

وقتی رسیدم خونه وسایل ها رو برداشتم و وارد شدم. رفتم داخل همه نشسته بودن و داشتن صحبت می کردن البته آرام و پرهام و پریا نبودن. خواستم از مامان بپرسم رکسانا کجاست که همون موقع مامان رکسانا گفت:

-پسرم پس رکسانا کجاست؟

-مگه خونه نیومده؟

-نه، مگه با تو نبود؟

-چرا ولی...

ای خدا حالا کجا برم دنبالش؟!

یک ربعی می‌شد که برگشته بودم ولی خبری از رکسانا نبود و هرچی هم بهش زنگ می زدم جواب نمی داد. بلند شدم پالتوم رو برداشتم و ازخونه بیرون رفتم.

***

نمی دونم چقدر بود که تو خیابون هلی مختلف داشتم دنبال رکسانا می گشتم که یک اس ام اس واسم اومد. گوشیم رو برداشتم از باباجون بود بازش کردم .

_آرشام، سارینا هستم. رکسانا اس داده به بابام گفته من گم شدم بیا دنبالم. چی بهش بگم؟

نوشتم:

_بفرست کجایی؟

چند دقیقه بعد فرستاد :

_گفت خیابون 《...》

سریع مسیرم رو تغییر دادم و به سمت همون خیابان حرکت کردم. کنارش ترمز زدم و گفتم:

-خوشگل خانم، یهو کجا رفتی ؟

صدام رو شناخت چون سریع برگشت سمتم از ماشین پیاده شدم اومد سمتم و خودش رو انداخت تو بغلم و گفت:

-وای ارشام خوب شد اومدی.

و بعد اون دویید سمتم. دستاش رو از دور گردنم باز کردم و گفتم:

-ادم رو خرس بگیره جو نگیره. موش آب‌کشیده شدم.

-آرشام جان، عزیزم اون سگ نه خرس!

-مگه از دست تو حواس واسه ادم می مونه؟

-مگه چی کار کردم؟

-من رو دیوونه خودت کردی.

«رکسانا»

دیگه چیزی نگفت و سوار شدیم و راه افتادیم وقتی رسیدیم خونه مامانم سریع از جاش بلند شد و اومد بغلم کرد و گفت:

-دخترم کجا رفته بودی؟ می‌دونی چقدر نگرانت شدم؟

-مامانی الهی قربونت برم، بچه که نیستم.

-می دونم دخترکم، ولی تو شهر غریب دیگه نگرانت شدم.

-حالا که پیدا شدم، پس دیگه ناراحت نباش. من هم برم لباس هام رو عوض کنم بیام

از مامانم جدا شدم و رفتم بالا ارشام هم همراهم اومد وارد اتاق شدیم و در رو بستم خواستم برم کنار تخت که متوجه شدم چند تا نایلون روی تخته چرخیدم سمت آرشام و گفتم:

-آرشام اینا چیه؟

-باز کن ببین چیه.

رفتم سمت نایلون ها و یکی یکی بازشون کردم. ایول هرچی تو پاساژ خواسته بودم رو واسم خریده بود به علاوه چند تا لباس دیگه، سریع رفتم سمت آرشام و خودم رو انداختم تو بغلش و گفتم:

-مرسی آرشام. می دونستم آقایی خوبی هستی.

-دوستشون داری؟

-اره خیلی!

-خوب حالا چشم هات رو ببند.

-واسه چی؟

-تو چشات رو ببند.

چشم هام رو بستم و منتظر شدم، چند دقیقه بعد گفت:

-حالا باز کن.

چشم هام رو که باز کردم یه عروسک خرسی خیلی گنده که شاید قدش فقط یک کوچولو از آرشام کوچیک تر بود ویه هیکل خیلی گنده داشت رو روبه روم دیدم.

سریع پریدم و عروسک رو گرفتم یک دور چرخیدم که کاش نمی چرخیدم چون عروسکه سنگین بود تلپی به پشت افتادم زمین و باعث خنده ارشام شدم. عروسک رو گذاشتم پایین و بلند شدم وبه ارشام که هنوز داشت می خندید گفتم:

-نخند!

میان خنده اش گفت:

-تورو باد می بره از بس سبکی، اون‌وقت می‌خوایی عروسکی که سه برابر هیکل خودته رو بچرخونی؟

-خیلی هم می تونم الان هم چون سرم درد می کرد یه آن سرم گیج رفت افتادم.

چیزی نگفت و رفت سمت کمد، لباس هاش رو که یک شلوار سفید بود و یه پیراهن مشکی با یک تیشرت و شلوار عوض کرد و رفت بیرون من هم لباس هام رو عوض کردم و پایین رفتم. ارشام روی یک مبل دونفره نشسته بود، رفتم نشستم کنارش که در گوشم گفت:

-خانمم از اقا خرسه خوشش اومد؟

-اره مرسی خیلی نازه!

«ارشام»

همه بلند شدن رفتن بیرون چیزی هم به ما نگفتن، چرخیدم سمت رکسانا وصورتش رو با دستام قاب گرفتم و یه بوسه نشوندم روی پیشونیش وبعد گفتم:

-قابل تورو نداره خانومم.

از جاش بلند شد.

-کجا میری؟

-می‌خوام برم لاک بزنم.

-من هم میام.

باهاش رفتم تو اتاق اول لاک قرمزی که الان واسش گرفته بودم رو زد و بعد لاک مشکی رو برداشت. اول کمی فکر کرد و گفت:

-آرشام تو بگو چه طرحی بزنم؟

-بده خودم واست بزنم.

لاک رو ازش گرفتم و شروع کردم به طرح زدن روی ناخون هاش، کارم که تموم شدم بلند شدم و پیشش نشستم و بهش گفتم:

-هر کاری یک دست.مزدی داره من هم دست‌مزدم رو می خوام.

-چی بهت بدم؟ ام نمی خواد بگی.

از فرصت استفاده کردم و یه گاز درست و حسابی از گونه اش گرفتم. دادش رفت به هوا وگفت:

-خیلی بدی لپم درد گرفت.

گونش رو ناز کردم و گفتم:

-الان خوب می‌شه خانوم کوچولو!

یه مشت حواله بازوم کرد و گفت:

-من خانوم کوچولو نیستم.

-واسه من هستی.

-ارشام به نظرت اسم خرسه رو چی بزارم.

-اِم، نمی‌دونم.

کمی فکر کرد و گفت:

-اسمش رو می زارم قلمبه، ایول اره قلمبه خوبه!

«رکسانا»

باهم رفتیم بیرون پیش مامان اینا ارام اینا هنوز نیومده بودن چرخیدم سمت ارشام و گفتم:

-میای به دریا بریم؟

-باشه بریم.

رفتم بالا پالتو خودم و ارشام رو برداشتم، شالم که سرم بود رفتم پایین با ارشام رفتیم سمت دریا وقتی رسیدیم بدو رفتم تو اب که ارشام گفت مراقب باشم، یکم که توی اب بودم برگشتم پیش ارشام لب ساحل پر از صدف بود نشستم و چند تا برداشتم خیلی خوشگل بودن، بلند شدم که به ارشام نشونشون بدم دیدم چند تا زن و مرد زیر خاک ساحل خوابیدن بهشون اشاره کردم و گفتم:

-آرشام من هم می خوام اینجوری کنم.

بهشون نگاهی کرد و همچین اخمی کرد که همه چی اومد دستم، اجازه نداد و دیگه نمی‌شه کاریش کرد. چیزی نگفتم و

خودم رو با صدف ها مشغول کردم. گوشیم رو در اوردم و به آرشام گفتم:

-بیا سلفی بگیریم.

-باشه.

گوشیم رو توی مونوپاد قرار دادم و باهم در ژست های مختلف گرفتیم و شروع کردیم به عکس گرفتن، شب شده بود دیگه روی تخته سنگی که کنار دریا بود نشستیم و ارشام هم یه اتیش روشن کرد، اومد پیشم نشست و دوباره من هوای عکس گرفتن به سرم زد.

***

ساعت های نه شب بود که بلند شدیم بریم خونه یکم که رفتیم یک دختره به همراه یک پسر جلومون سبز شدن، دختره همچین ارایشی کرده بود که مطمئنم عروس هاهم انقدر ارایش نمی کنن. همچین هم با اون چشمای وزغیش به ارشام زل زده بود بی‌شعور، جلوی ارشام ایستادم و دختره دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

-مینا هستم و این هم دوستم کارن هستش.

خوب که چی؟ به من چه!

بهش دست دادم و گفتم:

-رکسانا و ایشون هم نامزدم هستند.

دختره دستش رو به سمت ارشام دراز کرد که دست راست ارشام رو گرفتم با دست چپ که نمی تونه دست بده بعله ببین چقدر زرنگم، دختره دستش رو انداخت و گفت:

-ما می تونیم واسه هم دوست های خوبی باشیم؟

-ها؟ نه نمی تونیم.

-واسه چی؟

-چون، چون ما ایران زندگی نمی کنیم.

دروغ از این شاخ دار تر!

-اوه چه بد!

-خب ما بریم دیگه بای.

و دست ارشام رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم. یکم که از اونا دور شدیم ارشام چرخید سمت من و گفت:

-ما کجامون خارج زندگی می کنه؟

-بابا یه چیزی گفتم شرش کم شه.

سرش رو تکونی داد و دوباره راه افتاد و این‌بار من دنبالش رفتم وقتی وارد خونه شدیم ارام اینا هم اومده بودن. مامان اینا تو اشپزخونه مشغول غذا درست کردن بودن من هم پیشون رفتم.

***

وقتی بیدار شدم سرم روی سینش بود ودست اون هم روی کمر من، موهام رو از روی صورتم کناز زدم که با چشم های بسته گفت:

-بیدار شدی خانومم؟

-سلام.

-سلام به روی نشستت.

از جام بلند شدم و رفتم دستشویی دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون ارشام رفت سمت حموم و من هم موهام رو شونه زدم و از روی شونه راستم بافتمشون و موهای جلوییم هم کج ریختم تو صورتم یه ارایش خیلی کوچولو هم کردم که ارشام صدام زد واسش حولش رو ببرم از توی کمد برش داشتم و رفتم پشت در تقه ای بهش زدم که اومد حوله اش رو گرفت. چند دقیقه بعد از حموم بیرون اومد، نشست جلوی آینه من هم سشوار رو برداشتم و شروع کردم به خشک کردن موهاش کارم که تموم شد باهم رفتیم بیرون مامان اینا تو اشپزخونه بودن ولی خبری از بابا اینا نبود.

رو کردم به مامانم و گفتم:

-مامانی بابا اینا کجان؟

-خوابن.

-اها.

رفتم نشستم سر میز ارشام هم به همه سلام داد و نشست کنار من و شروع کردیم به صبحونه خوردن رفتیم توی سالن نشستیم که کم کم بابا اینا هم بیدار شدن اومدن وبعد صبونه خوردن به جمع ما پیوستن با هم مشغول صحبت بودیم که پرهام گفت:

-بابا حوصلمون سر رفت کی میاد اسم فامیل؟

همه موافقتشون رو اعلام کردن فقط مامان ها گفتن نمیان و می خوان ناهار درست کنن.

من که توی بازی تا تونستم از ارشام تقلبی کردم البته بعضی اوقات هم هشدار دادن بهم ولی کو گوش شنوا تا ارشام هست که نمی تونن اخراجم کنن.

***

ناهارمون رو خوردیم و همه رفتن واسه استراحت ارشام هم بلند شد و گفت:

-میایی بریم یکم استراحت کنیم؟

بلند شدم و همراهش رفتم. هرکار می‌کردم خوابم نمی برد به خاطر همین بلند شدم و پالتو وشالم رو برداشتم و به لب دریا رفتم.

کنار دریا ایستاده بودم و در سکوت به صدای موج های دریا گوش می دادم که یکی رو پشت سرم حس کردم بوی تنش که بینیم خورد فهمیدم ارشام به همین دلیل هیچ کاری نکردم، دستش رو انداخت دور شونم، منم سرم رو گذاشتم رو شونش، چند دقیقه ای گذشت تا اینکه دستش رو از دور شونم باز کردم و به سمت دریارفتم، رفتم تو اب و تا جایی که اب به زانو هام می رسید، یه نقشه شیطانی زد به سرم به داخل اب نگاه می کردم و چشم هام رو الکی گشاد می کردم یعنی تعجب کردم ارشام هم لب ساحل ایستاده بود و دستاش رو کرده بود توی جیبش و با یه لبخند ملیح نگام می کرد بلند صداش زدم:

-ارشام!؟

-جانم؟

تعجب گونه گفتم:

-بیا، بیا اینو ببین.

-چیه؟

-بیا ببین یه چیز باحالیه.

اومد نزدیکم خم شد و همون‌جایی که نشونش دادم رو نگاه کرد که ناگهانی دستام رو زدم تو اب، بیچاره از تعجب چشم هاش چهار تا شد تا دیدم وقت هست از فرصت استفاده کردم و پا گذاشتم به فرار و اون هم دنبالم در حال دوییدن بودم، نمی دونم چی شد پام تو اون یکی پام گیر کرد و افتادم زمین البته نه کامل کمرم خیس شد ولی تو هوا معلق شدم چشم هام رو که باز کردم با دوتا تیله میشی رو به رو شدم ارشام گرفته بودم، اخیش خدا رحم کرد، همین جور که رو دستاش بودم از آب اومد بیرون من رو گذاشت زمین، لباسام خاکی شد، تو این فکرها بودم که از زمین کنده شدم و همه جارو برعکس می دیدم یعنی در حالتی بودم که سرم پایین بود و پاهام در هوا خداروشکر ظهر بود ودیگه کسی تو ساحل نبود.

-وای آرشام ترو خدا به زمین بزارم.

-من رو گول می زنی؟ این هم تنبیهته.

-نمی‌شه یک جور دیگه تنبیهم کنی؟

-نه!

همین جور که می رفت سمت آب من هم یواش از کله به پایین می رفتم تو آب، نه ببخشید از کله به بالا، یکم که توی آب موندم دیدم یک ماهی داره میاد سمتم منم ترسیدم و دست و پام رو تکون می دادم ولی اون هیچ کاری نمی کرد من هم دیدم هی ماهیه داره نزدیک تر می‌شه، دیگه تکون نخوردم. کار ساز بود سریع از آب بیرون آوردم، وقتی گذاشتم زمین گفتم:

-آخیش نزدیک بود

نگران پرسید:

-خوبی تو؟

-آره خوبم؟ فقط اگه چند دقیقه دورتر بیرون اورده بودیم الان دماغم زخم شده بود.

-چجوری؟

-اخه ماهی گازم می گرفت.

حالا کسی نبود آرشام رو بگیره از خنده نزدیک بود زمین رو گاز بزنه.

-کجای حرفم خنده داشت؟!

-یعنی تو، از اون ماهی کوچولو می‌ترسی؟

-نمی ترسم فقط چندشم می‌شه.

دوباره خندش رو از سر گرفت یه نیشگون از بازوش گرفتم و گفتم:

-نخند.

و باز خندید انقدر که من هم خندم گرفت انقدر خندیدیم که از چشامون اشک راه افتاد، خندمون که تموم شد بلند شدم و رو به آرشام گفتم:

-پاشو بیا.

-واسه چی؟

-تو بیا.

فکرم رو که واسش تعریف کردم موافقت کرد و دوتایی باهم کارمون رو شروع کردیم اول یه قلب بزرگ کشیدیم وقتی تموم شد اولِ اسم هر دومون رو به انگلیسی توش نوشتیم بعد اون هم دوباره گوشیم رو گذاشتم توی مونوپادم و شروع کردیم باهاش سلفی گرفتن، وقتی سلفی گرفتن هم تموم شد یکم به اثری که درست کرده بودم نگاه کردم و پریدم بغل ارشام اونم دستاش رو گذاشت روی پهلوهام و شروع کرد به چرخوندنم.

***

تو آشپزخانه داشتم هندوانه رو واسه شب به شکل گل رز در می اوردم(کلاس رفته بودم) بابا اینا هم به همراه ارشام و پرهام داشتن کباب درست می کردن هرچی هم ما بهشون گفتیم سرده قبول نکردن مامان اینا هم مشغول درست کردن برنج و آرام و آرمینا هم مشغول درست کردن سالاد، کارم که تموم شد با ارام رفتیم بیرون که بریم کنار ارشام اینا، از بغل ساختمون نگاشون کردیم بابا اینا نبودن منم فکری که داشتم رو (نمی دونم از کی انقدر شیطون شدم ولی قبلا اینجوری نبودم) به ارام هم گفتم اونم قبول کرد، رفتیم داخل ساختمون دوتا چادر مشکی برداشتیم و دوباره اومدیم بیرون چادرها رو انداختیم روی سر و صورتامون یواش یواش رفتیم سمت ارشام اینا پرهام یه آن چرخید و ما رو دید و دادش به هوا رفت با داد اون ارشام هم چرخید و تا مارو دید اونم داد زد حالا ما دوتا دیدنی بودیم من که پیش خودم گفتم اینا از ما نترسیدن حتما یه چیزی واقعا پشت ما هست، جیغ زدم و چادر رو پرت کردم دوییدم.

پشت آرشام قایم شدم و آرام تا دید من فرار کردم اون هم فرار کرد. بعد چند دقیقه دیدیم صدای خنده از همه طرف میاد وقتی چرخیدیم دیدیم همه دارن به ما می‌خندن با خنده اون ها ارشام اینا هم خندشون به هوا رفت من و آرام یک نگاه به همدیگه و یک نگاه به اون ها انداختیم و دهانمون تا بنا گوش باز شد.

***

سر میز شام نشسته بودیم و داشتیم غذا می‌خوردیم که گوشیم زنگ خورد، مهیار بود. دکمه اتصال رو زدم:

-به به سلام اقای ماهخیار.

-به من نگو ماهخیار، رِکسونا.

-دوست دارم ماهخیار جون.

-باشه بابا میگم؟

-چی میگن؟

-الان می‌فهمی. آشغال، عوضی، بیشعور، گاو، خر، الاغ ، اورانگوتان، بوزینه...

-هوی داداش نفس بگیر، تموم شد؟

-آره.

-خب این هم بگم خر و الاغ به یه معنی هستن، خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم سرم رو که اوردم بالا دیدم همه دارن نگاهم می‌کنن.

-هه، هه پسر عمه ام بود غذاتون رو بخورید ، یخ کرد.

***

امروز مامان اینا برمی گشتن تهران و من و آرشام یک روز دیگه می موندیم. مامان اینا که رفتن ارشام هم بلند شد و باهم رفتیم تا ظهر جاهای دیدنی رشت رو نشونم داد برای نهار هم رفتیم یه رستوران سنتی و دیزی خوردیم وقتی سفارشمون رو اوردن پیاز همراهش بود خیلی دوست داشتم واسه یک بار هم که شده از این پیاز ها با مشتم بشکنم به آرشام که گفتم یک دونه پیاز گذاشت زیر دستش و گفت:

-باید این‌جوری کنی.

پیاز رو گذاشت و مشتش رو زد روش راحت چند قسمت شد منم اون یکی پیاز رو گذاشتم رو زمین و مشتم رو زدم روش پرتاب شد افتاد تو حوض وسط رستوران نتونستم، دوباره ارشام شروع کرد به خندیدن .

از رستوران بیرون اومدیم و برگشتیم خونه ولی من دوس داشتم برم لب ساحل به ارشام که گفتم قبول کرد و باهم رفتیم لب دریا حس نقاشی کشیدن بهم دست داد به ارشام و گفتم و باهم رفتیم بوم و سه پایه و بقیه وسایل رو اوردیم توفکر این بودم که چی بکشم که یه جرقه زد تو سرم چرخیدم سمت آرشام و گفتم:

-آرشام من اینجا روی این تخته سنگه می‌شینم انگاری تو بغل تو هستم تو این رو بکش بعد تو همون‌جا بشین انگاری من رو گرفتی تو بغلت من تورو می‌کشم بعد وقتی کنار هم بزاریشون یه نقاشیه کامل می‌شه بعدا که رفتیم تو خونه خودمون اون‌جا نصبش می‌کنیم نظرت چیه؟

-ایول خوبه خوب شروع کن.

واقعا نقاشی های قشنگی شده بودن وسایلمون رو جمع کردیم و به سمت خونه راه افتادیم.

وقتی رسیدیم رفتم تو اتاق خودم رو پرت کردم رو تخت و به دقیقه نکشید خوابم برد.

***

قرار بود امشب حرکت کنیم سمت تهران من زود تر از ارشام بیدار شده بودم و داشتم لباس هامون رو تو ساک میذاشتم کارم که تموم شد از اتاق رفتم بیرون رفتم توی آشپزخانه و مشغول درست کردن غذا شدم وسطای کارم بود که ارشام وارد اشپزخونه شد و گفت:

-اوم عجب بو هایی میاد. چه کردی؟!

-چند تا از سیب هایی که سرخ کرده بودم رو برداشت و تو دهنش گذاشت.

-ارشام ناخونک نزن دیگه!

به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

-اون‌جا رو ببین.

چرخیدم ولی چیزی ندیدم.

تا برگشتم دیدم دوباره دهنش رو پر کرده.

ملاقه رو گرفتم بالا و گفتم:

-برو بیرون تا نزدمت.

دستش رو به حالت احترام گذاشت کنار پیشونیش و گفت:

-چشم قربان

-برو لوس نشو.

از آشپزخانه بیرون رفت و من هم مشغول ادامه کارم شدم. میز رو چیدم و صداش زدم اومد نشست من هم پیشش نشستم واسم غذا کشید و برای خودش هن کشید و مشغول خوردن شدیم.

-ارشام ساعت چند حرکت می‌کنیم؟

-هشت الی نه.

-دیر نیست؟ اخه صبح باید بری شرکت کمی باید استراحت کنی.

-نه بابا، اونقدر هم خسته کننده نیست.

دیگه چیزی نگفتم و دوباره شروع کردم به خوردن. غذامون که تموم شد باهم میز رو جمع کردیم و با کمک هم ظرف ها رو شستیم و رفتیم تو سالن هر کانالی می‌زدیم فیلم نداشت اخرش ارشام رفت یک سی دی فیلم گذاشت و نشستیم باهم دیدیم.

***

ساعت نه بود و ماهم داشتیم ساک هامون رو توی ماشین می‌ذاشتیم.

نیم ساعت بود که داشتیم توی جاده به سمت تهران می رفتیم هیچی نمی گفتیم فقط صدای بلند اهنگ بود که سکوت ماشین رو می شکست.

نیم ساعت دیگه گذشت که بارون به شدت باریدن گرفت و هوا هم بیشتر از همیشه سرد تر شد یکم که جلوتر رفتیم چند نفر که لباس بارونی نارنجی رنگ به تن داشتند یه پرچم قرمز دست گرفته بودن و تکون میدادن جاده هم خیلی شلوغ بود وقتی بهشون رسیدیم ارشام صدای اهنگ رو کمتر کرد و شیشه رو پایین اورد که مرده گفت:

-اقا جاده بسته است باید برگردید.

-ای بابا.

دوباره حرکت کردیم.

-ارشام گفت جاده بسته است خوب کجا میری؟

-یه راه میانبر بلدم.

-مگه واجبه امشب بریم؟ فردا میریم.

-نه بابا نمی‌شه فردا یک قرار مهم دارم.

دیگه چیزی نگفتم اون هن به راهش ادامه داد این راه میانبری که می‌گفت پر چاله چوله بود دل و رودم یکی شد یکم که رفتیم جلوتر ماشین گیر کرد و دیگه جلو نرفت همون لحظه هم برف باریدن گرفت چرخیدم سمت ارشام و گفتم:

-آرشام چی شد چرا نمیره؟

-فکر کنم توی گلا گیر کرد.

-حالا چی می‌شه؟

-نمی‌دونم یک لحظه صبر کن.

از ماشین پیاده شد و نگاهی به لاستیک های ماشین انداخت سری تکون داد و دوباره اومد سوار ماشین شد.

-چطور شده؟

-گیر کرده.

گوشیش رو در اورد شماره گرفت ولی بعد چند دقیقه از کنار گوشش برش داشت و نگاهی به صحفه اش انداخت چرخید سمت من و گفت:

-گوشیِ من انتن نمیده ببین مال توهم همین‌جوری؟

گوشیم رو از توی کیفم بیرون اوردم و نگاهی بهش انداختم مال منم انتن نداشت:

-اره مال منم همین‌جوری، حالا چی کار کنیم؟

-نمی‌دونم، اگه کسی پیدا نشه کمکون کنه تا صبح همین‌جاییم.

-تو این سرما؟ یخ می‌زنیم تا صبح هوا خیلی سرده!

وپالتوش رو به سمتم گرفت و گفت:

-بیا این رو بپوش.

-اخه خودت چی؟

-من سردم نیست.

پالتوش رو گرفتم و پوشیدم یکم گذشته بود همه جارو برف سفید پوش کرده بود خواب هم اومده بود سراغم، همین‌جور چرت میزدم که ارشام گفت:

-رکسانا یه وقت نخوابی ها.

-چرا؟ خیلی خوابم میاد.

-نخواب باشه؟

-خب چرا؟

-تو نخواب، بخاطر من باشه؟

-باشه سعی خودم رو می‌کنم.

-بیا باهم صحبت کنیم.

-چی بگیم؟

-یک چیزی بگیم دیگه.

-باشه، خب تو بگو.

-می دونستی از همون اولی که وارد دانشگاه شدی با نگاه اول ازت خوشم اومد و تا یک ماه بعدش فهمیدم عاشقتم؟

-جدی؟ پس چرا کاری نمی‌کردی؟ تو حتی وقتی من رو می‌دیدی حتی یک لبخند هم نمی زدی!

-آخه راستش می خواستم اول از حس تو نسبت به خودم اگاه بشم.

-اگه من ازدواج می کردم چی کار می‌کردی؟

-حتی نمی خواستم به این قضیه فکر کنم.

-می‌شه من هم یک اعترافی بکنم؟

-بفرمایید.

-من هم از ترم سوم دانشگاهم عاشقت شدم همش به خاطر اون اخم هات بود.

-جدی می گی؟

-اوهوم. من هرخواستگاری واسم می‌اومد با تو مقایسه اش می کردم و اخرم قبول نمی کردم.

-اگه من خواستگاریت نمی‌اومدم چی؟

-خب، خب باید می‌اومدی.

سرش رو تکون داد و لبخندی زد، به ساعت نگاه کردم، دوازده رو نشون می داد و من هم داشتم از خواب بیهوش می شدم که یه آن اون حرف نگار که گفته بود ارشام خودکشی کرده یادم اومد چرخیدم سمت ارشام و با تعجب وسوالی گفتم:

-راستی، نگار می گفت تو بخاطر اینکه به من نرسیدی خودکشی کردی اره؟

-کی گفت؟

-نگار،راست می گفت؟

-راستش، من خیلی عاشقت بودم ولی کارم به خودکشی نرسیده بود.

با عصبانیت گفتم:

-خودکشی نکردی؟

-باید می کردم؟

-صبر کن من این نگار رو ببینم حسابش رو می‌رسم. می‌دونی من چقدر زجر کشیدم اون سفر بدترین سفر عمرم بود من که از اون عروسی هیچی نفهمیدم، وای فقط دستم به این نگار نرسه میدونم باهاش چی کار کنم.

-مگه چی کار کرد؟

همه داستان اون شمال رو واسش تعریف کردم کلی بهم خندید وبهم گفت:

-من هم تو حساب رسی نگار کمکت می کنم.

***

دیگه باز نگه داشتن چشم هام واسم سخت بودن، پلکام افتادن روی هم و خواب رفتم.

«ارشام»

داشتم به گوشیم نگاه می کردم یک آن دیدم صدای رکسانا قطع شد وقتی چرخیدم سمتش دیدم خوابیده چند بار تکونش دادم ولی بیدار نمی شد ای خدا نباید می خوابید، سعی در بیدار کردنش داشتم که متوجه یه نور شدم که از پشت ماشین بود دستم رو گذاشتم روی بوق و پی در پی بوق می زدم وقتی بهم رسید از ماشین پیاده شدم و ازش درخواست کمک کردم ماشینم رو با ماشینش بسکل کرد و راه افتاد.

-رکسانا، خانم بیدار شو.

-.....

-رکسانا؟

-هوم؟

-بیداری؟ مردم از ترس که! دیگه نخواب، این آقا میگه جلوتر یک آبادی هست میریم اونجا یه مکانیکی دارن اونجا ماشین رو درست می کنه، مشکلش فقط گیر کردن تو گل نبوده.

-جدی؟

-هوم.

بلاخره به آبادیه رسیدیم که مرده گفت رکسانا رو ببرم تو خونش پیش زن و بچش بعدش هم زنگ زد به مکانیکه که بیاد.

«رکسانا»

رفتم داخل کنار بخاری نشستم و کیفم هم گزاشتم کنار پام ومشغول صحبت با خانمه شدم.

***

آخیش آخرین امتحانم هم دادم همشون خوب پاس کردم الانم خیالم راحت بود. دو روز بعد اینکه از شمال برگشتیم امتحانامون شروع شد همونجور که گفته بودیم حساب سارا، نگار و فرهاد رو رسیدیم نقشه هرسه تاشون بود تا اینجوری به من بگن تا من به خونه آرشام برم.

سارا گفت:

-هـوی رکسانا کجایی؟

-هان همین‌جا چی میگی؟

-میگم امتحان رو چی کار کردی؟

-خوببود. نگار هنوز نیومده؟

-اوناهاش اومد.

نگار هم به جمعمون پیوست باهم به سمت سلف رفتیم و اونجا منتظر ارشام اینا شدیم در حال خوردن کیک بودم که ارشام اینا هم به جمعمون اضافه شدن کنارمون نشستن و شروع کردن به خوردن کیکایی که گرفته بودن دستم رو زدم زیر چونم و به ارشام زل زدم سنگینی نگاهم رو حس کرد و نگام کرد و گفت:

-چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

-خوش به حالت.

-چرا؟

-درستون تموم شد.

-ناراحت نباش درس توهم تموم می‌شه.

-می‌دونم ولی هنوز دوتا ترم دیگه باید برم.

-تا چشم بزاری روی هم تموم گلم.

فرهاد به سارا و نگار اشاره کرد و گفت:

-اینجا بچه چشم و گوش بسته نشسته ها!

سارا گفت:

-فرهاد!

-فقط نگار چشم و گوش بسته است. خوب شد؟

-فرهاد.

-ای بابا اصلا خودم چشم و گوش بسته خوب شد.

هممون خندیدیم که فرهاد گفت:

-امروز نهار مهمون من

هممون توی رستوران نشسته بودیم و داشتیم غذا می خوردیم که فرهاد گفت:

-می خواستم یه خبر بهتون بدم.

ارشام گفت:

-چه خبری؟

-من و سارا یک ماه دیگه عروسیمونه.

من و نگار باهم گفتیم:

-چی؟

-گفتم من و سارا یک ماه دیگه عروسیمونه.

من و نگار بلند شدیم و به همراه یه اخجون بلند رفتیم سمت سارا بلندش کردیم و دوتایی بغلش کردیم بهش تبریک گفتیم و اومدیم نشستیم سرجامون چرخیدم سمت نگار و گفتم:

-نگار صبح بیا بریم لباس بخریم. هی سارا خانم رفتی ارایشگاه نوبت بزنی دوتا نوبت هم واسه ما می گیری ها.

-باشه بابا می گیرم.

***

توی ماشین بودیم که گوشیِ ارشام زنگ خورد ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد و پیاده شد وقتی صحبتش تموم شد برگشت تو ماشین:

-کی بود؟

-رکسانا؟

-جانم؟

-من باید برم امریکا.

-امریکا، واسه چـی؟

-یه شعبه جدید از شرکت تو امریکا زدیم میخوام چند روز اول رو خودم اونجا باشم (مظلوم گفت) برم؟

-خب اگه نری چی میشه؟

-دوس نداری نمیرم.

-نـه، من که همچین حرفی نزدم برو ولی دلم برات تنگ میشه.

-منم همینطور خانومم قول میدم هرروز باهم حرف بزنیم.

-باشه.

دیگه چیزی نگفتم. نزدیک های خونه بودیم که گفت:

-راستی رکسانا شب شما خونه ما دعوتید. بابام می‌خواد در رابطه با تاریخ عروسی با بابات صحبت کنه فکر کنم واسه عید تو خونه خودمون باشیم.

-جدی می‌گی؟

-اوهوم.

-اخ جون!

ساعت هفت بود و من و خانواده ام توی راه خونه ارشام اینا بودیم. وقتی رسیدیم مامان‌جون اینا به استقبالمون اومدن باهم وارد شدیم و هرکسی یک جا نشست. رفتم تو اتاق ارشام تا لباسام رو عوض کنم یک بلیز که تا روی رون پام بود به علاوه یک ساپورت پوشیدم ورفتم پایین کنار ارشام نشستم فعلا که همه صحبت ها همون صحبت های معمول بود. یک ساعتی گذشته بود، مامان‌جون به همراه مامانم رفتن تو اشپزخونه من هم پشت سرشون رفتم میز رو چیدیم و بابا اینا رو صدا زدیم وقتی اومدن شروع کردیم به خوردن سر میز کسی چیزی نمی گفت غذامون که تموم شد بلند شدم و به همراه آرمینا میز رو جمع کردم و خودم شستن ظرفا رو به عهده گرفتم ارشام اومد کنارم ایستاد و من هم همین‌جور ظرف می شستم دیدم ایستاده و کاری نمی کنه. گفتم:

-تو نمی خوای کمک کنی؟

-نه.

-نه؟

-اوهوم. اینا وظیفه زن خونه است، شیر فهم شد؟

-نچ

-نچ؟

-اوهوم نچ. بیا کمکم کن.

-حالش نیست.

-خیلی بدی دیگه قهرم.

و مشغول ظرف شستن شدم.

که یهو اومد جلو ظرفا رو از دستم گرفت و شروع کرد به شستن من هم نگاهش می کردم چی بهتر از این؟

کارش که تموم شد باهم از اشپز خونه رفتیم بیرون و پیش مامان اینا نشستیم که بحث شروع شد. بعد کلی صحبت کردن قرار براین شد که قبل عید عروسیمون رو بگیریم یعنی تا یک ماه دیگه، وای خیلی خوبه به ارشام نگاه کردم که دیدم اون هم داره نگاهم می‌کنه تو نگاهش برق شادی نمایان بود مامان‌جون رفت تو اشپزخونه وبا یک ظرف میوه برگشت خبری از خاتون نبود، بزار بپرسم ببینم کجاست سرم رو نزدیک ارشام کردم و گفتم:

-خاتون کجاست، نیستش؟

-نه شوهرش مریض بوده امروز نیومده.

-اهان.

دوباره بقیه مشغول صحبت شدن.

-ارشام تو که می‌خوای بری امریکا می‌رسی کارای عروسی رو بکنیم؟

-اره بابا من زیاد زیادش اون‌جا بمونم بیست روز می‌مونم.

-کی میری؟

-بلیطم واسه سه روز دیگه است.

-هوم.

-اگه ناراحت باشی نمیرم.

-نه برو. من هیچ وقت دوست ندارم جلوی پیشرفتت رو بگیرم.

-قربون تو برم من.

-خدانکنه.

-پس حالا بخند.

لبخندی زدم و باعشق تو چشم هاش زل زدم.

***

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم با چشم های بسته زدم رو دکمه سبز و کشیده وخوابالو گفتم:

-هان؟

-عه! رکسانا تو هنوز خوابی؟

- آرشام تویی؟ کارم داشتی؟

-یک خبر برات داشتم ولی الان نمیگم اول برو دست و صورتت رو بشور صبحونه بخور بعد زنگ بزن تا بهت میگم، بای بای.

قطع کرد. چه خبری می‌خواد بده؟ از اون‌جایی که خیلی فضول بودم سریع کارایی گفته بود رو انجام دادم و شمارش رو گرفتم فکر کنم رو گوشی خوابیده بود چون سریع جواب داد:

-سلام بر خانوم خودم خوبی؟

-مرسی. بگو چی می‌خواستی بگی؟

-واسه تالار نوبت زدم.

-جدی میگی؟ کدوم تالار؟ چندم؟

-بله جدی. کدوم تالار، سوپرایزه ولی واسه بیست و پنج اسفند گرفتم.

-ایول خیلی خوبه.

-خوبه که خوش‌حال شدی. حالامن مژده گونی می‌خوام.

-ام، باشه بیا دنبالم ناهار بیرون بریم.

-باشه پس منتظرم باش.

-می‌بینمت، بای.

-بای.

گوشی رو که قطع کردم با جیغ رفتم تو سالن و بلند صدا که نه جار زدم:

-مامانی؟

-چی می‌گی؟ چرا داد می‌زنی؟

رفتم جلو بغلش کردم و گفتم:

-مامانی ارشام تالار نوبت زده واسه بیست و پنج اسفند یعنی امروز که بیست و شش دی هست تا بیست و پنج اسفند می‌شه پنج و نه روز دیگه، وای خیلی خوبه.

-تبریک می‌گم دخترم مبارکت باشه عزیزم.

از مامانم جدا شدم و یک چرخی زدم و رفتم تو اتاقم واسه خودم اهنگ گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که دیدم مامانم اومد توی اتاقم وصدای اهنگ رو کم کرد و گفت:

-ارشام اومده منتظرته.

-هان؟ مگه ساعت چنده؟

-دوازده .

-ای بابا اصلا حواسم نبود بگو الان حاضر می‌شه میاد.

مامانم که رفت شروع کردم به حاضر شدن یه مانتو قرمز با یک شلوار مشکی پوشیدم یک شال قرمز مشکی هم پوشیدم و رفتم بیرون ارشام نشسته بود و با مامانم صحبت می کرد رفتم کنارش نشستم و گفتم:

-سلام.

-سلام گلم اماده ای بریم؟

-اوهوم بریم.

باهم رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم رستوران سر یه میز در دنج ترین جای اونجا نشستیم و وقتی گارسون اومد ارشام شیشلیک سفارش داد و من هم کوبیده سفارش دادم.

غذامون رو اوردن و مشغول خوردن شدیم.

-رکسانا تا من نیومدم لباس عروست رو نخر.

-چشم، مگه می‌شه بدون تو بخرم؟

-بی بلا.

-ارشام به نظرت موهام رو چه رنگی بزنم؟

-هیچ رنگی.

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که دوست ندارم موهات رو رنگ کنی.

با لب ولوچه اویزون گفتم:

-نمی‌شه.

-می‌شه خوبش هم می‌شه، رنگ نکن باشه؟

-باشه.

آرشام من رو دم در خونه پیاده کرد و خودش رفت اومدم داخل بابام به همراه مامانم به همراه ابجی هام توی سالن نشسته بودن و داشتن صحبت می کردن که با ورودم سارینا به همراه ارمینا اومدن سمتم و پریدن بغلم منم بغلشون کردم و بعد اینکه بهم تبریک گفتن ازم جدا شدن رفتم پیش بابام نشستم بغلم کرد و گفت:

-تبریک میگم دختر جیغ جیغوی من.

-مرسی بابایی، ولی من جیغ جیغ و نیستم.

ولم کرد و گفت:

-دلم واسه جیغ جیغ هات تنگ می‌شه.

با اعتراض گفتم:

-بابا؟

-باشه، باشه من که چیزی نگفتم جیغ جیغو!

دقیقا شده بودم مثه گاو وحشی بابام از جاش بلند شد منم بلند شدم که پا گذاشت به فرار کردن.

***

امروز ارشام پرواز داشت و ماهم باهاش اومده بودیم فرودگاه بغض کرده بودم و گوشه ای ایستاده بودم هنوز نرفته بود ولی از همین الان دلم واسش تنگ شده بود پروازش رو اعلام کردن از همه خدافظی کرد وقتی به من رسید گفت:

-رکسانا خانومی ؟

-هوم؟

و اولین قطره اشک از چشمم چکید پایین با شصتش اشکم رو پاک کرد و گفت:

-خانومی اگه بخوای گریه کنی ازهمین جا برمیگردم.

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-نه برو، دیگه گریه نمیکنم.

وقتی بغلم کرد عطر تنش رو حس کردم ازم جدا شد و رفت

...

سه ساعتی از رفتن ارشام می گذره منم تو اتاقم نشستم و هیچ کار خاصی نمیکنم در همین حین بود که گوشیم زنگ خورد از روی عسلی برش داشتم نگار بود جواب دادم:

-الو؟

-سلام خوبی؟

-مرسی تو چطوری؟

-منم خوبم چه خبرا؟

-یه خبر خوب.

-بگو بگو.

- بیست و پنجم اسفند عروسیمه.

-نـــه؟

-اه بابا کر شدم، اره بیست و پنج اسفند.

-ایول چه خوب. خیلی خوشحال شدم. من شیرینی میخوام.

-باشه میدم بهت خبر میدم کی کجا.

-باش، پس میبینمت فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم تا اومدم زنگ بزنم به سارا خودش زنگ زد جواب دادم:

-سلام خوبی؟

-سلام مرسی تو چطوری؟

-خوبم مرسی.

-یه خبر واست دارم.

-چـی؟

- بیست و پنج اسفند عروسیمه.

-اخ جون واقعا؟

-نه پس الکی.

-پس کو شیرینیت؟

-میدم حالا، میبینمت بای.

و گوشی رو قطع کردم زنگیدم به پریماه که بعد چند تا بوق جواب داد:

-سلام.

-سلام خوبی؟

-مرسی. تو خوبی؟

-اوهوم.

-عجبی یه زنگی به من زدی.

-یه خبر دارم واست.

-بگو ببینم!

-بیست و پنجم اسفند عروسیمه.

-راس میگی؟

-کاست رو بیار ماس بگیر، دروغم چیه؟

-ایول خیلی خوبه.

-بله که خوبه.

فکر کنم میخواست چیزی بگه که گفتم

-شیرینی هم میدم صبح رستوران (...) ساعت یازده و نیم خوب؟

-باشه میبینمت خداحافظ.

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به سارا ایناهم پیام دادم که کجا بیان بلند شدم رفتم پایین میخواستم خودم رو با یک چیزی سرگرم کنم که فکر ارشام یکم از سرم بره بیرون دانشگاهم نبود یکم با درس خوندن سر گرم بشم

***

پنج روزی از رفتن آرشام می گذشت و تو این پنج روز همونطور که گفته بود هرروز باهم حرف میزدیم درحال آماده شدن بودم که برم دانشگاه که گوشیم زنگ خورد رفتم سمتش ارشام بود سریع جواب دادم:

-سلام!

-سلام خانومم. خوبی عزیزم؟

کارخونه قنده دوباره باز شد تو دلم.

-مرسی تو چطوری ؟

-منم خوبم. کجایی؟ چی کار میکنی؟

-دارم میرم دانشگاه.

-ترم جدید رو شروع کردی؟

-اوهوم روز اوله.

-خوبه موفق باشی.

-مرسی. ارشام دلم واست تنگ شده کی میایی؟

-منم دلم واست تنگ شده عزیزم هشت- نه روز دیگه پیشتم.

-باشه...

-چی دوس داری واست بیارم؟

-هیچی نمیخوام فقط خودت زود تر بیا.

-چشـم. فعلا یه ساک کامل واسه تو خرید کردم.

-جدی؟ مرسی عزیزم.

-خواهش. برو گلم یه موقع دیرت نشه.

-باشه خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم بعد برداشتن کیفم از اتاق رفتم بیرون سوار ماشین خوشگلم شدم و راه افتادم مثل همیشه رفتم دنبال بچه ها و باهم رفتیم دانشگاه توی راه بودیم که سارا گفت:

-بچه ها عصر میخوام برم ارایشگاه نوبت بزنم میایین بریم؟

نگار- اره میاییم ساعت چند؟

– . ساعت چهار، چهار و نیم

-باشه، چجوری میری؟

-فرهاد میبرتم آماده باشین میاییم دنبالتون.

سرکلاس نشسته بودیم این واحد رو اولین باره برداشتم بخاطر همین استاد رو نمی شناختم وقتی استاد خودش رو معرفی کرد سریع سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم (عـه! این که پسرعموی مامانمه چه باحال) هنوز من رو ندیده بود اسم بچه ها رو پرسید وقتی به من رسید نگام کرد و یک لبخند زد اسمم رو گفتم و نشستم.

***

کلاس تموم شده بود داشتم وسایلم رو جمع می کردم که استاد گفت:

-خانم رضایی؟ چند لحظه صبر کنید.

سرجام ایستادم اومد کنارم ایستاد و گفت:

-خوبی رکسانا خانم؟

-مرسی اقا محمد شما خوبید؟

-ممنون.

-ازدواج کردی؟

-بله.

-مبارکه. من نبودم توی مجلستون.

-جدی؟

-بله شهرستان بودم.

-اها.

همون لحظه صدای سارا از دم در کلاس بلند شد

-رکسانا کجا موندی خو...

تا دید دارم با محمد صحبت میکنم سریع در رفت

خنده ای کردم و گفتم:

-عمو اینا خوب هستن؟

-خوبن سلام دارن. دختر عموی ما چطوره؟

-اونم خوبه.

-خوب بیشتر از این مزاحمتون نمیشم دوستاتون منتظرن.

-ممنون. به عموواینا سلام برسونید.

-حتما شما هم همینطور.

دیگه چیزی نگفتیم و منم اومدم پیش سارا اینا که تو سالن نشسته بودن وقتی رسیدم بلند شدن و باهم به سمت خونه راه افتادیم امروز فقط همین یه کلاس رو داشتیم توی راه بودیم که سارا گفت:

-استاد چی میگفت؟

-احوال می گرفت؟

ابروهاشو داد بالا وگفت:

-هان؟

-هه هه هه پسر عموی مامانمه.

نگار: جدی؟

-اوهوم.

-چه باهال.

***

منتظر سارا بودم که بیاد دنبالم بریم ارایشگاه... وقتی اومدن رفتم سوار شدم توی راه نگار هم سوار کردیم و رفتیم آرایشگاه نوبت زدیم و اومدیم بیرون باهم رفتیم پاساژ برای خریدن لباس مجلسی کلی توی پاساژ گشتیم تا یک پیراهن سرمه ای بلند که با گیپور دوخته شده بود واز زیرش با ساتن بود آستیناش سه ربع بود وگیپور، جلوی سینه اش و پشت کمرش هم کاملا با گیپور پوشیده شده بود و یقه اش هم سه سانتی اومده بود بالا و کمی دنباله داشت خیلی قشنگ بود رفتم داخل مغازه از فروشنده گرفتمش و رفتم پرو ش کردم اندازهِ اندازه بود پولش رو حساب کردم و بعد اینکه نگارهم لباسی که پسندیده بودش رو پرو کرد از مغازه رفتیم بیرون توی مغازه کناری هم یه جفت کفش پاشنه پانزده سانتی مشکی جیر مانند که با یه زنجیر دور پا محکم میشد گرفتم، نگارم کفشی گرفت و رفتیم بیرون

***

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. بلند شدم دست و صورتم رو شستم و رفتم بیرون کنار مامانم نشستم و یک صبجانه مفصل خوردم بعدم بلند شدم رفتم تو اتاقم اماده شدم و با آرمینا راه افتادیم سمت رستوران همزمان با ما... سارا و نگار و پریماه هم رسیدن. باهم رفتیم داخل گارسونه اومد و سفارشمون رو گرفت و رفت

پریماه: رکسانا میایی یه روز باهم بریم و من لباس بخرم؟

-باشه کی بریم؟

-حالا خبرت میکنم.

-باشه.

غذامون رو که آوردن مشغول خوردن شدیم جاتون سبز خیلی خوب بود

***

فردا صبح آرشام برمی گرده و منم انقدر خوشحالم که نمیدونم چی کار کنم، واسه خودم آهنگ گذاشته بودم که گوشیم زنگ خورد رفتم سمتش، پری بود:

-سلام خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-ممنون. جانم کارم داشتی؟

-میایی عصری بریم می خوام لباس بخرم.

-باشه ساعت چند؟

-سه بریم دیگه.

-خوبه پس آماده باش میام دنبالت.

-باشه ... راستی دنیا اینا و ملیکا اینا هم همراهمون میان.

-باشه خوبه. پس میبینمت.

-منم همینطور خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم و این بار توی لب تاپم مشغول فیلم دیدن شدم

***

رفتم سمت کمدم مانتو آبی با شلوار مشکی پوشیدم و بعد پوشیدن، روسری مشکی رفتم بیرون از مامانم خداحافظی کردم و با آرمینا رفتیم سوار ماشینم شدیم و راه افتادیم سمت خونه پری اینا

***

دم در پاساژ منتظر بچه ها بودیم که بیان...

وقتی اومدن باهم وارد شدیم پسرا هم اومده بودن ولی از ما جدا شدن و رفتن واسه خودشون خرید کنن منم با دخترا رفتیم اون سمت پاساژ کل پاساژ رو زیر و رو کردیم تا یه چیزی واسه خودشون گرفتن آرمینا هم یه پیراهن عروسکی صورتی بندی که تا روی زانو بود و روی کمرش یه کمربند از همون رنگ خورده بود خرید به علاوه یه ساپورت سفید و ویه کفش پاشنه بلند صورتی که روی پا یه بند بود و یه پاپیون قرمز روش بود. کارمون که تموم شد پسراهم اومدن و باهم رفتیم بیرون به ماشینا که رسیدیم بچه ها گفتن:

-ما شیرینی میخواهیم ها!

-چشم، من جلو میرم شما هم پشت سرم بیایین می برمتون یه جای خوب.

قبول کردن و منم سوار شدم و راه افتادم رفتم جلوی بستنی فروشی دبش نگه داشتم البته اونجا قهوه ام داشت. همگی از

ماشین پیاده شدن، احسان دستاش رو به هم مالید و گفت:

-به به قهوه الان میچسبه!

من: شما باشید من میگیرم میام.

قبول کردن و منم رفتم داخل، به اندازه بچه ها بستنی قیفی گرفتم و رفتم بیرون؛ تا بستنی ها رو دیدن چشاشون چهار تا شد بستنی رو گرفتم سمت احسان و گفتم:

-الان بستنی بیشتر میچسبه.

مجبورشون کردم تا ته بستنی رو بخورن. الان هم که آرمینا و پریماه تو ماشین منن هی پشت هم عطسه میزدن و منم میخندیدم اون ها هم یک مشت حوالم میکردن

***

امروز آرشام می رسید. سریع بلند شدم رفتم دست و صورتم رو شستم و سریع لباسام رو پوشیدم و به مامانم گفتم:

-مامانی امشب آرشام میرسه من میرم اونجا نرگس جون گفته شماهم بیایید اونجا باشه؟

-باشه می آیم.

-مرسی من برم خداحافظ.

-پس من برم خداحافظ.

***

وقتی رسیدم خونه آرشام اینا اول با مامان و ارام ربوسی کردم و پریا هم یه ماچ کردم و بعد رفتم بالا تو اتاق ارشام لباسام رو عوض کردم و بعد اومدم پایین ارشام ساعت هفت می رسید الان ساعت سه بود، اولین کاری که کردم درست کردن ژله بود به اندازه تمام افراد ژله درست کردم و گذاشتم توی یخچال، بعد اون رفتم و شروع کردم به درست کردن کیک شکلاتی که آرشام دوست داشت. کارم که تموم شد، رفتم کمک خاتون سالاد درست کردم وقتی به ساعت نگاه کردم شش بود اوه اوه! چقدر زود گذشت. با مامان جون و آرام رفتیم بالا و شروع کردیم به آماده شدن ... وقتی آماده شدیم با مامان جون و باباجون به علاوه بابام اینا که تازه رسیده بودن و آرام اینا به سمت فرودگاه رفتیم... یکم منتظر شدیم تا اینکه آرشام رو از پشت شیشه دیدم وقتی به من رسید دیگه تمحل نکردم و سریع پریدم بغلش هق هقم به هوا رفت واقعا دلم بیش از حد واسش تنگ شده بود اونم بغلم کرد ودم گوشم گفت:

-میدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود ؟

-منم همینطور.

از من جدا شد و با بقیه دست و بوس و بقیه چیزا راه انداخت ... باهم سوار ماشین هامون شدیم و راه افتادیم سمت خونه وقتی رسیدیم خونه آرشام رفت بالا تا لباساش رو عوض کنه منم دنبالش رفتم رفتیم توی اتاق و درم بستیم

-آرشام انقدر دلم واست تنگ شده بود که حد نداشت.

-منم همینطور خانومم چند روز پیش میخواستم بیام ولی بلیط گیرم نیومد. خوبی؟ تو این چند روز چی کار کردی؟

-هیچی فقط با سارا اینا رفتیم لباس گرفتیم و آرایشگاه نوبت زدیم ولی هنوز کل کارای عروسیمون مونده.

-میدونم گلم از فردا شروع می کنیم.

لباساش رو که عوض کرد باهم رفتیم بیرون کنار بقیه نشستیم و مشغول صحبت شدیم. یکم که گذشت صدای قار وقور شکمم بلند شد رفتم توی آشپزخانه و با کمک خاتون میز رو چیدیم ارشام اینا رو صدا زدیم وقتی اومدن مشغول خوردن غذا شدیم... غذامون رو خورده بودیم و با کمک خاتون و ارام میز رو جمع کردیم الانم نشستیم توی سالن و ارشام هم رفته ساک سوغاتی ها رو بیاره منم که دل تو دلم نیس (خوب چیه سوغاتی دوس دارم!) ارشام اومد ساکش رو گذاشت زمین خودشم نشست کنارش و دونه دونه سوغاتی های همه رو داد برای مامانا یک دست کت و شلوار مثه هم البته مال مامان من مشکی بود و با مروارید های طلایی توش کار شده بود وبرای مامان خودش هم به رنگ سفید بود (تو این مدت کم مادرمو خوب شناخته بود میدونست مامان من سفید جایی نمیپوشه) که باز با مروارید طلایی توش کار شده بود. واسه باباهم کت تک ست با مامانا گرفته بود مال بابام مشکی ومال باباجون سفید. واسه آرام هم یه پیراهن مجلسی ، واسه پرهام هم کت تک ، واسه پریا هم یه عروسک ، آرمینا هم یه ادکلن و سارینا هم یه سرویس گردنبند و... داد فکر کنم نقره بود نگینش هم قلب بود وخوشگل... و در اخر دوتا وسیله دیگه بیرون اورد و گفت:

-خاتون اینم واسه تو و شوهرت اوردم.

خاتون تشکر کرد و سوغاتی هاش رو از ارشام گرفت در ساک رو بست و گفت:

-بقیه اینام واسه خانوممه.

ایول، هورا، چقدر سوغاتی گیرم اومد، تشکر کردم که گفت:

-قابل تورو نداره خانومم این که چیزی نیس واست یه سوپرایز خوب دارم.

منم که عاشق سوپرایز گفتم:

-اخجون چی هست حالا؟

-اگه بگم که سوپرایز محسوب نمیشه.

-باشه کی بهم میگی پس؟

-حالا بعدا بهت میگم.

دیگه چیزی نگفتم چرخیدم اون سمتی و با آرمینا مشغول صحبت شدم***

ساعت یازده بود مامان اینا همین الان رفتن منم خونه آرشام اینا موندم دیگه داشتم از فوضولی می مردم، سریع رفتم پیش ارشام که روی مبل نشسته بود گفتم:

-پاشو بیا بریم دیگه.

-کجا؟

-بیا سوپرایزت رو نشونم بده دیگه.

-الان؟ من خسته ام.

میدونستم میخواد حرصم بده و این کارو به خوبی بلد بود

-آرشام پاشو دیگه.

-نچ بزار واسه فردا.

-نمیایی نه؟

-نچ.

-باشه... وقتی اتاقت زیر و رو شد منم خودم سوپرایز رو میبینم.

داشتم می رفتم سمت اتاقش که اومد دستم رو گرفت و گفت:

-باشه نشونت میدم ولی نباید نگاه کنیا.

-باشه. باشه. نگاه نمیکنم.

-واقعا خانوم کوچولو خودمی.

دم در اتاق که رسیدیم گفت:

-اول چشاتو ببند.

چشام رو بستم و با راهنمایی های اون وارد اتاق شدم منم روی تخت نشوند و همینجور که بهم می گفت چشام رو باز نکنم ازم دور شد یه چند دقیقه بعد گفت:

-حالا میتونی چشم هات رو باز کنی.

چشم هام رو که باز کردم از خوشحالی سریع رفتم سمت سوپرایزش که لباس عروسم بود یک پیراهن دکلته که از کمر به اندازه زیادی پف میشد از سینه تا خط کمرش کاملا مروارید دوزی شده بود و تور پایینش طرح دار بود خیلی خوشگل بود همون چیزی بود که توی ذهنم بود لباس رو ازش گرفتم و جلوی خودم گرفتمش و یه دور چرخ باهاش زدم برای تشکر از ارشام اول لباسم رو اهسته گذاشتم روی تخت و بعد پریدم بغلش و گفتم:

-مرسی، خیلی قشنگه خیلی دوسش دارم.

-خوشحالم که خوشت اومده. اهان راستی تورش رو ندیدی.

ازم جداشد و تورش رو از توی جعبه اش بیرون آورد یک طور طرح دار بلند که وقتی وصلش میکردن روی سرم از قد خودم بلند تر میشد و حالت دنباله دار داشت اینم همون چیزی بود که دوس داشتم دوباره پریدم بغلش و گفتم:

-وای آرشام من دوتاشون رو خیلی دوس دارم.

-منم تو رو دوست دارم. حالا برو بپوشش ببینم تو تنت چجوریه؟

-نچ، روز عروسی میبینی.

-عـــه! برو بپوشش دیگه.

-نمیرم. میخوام فعلا سوغاتی هام رو نگاه کنم.

رفتم نشستم روی تخت و در ساک رو باز کردم از هر چیزی یه نمونه واسم آورد بود ادکلن ، پیراهن مجلسی ، از اونجایی که من خیلی عروسک دوس داشتم عروسک و...

***

در خواب ناز تشریف داشتم که با صدای آرشام بیدار شدم

-هان؟

-پاشو دیگه کلی کار داریم باید بریم بیرون.

با خوشحالی از جام بلند شدم رفتم آبی به دست و صورتم زدم. باهم رفتیم صبحانه خوردیم، دوباره اومدم بالا لباس هام رو عوض کردم و رفتم پایین آرشام توی ماشین منتظرم بود سوار شدم و راه افتادیم

***

چند تا از کارامون رو انجام دادیم مثه نوبت واسه آرایشگاه و نوبت زدن واسه باغ که بعد عروسی بریم اونجا و...

آرشام من رو جلوی خونمون پیاده کرد خودشم رفت شرکت در رو باز کردم و وارد خونه شدم مامانم توی اشپزخونه بود

رفتم ازپشت بغلش کردم گونش رو بوس کردم و گفتم:

-مامانی بیا لباس عروسم رو ببین.

-امروز خریدی؟

-نه مامان آرشام از امریکا واسم اورده انقدر قشنگه.

-برو بپوشش بیام ببینم.

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاقم لباس رو پوشیدم فقط زیپ پشتش رو نمی تونستم ببندم که اونم وقتی مامانم اومد واسم بستش خیلی بهم میومد اندازهِ اندازه بود مامانمم ازش خوشش اومد کمکم کرد لباسم رو در آوردم با احتیاط گذاشتمش توی جعبه اش و همراه مامان رفتیم پایین همون موقع هم بابام اومد رفتم جلو کیفش رو ازش گرفتم و گفتم:

-سلام بابا جونم خسته نباشید.

-مرسی دخترم. خوبی؟

-مرسی ممنون.

بابام رفت بالا لباساش رو عوض کنه که پشت سرش آرمینا وسارینا اومدن.

سارینا و آرمینا: سلام آبجی، سلام مامان.

-سلام خوبین؟

-مرسی

مامانم هم جوابشون رو داد

...

ساعت پنج عصر بود منم داشتم حاضر می شدم برم دانشگاه درحال پوشیدن مقنعه ام بودم که گوشیم زنگ خورد سارا بود جواب که دادم گفت:

-رکسانا زنگ زدم بگم امروز دنبال من نیایی با فرهاد میرم.

-باشه. خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم سوییچم رو برداشتم رفتم سوار ماشینم شدم راه افتادم

***

***

***

امروز مراسم عروسی سارا و فرهاد بود منم الان توی آرایشگاه هستم و خانم آرایشگر داره روی صورتم کار میکنه... نیم ساعتی گذشت کار خانمه هم تموم شد بلند شدم موهام رو کامل بالای سرم جمع کرده بود وچند تا ریشه از موهام رو فر زده بود جلوشونم فرق وسط زده بود یک تاج کوچولو هم روی موهام گذاشته بود آرایشم هم ساده بود. مژه های بلندم با ریمل بلند تر دیده می شدن و با خط چشمی که واسم زده بود چشام درشت تر به نظر می رسیدن، یک سایه مشکی به علاوه رژ قرمز، ریمل، رژگونه صورتی و...

با این آرایشی که کرده بودم، لباس قرمزم بیش از پیش بهم میومد. سرویس طلایی که مامان بابای آرشام سر عقد بهم داده بودن رو انداختم کارم که تموم شد به ساعت مچیم نگاه کردم همون لحظه ایفون زنگ خورد با فکر اینکه آرشامه مانتوم رو برداشتم که یکی از آرایشگرا گفت داماد اومده، شنل سارا رو روی سرش انداختیم و اونم رفت بیرون منم سریع مانتوم رو پوشیدم و پشت سرش با نگار رفتیم بیرون ارشام هم همون لحظه رسید شاخه گلی که توی دستش بود رو داد دستم ازش تشکری کردم و باهم سوار شدیم و راه افتادیم:

-چقدر ناز شدی خانومم.

-مرسی.

دستش رو برد سمت پخش و روشنش کرد چند تا اهنگ بالا پایین کرد تا به اهنگ مورد نظرش رسید:

یه روزی یه جایی

بین این همه تنهایی

یکی منو عاشق خودش کرد

نمیدونم چی شد دل من هوایی شد

ازهمه خوشی ها پرش کرد

پرش کرد

دیوونه بازی نکن

خودتو راضی نکن

که عاشقم نباشی

دیوونه بهونه هی نگیر

دلمو دست کم نگیر

که عاشقت نباشم

دیوونه بازی نکن

خودتو راضی نکن

که عاشقم نباشی

که عاشقم نباشی

دیوونه بهونه هی نگیر

دلمو دست کم نگیر

که عاشقت نباشم

که عاشقت نباشم

با تو

میخوام این رویا حقیقت شه

با تو

بزار این ارامش عادت شه

مگه میشه

این همه دلی که گرفتارته

مگه میشه

که این مرد هوادارته...

اهنگه که تموم شد ارشامم جلوی تالار ترمز زد دوتایی پیاده شدیم ودست در دست هم وارد تالار شدیم، عاقد اومده بود (چه زود) با ارشام رفتیم کنار سارا اینا نگار و یک دختر دیگه پارچه سفید رو روی سر سارا اینا گرفته بودن منم رفتم دوتا قند رو برداشتم و شروع کردم به سابیدنشون... خطبه عاقد که تموم شد و سارا بله رو داد منم حواسم نبود قندارو انداختم روی پارچه و سریع اومد جلوشون الان که فکرش رو میکنم به کار خودم خندم می گیره وقتی رسیدم جلوشون دیدم فرهاد

صورتش مچاله شده چرخیدم سمتش و گفتم:

-فری چی شده؟

-قندها رو زدی تو سرم اونوقت میپرسی چی شده؟

-وای ببخشید فری اصلا حواسم نبود.

سارا: رکسانا خانم تو عروسیت جبران میکنم. بعدشم شوهرم اسمش فرهاده بهش نگو فری.

فری رو با حالت مظلومی گفت منم گفتم:

-باشه اینم بخاطر تو بهش نمیگم فری. خوبه؟

-اوهوم.

-فری مبارک باشه.

-الان به زنم گفتی دیگه بهم فری نمیگیا.

-خوب دوس دارم بگم ومیگم.

در این لحظه ارشام هم به بچه ها تبریک گفت و بعد دادن هدیه مون رفتیم نشستیم نگار هم کادوش رو داد و اومد پیش ما نشست کمی بعد رقص نورها روشن شدن آرشام اومد سمتم و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-افتخار میدین بانو؟

دستم رو گذاشتم تو دستش و باهم رفتیم وسط

***

ساعت دوازده بود؛ همه مهمونا رفته بودن و فقط اقوام درجه یکه سارا و فرهاد به علاوه ما مونده بودیم الانم همگی توی ماشینامون نشسته بودیم و منتظر بودیم ماشین عروس راه بیوفته

***

الان دوهفته ازعروسیه سارا می گذره وفقط چند هفته به عروسیه من مونده امروز هم قراره ارشام بیاد دنبالم بریم خرید منم درحال اماده شدن هستم ، مانتو خردلی با شلوار مشکی لوله ای و شال مشکی و آرایش ساده هم کردم و رفتم بیرون توی حیاط درحال پوشیدن کفشام بودم که ارشام میس انداخت روگوشیم دم در بود رفتم بیرون وسوار شدم:

-سلام اقایی.

-سلام خانومم خوبی؟

-مرسی تو خوبی.

-منم خوبم. خوب امروز باید کجا بریم؟

-خوب باید بریم لباس مِباس بگیریم دیگه.

-ها. خوبه.

ماشین رو راه انداخت هیچی نمی گفتیم که یک آن یادم اومد به آتلیه و گفتم:

-عه آرشام دیدی یادمون رفت؟

-چی رو؟

-آتلیه نوبت نزدیم.

-اوه اوه راس میگی ها! پس اول بریم اونجا.

-اوهوم بریم.

تغیر مسیر داد و به سمت آتلیه مورد نظر راه افتادیم

***

بعد آتلیه به سمت آرایشگاه راه افتادیم نوبت زدم و بعد اونم رفتیم آرایشگاه واسه آرشام نوبت زدیم وبعد از اون رفتیم به لباس خریدنمون برسیم

***

بعد اینکه خریدامون تموم شد ارشام من رو آورد خونه وقتی پیاده شدم، گفتم:

-بیا داخل.

-نه مرسی برم شرکت.

-ها. باشه فقط چند لحظه صبر می کنی کارت دارم؟

-باشه، بگو.

-صبر کن الان میام.

-رفتم داخل وسایل رو گذاشتم و با مامانم سلام کردم، بوسش کردم و گفتم:

-مامانی من میرم شرکت خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم و گفتم:

-بریم.

-کجا؟

-شرکت دیگه.

چشم هاش شد اندازه یه نلبکی:

-رکسانا بهت چی گفتم؟

-خوب من دوس دارم کار کنم سرگرم شم، اصلا حقوق نمی خوام فقط بزار بیام شرکت.

اخم کرد و گفت:

-تو همچین فکری دربارم میکنی؟

(وویی ناراحت شد که گفتم اصلا حقوق نمیخوام، حالا چی کار کنم؟)

دستم رو گزاشتم روی دستش که روی دنده ماشین بود وگفتم:

-نـــــه من منظورم...

-چرا دقیقا منظورت همین بود.

دل نازک بودم دیگه اشکم در اومد و گفتم:

-نه به خدا منظورم این نبود خوب دوس دارم بیام شرکت.

چند دقیقه چیزی نگفت که گفتم:

-باشه نمیام.

خواستم از ماشین پیاده شم که من رو کشید توی بغلش و گفتم:

-ببخشید که ناراحتت کردم، من واقعا منظوری....

-هیش، دیگه هیچی نگو، دیگه این اشکا رو جلوی من نریزیام

سرم رو از سینش جدا کرد اشکام رو پاک کرد وگفت:

-اشکات دیوونم می کنن.

برگشت سرجاش نشست و منم درست نشستم، دستش رو گذاشت روی دستم که روی پام بود.

***

هر لحظه به بهترین روز زندگیم نزدیک تر می شدم از الان تا عروسیم یه هفته مونده، امروزم قراره بریم واسه ارشام لباس بخریم جهیزیه ام هم کامل شده وامروزم می برن توی خونه بچیننشون ولی ارشام نمی زاره برم میگه سوپرایزه حالا اشکال نداره من سوپرایز دوس دارم توی همین فکرا بودم که ارمینا با داد گفت:

-رکـسـانـا؟

-هـان؟ چی میگی ترسیدم اه.

-تقصیر خودته سه ساعته دارم صدات می زنم.

-خوب چی الان بگو.

-ارشام پشت در منتظرته.

-عِه؟

-نه پ بِه.

-نمکدون...

بلند شدم رفتم بیرون سوار شدم و راه افتادیم

-سلام عزیزم. خوبی؟

-سلام خانومم خوبم. تو چطوری؟

-مرسی.

راه افتادیم... جلوی یک پاساژ نگه داشت و دونفری پیاده شدیم و وارد پاساژشدیم. چند تا مغازه رو دیدیم ولی چیز خاصی چشممون رو نگرفت، تا اینکه توی یک مغازه دیگه یک کت وشلوار مشکی اندامی به همراه پیراهن سفید وکروات مشکی نظرم رو جلب کرد. آرشام پولش رو حساب کرد و از مغازه بیرون اومدیم و چند تا مغازه اونور تر وارد کفش فروشی شدیم و آرشام یک کفش ورنی مشکی خوشگل گرفت***

خریدا که تموم شد اومدیم بیرون و باهم رفتیم یه رستوران دبش و یک غذای دبش تر زدیم تو رگ جاتون سبز

***

فردا عروسیمه منم الان شامم رو خوردم و حالا میخوام بخوابم ولی کو خواب؟ خوابم نمی بره...

ساعت دوازده بود، ولی من خوابم نمی برد. ای خدا چرا خوابم نمیبره؟ (اوف رکسانا فردا شب تو مجلس همش چرت میزنیا.)

(وجدان هیچی نگوا)

در حال جنگ با وجدانم بودم که به گوشیم اس اومد؛ برش داشتم و صفحه اش رو نگاه کردم، آرشام بود حتما اونم مثل من خوابش نمیبره.

نوشته بود:

-بیداری؟

-اوهوم.

-از خوشحالی خوابم نمیبره

-منم همینجور ولی کاش خوابم می برد.

-اوهوم. اوف چی میشه فردا شب تو عروسی چرت بزنی هه هه هه

با اعتراض نوشتم:

-آرشام!

-باشه، خیلی خوبه که از فردا دیگه همیشه پیشمی .

-اوهوم، یک چیزی بگم؟

-بگو!

-من بعد ازدواجم هم شرکت میاما!

-نه دیگه! اخه من دوس ندارم زنم کار کنه.

-من میام کار نمی کنم میام که سرگرم شم.

-نه!

-منم قبول میکنم، دوبار.

یک چند تا پیام داد برای اینکه راضیم کنه نرم شرکت جوابش رو دادم که من حتما باید برم... تا اینکه اخر پیام داد

-باشه ولی نیمه وقت، باشه؟

-اخ جون. باشه، باشه ایول.

-حالا هم بگیر بخواب، صبح ساعت نه حاظر باش میام دنبالت .

-باشه، شبت بخیر.

-شب توهم بخیر.

گوشیم رو گذاشتم کنارم و چشم هام رو بستم.

***

با استرس ساعت هفت از خواب بیدار شدم. رفتم دستشویی دست و صورتم رو شستم، اومدم بیرون و رفتم توی اشپزخانه وچند تا لقمه صبحانه خوردم. اومدم تو اتاقم، حالا چی کار کنم؟ هنوز ساعت هفت و نیم بود. حولم رو برداشتم و رفتم دوش گرفتم. اومدم بیرون که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره البته هشدارش، ساعت هشت شده بود؛ قطعش کردم و رفتم سشوار رو برداشتم و موهام رو خشک کردم، بعدش یک کش انداختم دورشون و شروع کردم به حاضر شدن. ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه بود که سارا و نگار و پری ریختن تو اتاقم وچند دقیقه بعد، با هم از اتاق اومدیم بیرون.

***

آرایشگر اصلا اجازه نمیداد خودم رو ببینم... چند دقیقه گذشت که گفت بلند شم. از اتاق اومدم بیرون و رفتم جلوی آینه (وای چقدر خوشگل شدم!) هرچی بهش گفتم نمی خوام موهام رنگ بشه، قبول نکرد ولی قشنگ شده بود. ابروهام رو هم رنگ موهام کرده بود یک طلایی خاص بود. چشم هام هم که لنز خاکستری زده بودم و به علاوه ریمل و سایه مات و رژگونه و رژلب قرمز و... در کل خیلی خوشگل شده بودم. موهام هم که کاملا بالا جمع کرده بود و از پشت چندتا تار کوتاه رو فر کرده بود و ریخته بود. موهای جلویی هم که واسم فرق وسط زده بود و چند تا تار هم اونجا فر کرده بود و تاج فوق العاده زیبایی هم که با آرشام خریده بودیم روی سرم گذاشته بود. در همین لحظه باز هم سارا و نگار به علاوه آرمینا ریختن سرم وهرکدومشون یک جوری ازم تعریف می کردن. اونا هم خوشگل شده بودن، سارا و نگار اشکشون در اومد؛ همدیگه رو بغل کردیم که آرایشگر اعتراضش بلند شد و گفت گریه نکنیم آرایشمون خراب میشه. دوباره رفتم جلوی آینه و با احتیاط اشک هام رو پاک کردم. آیفون زنگ خورد و بعد چند ثانیه، یکی از شاگرد های آرایشگر گفت که آرشام اومده. با کمک بچه ها شنلم رو انداختم سرم و از آرایشگاه اومدم بیرون و آرشام رو به روی خودم دیدم. به دستور فیلمبردار آرشام اومد جلو و دسته گل رز قرمز و سفیدی که در دست داشت رو گرفت سمت من، ازش تشکر کردم و گل رو گرفتم. صورتم رو با دستاش قاب گرفت و بوسه پر آرامشی رو روی پیشونیم نشوند، با هم به سمت ماشین رفتیم روی سوناتو سفیدش هم گل رز سفید و قرمز زده بود. در رو برام باز کرد و کمکم کرد که سوار شم. در رو بست و خودش هم سوار شد و راه افتاد خداروشکر هوا امروز بهاری بود. شیشه ها رو پایین کشید و دستم رو برداشت، بوسه ای روی دستم نشوند و گفت:

-خانومی چرا انقدر یخی؟ سردته؟ می خوای شیشه رو ببرم بالا؟

-نه نه، فقط نمی دونم واسه ی چی استرس گرفتم.

-چند تا نفس عمیق بکش خوب میشی.

چند تا نفس عمیق کشیدم یکم بهتر شدم دستش رو از روی دستم که روی دنده بود برداشت و ظبط رو روشن کرد ودوباره دستش رو گذاشت روی دستم:

امشب یک شب خاص و زیباست

واسه ی من یک دنیاست

شب عروسیه ماست

امشب همه چی فرق داره

دلامون بی قراره

منو تو مال هم میشیم اره.اررره

مبارکم باشه چه عروس قشنگی

مبارکم باشه تو چه ناز و لوندی

مبارکم باشه کنارتم همیشه

امشب با تو عزیزم چه شبی میشـــــــــه

دوست دارم یک عالمه

انگاری بیشتر از همه

فرشته نجاتمی

هرچی بگم بازم کمه

به دل میشینه اون نگات

ته صداتو خنده هات

توهمیشه مال منی

الهی که بشم فدات

مبارکم باشه چه عروس قشنگی

مبارکم باشه تو چه نازو لوندی

مبارکم باشه کنارمی همیشه

امشب باتو عزیزم چه شبی میشه

آهنگ که تموم شد، ماشین هم خاموش شد. رسیده بودیم به آتلیه، پیاده شدیم و رفتیم داخل تا تونستن به ما ژست واسه ی عکس گرفتن دادن ماهم اطاعت کردیم یک جا بهمون گفتن که آرشام روی مبل بشینه و من هم پایین پاش روی زمین بشینم ودامن لباسم رو کاملا دورم پخش کرد. ژست بعدی هم دوتامون از پهلو به هم تکیه کردیم و دستای آرشام روی کمرم نشست و منم دستم رو گذاشتم روی کمرش و هردو با لبخند به دوربین نگاه کردیم که همین عکس رو بزرگ زدن روی شاسی***

جلوی تالار ترمز زد، آرشام پیاده شد و اومد سمت من، در رو باز کرد، دستم رو گرفت و با هم پیاده شدیم. وقتی وارد تالار شدیم صدای همه بلند شد و روی سرمون گل می ریختن یکم که رفتیم جلوتر یک فرش قرمز بود و دو طرفش فشفشه روشن کرده بودن ازبینشون رد شدیم و در جایگاه مخصوص عروس و داماد نشستیم...

آرشام رفته بود قسمت مردونه منم تنها نشسته بودم و به رقصنده ها نگاه می کردم تا اینکه پری به علاوه ملینا اینا اومدن سمتم و به زور من رو کشوندن وسط، یکم رقصیدم و اومدم نشستم سرجام چند دقیقه بعد وقتی آرشام وارد قسمت زنونه شد اومد پیشم نشست یک کم بعد آهنگ ملایمی پخش شد که آرشام دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-افتخار میدی بانو؟

-با کمال میل.

دستم رو گذاشتم تو دستش و باهم رفتیم وسط. یکی از دستاش رو گذاشت روی کمرم و با اون یکی هم دستم رو گرفت منم یکی از دستام رو گذاشتم روی شونه اش و اون یکی هم که تو دستش بود. چند دقیقه ای باهم رقصیدیم و آخرش آهنگ تموم شد و دست تو دست هم رفتیم نشستیم سرجامون و صدای دست مهمون ها بلند شد، یک کم که گذشت نوبت به بریدن کیک رسید؛ چاقو رو برداشتم و رفتم وسط و با آهنگ (رقص چاقو سه برادر خداوردی) شروع کردم به رقصیدن:

سالن جشنمون امشب چه تماشایی شده

مثل سینما شده پر از تماشاچی شده

اومده یک پارچه خانوم شده

ماسی مجلس

خانومی شاهزاده خانوم

سوپر استار پرنسس

یک کیک داریم یک چاقو

نه جمبله نه جادو

مثل فرشته ها شده

تو این همه هیاهو

هنرنمایی میکنه

خانومی با رقص چاقو

ترانه هامو از بری و باهاش میخونی

خانومی که ناز و دلبری همه چی تمومی

محو تماشای توییم تو این هیاهوو

خانومی هنرنمایی کن با رقص چاقو

آره با رقص چاقو

آهنگ که تموم شد چاقو رو دادم به آرشام و شاباش هایی رو که گرفته بودم رو دادم به آرمینا تا بزاره تو کیفم. دوتایی با آرشام چاقو رو توی دستمون گرفتیم و کیک رو برش زدیم وهر کدوم یک تکه گذاشتیم تو دهن همدیگه، بعد اون باباهامون اومدن داخل به علاوه دایی ها وعموهام و دایی وعموهای آرشام وهمگی به همراه همسراشون رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن***

من و آرشام رو به روی هم روی میز نشسته بودیم و مشغول شام خوردن بودیم، یعنی نمی خوردیم ها! تظاهر به خوردن می کردیم، آخه این فیلمبرداره رو به رومون نشسته بود و داشت فیلم میگرفت. آخرای مجلس بود و مهمون ها یکی یکی میومدن برای خداحافظی

***

از تالار بیرون اومده بودیم و به همراه اقوام درجه یک داشتیم به خونه آرشام اینا می رفتیم...

توی خونه آرشام اینا هم که مرد و زن یک جا بودن منم شنلم که کتی بود رو پوشیده بودم و کلاهش هم یک کم کشیده بودم عقب، همگی کلی رقصیدیم و شادی کردیم...

آرشام بلند شد و گفت یک سر به دوستاش بزنه میاد... چند ثانیه بعدِ رفتنش متوجه مرد جوانی شدم که داشت به سمتم میومد وقتی بهم رسید قلبم ضربان گرفت وچشم هام چهارتا شد این اینجا چی کار میکنه رسید بهم و گفت:

-سلام عزیزم...

....-

-خوبی؟...

....-

-دلم واست تنگ شده بود... چرا چیزی نمیگی؟

-تو...اینجا چی..کار میکنی؟

-میگم که دلم برات تنگ شده بود، چه قشنگ شدی! فکر کنم الان چند ماهی میشه هم دیگه رو ندیدیم هان؟ در ضمن یادت باشه که فربد همیشه پشت سرته.

از ترس داغ کرده بودم اگه یکم دیگه میموند بیهوش میشدم برو ترو خدا برو ...اما باز هم جواب من فقط سکوت بود.

.....-

- راستی چرا سیمت رو عوض کردی؟

.....-

در همین حین یک جعبه گرفت سمتم و گفت:

-اوه داشت یادم می رفت، بیا، واست هدیه آوردم.

هدیه رو داد دستم منم مثل این ربات ها بی حرکت هدیه رو ازش گرفتم.

یکم اینور اونورش رو نگاه کرد وگفت:

-فکر کردی فربد ولت میکنه؟ آخرش مال خودمی. از اون یارو می گیرمت....

و رفت، نگاهم به جایی بود که ایستاده بود، همون لحظه آرشام اومد پیشم و گفت:

-رکسانا؟ خوبی؟

-هان؟ اره اره خوبم.

آرشام هدیه رو که توی دستم دید گفت:

-این رو کی داد؟

-ها؟ این رو؟ این رو یکی از دوستام داد.

دیگه چیزی نگفت...

ساعت دور و بر دو بود که آرشام رفت سمت دی جی ومیکروفن رو ازش گرفت و دوباره اومد وسط، رو به روی من ایستاد و شروع کرد:

دلم میخواد که امشب تصمیممو بگیرم

بگو که دوسم داری تا من برات بمیرم

اینجا من شروع کردم

عشقم عزیز جونم کنار تو میمونم

قول میدم که خنده روی لبات بشونم

روی لبات بشونم

اینجارو دوتایی باهم خوندیم

منو تو بایه خونه چه عشقی بینمونه

بیا بهم قول بدیم که تا ابد بمونه

که تا ابد بمونه

منو تو بایه خونه چه عشقی بینمونه

بیا بهم قول بدیم که تا ابد بمونه

که تا ابد بمونه

این تیکه رو باز ارشام خوند

بازم این غرورو احساس وجودمو گرفته

اخه اونی که میخوام دست منو گرفته

وقت اون رسیده وجود من بشی تو

بگم تو این شب عشق خانوم من تویی تو

باز دوتایی

منو تو بایه خونه چه عشقی بینمونه

بیا بهم قول بدیم که تا ابد بمونه

که تا ابد بمونه

منو تو بایه خونه چه عشقی بینمونه

بیا بهم قول بدیم که تا ابد بمونه

که تا ابد بمونه

آهنگ که تموم شد پیشونیم رو بوسید و گفت:

-همیشه عاشقتم عشقم.

لبخندی زدم و با عشق نگاهش کردم***

رسیده بودیم در خونمون، همگی پیاده شدن وکلی فشفشه ترکوندن یکم هم رقصیدن***

وقتی رفتن ماهم وارد خونه شدیم اول که وارد می شدی یک راهرو بود که کنار در یک گلدون به علاوه جا کفشی رو گذاشته بودن یکم که جلوتر می رفتی به سالن می رسیدی که با مبل های قهوه ای سوخته و یه تلوزیون بزرگ و پرده های سفید قهوه ای و... پر شده بود و یه آشپزخونه اپن که همه وسایلی که توش بود به رنگ نقره ای بود روبه روی راه رو هم پله ها بودن که بعد اونا اتاقا بودن از پله ها بالا رفتیم در یکی از اتاقا رو باز کردم اتاق کار ارشام بود اون یکی هم حالت انباری بود و اخرین اتاق که اتاق خواب بود و با وسایل به رنگ نقره ای وطلایی پر شده بود

***

***

چشم هام رو باز کردم وکش و قوسی به بدنم دادم آرشام توی اتاق نبود بلند شدم لباس برداشتم و رفتم حموم...

لباس هام رو پوشیدم و موهام رو بعد اینکه شونه زدم رو شونه هام رها کردم ورفتم پایین وارد آشپز خونه که شدم دیدم آرشام میز صبونه رو چیده بود:

-به به چه کردی! واسه خودت کدبانویی شدی ها. دیگه وقتشه شوهرت بدم.

-من که هیچ وقت تو رو ول نمیکنم برم شوهر کنم که مال بد همیشه بیخ ریش صاحابشه.

-کی گفته تو مال بدی؟ تو دنیا بهتر از تو که پیدا نمی شه.

اومد سمتم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-قربون تو من برم .

-خدا نکنه؛ بشین صبونمون بخوریم که تا دلت بخواد گشنمه.

صندلی رو واسم بیرون کشید و گفت:

-بفرمایید بانو.

پشت میز نشستم اونم کنارم نشست وشروع کرد واسم لقمه گرفتن. نمی ذاشت خودم غذا بخورم تا تونست داد خوردم در حدی که دیگه نمی تونستم از جام بلند بشم از بس خورده بودم، بلند شدم خواستم میز رو جمع کنم که گفت:

-نمی خواد بعد خودم جمعش می کنم.

-عه! بزار جمش کنم خوب.

-نمی خواد گلم.

و دستم رو گرفت و از آشپزخانه بردم بیرون روی مبل نشست و منم روی پاش نشوند. سرم رو به سینه اش تکیه دادم که گفت:

-می دونی چقدر این روز رو تصور می کردم. شب می خوابیدم تو فکرت بودم صبح هم با فکرت از خواب بیدار می شدم. حتی اسم دخترمونم انتخاب کردم.

سرم رو بالا اوردم وگفتم:

-واقعا؟! حالا چی انتخاب کردی؟

بماند دیگه. وقتی دخترم اومد بهت میگم.

-از همین الان گفته با شما بخوای اون رو بیشتر از من دوست داشته باشی من می دونم و تو ها.

-تو با همه واسم فرق داری گلم.

-منم همینجوری بودم در هر حالتی تورو کنارم تصور میکردم .بازار بودم، عروسی می رفتم، وهر جا که بودم تو ذهنم بودی.

سرم رو به سینش چسبوند وگفت:

-یک سوپرایز واست دارم.

-سوپرایز؟ آخ جون چیه بگو بگو؟

-اول مژده گونی بده بعد بهت میگم.

-مژده گونی؟ حالا تو بگو من بعد بهت مژده گونی میدم.

یواش یواش نزدیکم شد و از جیب شلوارش دوتا دفترچه شبیه بلیط هواپیما در آورد و گرفت جلوم، بلیط ها رو ازش گرفتم و توش رو نگاه کردم ایـول بلیط مشهد بود واسه فردا! آخ جون از خوشحالی جوگیر شدم و پریدم بغلش؛ با زور من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-پر توقعم کردی رکسانا.

-وای آرشام خیلی خوشحالم کردی (با خوشحالی وصدای بلند گفتم) مرسـی.

-خواهش می کنم قربونت برم.

***

دوتایی کنار هم تو هواپیما نشسته بودیم که مهماندار گفت کمربندامون رو ببندیم اخه می خوایم بپریم. هواپیما که بلند شد یک جوری شدم دست آرشام رو گرفتم و چشم هام رو بستم صدای آرشام رو کنار گوشم شنیدم

-حالت خوبه؟

فقط سرم رو به نشونه بله تکون دادم.

-از چهره ات معلومه.

مهماندارو صدا زد و گفت:

-میشه واسه ی خانومم آبمیوه بیارید؟

مهماندار رفت و بعد چند دقیقه اومد. آرشام ابمیوه رو باز کرد و گرفت جلوی دهنم. یک قلپ خوردم و سرم رو گرفتم اون

سمت که آرشام گفت:

-بخور گلم رنگت پریده حالت خوب نیست.

یکم دیگه ازش خوردم و گذاشتمش روی میزی که جلوم باز بود***

دو روز از روزی که اومدیم مشهد می گذره قراره واسه ی سال تحویل اینجا باشیم و بعد برگردیم الان هم تو حرم نشستیم و داریم زیارت نامه می خونیم، خوندنم که تموم شد بلند شدم و رو به آرشام گفتم:

-آرشام من میرم زیارت کنم میام.

-باشه برو منم میرم زیارت می کنم میام، قرارمون همین جا باشه.

-باشه پس فعلا.

رفتم سمت ضریح زیارتم رو کردم و از امام رضا خواستم که زندیگیمون همینطوری بمونه...

از حرم بیرون اومدیم و به سمت هتل راه افتادیم. توی راه کلی خرید کردم یک عروسک خرسی ناناز هم خریدم خیلی ناز بود توی راه رفتیم عکاسی. لباس محلی مشهد رو پوشیدیم و عکس گرفتیم. خیلی باحال شده بودن، من نشسته بودم و آرشام هم بالیا سرم ایستاده بود. اومدیم خونه لباسامون رو عوض کردیم وررفتیم که شام بخوریم*** امروز قرار بود که بریم کلا بگردیم اول رفتیم و تلکابین سوار شدیم و منم کلی فیلم گرفتم. بعد از اون هم رفتیم شهر بازی ترن هوایی سوارشدیم، کشتی صبا وچرخ فلک***

امروز سال تحویله ومن و آرشام هم کنار هم توی حرم در بین اون جمعیت عظیم نشستیم چند دقیقه ای گذشت تا اینکه صدای خواندن یا مقلب القلوب والابصار بلند شد ماهم دستامون رو آوردیم بالا و دعا کردیم. آرشام رو نمی دونم ولی من واسه خوب موندن زندگیمون دعا کردم

***

همین الان از فرودگاه اومدیم بیرون و به همراه مامان اینا به سمت خونه می ریم

***

***

***

***

((دوسال بعد))

همون جور که از خدا می خواستم این دوسال زندگی خوبی داشتم روز ها تا نیمه وقت شرکت بودم و بعد اون هم می اومدم

خونه و کار هام رو می کردم. تو این دوسال چند تا جشن داشتیم و شادی راستی ساراهم الان یک پسر دوساله به اسم سهند داره منم فعلا بچه ندارم دوست دارم داشته باشم ولی نمیشه دیگه. جشن تولد دانیال بود...

(فلش بک)

کارام توی آشپزخانه تموم شده بود. اومدم جلوی تلوزیون نشستم، روشنش کردم. گوشیم رو برداشتم که یک نگاهی بهش بندازم که دیدم چندتا میس کال دارم. رمز گوشیم رو زدم و رفتم تو گزارشات اوه اوه دانیاله چیکار داره یعنی؟ روی اسمش رو لمس کردم که بعد چند تا بوق جواب داد:

-الو؟

-الو، سلام.

-سلام دختر خوبی؟ کجایی تو؟

-هیچی، خونه بودم گوشیم سایلنت بود ندیدم زنگ زدی، جانم باهام کاری داشتی؟

-یعنی تو یادت نیست فردا چه روزیه؟

-اوممم نه چه روزی؟

-بابا دست درد نکنه فردا تولدمه دیگه.

-عـه؟ پس چطوری تو الان داری می حرفی؟

-هان؟!

-تو صبح به دنیا میایی، الان چجوری می حرفی؟

-یخچال.

-قطب جنوب.

-حالا ولش کن زنگ زدم واسه صبح دعوتتون کنم.

-اها باشه میاییم.

-مرسی ساعت هشت اینجا باشینا.

-چشم.

-راستی!

-هوم؟

-به آرشام بگو گیتارش رو بیاره.

-باشه، کاری نداری؟

-نه بای.

-بای.

گوشی رو که قطع کردم مشغول فیلم دیدن شدم که ناگهان رکس پرید تو بغلم (هر چی به آرشام گفته بودم این سگه رو نیاره تو گوشش نرفته بود و حالا منم باهاش خو گرفته بودم) یکم باهاش بازی کردم و بلند شدم رفتم توی آشپز خانه...

اون شب وقتی آرشام اومد بهش گفتم اون هم قبول کرد.

(صبح روز بعد)

بلند شدم رفتم صبحانه رو حاضر کردم. دوباره اومدم بالا آرشام رو بیدار کردم بیاد صبحانه، وقتی اومد باهم صبحا نمون رو خوردیم و رفتم بالا حاضر شدم. من امروز شرکت نمی رفتم می خواستم برم لباس بخرم نگار هم همراهم بود...

با نگار داشتیم تو پاساژمی گشتیم که یک پیراهن قرمز که تا روی زانو بود و روی شونه راستش یک پاپیون بزرگ بود وآستین سه ربع داشت چشمم رو گرفت. وارد مغازه شدم همون لباس رو گرفتم یکم جلوتر واسه ی دانیال یک ادکلن هم گرفتم و اومدیم خونه*****

آرشام هنوز نیومده بود منم در حال اماده شدن بودم. موهام رو صاف کردم و دم اسبی بستم. یک آرایش ملایم کردم. مانتو وشالم رو برداشتم و رفتم پایین***

جلوی در خونه دانیال اینا ترمز زدیم و وارد شدیم. بعد احوال پرسی من رفتم پیش خانوم ها وآرشام هم رفت پیش آقایون. چند دقیقه ای گذشته بود که آرمین سپهری وارد سالن شد زدم به پری و گفتم:

-اون جا رو ببین.

نگاهی انداخت وبا چشم هایی از حدقه بیرون زده گفت:

-عه! این اینجا چیکار میکنه؟

-یادت رفته؟ دانیال خودش گفت آرمین دوست صمیمیشه.

-آها اره.

یک ساعتی می شد که اومده بودیم بعضیا می رقصیدن وما هم که از بس حرف زده بودیم دهنمون کف کرده بود. در همین

لحظه مادر دانیال کیک رو آورد. دانیال شمع ها رو فوت کرد و کیک رو برش زد و حالا نوبت کادوها بود. همگی کادو هامون رو دادیم تا اینکه نوبت به کادو پریماه رسید:

دانیال: پریماه جان خودت این رو باز کن لطفا.

-واسه ی چی؟

-می ترسم آخه، از تو بعید نیست یک چیز خطرناک توش گذاشته باشی.

-باز کن بابا! خودت رو لوس نکن.

-نه! من میترسم تولد رکسانا رو هیچوقت یادم نمیره با این بیچاره چه کردی.

-نترس چیزی نیست بازش کن.

خلاصه کادو پری هم باز شد و خدارو شکر چیز خطرناکی توش نبود. چند دقیقه بعد درسا ود نیا با سینی های کیک و چایی وارد سالن شدن. پری رو کرد به من و گفت:

-رکسانا من باید تلافی این کار رو سر این دانیال در بیارم، به نظرت چی کار کنم؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-دنبال من بیا.

با هم رفتیم توی آشپزخانه و یک لیوان مات برداشتم، جوری بود که چیزی توش بود رنگش دیده نمیشد پر آبش کردم و توش نمک و فلفل ریختم گرفتم سمت پریماه و گفتم:

-برو بده بخوره.

-ایول داری بابا، ولی خودت ببری بهتره چون اگه من ببرم شک می کنه نمی خوره.

-باشه.

لیوان رو بردم دادم به دانیال و گفتم:

-بیا بخور اینو مامانت داد.

-واقعا؟

-اوهوم.

لیوان رو ازم گرفت و تا تهش رو سر کشید به دقیقه نکشید که بلند شد دوید سمت دستشویی من و پری هم که داشتیم

زمین رو گاز می زدیم.

***

اون شب آرشام واسه مون چند تا آهنگ خوند و کلی هم جرات حقیقت بازی کردیم... چند ماه بعدش یعنی مرداد ماه تولد آرشام بود منم قصد داشتم واسش جشن بگیرم

(فلش بک)

صبح تولد آرشام بود و من براش برنامه های خاصی داشتم. الان هم توی اتاقش بود؛ منم ازفرصت استفاده کردم، زنگ زدم به فرهاد وگفتم:

- سلام فرهاد خوبی؟ کجایی؟ صبح بیکاری؟

درجوابم گفت:

-سلام. خوبم توخوبی؟ چه خبرا؟ اره بیکارم چرا؟

-می تونی یک کاری واسم کنی؟

-چه کاری؟

-ببین صبح تولد آرشامه منم می خوام سوپرایزش کنم می شه صبح ساعت نه بیایی آرشام رو تا حدودا ساعت هشت شب ببریش بیرون یک جوری سرگرمش کنی؟

-اومم... باشه پس صبح می بینمت، فعلا خداحافظ.

-به ساراهم بگوا صبح بیاد کمکم ممنون خداحافظ.

شماره پریماه رو گرفتم بعد از دوتا بوق جواب داد:

-الو؟ سلام خوبی خانم بی معرفت؟

-سلام خوبم ممنون خوب از تو یاد می گیرم خانم با معرفت، ببین صبح می تونی بیایی خونه ما؟

-چرا ؟

-صبح تولد آرشامه می خوام خونه رو تزیین کنم و....

-باشه میام.

-ممنون خداحافظ.

-خداحافظ.

بعد از اونم زنگ زدم به نگار و گفتم:

-سلام نگار صبح می تونی بیایی خونه ما؟

-چرا؟

-حالا بگو میایی یا نه ؟

-باشه میام.

-ممنون خداحافظ.

-خواهش بای.

باهمشون مختصر صحبت کردم، آخه گوشیم شارژ نداشت و ممکن بود خاموش بشه. به آرمینا هم زنگ زدم و اون هم گفت میاد و من گفتم سارینا هم بیاره. هرچی جمعیت بیشتر، صفاش هم بیشتر می‌شه. زنگ زدن هام که تموم شد دوتا چای دبش ریختم. رفتم توی اتاق کار آرشام در زدم و وارد اتاق شدم گفتم:

-برات چای آوردم، می خوری؟

-معلومه مگه می شه چیزی تو برام بیاری و من نخورم؟!

رفتم روی صندلی کناریش نشستم و باهاش مشغول حرف زدن شدیم.

ساعت هفت بود که از خواب بلند شدم رفتم توی آشپزخانه، داشتم میز رو می چیدم که آرشام هم اومد توی آشپزخانه. براش چای شیرین درست کردم. ساعت حدوداً هشت بود که صدای زنگ در بلند شد، رفتم در رو باز کردم که فرهاد بود و اومد داخل و بعد سلام و بقیه چیز ها رو به آرشام گفت :

-سریع حاضر شو می خوایم بریم بگردیم.

-کلی کار داریم تو شرکت بریم بگردیم که چی بشه؟

-استراحت هم می خوایم دیگه نمی خوایم؟

آرشام دیگه چیزی نگفت و رفت که حاضر بشه. بعد اینکه آرشام و فرهاد رفتن بیرون پشت سرشون سارا, نگار و پریماه و آرمینا و سارینا اومدن و بعد از خوردن چای کارمون رو شروع کردیم.

ساعت های چهار بود که کارمون تموم شد و بعد از کلی خستگی گرفتن رفتیم سمت اتاق که آماده بشیم. سارا یک تاپ مجلسی با شلوار جین پوشید که نگار هم یک پیراهن عروسکی که تا بالای زانوش بود همراه یک ساپورت پریماه هم یک

پیراهن کوتاه آستین سه ربع با یک ساپورت خیلی ضخیم، آرمینا و زهراهم هر کدوم یک شومیز خیلی خشگل پوشیدن با شلوار جین و در آخر من یک پیراهن مشکی شب بلند تا پشت پا که یقه اش تماما بسته بود ولی آستین حلقه ای بود که من هم یک بلیز تور داشتم زیرش پوشیدم بلیزه آستین سه ربع بود، موهام رو فر ریز کردم و یک آرایش قشنگ هم کردم.

کار هامون که تموم شد، اولین مهمون که پدر و مادرآرشام بودن از راه رسیدن. بعد از اون ها دوستای آرشام اومدن و بعد ازاون ها هم مادر و پدر خودم ومامان بابای پریماه خاله هام دایی هام و در آخر عموهای من و چند نفر از اقوام آرشام هم از راه رسیدن. ساعت های هشت و نیم بود که آرشام و فرهاد اومدن. این رو با میسی که فرهاد روی گوشیم انداخت فهمیدم تمام لامپ ها رو خاموش کرده بودیم. اومدن داخل آرشام که لامپ رو روشن کردن همه با هم گفتیم 《تولدت مبارک!》 سرجاش خشکش زد ولی خیلی زود به خودش اومد با همه احوالپرسی کرد. به من که رسید باعشق زل زد تو چشم هام،چندتا آهنگ پخش شدو همه کلی با هم رقصیدن و حالا نوبت به کادوها رسید.

احسان گفت:

-مهمان های گرامی! کادو هایتان را به این قسمت تحویل دهید.

کلی از این کارش خندیدیم وقتی همه هدیه هاشون رو روی میز جلوی آرشام گذاشتن، احسان شروع کرد به باز کردنشون.

-خب این از بابا و مامان آرشام، ایول بابا! سند یک خونه توی آستارا. و حالا کادو بعد، اومم... مال دایی رامینه، کت و شلوار و حالا بعدی ایول این مال رکساناست ولی نه این رو می زاریم برای آخر و بعدی...

کادو ها رو دونه دونه باز کرد تا اینکه تموم شدن و شروع کرد به باز کردن کادو من...

-اوه اوه! چه کردی رکسانا عجب گردنبند و دست‌بندی خیلی باحال.

آرشام گفت:

-مرسی.

-قابل تو رو نداره عزیزم.

این جشن هم به خوبی و خوشی تموم شد. وقتی مهمون ها رفتن، رفتم بالا از توی اتاق گیتار آرشام رو برداشتم و اومدم پایین و رو بهش گفتم:

–کادو اصلیت اون نبود اینه.

و شروع کردم به زدن.

یک خیابون دوتا عاشق یک هوای شاعرانه قشنگ و نم بارون بزنه شلق شلق رو گونه هامو نبپیچه تو گوش کوچه خنده هامون

برسه به گوش اسمون صدامون

چه قشنگه که بگیری دستمو نگام کنی و

یهویی یواشکی صدام کنی و نفس بشی ومن برات بمیرم

بپرم دوباره دستاتو بگیرم بگم عاشق توام عزیزترینم حالا من عاشقم یا تو میبندی چشاتو میگی فقط باتو قشنگه دنیا

قدم بزن با من تو نم نم بارون که مثه ما عاشق نمیشه پیداچشات مست ولبات خندون دلت پاکه مثه بارون ببین مجنون کنار تو چه اروه دل لیلی

حالا من عاشقم یا تو میبندی چشم هااتو میگی فقط با تو قشنگه دنیا قدم بزن با من تو نم نم بارون که مثل ما عاشق نمیشه پیدا چشات مست و لبات خندون دلت پاکه مثل بارون

-تولد مبارک عشقم.

-مرسی عزیزم.

***

آخریش هم عروسیه درسا بود که اتفاق خاصی نیوفتاد.

***

«عید سال قبل»

تا چندروز دیگه عید می شه و من هم با آرشام به خرید عید اومدم. قراره عید امسال با سارا اینا و نگار و داداشش و آرام اینا به کیش بریم؛ مرد ها هم امروز رفته بودن بلیط بگیرن.

واسه عید یک مانتو قرمز که آستین سه ربع بود و جلوش با زیپ بسته می شد به همراه شلوار تنگ مشکی و شال مشکی و کفش عروسکی قرمز گرفتم و آرشام هم یک جورایی با من ست بود.

***

«چند روز بعد»

امروز روز عید بود و من و آرشام جلوی سفره هفت سین نشسته بودیم و منتظر بودیم سال تحویل بشه

یا مقلب القلوب والابصار

یا مدبرالليل والنهار

یا محول الحول والاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

سال تحویل شد و من و آرشام هدیه هامون رو به هم دادیم؛ من امسال واسش پلی استیشن گرفته بودم ولی اول بهش یک جوراب دادم. رفتم بالا و کادوش رو آوردم اول آرشام هدیه اش رو بهم داد که یک گردنبند خوشگل بود، من هن کادوم رو برداشتم و گرفتم سمتش.

-بفرمایید.

-عجب کادو گنده ای!

راست می گفت به طعنه نگفت آخه من اون جوراب کوچولو رو تو ده تا کارتون کادو پیچ شده جمع کرده بودم هرچی کارتون های کادو شده رو باز میکرد یکی دیگه زیر اون می دید تا آخر به جورابه رسید و گفت:

-جوراب واسم گرفتی؟!

-اوهوم مبارکت باشه.

-صبر کن مگه دستم بهت نرسه.

حالا من بدو اون بدو، وقتی کادو اصلیش رو بهش دادم کلی ذوق کرد واقعا می گن مرد ها مثل بچه هان، راست میگن .

***

امروز بلیط داشتیم واسه کیش، پروازمون رو که صدا زدن همگی وارد هواپیما شدیم و روی صندلی های خودمون نشستیم. من و آرشام پیش هم سارا و فرهاد پشت ما و نگار اینا و آرام اینا هم پشت سر اون ها نشستن.

چمدون هامون رو از ماشین بیرون آوردیم و با آسانسور بالا رفتیم. هرخانواده ای یک اتاق جدا واسه ی خودش گرفته بود.

اول آرشام رفت دوش گرفت و بعد اون من رفتم؛ وقتی از حموم بیرون اومده بودم آرشام روی تخت خوابش برده بود. پتو رو انداختم روش و خودم هم رفتم لباس ها رو از توی چمدون برداشتم و توی کمد چیدم. موهام رو شونه زدم و رفتم پیش آرشام خوابیدم.

***

نمی‌دونم چقدر گذشته بودم که با صدای در از خواب بیدار شدم و گیج و منگ با چشم های بسته به سمت در رفتم و در رو باز کردم فرهاد بود، تا من رو دید یک جوری شد انگار می‌خواست از خنده بترکه، وا چرا؟ یک نگاه به خودم انداختم، وای این چه قیافه ایه! سریع اومدم داخل و در هم بستم یک بلوز آستین کوتاه با یک شلوارک پوشیده بودم موهام هم که دیگه نگم چون رفته بودم حموم موهام پف کرده بود و شده بودم مثل انسان‌های اولیه، خواستم برم آرشام رو بیدار کنم بره دم در که دیدم داره از خنده زمین رو گاز می‌زنه داشت به من می خندید!

-آرشام نخند.

-.....

عصبی رو بهش گفتم:

-آرشام من رو مسخره نکن ها! میام موهات رو می‌کشم.

یکم از خنده اش کم کرد ولی با لبخند گفت:

-باشه، باشه عصبانی نشو حالا ولی خدایی خیلی خنده دار شدی.

با اعتراض گفتم:

-آرشام !

دستاش رو به نشونه تسلیم برد بالا و گفت:

-کی دم در بود؟

-فرهاد.

آرشام رفت سمت در و من هم نشستم موهام رو از اول شونه زدم. آرشام برگشت تو اتاق و گفت :

-حاضر شو بریم پایین واسه شام.

-باشه.

یک تونیک مجلسی که زیریش سفید مشکی بود و روش یک پارچه حریر مشکی می خورد البته جلو پارچه حریره کوتاه تر از زیری بود و هلالی بود پشتش هم از بالا و پایین هشتی بود و جایی که سر این هشتی ها باهم برخورد می‌کرد یک پاپیون از پارچه سفید مشکیه می خورد و یک کمربند زنجیری داشت به همراه یک ساپورت ضخیم مشکی پوشیدم و شال مشکی هم انداختم سرم و به همراه آرشام که یک پیراهن سفید به علاوه شلوار مشکی پوشیده بود رفتیم بیرون. همگی سر میز منتظر ما نشسته بودن، غذامون رو سفارش دادیم و باهم مشغول صحبت شدیم و قرار شد که بعد شام بریم شهر رو بگردیم.

وارد یک پاساژ شدیم که وسطش سه تا نخل بود؛ پاساژ زیبایی بود! هر چند تا طبقه ای که داشت رو گشتیم و ما خانوم ها هم تا تونستیم خرید کردیم، داشتیم از جلوی یک مغازه عبور می کردیم که از یک لباس خوشم اومد، دست آرشام رو گرفتم و گفتم:

-آرشام بیا بریم من اون لباس رو بخرم.

-کدوم عزیزم؟

به لباس اشاره کردم و با هم وارد همون مغازه شدیم. آرشام رو به فروشنده که یک پسر جوون بود کرد و گفت:

-می‌شه از اون لباس توی ویترین سایز ایشون رو بیارید.

و به من اشاره کرد.

فروشنده لباس رو آورد و من هم گرفتم و رفتم پرو کنم. یک پیراهن کوتاه که جلوش تا روی زانو بود و پشتش کمی بلند تر، دکلته و صورتی رنگ بود که روی کمرش هم نگین کاری شده بو، لباس ساده و زیبایی بود!

لباس رو پوشیدم و در اتاق پرو رو باز کردم و آرشام رو صدا زدم.

-آرشام؟

-جانم؟

-چطوره؟

نگاهی انداخت و گفت:

-خوبه یعنی عالیه! تا من حساب می کنم درش بیار بیا بیرون.

آرشام که رفت لباس رو با لباس خودم عوض کردم و بیرون رفتم.

***

امروز روز دومیه که ما کیش هستیم و قراره امروز بریم پیست دوچرخه سواری. همگی آماده شدیم و پایین رفتیم؛ سوار ماشین هامون شدیم و راه افتادیم، سهند رو از سارا گرفتم و روی پای خودم نشوندمش. سهند داشت به آرشام نگاه می کرد(هنوز این جا هشت ماه داشت) رو کردم بهش و گفتم:

-آرشام داره نگاهت می کنه.

نگاهی بهش کرد و لپش رو کشید و گفت:

-چطوری خوشگل عمو؟

سهند خنده ای کرد و آرشام هم اون رو از بغل من گرفت و روی پای خودش گذاشتش وهمین جور که رانندگی می کرد با اون هم بازی می کرد. می دونستم خیلی بچه دوست داره ولی چیزی به من نمیگه؛ باید وقتی برگشتیم باهاش صحبت کنم و دکتر برم.

وقتی رسیدیم همگی به جز سارا یک دوچرخه گرفتیم و به بازی رفتیم با آرشام مسابقه گذاشته بودیم و من هم هرچی جلو تر می رفتم سرعتم رو بیشتر می کردم تا اینکه نمی دونم چی شد فقط صدای داد آرشام رو شنیدم.

-نـه!

و رفتم تو هوا و بعد چند دقیقه با زمین برخورد کردم. اون دختره هم اونور افتاده بود. آرشام دوچرخه اش رو انداخت و سمت من اومد وگفت:

-چی شدی رکسانا؟

-اخ دستام!

-ببینم.

دست هام رو گرفت و نگاهش کرد وگفت:

-پاشو، پاشو بریم تو ماشین دست هات رو پانسمان کنم؛ پیشونیت هم زخمی شده.

همین موقع بقیه هم رسیدن و با نگرانی می پرسیدن که چی شده؟

توی ماشین رفتیم و آرشام کمک های اولیه رو از صندق عقب اورد وشروع کرد به پانسمان کردن. وقتی روی زخم دست هام وپیشونیم بتادین می ریخت از شدت سوزش اشکم دراومده بو. کارش که تموم شد روی دست هام و پیشونیم چسب زد وبا موافقت همه به هتل رفتیم، البته قبل از رسیدن به هتل رفتیم لب دریا و اونجا هم دسته جمعی و یا تک تک عکس گرفتیم.

***

از صبح توی شهر گشتیم و الان که هشت شبه آماده شدیم و داریم میریم شام بخوریم و از اونجا بریم دوباره پاساژ گردی. گارسون که اومد همگی سفارش دادیم من که ترجیح دادم غذایی که باهاش آشنایی دارم رو بخورم ولی غذایی که آرشام سفارش داد یک اسم عجق وجقی داشت، بقیه هم چیز های مختلف سفارش دادن.

غذامون رو که خوردیم راه افتادیم توی پاساژ و از اینور به اونور می رفتیم که یک مانتو خیلی خوشگل دیدم و و رو به آرشام گفتم:

-آرشام بریم اون رو واسم بخری؟

-کدوم؟

- اون مانتوِ.

و بهش اشاره کردم که سری تکون داد و با هم داخل رفتیم؛ یک مانتو کتی مشکی بود که روی یقه اش نگین کاری طلایی شده بود ویک سنجاق سینه قشنگ روش خورده بود، پروش کردم و بیرون رفتم. آرشام حساب کرد و دوباره به بچه ها ملحق شدیم. یک حسی بهم می گفت آرشام معده اش درد گرفته ولی چیزی نمی‌گه آخه هر از چند گاهی دستش رو می زاشت روی شکمش به همین دلیل ازش پرسیدم:

-آرشام خوبی؟

-هوم؟ اره، چطور مگه؟

-معده ات درد نمی کنه؟

-نه بابا.

-مطمینی؟

-اره عزیزم.

این‌بار با بچه ها وارد یک مغازه لباس مردونه فروشی شدیم و واسه آرشام یک پیراهن صورتی چرک انتخاب کردم به همراه یک شلوار خاکستری روشن، اون هم بعد اینکه پرو کرد پولشون رو حساب کرد و بعد اینکه بقیه هم خرید هاشون رو کردن باهم از مغازه بیرون اومدیم.

ساعت دوازده بود و ماهم می خواستیم بخوابیم. اول دوش گرفتم و وقتی از حموم بیرون اومدم، آرشام خواب بود و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود و دستاش هم روی معده اش بود.

بیدارش کنم یا نه؟ نه نمی خواد چیزی بود حتما به من می گفت. موهام رو شونه زدم و بعد اون خوابیدم.

***

نمی‌دونم چه مدت بود که خوابیده بودم ولی ناگهانی با صدای ناله آرشام بیدار شدم و وقتی چرخیدم سمتش دیدم داره از درد به خودش می پیچه!

-رکسانا تروخدا یک کاری کن، دارم از درد می میرم.

-معده ات؟

-اوهوم.

وقتی دیدم آرشام این‌جوری به خودش می‌پیچه گریه ام گرفت که چی کار کنم؟ بلند شدم رفتم بیرون چند تقه به در اتاق سارا اینا زدم و بعد چند ثانیه سارا اومد پشت در و وقتی صورت پر اشک من رو دید گفت:

-چی شده عزیزم چرا گریه می‌کنی؟

-آرشام!...

-آرشام چی، گلم اتفاقی افتاده؟

-معده اش درد گرفته، تروخدا بیایین باید بیمارستان ببریم اش.

سارا فرهاد رو صدا زد و دوتایی سمت اتاق ما اومدن. آرشام هنوز هم داشت به خودش می پیچید. فرهاد سریع وارد اتاق شد و کمک آرشام کرد تا بلند بشه بعد دست آرشام رو انداخت دور گردن خودش و بیرون رفتن؛ من هم دنبالشون رفتم. رو کردم به فرهاد و گفتم:

-به اورژانس زنگ بزنم؟

-نه تا اورژانس بیاد طول می کشه، با آژانس هایی که همین‌جا هست می بریمش .

سارا می خواست منصرفم کنه از رفتن ولی تلاشش بی اثر بود و من رفتم؛ سوار آژانس شدیم و راه افتادیم. آرشام هنوز هم از درد به خودش می پیچید. من عقب نشسته بودم و آرشام هم کنارم بود و سرش رو گذاشته بود روی شونه ام، فرهاد هم که جلو نشسته بود.

آرشام تو این یک سال معده اش درد گرفته بود ولی این قدر بد حال بشه و کارش به بیمارستان بکشه نشده بود. سرش رو بالا آورد و وقتی دید دارم گریه می کنم دستش رو با بی‌حالی بالا آورد و با انگشت شصتش اشکم رو پاک کرد و گفت:

-چرا گریه می کنی خانومم؟

.....-

-مگه نمی دونی اشک هات دیوونه ام می کنن؟

.....-

-گریه نکن دیگه! آخ.

-چی شدی؟

-هیچی بابا خوبم، نترس.

رو کردم به فرهاد و گفتم:

-فرهاد کی می رسیم؟

-نمی دونم.

فرهاد روکرد به راننده و گفت: آقا خیلی مونده تا برسیم؟

-نه نزدیک هستیم.

-آرشام چی خوردی که این‌جوری شدی؟

.....-

-نکنه اون غذای ناآشنا؟

-خب خیلی وقت بود غذای تند نخورده بودم.

با اعتراض وکمی با چاشنی عصبانیت گفتم:

-آرشام چرا خوردی؟ فقط می خوای من رو زجر بدی؟

دلخور گفت:

-دردش رو من می کشم تو زجر می کشی؟

بازم عصبی گفتم:

-آرشام یعنی تو فکر می کنی اگه چیزیت بشه من غصه نمی خورم؟ واقعا که اگه تو چیزیت بشه من تا دم مرگ میرم.

و بعد روم رو سمت پنجره کردم.

مظلوم صدام زد:

-رکسانا؟

-.....

-منظورم این نبود گلم.

-.....

-خانومم؟

بازم چیزی نگفتم که باز صدای آخش بلند شد.

-چی شد آرشام؟ آقای راننده لطفا سریع تر برید. آرشام خوبی؟

درد هاش جوری شده بود که دیگه نمی تونست تحمل کنه. وقتی رسیدیم بیمارستان فرهاد اومد و کمک آرشام کرد تا پیاده بشه و من هم سریع رفتم بگم برانکارد بیارن.

***

دکتر از اتاق آرشام بیرون اومد وگفت:

-همراه بیمار کیه؟

-من هستم آقای دکتر.

_لطفا بیایید اتاق من باید باهاتون صحبت کنم.

پشت سرش به اتاق اش رفتم. نشست پشت میزش و به من هم گفت بشینم روی صندلی که رو به روی دکتر بود؛ نشستم و اون هم شروع کرد به توضیح دادن.

-شما همسرش هستید؟

-بله.

-از بیماری همسرتون که خبر دارید؟

-بله خبر دارم.

-ببینید خانم امیری همسرتون باید از خوردن چیزهایی که معده اش رو تحریک کنه جدا دوری کنه. من توی بیمارستان تهران کار می کنم ولی الان یک چند وقتی قراره این‌جا باشم، خب داشتم می گفتم من به خودش هم گفتم اگه بخواد همین روند رو ادامه بده چاره ای جز عمل برامون باقی نمی مونه، اوضاع معده اش اصلا خوب نیست و فکر کنم توی آبان ماه بود از اون وقت که دیگه خیلی مراعات نکرده حالش بدتر شده. آرشام باید در یک روز شش وعده غذایی داشته باشه، اما این‌جور از احوالاتش معلومه فکر کنم سه وعده هم نمی خوره، می خوره؟

-می خوره ولی خیلی کم.

-اگه می خواید کارش به عمل نکشه باید خیلی به خورد و خوراکش برسید.

-من یک جورایی می دونم چی نباید بخوره اما می شه یک رژیم کامل بدید؟

-بله، حتما.

حرف هام که با دکتر تموم شد بیرون اومدم و به سمت اتاق آرشام راه افتادم؛ فرهاد توی اتاق بود و آرشام خواب بود.

-دکتر چی گفت؟

-گفت باید بیشتر بهش برسم اگه این‌جوری پیش بره کارش به عمل می کشه، بهتر شد؟

-مسکن زدن بهش خوابیده. من میرم یه چیزی بگیرم بخوری، آرشام بیدار شه رنگ و روت رو ببینه کله من رو می کنه.

فرهاد که رفت من هم روی صندلی کنار تخت آرشام نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم.

***

-سلام خوشگل خانومم.

-سلام، بهتری؟

-اوهوم نگران نباش گلم.

-آرشام؟

-جانم خانومم؟

-تو وقتی، هیچی ولش کن.

-نه دیگه نمی تونم ولش کنم بگو ببینم.

-نمی خواد ولش کن.

با عصبانیت از بین دندوناش غرید:

-رکسانا؟

دهنم بسته شد وگفتم:

-آرشام تو وقتی فکر می کردی من متاهل هستم، چند بار معده ات درد گرفته؟

مکثی کرد و گفت:

-اوهوم. از همه دنیا بریده بودم، دیدی که دانشگاه نمی اومدم و شرکت هم نمی رفتم، فقط خودم رو تو خونه حبس کرده بودم.

خیلی زجر آوره عشقی که چندین سال تو فکرشی و آینده ات رو با اون تصور می کنی یهو بفهمی ازدواج کرده. غذا نمی خوردم یعنی میل ام نمی کشید. یک بار واسه همین بود یک بار هم خاتون نتونسته بود بیاد یک دختر رو جای خودش فرستاده بود، دختره هم که نمی دونست من زخم معده دارم بهش گفتم واسم غذای تند درست کنه و اون هم درست کرد و حالم بازم بد شد. دیگه نبینم اون مروارید ها رو بریزی ها وگرنه من می دونم و تو خب؟

-خدا لعنتم کنه که ان‌قدر زجرت دادم. ببخشید کاش لال می‌شدم.

با کاری که کرد دهن من رو بست که دیگه چیزی نگم. نمی دونم چند ثانیه گذشت که یکی در رو باز کرد ولی سریع در رو بست و رفت؛ وقتی داشت در رو می بست دیدمش، فرهاد بود و الان آبروم رفت، یک مشت به سینه آرشام زدم و گفتم:

-دیدی پیش فرهاد آبروم رو بردی؟ ای بابا زشت شد.

-نکه خودشون این کار رو انجام نمی‌دن.

***

تازه از بیمارستان برگشتیم و آرشام هم با زور فرستادم بره استراحت کنه و خودم هم اول دوش گرفتم وبعد آماده شدم و با

دختر ها بیرون رفتیم. نزدیک های هتل پاساژ کوچیکی بود که همه اش مانتو داشت؛ یک مانتو که خیلی ازش خوشم اومده بود رو دوتا ازش برداشتم ،یکی قرمز واسه خودم و یکی ابی فیروزه ای واسه ی آرمینا و یک شومیز خوشگل هم برای سارینا برداشتم.

بچه ها هم که خرید کردن به هتل برگشتیم. آرشام بیدار شده بود و فکر کنم تازه از حموم بیرون اومده بود؛ نشسته بود جلوی میز و داشت موهاش رو شونه می‌زد. جلو رفتم و گفتم:

-سلام آقایی خوبی؟

-سلام خانومی مرسی، تو چطوری؟ خرید خوب بود؟

-اوهوم، ببین این ها رو گرفتم چقدر قشنگه.

مانتوها رو از توی نایلون درآوردم ونشونش دادم که گفت:

-واسه چی دوتا گرفتی؟

-یکی واسه خودم و یکی هم برای آرمینا، این هم برای سارینا است.

-خوب کاری کردی قرمز هم واسه آرمینا خوبه.

-ولی من قرمزه رو واسه خودم گرفتم.

-اون‌وقت کی اجازه میده قرمز بپوشی؟

-عه آرشام من قرمز دوست دارم.

-اما من دوسن ندارم، زیادی جلب توجه می کنه تو آبیه رو بردار.

-نمی خوام همین قرمز رو برمی دارم.

تا خواست چیزی بگه در رو زدن. رفتم سمت در و بازش کردم نگار بود که گفت واسه شام بریم. شام رو که خوردیم رفتیم لبِ دریا و همگی باهم سلفی گرفتیم و کلی آب بازی کردیم.

***

بعد ده روز امروز رسیدیم خونه، اولین کاری که کردم یک دوش گرفتم و لالا کردم.

وقتی بیدار شدم صورت آرشام رو روبه روی خودم دیدم آخی چه ناز خوابیده، بلند شدم پتو رو روی آرشام کشیدم و رفتم پایین باید یک فکری واسه ی شام می کردم، وسایل قورمه سبزی رو آماده کردم. امشب می خواستم درباره تصمیمی که گرفتم باهاش صحبت کنم و شروع کردم به پختن.

کارم که تموم شد دوباره رفتم بالا لباس هام رو عوض کردم آرشام هم از ظهر چیزی نخورده باید بیدارش کنم رفتم کنارش روی تخت دراز کشیدم دستم رو بردم جلو و شروع کردم به نوازش کردن صورتش و گفتم:

-آخ نمیدونی که چقدر دوست دارم.

دستم که به لبش رسید یک بوسه روش نشوند و گفت:

-من هم دوست دارم گلم.

-عه آرشام تو بیداری؟

-اوهوم بیدارم.

-پاشو پاشو برو دوش بگیر بعد بیا شام.

-چی درست کردی؟

-قورمه سبزی.

-ایول.

اون بلند شد حوله اش رو برداشت و رفت حموم من همم رفتم پایین که میز رو بچینم کارم که تموم شد همون موقع آرشام رسید.

-اوم چی کردی به به!

-نوش جونت بشین واست بکشم.

مشغول خوردن بودیم که گفتم:

-آرشام؟

-جانم.

-اِم... من... من می خوام برم دکتر.

-دکتر واسه خدایی نکرده مریض شدی؟

-نه ازاین دکترا نه، دکتر واسه بچه.

اول چند دقیقه نگام کرد بعد گفت:

-دیگه درموردش حرف نزن.

-آرشام!

-گفتم هیچی نگو.

-آرشام ما الان یک ساله ازدواج کردیم ولی هنوز بچه نداریم ولی سارا چند وقت بعد اینکه ازدواج کرد بچه دار شد.

عصبی داد زد:

-رکسانا.

باز هم حرفم رو تکرار کردم:

-آرشام من می دونم تو بچه دوست داری از اخلاقت با سهند معلومه، من فردا نوبت می گیرم و میرم دکتر.

-تو غلط می کنی بدون اجازه من کاری کنی، بعد هم من اصلا بچه دوس ندارم.

بلند شد و از آشپزخانه رفت بیرون، یکم که گذشت بلند شدم رفتم بیرون توی اتاقمون بود، رفتم همون‌جا روی تخت پشت به در دراز کشیده بود من هم رفتم کنارش دراز کشیدم موهاش رو نوازش کردم و گفتم:

-آرشام؟

-.....

-آرشام ببخشید، اصلا غلط کردم خوبه؟ دیگه اصلا اسم بچه رو نمیارم فقط بیا شامت رو بخور.

-.....

-مرگ من بیا ب...

سریع چرخید سمتم ودستش رو گذاشت روی دهنم اخمی کرد و گفت:

-دیگه نبینم جون خودت رو قسم بدی فهمیدی؟

سرم داد زده بود ولی از این حرفش قند تو دلم آب شد دستش رو بوسیدم و از روی دهنم برش داشتم و گفتم:

-چشم حالا بریم شام؟ دارم از گشنگی می‌میرم.

اخمی کردو گفت:

-دوباره گفت!

لبخندی زدم وگفتم:

-باشه غلط کردم بریم.

بلند شد و نشست و شروع کرد به قلقلک دادنم بین کارش بریده بریده گفتم:

-آرشام...نکن مردم وای...بسه ترو خدا!

ولم کرد و کنارم افتاد رو تخت شیطون نگاهم کرد که من الفرار!

***

امروز سیزده به در بود ماهم با اقوام اینا اومده بودم باغ بابابزرگ الان هم همگی با بچه ها داریم وسطی بازی می کنیم. پسرا یک گروه شدن وما دختراهم یک گروه، بازی که شروع شد ماهم شروع کردیم به دویدن همین‌جور یکی یکی بچه ها باختن و رفتن بیرون تا اینکه آخرش فقط من موندم، ده تایی بود با تشویق بچه ها تا هشت رفتم ولی وقتی می خواست نهمی رو بزنه یهو حواسم پرت شد و تا اومدم به خودم بیام توپ خورد تو دماغم، آخ ننه دماغ نانزینم! دماغ باریک خدادادی عملیم پوکید. پرت شدم زمین و دستم رو گذاشتم روی بینیم، خیلی دردم اومد و آخرش اشکم در اومد آرشام سریع اومد سمتم و جلوم نشست و دستم رو از روی بینیم برداشت و با اخم ونگرانی نگاهی بهش انداخت و گفت:

-بینیت خونی شده پاشو بریم.

و یک دستمال هم بهم داد گرفتم روی بینیم رفتم دستشویی وبینیم رو شستم ولی خون اش بند نمی اومد آرشام هم هی از پشت در قفل شده از روش می گفت:

-خب این درو باز کن ببینمت.

در رو باز کردم و گفتم:

-خونش بند نمیاد چی کار کنم؟

از دستشویی بیرون رفتم، چندتا دستمال برداشتم و گرفتم جلوی بینیم آرشام نگران چرخید سمتم و گفت:

-می خوای بریم دکتر؟

-نه بابا چیزی نیست.

یکم که گذشت خداروشکر خونش بند اومد آخرش هم نفهمیدم کی توپ رو تو دماغم زد.

***

«زمان حال»

توی شرکت نشسته بودم و توی فکر که با داد الناز به خودم اومدم:

-رکسانا؟

-ها؟ چیه؟ چی میگی؟ چرا داد می زنی؟

-گوشیت خودش رو کشت.

-عه؟

به صفحه گوشیم نگاه کردم شماره ناشناس بود رفتم بیرون و جواب دادم:

-بله؟

-سلام.

-سلام شما؟

-بی معرفت دیگه من رو یادت نمیاد؟

-عرفان تویی؟ 《برادراحسان》

-بله، خوبی آبجی کوچیکه.

-اره خوبم توچطوری؟

-مرسی منم خوبم.

-کجایی؟ شمارت مال ایران بود!

-اومدم تهران.

با تعجب داد زدم:

-نه؟

-بله واسه همیشه.

-آخ جون الان کجایی؟

-خونه ولی می خوام ببینمت، کجا بیام.

-الان خونه نیستم شرکتم بیا رستوران 《...》

-باشه پس می بینمت.

گوشی رو قطع کردم و رفتم پیش بچه ها کیفم رو برداشتم و گفتم:

-من برم تا جایی برمی گردم بای بای.

و اومدم بیرون ـرشام با رییس یکی از شرکت ها قرار داشت و الان هم تو شرکت نبود رفتم کنار منشی و گفتم:

-من میرم تا جایی برمی گردم.

از شرکت بیرون اومدم ماشین گرفتم و راه افتادم، وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم رفتم داخل سمت چپ و راستم رو نگاه کردم و آخر روی یه میز پیداش کردم یهک پسر دیگه هم پیشش بود، رفتم سمتش و کنارش نشستم یکم که گذشت از خوش‌حالی اشک هام رو صورتم سر خوردن با دیدن اشک هام گفت:

-خواهر گلم چرا گریه می کنی؟

-خب دلم واست تنگ شده بود تو که معرفت نداشتی بیایی پیشم حتی واسه عروسیم هم نیومدی.

-من معذرت می خوام، خب من هم دلم واست تنگ شده بود قربونت برم واسه عروسیت هم بهم مرخصی ندادن به خدا. حالا اشک هات رو پاک کن. جون داداش دیگه گریه نکن.

اشک هام رو پاک کردم که گفت:

-خوبی؟

-مرسی خودت خوبی؟

-خوبم عزیزم، هنوز دایی نشدم؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-نه.

سرم رو با خوشحالی بلند کردم و ادامه دادم :

_واقعا اومدی همیشه بمونی؟

-بله که اومدم واسه همیشه بمونم.

-وای این خیلی خوبه.

به دوستش اشاره کردم وگفتم:

-معرفی نمی کنی؟

-اوه حواسم نبود، میثم دوست صمیمیم که تازه امروز همین‌جا بعد چند سال دیدمش.

-اها.

به پسره نگاهی انداختم و گفتم:

-خوش‌بختم من هم خواهر عرفانم.

سری تکون داد و گفت: من هم خوش‌بختم.

-دایی اینا خوبن؟

-خوبن سلام دارن. بدون ما اونجا خوش می گذشت؟

-نه بابا تو غربت به کی خوش می گذره.

-کسی رو تور نکردی؟

-نه بابا من زن می خوام چی کار کنم. شوهرت خوبه؟ زندگیه خوبی داری؟

-اره خیلی خوبه خیلی دوسش دارم.

-خوبه خدارو شکر.

همون لحظه گوشیش زنگ خورد.

-الو؟

-.....

-صداش رو کمی بلند کرد و گفت:

- چی؟ نمی شنوم صبر کن.

از جاش بلند شد با یه عذر خواهی از رستوران رفت بیرون و من موندم و دوستش!

در همین حال بودیم که یکی بازوم روکشید و بلندم کرد. وقتی چرخیدم با چهره برزخی آرشام رو به رو شدم وای، انقدر محکم بازوم رو گرفته بود که حس کردم الانه که استوخونام خورد بشه.

با ترس ودرد اسمش رو صدا زدم:

-آرشام؟

با دای که زد همه سمت ما چرخیدن.

-هیـس هیچی نگو، گمشو برو تو ماشین.

یک دختر دیگه پشت سرش بود که با این حرف گفت:

-ارشام چی شده؟

-هیچی تو برو.

یه بار دیگه هم با التماس صداش زدم:

-آرشام!

باز هم داد زد:

-گفتم برو تو ماشین!

و به عقب هلم داد، از کافه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. خدا حالا چی می‌شه؟ اصلا اون دختره کی بود؟ چرا اسمش رو صدا زد؟ ترسی تو دلم نشست، نه آرشام هیچ وقت به من خیانت نمی کنه هیچ وقت، اره اره حتما اون دختره یکی از آشناها بوده هان؟ نه اگه از آشناها بود باید من رو می شناخت. نه آشنا نبود، ای خدا! ولی الان آرشام فکر می کنه من با اون پسره بیرون اومدم. از ماشین پیاده شدم به اطراف نگاهی انداختم ولی خبری از عرفان نبود همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد بازش کردم عرفان بود نوشته بود:

«آبجی ببخشید ولی یه کار فوق مهم برام پیش اومده باید برم، بازم ببخشید میام خونتون، فعلا»

وای خدا حالا چی به آرشام بگم اون باور نمی کنه.

اومد سوار ماشین شد و با سرعت حرکت کرد چرخیدم سمتش وگفتم:

-آرشام اون...

-دهنت رو ببند تا نزدم خوردش کنم.

-خوب یک لحظه گوش...

همون لحظه بود که بی حس شدم با پشت دست زد تو دهنم طعم خون رو توی دهنم حس کردم دستم رو گذاشتم گوشه لبم وقتی برش داشتم پر خون شده بود.

روم رو کردم سمت شیشه و با چشم های اشکی به بیرون خیره شدم اون هم چیزی نمی گفت فقط با سرعت می رفت.

***

جلوی خونه ترمز زد پیاده شدم و جلوتر رفتم، در خونه رو باز کردم و وارد شدم. تو اتاقم لباس هام رو عوض کردم و اومدم بیرون و تو دستشویی لبم رو شستم.

کتش رو انداخته بود روی مبل و خودش هم روی مبل دراز کشیده بود از کنارش رد شدم و خواستم برم تو اتاقم ولی منصرف شدم رفتم روبه روش ایستادم و گفتم:

-آرشام؟

چشم هاش رو باز کرد و گفت:

-نمی خوام صدات رو بشنوم.

-ولی من می خوام حرف بزنم .

-هیچی نگو .خیانتی که می کردی رو با هیچی نمی تونی توجیه کنی.

-من خیانت نمی کردم فقط با داداشم رفته بودم بیرون ولی تو چی هان؟ اون دختره کی بود چرا اسمت رو صدا زد؟ تو خودت خیانت می کنی اون‌وقت چون من با یکی قرار گذاش...

و دوباره صورتم بی حس شد دوباره زد تو گوشم در کمتر از یک ساعت دوبار من رو زد بخاطر کار نکرده.

-حرف دهنت رو بفهم.

قضاوت ممنوع!

اگر نمی‌دانی از من بپرس.

اگر قبول نداری بامن بحث کن.

اگه دوست ندای به من بگو.

اما هیچ وقت در مورد من یک طرفه قضاوت نکن.

کتش رو برداشت و از خونه بیرون رفت. من هم همون‌جا نشستم رو زمین، اشکم جاری شد. بوی خون رو حس می کردم دستمو بردم سمت دماغم که دیدم داره خون میاد و لبم هم دوباره خوین شده بود دست هاش خیلی زرق دارن نمی دونم چند ساعت گذشته بود، بلند شدم صورتم رو شستم لباس هام رو عوض کردم و رفتم بیرون از خونه! یواش، یواش داشتم پیاده روی می کردم و بارون هم به شدت می‌بارید.

انقدر درد داره که شوهرت همچین تهمتی بهت بزنه که دل آسمون هم به درد میاد و اشک هاش سرازیر می‌شه.

***

تو خیابون خاطره هامون

یادم میاد تو خلوت همین خیابون

گفته بودی عوض نمیشم

حالا کجاست اون که میگفت من زندگیشم

تورو به همین اشک ها

به همه احساسم،تورو به خدا به خاطراتمون قسم

تورو به همین بارون

تورو به نفسامون

نفس منو نگیر همه کسم

نگاه بکن ببین ،ببین ،ببین

حال و روزموبعد این

تورو قسمت میدم نرو نذار احساسم

بدون تو پرپر بشه

تورو قسمت میدم راضی نشو این لحظه

نفس های اخرشه

***

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که خودم رو تو پارکی که همیشه می اومدیم دیدم. دیگه شب شده و جمعیت زیادی هم توی پارک نبود، داشتم می رفتم سمت تاب که سه تا پسر جلوم سبز شدن.

-سلام خوشگله.

-چرا تنهایی؟

-ولت کرده؟ اشکال نداره ما که هستیم.

اخمی کردم و گفتم: چی می گین شما ها؟ولم کنین. (اخه دستم رو گرفته بودن)

-نترس کاری که باهات نداریم.

- امشب رو با ما باش چی می‌شه؟

صدای بلندی اومد که گفت:

-الان نشونت میدم چی می‌شه.

«آرشام»

از خونه بیرون زدم و به جایی نامعلومی راه افتادم، توی راه بودم که باباجون بهم زنگ زد جواب دادم:

-سلام.

-سلام پسرم خوبی کجایی؟

-من؟ بیرونم کارم داشتین؟

-یک سر میایی خونه ما باید باهات صحبت کنم.

-چیزی شده؟

-نه بیا.

-باشه پس فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

دور زدم و راه خونه بابا اینا رو در پیش گرفتم و وقتی رسیدم ماشین رو جلوی خونشون پارک کردم در رو باز کردن و داخل رفتم. با بابا اینا سلام احوال پرسی کردم و نشستم. مامان جون واسم شربت اورد و اون هم نشست پیش ما که بابا جون گفت:

-پسرم خوبی؟ رکسانا خوبه؟

-خوبیم ممنون.

-راستش پسرم الان عرفان اینجا بود.

-عرفان؟

-پسر خواهرم.

-اهان! خوب؟

-گفت که چه اتفاقی افتاده چرا بدون اینکه از رکسانا یه چیزی بپرسی یه طرفه به قاضی رفتی؟

رکسانا و عرفان از بچگی باهم بزرگ شدن تفاوت سنی اون ها پانزده روز بیشتر نیست مثل دوقلوها هستند و رکسانا از همون

بچگی عرفان رو داداش نداشته اش می دونست و عرفان هم همین‌طور حالا هم که بعد از هشت سال هم دیگه رو دیدن تو چه توقعی ازش داشتی هان؟

ادامه داد: پسرم رکسانا همچین آدمی نیست. بیست و دو سال تو خونه من بود و حتی یک بار هم ازش کار بدی ندیدم و الان هم که دوسال زندگیه مشترک داشتین کار خلافی ازش دیدی؟

-اما عرفان از کجا خبر داشت؟ من، رکسانا رو با یکی دیگه بیرون دیدم.

باباجون گفت: اون دوست عرفان بوده وقتی با رکسانا قرار می زارن اون رو تو همون رستوران می بینه قبل اینکه تو بری اونجا تلفن عرفان زنگ می خوره از رستوران میره بیرون بعدم یک کار مهم براش پیش میاد و مجبور می‌شه سریع بره این ها رو هم دوستش براش تعریف کرده.

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم راست می گفت تا حالا کار بدی نکرده بود حتی تو اون چهار سال دانشگاه هم چیز بدی ازش ندیده بودم چرا نزاشتم توضیح بده؟ چرا بهش شک کردم؟ چرا بهش تهمت زدم؟ خدای من حالا چطور تو چشم هاش نگاه کنم.

-پسرم حتی اگه حرف من رو باور نمی کنی می تونی از کل خانواده ام هم شده بپرسی.

-نه نه من، دیگه میرم.

واز اونجا زدم بیرون سرعتم رو زیاد کردم و به سمت خونه راه افتادم.

***

وارد خونه که شدم هرچی رکسانا رو صدا زدم جوابی نشنیدم کل خونه رو دنبالش گشتم ولی نبود. حتما رفته بیرون دوباره سوییچم رو برداشتم و رفتم بیرون توی ماشین که نشستم یاد حرفش افتادم که می گفت هروقت ازت قهر کنم میام اینجا، منظورش همون پارکی بود که همیشه باهم می رفتیم، سریع به سمت همون پارک راه افتادم.

***

وقتی رسیدم سریع پیاده شدم و وارد پارک شدم یکم اینور اونور رو نگاه کردم که متوجه یک صدای ـشنا شدم که با ترس داد می زد:

ـولم کنین، کمک!

سریع رفتم سمتشون و نزدیکشون که شدم فهمیدم اون صدای آشنا صدای رکسانای خودم بوده! صدای پسره بلند شد که گفت:

-نترس کاری که باهات نداریم.

یکی دیگشون گفت:

-حالا یک امشب رو با ما باش چی می‌شه؟

سریع رفتم جلو و داد زدم:

-الان نشونت می‌دم چی می شه!

دست رکسانا رو از دستش بیرون کشیدمو شروع کردم به کتک زدنش اون دوست هاش هم که ترسیدن و فرار کردن همین‌جور که داشتم پسره رو می زدم رکسانا اومد جلو بازوم رو گرفت و کشید وگفت:

-آرشام ترو خدا ولش کن کشتیش.

دستم رو کشیدم و دوباره شروع کردم به زدن پسره داشت بیهوش می‌شد که ولش کردم چرخیدم سمت رکسانا که دیدم همونجا نشسته رو زمین سریع رفتم سمتش و گفتم:

-رکسانا؟ خوبی؟ چی شدی؟ چرا دماغت خون میاد؟

نگاهی بهم انداخت ولی چیزی نگفت همون موقع بود که یادم اومد اونموقع که هلش دادم دستم خورد تو بینیش، تو یک روز چقدر از من کتک خورد ای خدا، زیر شونه هاش رو گرفتم و بلندش کردم و به سمت ماشین رفتم.

در رو باز کردم و روی صندلی شاگرد نشوندمش وخودم هم کنارش ایستادم چند تا دستمال برداشتم و گرفتم جلوی بینیش دست یخش رو گذاشت روی دستم و خودش دستمال هارو گرفت چشاش رو بسته بود:

-چرا یخ کردی گلم ؟سردته؟

.....-

-می خوای ببرمت دکتر.

فقط سرش رو به نشونه نه تکون داد و روش رو برگردوند. سوار ماشین شدم و راه افتادم سرش رو برگردوند واز پنجره به بیرون خیره شد، دستم رو گذاشتم روی دستش که روی پاش بود.

***

به میز شامی که چیده بودم نگاه کردم همه چی خوب بود. دسته گلی که براش گرفته بودم رو برداشتم و رفتم بالا، دسته گل رو گذاشتم روی تخت وچندتا متنی که نوشته بودم رو گذاشتم کنارش ورفتم پایین.

«رکسانا»

از حموم که بیرون اومدم اولین چیزی که به چشمم خورد دسته گلی که روی تخت بود، تک خنده ای کردم و به سمتش رفتم. گل رز بود همونی که دوسش داشتم. بوش کردم و خواستم برم بیرون که متوجه یه برگه بین گلا شدم بیرونش اوردم و بازش کردم دست خط آرشام بود که نوشته بود:

قهر مکن ای فرشته روی دلارا/ ناز مکن بنفشه موی فریبا

طعنه ودشنام تلخ اینهمه شیرین/ چهره پر ازخشم وقهر اینهمه زیبا

ناز تورا میکشم به دیده منت/ سر به رهت مینهم به عجز وتمنا

بیا با پاک ترین سلام عشق اشتی کنیم/ بیا با بنفشه های لب جوب اشتی کنیم

بیا از حسرت وغم دیگه با هم حرف نزنیم/ بیا بر خنده این صبح بهار خنده کنیم.

من رو ببخش نه اینکه من لایق بخشیدن هستم بلکه تو لایق ارامش هستی! من ارامش تو را حتی به ارامش خودم نیز ترجیح می دهم اخرش هم نوشته بود حالا اگه خانوم خوشگلم من رو بخشیدی خواهشا بیا پایین!

خندیدم و رفتم پایین منت کشیه آرشامم اینجوریه دیگه، وارد آشپزخونا شدم که چشام چهارتا شد اوه عجب میز شامی ایول!

از پشت سرم وارد اشپزخونه شد دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

-خوش‌حالم که خوشت اومده.

تو چشماش نگاه کردم که گفت :

-من رو ببخش که بهت...

چرخیدم و دستم رو گرفتم جلوی دهنش وگفتم:

-هیس هیچی نگو، فراموشش کن.

-چشم، من دیگه غلط بکنم از اون فکرها بکنم واز اون حرف ها بزنم.

وبعد صندلی رو واسم عقب کشید من هم نشستم.

شاممون رو در کمال ارامش خوردیم و بعد اون ارشام گفت:

-رکی برو یک چیزی بپوش الان مهمون میاد.

-مهمون؟ کی؟

-الان میاد می فهمی فقط الان برو یه چیزی بپوش.

شونه ای بالا انداختم و رفتم بالا یه لباس مناسب پوشیدم دوباره رفتم پایین به محض ورود من به سالن زنگ واحد هم به صدا دراومد آرشام جلو رفت و در رو باز کرد منم پشت سرش، در رو که بازکرد چشام چهارتا شد!

عرفان؟ یعنی دوستش چیزی از دعوا بهش نگفته؟

-سلام بر زوج دوست‌داشتنی، خوبین؟

-سلام داداشی.

-سلام.

عرفان که وارد شد با آرشام روی مبل نشستن و منم رفتم تو آشپزخانه سه تا لیوان شربت آلبالو به علاوه کیک گذاشتم تو سینی و رفتم بیرون رو به روشون نشستم وتعارف کردم شربت بردارن آرشام بلند شد وبا گفتن الان میام به سمت اتاق رفت.

عرفان:

-خوبی گلم؟ اذیتت نکرد؟

-نه تو از قضیه دعوا خبر داری؟

-آره دوستم همه چی رو گفت.

- نه بابا آرشام انقدر دوستم داره که دلش نمیاد دست روم بلند کنه.

چشمش به لب زخمیم افتاد گفت:

-قشنگ معلومه دست روت بلند نکرده.

-هه نه این خوردم تو دیوار.

-هنوزم نمی تونی دروغ بگی این رو بدون که من همیشه پشتتم.

-چی پچ پچ می کنین در گوش هم شما دوتا؟

-هیچی کجا رفتی یهو؟

دوتا بسته کادو پیچ شده رو گرفت بالا و گفت:

-اینارو بیارم.

سرجای قبلیش نشست و اول رو کرد به عرفان و گفت:

-این هدیه رو به عنوان معذرت خواهی از من قبول کن. از رفیقتم از طرف من عذر خواهی کن.

عرفان: این چه کاریه بابا من رو که نزدی اون رو زدی حالا این رو به من میدی ؟

-خب بده به رفیقت .

عرفان هدیه رو گرفت و تشکری کرد منم برا اینکه یک چیزی گفته باشم گفتم:

-آفرین پسرای گلم حالا هم دیگرو بوس کنین.

چند دقیقه گذشت هیچ کاری نکردن که بلند شدم و گفتم:

-زود باشید آشتی کنین تا ببرمتون پارک.

خنده ای کردن و با همدیگه روبوسی کردن بعد آرشام گفت:

-من پارک دوسن ندارم ولی اگه یه چیز دیگه بدی پایه ام.

وهمین جور با شیطنت نگام می کرد و ابرو بالا می پروند، مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-یالا رد کن بیاد.

-چی رو؟

-هدیه ام رو دیگه.

-این که مال تو نیست.

وای بد خورد تو پرم، راهم رو کج کردم سمت آشپزخانه وگفتم:

-نخواستم، ارزونی خودت ایش.

و رفتم تو آشپز خانه که صدای خنده جفتشون بلند شد. ایش من رو مسخره می کنن، اوف آرشام خان دارم برات.

-چی برام داری خوشگلم.

-هین ترسیدم بابا.

-تا من هستم از چیزی نترس خانومم.

دستاش رو از دور کمرم باز کردم و گفتم:

-برو بیرون عرفان تنهاست زشته.

-تا تو نیایی نمیرم توهم بیا بریم.

-نمیام.

-الهی قربون ناز کردنت شم من به جز تو می تونم واسه کی عروسک بگیرم هان؟

و یک شاخصین گرفت جلوم مثل دختر بچه ها از دیدن عروسکه ذوق کردم وبه کل یادم رفت من قهر کرده بودم. چرخیدم سمتش با خوشحالی نگاش کردم وبعد اون باهم رفتیم بیرون پیش عرفان نشستیم.

***

-اه آرشام من این پیراهن رو می خوام.

-نه اصلا این پشتش خیلی بازه.

-خب روش شال می‌ندازم.

-نه همین که گفتم بیا بریم.

پام رو زمین کوبیدم و پشت سرش راه افتادم فردا مهمونی عمم بود به مناسبت برگشت عرفان ماهم امروز اومده بودیم لباس بخریم:

-رکسانا؟

-هان؟ بله؟

-کجایی تو می‌گم بیا اینو ببین.

رفتم جلو وبه چیزی که اشاره می کرد نگاه کردم یک کت وشلوار صورتی سفید، لباس قشنگی بود جایی از بدنم رو بیرون نمی انداخت و آرشام هم گیر نمی داد وارد مغازه شدیم و آرشام رو به فروشنده گفت:

- سلام خانم.

-سلام بفرمایید؟

-اون کت شلوار تو ویترین رو می خوام.

-چه رنگی؟

-همون رنگ.

لباس رو آورد و منم رفتم تو اتاق پرو لباس رو که پوشیدم تعجب کردم وایی چقدر ناز شدم تو این لباس، آرشام رو صدا زدم

که بیاد ببینه در رو به اندازه هیکل خودش باز کرد جوری که کسی نبینه جدی نگاهی انداخت و گفت:

-نه درش بیار.

-این رو دیگه چرا قبول نمی کنی؟

-خوشم ازش نمیاد.

و رفت بیرون.

اه دیگه نمیرم لباس بخرم اصلا نمی خوام، لباس رو عوض کردم و رفتم بیرون و با اخم کنارش ایستادم یک نایلون که نفهمیدم توش چی بود رو از فروشنده گرفت و با هم اومدیم بیرون و در نتیجه کاملا از پاساژ بیرون رفتیم و به سمت خونه راه افتادیم قهر بودم باهاش به همین دلیل هیچی نمی گفتم، که همون نایلون رو گذاشت روی پام و گفت:

-من که خوشم اومد ازش تو رو نمی دونم.

نایلون رو باز کردم و یک نگاه توش انداختم که دیدم همون لباس رو خریده.

-خریدیش؟

-بله حرص خوردنت رو دوسن دارم واسه همین اون‌جوری کردم.

پریدم و گرنش رو محکم گرفتم تو بغلم و جیغ جیغ می کردم که گفت:

-رکسانا ولم کن الان تصادف می کنیم.

ازش جدا شدم و سرجام نشستم.

آرشام در رو باز کرد و هر دو وارد شدیم رفتم بالا لباسام رو عوض کردم و اومدم پایین که دیدم آرشام روی مبل ولو شده و کت و پیراهنش رو کنارش انداخته بود.

-اه آرشام دیگه انقدر شلخته نباش. پاشو، پاشو برو دوش بگیر سرحال بشی.

بلند شد و با گفتن باشه ای بالا رفت من هم رفتم تو آشپزخانه و مشغول آماده کردن غذا شدم.

***

جلوی میز آرایشم نشسته بودم و درحال آرایش کردن بودم که آرشام هم وارد اتاق شد، پشت سرم ایستاد و از توی آینه زل زد بهم و گفت:

-آماده ای بریم؟

-اوهوم.

-اون رژت هم کم کن.

-نخیر خوبه.

-رکسانا کاری نکن خودم پاکش کنم. می دونی که من از خدامه.

-پر رو.

یک دستمال برداشتم و چند بار گذاشتم رو لبم وبرداشتم چرخیدم سمتش

-حالا خوب شد؟

-اره بهتره حالا بریم؟

شالم رو انداختم روی سرم و گفتم:

-اره.

دوتایی از خونه زدیم بیرون وسوار ماشین شدیم و راه افتادیم***

وارد خونه عمه شدیم با همه احوال پرسی کردیم و آرشام رفت پیش پسرا و به کل، آقایون. منم کنار خانوم ه.ا چند دقیقه گذشت آهنگ لایتی شروع به پخش کرد دست یکی جلوم ظاهر شد و بعد صدای دلنشین آرشام:

-افتخار میدی بانو؟

-با کمال میل.

دستم رو گذاشتم تو دستش وباهم وارد پیست رقص شدیم***

چشمام رو که باز کردم ارشام رو بالا سرم دیدم که گفت:

-پاشو که شرکت دیر شد.

-ای وای مگه ساعت چنده؟

-من هنوز وقت دارم ولی تو نه.ساعت هشت و نیم.

-ای وای صبحانه خوردی؟

-نمی خورم، بخور بیا حاضر شو.

-نمی خورم نداریم.

دستش رو گرفتم و اون رو دنبال خودم کشیدم سمت آشپزخانه روی صندلی نشوندمش وسریع چند قلم از وسایل خوردنی رو گذاشتم رو میز و با هم شروع کردیم به خوردن. از جام بلند شدم و گفتم:

-تا تو ته صبحانه ات رو بخوری من هم آماده می‌شم.

-من هم دیگه نمی خورم.

-نخیرم باید تا ته غذات رو بخوری یادت رفته دکتر چی گفت؟ گفت باید به جای سه وعده شش وعده غذایی بخوری اونوقت تو همون صبحانه هم که کامل نمی خوری. اومدم صبحانه ات تموم شده باشه.

-باشه باشه جوش نیار حالا.چشم می خورم.

خنده ای کردم و از آشپزخانه بیرون اومدم وارد اتاق شدم و یک مانتو آبی وشلوار مشکی به همراه مقنعه مشکی پوشیدم .نشستم جلوی میز ارایشم که ارشام وارد اتاق شد:

-صبحانه ات رو خوردی؟

-بله مامان خانوم.

سریع چرخیدم سمتش و گفتم:

-جان؟

-خوب اخلاقت مثه مامانا شده. خودت مامان نشدی نترس.

-من از مامان شدن نمی ترسم.

-می دونم خوشگل خانومم.

-حالا بیا این کرواته رو واسم درستش کن.

بلند شدم رفتم جلوش ایستادم و شروع کردم به ور رفتن با کرواتش یکم که گذشت دیدم خیره خیره داره نگام می کنه سرم رو بلند کردم و گفتم:

-چیه چرا این‌جوری نگام می کنی؟

-رژت خیلی پررنگه باید کمش کنم.

مشتی به سینش زدم و پررویی نثارش کردم. کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون آرشام هم خنده ای کرد و پشت سرم راه افتاد.

وارد شرکت که شدیم خانم اصلانی سلام کرد آرشام مغرور جوابش رو داد و من هم که با خوش‌رویی. خودتون که می دونید چه اخلاق خوبی دارم. آرشام همه جا به جز خونه خیلی مغرور می‌شد ولی من همین غرورش رو که فقط واسه من نیست رو خیلی دوست دارم، وارد اتاق خودم شدم النازو فرناز بلند شدن و با همدیگه احوال پرسی و رو بوسی کردیم. سرجام نشستم سیستمم رو روشن کرم که فرناز گفت:

-رکسانا پریروز چی شد چرا یهو رفتی؟

الناز گفت:

-اره حتی من هم عصرش بهت زنگ زدم جواب ندادی؟

-داداشم از کانادا برگشته بود رفتم اون رو ببینم، دیروز خونه نبودم گوشیمم خونه جا گذاشته بودم.

-اها.

-اها خوبه پس شیرینی یادت نره.

-شیرینی دیگه چرا؟

-خوب داداشت برگشته نمی خوای شیرینی بدی؟

-باشه شیرینی هم می‌دم بهتون.

***

ساعت نزدیک های یازده بود کارم تموم شد عینکم رو از رو چشام برداشتم و کش و قوسی به بدنم دادم بلند شدم از اتاق اومدم بیرون رفتم دست‌شویی وبعد اون اتاق ارشام از خانم اصلانی پرسیدم:

-ارشام تو اتاقشه؟

-بله.

دوتا تقه به در زدم و وارد اتاقش شدم:

-سلام بر اقایی خودم خوبی؟ خسته نباشی.

-سلام خانوم کوچولو. خوبم به خوبی تو. سلامت باشی، همچنین.

رفتم کنارش رو دسته صندلیش نشستم و کله ام رو کردم تو لپ تاپش

-این طرح رو خودت زدی؟

-اوهوم چطوره؟

-عالی.

-تو چرا الان بیکاری؟

-کارام رو کردم خوب. اومدم بهت سربزنم.

-کار خوبی کردی خوشگلم.

-خیلی وقت دیگه کارت تموم می‌شه؟

-چرا؟

-هیچی همین جوری.

-من کارم تمومه بگو گلم.

-نوبت دکتر دارم میایی بریم؟

-دکتر واسه چی مریض شدی؟

-نه نه .واسه اون نه واسه، بچه!

عصبی وبا حرص گفت:

-رکسانا؟ چندبار بهت بگم این بحث رو پیش نکش؟

-من دیگه طاقت اون سوال ها و نگاهای مسخره رو ندارم.

-کدوم سوال ها؟ کدوم نگاه ها؟ هان؟

-هرکی بهم می رسه میگه:

-هنوز بچه نداری؟ می‌گم نه، می‌گن مشکل داری...

خواستم حرفام رو ادامه بدم که تو اغوشش گم شدم:

-آروم گلم آروم باش خوشگلم. گور بابای حرف مردم. من به چه زبونی بگم بچه نمی خوام هان؟ بچه دردسره جلوی کارایی که می خوایی بکنی رو می گیره من بچه نمی خوام.خوب شد؟

اشک هام رو با دستاش پاک کرد و گفت:

-دیگه هیچوقت این اشکارو نریز اگه دوست داری دیوونه نشم.

و دوباره ادامه داد:

-برو کیفت رو بردار ببرمت خونه.

خودم هم دلم می خواست برم خونه اشک هام رو پاک کردم و رفتم تو اتاق کارم کیفم رو برداشتم و بعد خداحافظی با بچه ها از اتاق اومدم بیرون، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه؛ ولی خونه نرفت راهش سمت بام بود ماشین رو گوشه ای پارک کرد دوتایی پیاده شدیم رفتیم بالا، در حال پیاده روی بودم که زد به سرم برم زیپ لاین رو کردم به آرشام و گفتم:

-آرشام؟

مثل خودم کشیده گفت:

-جانم؟

-برم زیپ لاین؟

-چی؟!

-زیپ لاین. ببین اون دختره هم داره میره.

-خوب اون بره، خطرناکه نمی خواد بری.

کف دوتا دستام رو بهم چسبوندم و خواش وارانه گفتم:

-آرشام تروخدا. جون من بزار برم.

-چند بار بهت بگم جونت رو قسم ندی هان؟

-باشه دیگه نمی گم بزار برم.

سرشو تکون داد و به اون سمت راه افتاد خوشحال شدم و تشکری کردم پول بلیط رو داد و دوتایی اماده شدیم که بپریم؛ باهم پریدیم و منم تا تونستم عقده هام رو خالی کردم و کلی جیغ زدم ، خیلی خوش گذشت؛ (جاتون خالی)، بعد اون هم رفتیم رستوران روی تخت های بیرونی نشستیم آرشام قبل شام گفت قلیون بیارن، گوشیم شروع کرد بهرزنگ خوردن از توی کیفم درش آوردم خاله سحر بود دکمه سبز رو زدم که صدای حسنا بلند شد صدا که نه آقا داشت داد می‌زد:

-الو!

-الو خوبی حسنا جونم؟

با خوشحالی جواب داد:

-بله.

-کجایی؟

-خونه امون، بیا.

-باشه میام عزیزم.

خاله گوشی رو از حسنا گرفت:

-سلام خوبی؟

-سلام خاله مرسی تو خوبی؟

-ممنون عزیزم. کجایی چه می کنی؟

-هیچی اومدیم بیرون با ارشام.

-خوبه خوش بگذره.

-ممنون.

-خاله جان زنگ زدم امشب واسه شام دعوتتون کنم.

-مرسی زحمت نکش خاله جونم.

-چه زحمتی عزیزم امشب تولد حسناست بخاطر همین همه هستن.

-باشه پس مزاحم میشیم.

-مراحمی گلم. کاری نداری؟

-نه ممنون خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و در حینی که توی کیفم میزاشتمش گفتم:

-آرشام امشب تولد دعوت شدیم.

-تولد کی؟

-حسنا.

-خوبه.

-بده منم قلیون بکشم.

چشاشو ریز کرد وسوال کرد:

-جانم؟!

-می خوام بکشم.

-خوب نیست برات.

-چرا تو می کشی، برای من خوب نیس؟

-تو هنوز بچه ای.

در مقابل این حرفش جبهه گرفتم:

-آرشام؟! من بچه نیستم.

-هستی. نمیدم بکشی.

-اصلا بگو بیان غذا سفارش بدم گشنمه.

خنده ای کرد و گارسون رو صدا زد، غذام رو سفارش دادم ارشامم سفارش داد ومنتظر اومدنش شدم.

ارشام هم واسه حرص دادن من قلیون می کشید و دود حلقه ای از دهنش بیرون میداد و با لبخندی که بر لب داشت به من نگاه می کرد، گارسون غذامون رو آورد و روی تخت چید و قلیون هم از ارشام گرفت و رفت، دوتایی غذامون رو خوردیم وچندتا عکس هم گرفتیم. درکل من عکس گرفتن رو دوست دارم.

جلوی در خونه ترمز زد و گفت:

-تو برو بالا من یکم تو شرکت کار دارم میرم انجامش میدم میام. چیزی بیرون نمی خواهی؟

-نه فقط زود بیا هنوز هدیه هم نگرفتیم.

-باشه پس کاری نداری؟

-نه برو به سلامت، فقط خواستی از شرکت حرکت کنی میس بنداز رو گوشیم که من حاضر شم.

سرشو تکون داد دست گذاشت رو چشمش وگفت:

-چشم، برم؟

-بفرمایید.

ارشام که رفت اومدم بالا وارد خونه شدم اول از همه لباسام رو درآوردم و به حموم رفتم. ربدوشاپرم رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم روی تخت دراز کشیم انقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

***

نمی دونم چقدر بود که خوابیده بودم که با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم از توی کیفم درش اوردم ارشام بود:

-الو سلام.

-سلام به روی ماه خوابالوت.

-خوبی؟

-مرسی. زنگ زدم بگم من الان راه افتادم شروع کن به حاضر شدن.

-باش.خدافظ

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم بدن درد بدی داشتم سرم که دیگه نگم فکر کنم سرما خوردم آخه روبه روی باد سرد کولر خوابیده بودم، از جام پا شدم اول موهام رو شونه زدم و بعد شروع کردم به آرایش کردن اول کرم پودر زدم وبعد سایه مشکی، ریمل،خط چشم،رژگونه آجری ودر اخر رژلب صورتی صدای چرخش کلید رو توی در شنیدم از جام بلند شدم تا به استقبال آرشام برم وارد خونه شد ودرم پشت سرش بست:

-سلام آقایی.

-سلام خوشگل خانومم.

یکم بهم خیره شد و گفت:

-خوبی؟ چرا چشات قرمزه.

-هیچی نیس خوبم.

-دوباره سرت درد گرفته؟

در همین حین دوتا عطسه پشت سرهم کردم که به حالتی که انگار یهک چیزی کشف کرده گفت:

-سرما خوردی؟

-فکر کنم.

-چرا؟ تو این گرما چرا سرما خوردی؟

-جلوی باد کولر خوابیدم.

-حموم بودی؟

-اوهوم.

-ببرمت دکتر؟

-نه بابا خوب میشم.

باشه.

رفت داخل و روی مبل ولو شد رفتم تو آشپز خانه یک لیوان چای، آخه تو لیوان می خورد، واسش ریختم و رفتم پیشش نشستم:

-خسته نباشی.

-سلامت باشی خانومی.

-واست چای آوردم می خوری؟

-مگه میشه شما چیزی به ما بدی و ما نخوریم؟

خنده ای کردم و بلند شدم که برم ته کارام رو بکنم

-آرشام من میرم حاضر شم.

-برو عزیزم.

برگشتم بالا و شروع کردم به ور رفتم با موهام آخرش هم بافتمشون وانداختمشون روی شونه چپم، صدای آرشام رو از توی حموم شنیدم که گفت:

-رکسانا واسم حوله میاری؟

-باشه چند لحظه صبر کن.

بلند شدم حوله اش رو برداشتم رفتم سمت حموم تقه ای به در زدم در رو باز کرد و حوله رو ازم گرفت وتشکری

کرد؛ لباسایی که واسه امشب انتخاب کرده بودم رو برداشتم یک مانتوکتی سفید با زیر سورافونی سفید بود که یک کمربند زرشکی روش می خورد با شلوار مشکی و شال زرشکی. کت و شلوار ارشام هم با لباس من ست بود یک کت سفید با جلیقه زرشکی پیراهن سفید و کروات طلایی و شلوار مشکی روی قسمت چپ سینه مانتو من یک گل زرشکی بزرگ می خورد و دستمالی هم که تو جیب کت آرشام بود هم همرنگ کرواتش بود. لباسام رو پوشیدم و بعد از تنظیم کردن موهام شالمم انداختم سرم. آرشام از حموم بیرون اومد.

-عافیت باشه.

-مرسی گلم. چه تیپ باحالی من و تو امشب زدیم.

-اوهوم، خیلی باحال می‌شه.

ارشام که نشست روی صندلی میز ارایش پشت سرش ایستادم وشسوارو زدم به برق ،موهاش رو خشک کردم و یه شونه دبش هم زدم رو موهاش وبعد اون گفتم:

-ارشام! من میرم بیرون یه چیزی اماده کنم بخوری، توهم سریع حاضر شو بیا بریم دیگه ـخه هنوز هدیه نگرفتیم.

-باشه. ولی نمی خواد چیزی اماده کنی نمی خورم.

-نمی‌خورم نداریم، خب؟

سرش و تکون دادو گفت:

-باشه.

از اتاق بیرون اومدم و وارد اشپزخانه شدم واسش غذای حاضری درست کردم و منتظر شدم که بیاد، چند دقیقه ای گذشت که وارد اشپزخانه شد پشت میز نشست و شروع به خوردن کرد یک لقمه خودش می خورد و یک لقمه هم به من می داد .

غذاش که تموم شد ظرف ها رو توی سینک گذاشتم وشستمشون.

باهم رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

جلوی یک عروسک فروشی ایستاد برای حسنا یک خرس خوشگل گرفتیم. ماشین ها رو که دیدم یاد امیرحسین افتادم. یک ماشین خوشمل هم واسه اون برداشتم بچه بود خوب دلش می شکست پول دوتاشون رو حساب کردیم و به سمت خونه خالم راه افتادیم.

وارد خونه شدیم همه اومده بودن مامانم اینا بابابزرگم ومامان بزرگم دایی سینا و دایی نیما اخرین نفراتی بودیم که رسیدیم کادو حسنا رو دادم دستش و یک بوس گنده گذاشتم رو لپ تپلوش که جای لبام روی لپش موند هدیه امیر حسین هم دادم و اونم بوس کردم روی مبل دونفره ای با ارشام نشستیم و بحث دوباره از سر گرفته شد حسنا و امیر حسین اومدن پیش

ارشام وارشامم نشوندشون روی پاش و باهاشون مشغول بازی شد. می دونم خیلی بچه دوست داره ولی اجازه نمیده برم دکتر ای بابا. ارشام با بچه ها مشغول بود و منم با زن داییم و خالم صحبت می کردم مامانمم با مامان جونم حرف می‌زد.

سحر گفت:

-هنوز هم صبح ها شرکت می‌ری؟

-اوهوم.

-دیگه مخالفت نمی کنه.

-هه هه هه، هر روز بهم میگه دیگه نمی خواد بیایی منم قبول نمی کنم. اونم حریفم نمی شه دیگه!

-امان از دست تو.

این بار زن داییم گفت:

- تو نی نی نمی خوایی؟

-من که می خوام اون نمی خواد.

در بین صحبت های ما شوهر خالم به خالم گفت که کیک رو بیاره خالم رفت اشپزخانه ماهم حسنا رو بغل کردم وگذاشتمش روی مبل خالم کیک رو گذاشت روی میز و کنار حسنا نشست شوهرخالمم اون طرف حسنا نشست.

کمک حسنا کردن که شعم هارو فوت کنه وبعد اون همگی باهم کلی عکس گرفتیم یک عکس هم من و ارشام با حسنا و امیرحسین گرفتیم یادم باشه بزارمش پروفایلم؛ بعد عکسا هدیه ها رو باز کردن. اهنگ گذاشتم وحسنا اومد وسط واسه رقصیدن کلی به رقصیدنش وقر دادناش خندیدیم.

***

رفتم تو اشپزخانه کمک خالم کیک رو تیکه کردیم و گذاشتمشون تو سینی چایی هم ریختم و با کمک خالم بیرون بردیمشون، برا همه تعارف کردیم خودمون هم نشستم وبا بقیه مشغول صحبت کردن شدیم؛ خلاصه شب خوبی بود و خوش گذشت.

***

چند روزی از تولد حسنا می گذشت و امروزم مثل بقیه روز ها تو شرکت نشستم ومشغول کارام هستم.

فرناز: رکسانا اون پسرو دختر کوچولوی پروفایلت کی هستن؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بچه هام.

چشم هاش رو درشت کرد وگفت:

-چی؟

تا اومدم جوابش رو بدم الناز گفت:

الناز- بچه هات؟ مگه بچه داری؟

اوف چه فازی میده سرکار گذاشتنشون.

-مگه نمی دونستی؟

الناز- دروغ میگی؟

-دروغم کجا بود بابا؟

فرناز- من که باور نمی کنم.

-برو از رییس بپرس.

الناز- جون من راستش رو بگو.

-باشه چون خیلی اصرار می کنی میگم. دختره دخترخالمه پسره هم پسر داییم. ولی سرکار رفتنتون مسلمه ها!

الناز مشتی حواله بازوم کرد واخمی نثار چهره خندونم کرد که فرناز گفت:

فرناز- عه! چه دختر خاله پسر دایی کوچولویی!

-هه هه هه. تفاهم سنیم با خاله و داییم کمه.

***

ساعت یک بود و وقت ناهار بلند شدم رفتم بیرون وضو گرفتم و نمازم رو خوندم بعد اون رفتم پیش بقیه واسه خوردن ناهار، کنار ارشام نشستم.

***

وارد اتاقم شدم مارال جون اومده بود واین نشون می داد وقت کاری من تموم شده باهاش دست دادم وتشکری کردم بابت خسته نباشیدش، کیفم رو برداشتم و بعد خداحاظی از بچه ها رفتم سمت اتاق ارشام، تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم سرش تو لب تاپش بود:

-ارشام من دارم میرم کاری نداری؟

سرشو بالاگرفت وگفت:

-نه خوشگلم. صبر کن بیام برسونمت.

-نه خودم می‌رم.

دستی به نشونه خدافظی بالا بردم و بیرون رفتم.

***

توی راه زد به سرم برم خونه مامانم اینا گوشیم رو برداشتم که زنگی به ارشام و بزنم بهش خبر بدم، بعد دوتا بوق جواب داد:

-جانم خانمی؟

-ارشام زنگ زدم بگم من یه سر میرم خونه مامانم اینا باشه؟

-باشه برو خوشگلم.

-پس فعلا خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و ادرس رو به راننده دادم***

جلوی خونمون ترمز زد پیاده شدم و زنگ ایفون رو فشار دادم بعد چند دقیقه در باز شد، رفتم داخل عرفان روی مبل جلوی تلوزیون لم داده بود رفتم جلو زدم پس کلش و گفتم:

-تو باز اینجا پلاسی؟

دستش رو گزاشت رو سرش و با اخم گفت:

-عه چرا میزنی خونه داییمه ها!

مامان از اتاقشون خارج شد و گفت:

-پسرم رو اذیت نکن رکسانا.

عرفان واسم زبون دراورد و دوباره لم داد، منم رو کردم به مامان:

-نو که اومد به بازار کهنه شده دل ازار؟

رفتم سمت در ولی دوباره برگشتم داخل که مامان گفت:

-ارشام کجاست ؟

-شرکته منم کارم تموم شد گفتم بیام یه سر بزنم.

-کار خوبی کردی عزیزم.

همون موقع ارمینا وسارینا اومدن بیرون از اتاق باهم روبوسی کردیم و نشستیم پیش هم***

اماده رفتن بودم که عرفان گفت:

-منم دارم میرم صبر کن می رسونمت.

چیزی نگفتم و منتظرش موندم کتش رو برداشت و بعد دست دادن با بابا وخدافظی با مامان اومد رفتیم سمت ماشینش یه پرشیای سفید در سمت شاگرد و باز کردم سوار شدم خودشم نشست و راه افتاد توی راه چیزی نگفتیم فقط صدای موزیک بود یکم گذشته بود که گفتم:

-الان کدوم بیمارستان هستی؟

-بیمارستان.(...)

-ها خوبه. تا حالا عمل جراحی داشتی؟

-اوهوم کارام خوب پیش میره.

-بعله دیگه داداش خودمی نبایدم کارات بد پیش بره، خداروشکر.

-اعتماد به نفست از پهلو تو حلقم.

خنده ای کردم و گفتم:

-عمه اینا خوبن؟

-اره خوبن.

-به این احسان بگو ببینمش خونش حلاله.

چشماش از تعجب گشاد شد و با خنده گفت:

-چرا؟

-چرا نداره نمی تونه یه زنگ به من بزنه؟

-چرا تو زنگ نمی زنی.

-شارژ ندارم، اون دائمی داره همیشه می تونه بزنگه.

با خنده سری تکون داد و چیزی نگفت.

جلوی در خونه ترمز زد.

من- بیا بریم بالا.

-نه عزیزم برم خونه یکم استراحت کنم شب باید برم شیفت.

-باشه ممنون خدافظ.

-خدافظ خواهری.

پیاده شدم و در رو بستم وراه افتادم سمت خونه در واحد رو باز کردم و وارد شدم مستقیم رفتم تو اتاق لباسام رو عوض کردم و اومدم تو سالن باید غذا درست می کردم، اول فلشم رو زدم به تلوزیون و روی یه اهنگ پلی کردم؛ رفتم تو اشپزخونه تصمیم داشتم قرمه سبزی درست کنم***

با صدای چرخش کلید توی در از اتاق اومدم بیرون اول یه نگاه به خودم انداختم یه تاپ گردنی مشکی با دامن کوتاه سفید موهامم که همونجور خیس ریخته بودم روی شونه هام یه ارایش ساده ام کرده بودم؛ رفتم روبه روش ایستادم کتش وکیفش رواز دستش گرفتم اونم یه گل گرفت روبه روم تشکری کردم و گل رو ازش گرفتم یه شاخه گل رز قرمز.

-سلام اقایی خسته نباشی.

-سلامت باشی خانومم خوبی؟

-مرسی.

-خونه مامان اینا خوش گذشت.

-اوهوم خوب بود جات خالی.

-با کی اومدی؟

-عرفان همونجا بود منم رسوند.

-خوبه.

-تا تو لباسات رو عوض کنی منم واست چایی درست می کنم.

-دستت طلا، بده اینام خودم می برم.

کت وکیفش رو از دستم گرفت و رفت بالا منم رفتم تو اشپزخونه وچایی سازو زدم به برق*** با صدای تیک چایی ساز از جام بلند شدم دوتا فنجون چایی ریختم و گذاشتم توی سینی محتوای بیسکوییت و نقل رفتم بیرون همون لحظه ارشامم اومد موهاش خیس بودن وازشون اب می چکید؛ اومد جلو و پیشم نشست که معترض گفتم:

-اِاِاِ تو دوباره سرت رو گرفتی زیر شیر؟

-بابا انقدر گرمه اینجوری جیگرم حال میاد.

-خوب خدایی نکرده سرما می خوری.

-بادمجون بم افت نداره.

-تو بادمجون نیستی.

-پس چیم؟

-تو فقط ارشام منی.

لپم رو گرفت وکشید، بعدم چاییش رو برداشت و گفت:

-این رژت جدیده؟

-اوهوم چرا؟

-رنگشش خیلی بهت میاد همیشه ازش بزن.

خنده دندون نمایی کردم و گفتم:

-چشم.

-بی بلا.

چاییم رو برداشتم و خوردم***

فیلم هندیه تموم شد منم بلند شدم رفتم توی اشپزخونه تا میز رو بچینم اسم فیلمه رییس بود بعضی جاهاش خیلی خنده دار بود کلی خندیدیم؛ میز رو که چیدم ارشام رو صدا زدم که بیاد شام، شام رو

باهم در کمال ارامش خوردیم بعدم بلند شدم و شروع کردم به ظرف شستن، بعد چند ثانیه ارشام هم اومد پیشم وکمکم کرد وظرفا رو اب کشید***

***

شهریور ماه بود و هوا رو به خنک شدن می رفت. امشب خواستگاری ارمینا بود همگی موافق بودیم ارشام پسره رو میشناخت می گفت پسر خوبیه ،از قبل صحبتاشون رو کرده بودن وتصمیم داشتن جواب مثبت رو همین امشب بدن، منم الان در حال حاضر شدن بودم یه مانتو سبز یشمی با شلوار کرم وشال سبز؛ ارشام هم یه پیراهن سبز یشمی و شلوار کرم باهم ست کرده بودیم هر دو اماده؛ رفتیم پایین خواستیم سوار ماشین بشیم که یه نفر از پشت سرمون بوق زد نگاهی به پشت سرم انداختم ودوباره پیاده شدیم عرفان بود از ماشین پیاده شد و گفت:

-به به سلام خوبین؟

من- سلام مرسی.

ارشام- سلام.

عرفان- شما نمی خواد ماشین بیارین، بیایین با من بریم.

-مگه توهم میایی؟

-هه دوماد رفیق خودمه ها!

از تعجب ابروهام بالا رفتن.

-جدی؟

-اوهوم! بیایین بریم دیگه الان می رسن.

ارشام در ماشین رو قفل کرد و راه افتاد سمت عرفان منم پشت سرش، اون جلو نشست و منم عقب. ده دقیقه ای توی راه بودیم تا رسیدیم به خونه مامان اینا باهمه احوال پرسی کردم و رفتم پیش ارمینا تو اتاق***

مهمونا که رفتن ماهم عزم رفتن کردیم از ارشام قول گرفته بودم برگشتنه رو پیاده روی کنیم اونم قبول کرده بود اخه داشت بارون میومد عرفان گفت ما رو می رسونه ولی ارشام بهش گفت که می خواهیم پیاده بریم اونم دستاش رو برد بالاو گفت:

-خدایا کی میشه منم با نیمه ی گمشدم که قصد پیدا شدن نداره بریم زیر بارون پیاده روی کنیم هی.

خنده ای کردیم و راه افتادیم هندزفریم رو در اوردم و به گوشیم وصلش کردم یکیش رو زدم تو گوش خودم واون یکی که بلند تر بود رو زدم تو گوش ارشام و یه اهنگی رو پلی کردم:

من همونم که زندگیمو به پات می ریزم

تو همونی که همه کسم شدی عزیزم

من نمی دونم که چیکار کردی با قلبم

تو نمی دونی که بی تو من پره دردم

بارون ببار دوباره که میخوام دستاشو تو دستام بگیرم

آروم نترسم بهش بگم اگه نباشه من میمیرم

بارون ببار دوباره که میخوام دستاشو تو دستام بگیرم

آروم نترسم بهش بگم اگه نباشه من میمیرم

لحظه های اون چه خوبه وقتی تو باشی کنارم

پرم از احساس خوبی با تو چیزی کم ندارم

با تو سرشارم از عشق و پره حس عاشقانم

وقتی تو باشی همیشه من پر از شعر و ترانم

بارون ببار دوباره که می خوام دستاش و تو دستام بگیرم

آروم نترسم بهش بگم اگه نباشه من میمیرم

بارون ببار دوباره که میخوام دستاشو تو دستام بگیرم

آروم نترسم بهش بگم اگه نباشه من میمیرم

دیگه کاملا خیس شده بودیم که رسیدیم خونه ارشام در رو باز کرد و رفتیم تو خونه.

***

یک ماه از نامزدی ارمینا می گذره همون شب نامزد کردن اونام مثه ما بینشون صیغه محرمیت خونده شد وامشبم عقدشونه ارایشگره از رو صورتم سرش رو عقب کشید و گفت:

-پاشو عزیزم ماشالله چه ناز شدی.

-مرسی.

تو ایینه نگاهی به خودم انداختم عالی شده بودم مانتوم رو پوشیدم و شالمم انداختم رو سرم ارشام یه میس انداخت رو گوشیم که یعنی بیرون منتظرمه، از ارایشگر تشکر کردم و رفتم بیرون سریع سوار ماشین شدم و اونم راه افتاد:

-سلام خانوم خوشگلم.

-سلام اقایی خوبی؟

-مرسی تو خوب باشی منم خوبم.

-شالتو یکم بکش عقب ببینمت.

سرم رو چرخوندم سمتش نگاهی بهم انداخت و یه اخم گنده بین ابروهاش قرار گرفت:

-چرا موهات رو رنگ کردی؟ مگه نگفتم حق رنگ کردن موهات رو نداری؟

-بابا رنگش موقته برم حموم پاک میشن.

-نشن من می فهمم و توآ.

-میشن ناراحت نباش.

دیگه چیزی نگفت وسیستم رو روشن کرد وصدای ماکان بند تو ماشین پیچید:

همه تنهایی و دلهره وخستگیام با تو تمومه

بزار از ته دل حس کنم این عشق و که تنها ارزمه

نمی خوام که دلت بگیره از من

یه وقتایی اگه دیوونه میشم

می دونی میزنم به ابو اتیش

واسه اینکه فقط تو باشی پیشم

همه دارو ندار من

تویی تعبیر رویای من

تویی دنیام

(ارشام هم همراهش همخونی می کرد و وقتی جمله اش رو با تویی شروع می کرد به من اشاره می کرد)

تورو میخوام

تویی گرمای دستای من

نگاه کن کنارت چه اروم می گیرم

نگاه کم واسه تو چه اسون میمیرم

میمیرم، میمیرم، میمیرم

جلوی خونه بابا اینا ترمز زد عقد اینجا برگزار می شد دوتایی پیاه شدیم و دست تو دست هم وارد شدیم هنوز جمعیت زیادی نیومده بودن فقط مامانبزرگم اینا وخاله سحرم اینا، اویل مهر ماه بود وهنوز هوا سرد نبود بخاطر همین مردا بیرون بودن رفتم کنار خالم اینا

-سلام مادر. (مامان بزرگم)

-سلام عزیزم خوبی؟

-مرسی شما خوبین بابابزرگ خوبه؟

-خوبه عزیزم.

-سلام خاله.

-سلام گلم خوبی؟

-مرسی. بده ببینم خواهر زاده عزیزم رو.

حسنا رو از بغلش گرفتم و یه ماچ گنده نشوندم رو گونش.

-الام اله. (سلام خاله)

-سلام خوشگل خاله خوبی؟

-اره اوبم.عمو الشام اومده؟ (اره خوبم.عمو ارشام اومده؟)

-اره عزیزم اومده.

-اخجون مامانی مامانی بلم پیش عمو الشام؟

-نه گلم زشته.

-اشکال نداره سحری منم میرم بابا اینا رو هنوز ندیدم تا کسی نیومده برم ببینمشون.

-باشه برو.

حسنا به بغل رفتم بیرون ارشام اومد سمتم حسنا از بغلم پرید پایین و دوید سمت ارشام اونم بغلش کرد و بوسیدش منم رفتم پیش بابام اینا***

کنار خالم و زن دایی و مامانم اینا نشسته بودم که متوجه ورود مامان جون و ارام شدم پشت سر اوناهم سارا و نگار، بلند شدم

گفتم:

-خاله من الان میام مادر شوهرم اینا اومدن.

-باشه برو.

رفتم جلوی در و با همشون دست دادم کنار هم روی مبل نشستن منم نشستم پیششون پریا رو یه ماچ گنده کردم واز سارا سراغ سهند رو گرفتم که گفت پیش باباش مونده یکم که گذشت عروس دوماد اومدن همگی داشتن کل می کشیدن توی جای مخصوص نشستن رفتم پیشش وبراش ارزوی خوشبختی کردم به مهرداد هم تبریک گفتم. راهم رو کج کردم سمت عمم اینا باهاشون دست دادم و خوش امد گفتم مهرداد که رفت بیرون شالم رو از سرم برداشتم ودخترا رو کشوندم وسط . سارا و نگار هم اوردم ارام هم که خودش اومد خلاصه بگم که همه اومدن وسط و باهم شروع کردیم به رقصیدن اهنگ که تموم شد ارکستر گفت عاقد اومده سریع رفتم مانتوم رو برداشتم و شالمم پوشیدم من که قندارو رو سرشون می سابیدم و پریماه و دنیا تور رو گرفته بودن روی سرشون***

هدیه مون رو برداشتم و رفتم جلو دادمش به ارمینا و براش ارزوی خوشبختی کردم بقیه هم یکی یکی هدیه هاشون رو دادن ودوباره اهنگ و رقص، ولی اینبار ارشام هم اومده بود داخل تا نیم ساعت مردونه زنونه قاطی شد روبه روی ارشام ایستاده بودم و داشتم می رقصیدم که اومد نزدیک و گفت:

-خانومی برو اون مانتوت رو بپوش دستات لختن.

-اه آرشام شالم روی دستامه.

-می رقصی شالت میره کنار خواهش می کنم مانتوت رو بپوش.

از این غیرتی شدنش خیلی خوشم میومد پام رو زمین کوبیدم و زور گویی نثارش کردم، رفتم مانتوم رو پوشیدم دوباره برگشتم وسط لبخندی زد و دوباره شروع کردیم باهم رقصیدن همیشه از مردایی که مثه زنا می رقصیدن بدم میومد ولی ارشام مردونه می رقصید و با مهارت یکم که رقصیدیم مردا رفتن بیرون وما خانوما همونجا موندیم کلی با ارمینا رقصیدم وبعد اون اومدم سرجام پیش مامان اینا*** خدمه ها داشتن ظرف های غذارو روی میزا می چیدن بلند شدم رفتم سمت میز عمه ها که مواد غذایی کامل روش چیده شده بود وکنارشون ایستادم و گفتم:

-چیزی لازم ندارید؟

عمه زهره- نه عزیزم همه چی هست ممنون.

یه پس کله ای به پری زدم و گفتم:

-خیلی خری یه موقع یه زنگ نزنیا؟

-خوب از تو یاد می گیرم دیگه.

-من بزرگترم تو اول زنگ بزن بعد منم تا دلت بخواد می گیرمت.

-تا ببینم چی میشه.

-بی لیاقت.

رو کردم به بقیه وگفتم:

-شماها خوبین بی معرفتا؟

درسا لبخندی زد وبا تعنه گفت:

-مرسی خوبیم با معرفـت.

خواستم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم ارشام بود دکمه سبز رو فشردم:

-جانم عزیزم؟

-خوبی خانومم؟

-اوهوم مرسی.

-رکسانا قرصای من همرات نیس.

-معدت درد گرفته؟

چرخیدم سمت عمه اینا ببخشیدی گفتم وسمت کیفم که روی میز مامان اینا بود رفتم:

-یه کوچولو صبر کن الان برات میارم.

گوشی رو قطع کردم و توی کیفم دنبال قرصاش گشتم پیداشون کردم وبه علاوه یه لیوان اب دادم خدمت کاره ببره واسش خودم نمی تونستم برم.

همگی که شامشون رو خوردن دوباره اهنگ پخش شد ودوباره همه ریختن وسط این بار پری و بقیه بچه ها هم بودن

***

***

همه مهمونا رفته بودن وفقط مامان بزرگم اینا وما بودیم که بعد نیم ساعت ماهم رفتیم انقدر خوابم میومد که تو ماشین ده بار نزدیک بود با کله برم تو داشبورد و اگه دست ارشام نبود الان تو بیمارستان بودم*** توی اسانسور هم با کمک ارشام

ایستاده بودم تعجب نکنید صبح هفت بیدار شدم و تا الان که ساعت دو نخوابیدم در رو که باز کرد به سمت اتاقم پرواز کردم، وسط راه بودم که ارشام از پشت دستم رو کشید و گفت:

-کجا اول موهات رو بشور بعدبرو بخواب.

صورتم رو شکل گریه گرفتم واعتراض امیز گفتم:

-ارشام تورو خدا ولم کن انقده خوابم میاد که حد نداره.

چیزی نگفت و فقط دستم روبه سمت حموم کشید در رو باز کرد و وارد شد منم پشت سرش کشوند وشیر اب رو تنظیم کرد و بعد اون سرمن رو گرفت زیر شیر و شروع کرد به شستن سرم کارش که تموم شد سرم رو از زیر شر بیرون اورد وصابون رو برداشت وگفت:

-چشم هات رو ببند.

چشم هام رو بستم و منتظر شدم کارش رو بکنه صورتمم با صابون شست و بعد اون حوله رو انداختم رو سرم و دوتایی رفتیم بیرون.

***

دوهفته از عقد ارمینا می گذره و ماهم امشب اون ونامزدش رو واسه شام دعوت کردیم من توی اتاق نشستم ومشغول ارایش کردن هستم ارشامم تو حموم کارم که تموم شد بلند شدم رفتم تو اشپزخونه تا سری به کیکی که توی فر داشتم بزنم که ارشام از حموم بیرون اومدو وعمیق بو کشید سری تکون داد وگفت:

-اوم چه بویی راه انداختی، این کیکت کی حاضر میشه؟

-الان اماده است فقط باید روش شکلات بزنم. تا تو لباسات رو بپوشی منم شکلاتم رو زدم.

ارشام چشم بلند بالایی گفت و به سمت راه افتاد منم شروع کردم به شکلات ریختن رو کیکم، کارم که تموم شد یه تیکه برای ارشام برش زدم و بقیه اش رو گذاشتم یخچال یه لیوان چای هم ریختم و بردم توی حال که ارشامم همون موقع اومد، کنارم نشست کیک رو برداشت یه تیکه ازش کند با چنگال وگرفت سمت دهنم، دهنم رو باز کردم و اون بهترین کیکی بود که تا حالا خورده بودم.

زنگ در رو زدن سریع شالم رو اندختم سرم وبا ارشام رفتیم جلوی در تعارف کردیم بیان داخل هدیه ای که گرفته بودن رو ارمینا گرفت سمتم تشکری کردم و رفتم تو اشپزخونه چهارتا استکان چای به علاوه چهارتکه کیک گذاشتم تو سینی و رفتم بیرون کنار ارشام نشستم و باهاشون مشغول حرف زدن شدیم

یه هفته مونده بود به تولدم منم خوشحال، هیچ برنامه ای ندارم ولی خوب هرکسی روز تولدش رو لحظه شماری می کنه

دیگه منم همینکارو می کردم پیش ارشام نشسته بودم که گوشیش زنگ خورد خواستم بلند شم گشیش رو بدم ولی دستم رو کشید و گفت:

-تو بشین خودم میرم.

به سمت گوشیش رفت نگاهی به صفحه اش انداخت لبخندی اومد رو لبش یه نگاه به من کردو گفت:

-الان میام.

راهش رو کج کرد سمت اتاق و درم پشت سرش بست، چند دقیقه بعد از اتاق بیرون اومد چرخدم سمتش و گفتم:

-کی بود؟

نگاهی بهم کرد وبا لبخندی جواب داد:

-هیچکی، مهم نبود.

مهم نبود و رفت تو اتاق درم بست؟ دیگه چیزی نگفتم؛ رفت تو اتاق حاضر و اماده از اتاق اومد بیرون .

-جایی میری؟

-اوهوم با یکی از دوستام قرار دارم. چیزی نمی خوایی از بیرون واست بگیرم؟

-نه.

-پس خدافظ.

ـ خدافظ.

چند بار دیگه هم این جوری شده بود که یکی بهش زنگ بزنه بره تو اتاق بحرفه و بعدش بره بیرون، خدایا ازت خواهش می کنم اونی که فکر می کنم نباشه.

در طول این یک هفته این زنگا و بیرون رفتن ها دوبرابر شده بود امروز دیگه اگه زنگ بزنه خودم جواب گوشیش رو میدم باید ببینم کیه، اینجوری که نمیشه، الانم شرکت بود. با صدای زنگ واحد به خودم اومدم از جام بلند شدم وبه سمت در رفتم اول از چشمی نگاهی انداختم؛ ارشام بود وا خودش کلید داره چرا در میزنه؟ دررو باز کردم کیکی گرفت جلوم وگفت:

ـ تولدت مبارک خانمم.

وای تا دیروز یادم بودا ولی امروز که روز تولدم بود یادم رفته بود امروز تولدمه؛ هیجان زده گفتم:

ـ وای ارشام! اصلا یادم نبود امروز تولدمه.

خنده ای کرد وگفت:

ـ چرا؟

ـ از دست کارای تو دیگه.

با انگشتش به خودش اشاره کرد وتعجب وار پرسید:

ـ کارای من؟

ـ اره دیگه.

سری تکون داد وبا لبخند گفت:

ـ اجازه هست بیام تو؟

ـ ای وای؛ اره بیا داخل.

وارد خونه شد.کیک رو گذاشت رو میز اشپزخونه و دوباره برگشت تو سالن از تو کیفش جعبه ای بیرون اورد وبه سمتم گرفت

ـ بفرمایید؛ امیدوارم خوشت بیاد.

جعبه رو از دستش گرفتم با خوشحالی بازش کردم یه دستبند طلا بود که پنج تا گل کوچولو روش بود، گل وسط نسبت به اون چهارتای دوطرفش یکم بزرگتر بود؛ سرمو بلند کردم و با شوق به چشاش خیره شدم

ـ ممنونم خیلی قشنگه.

دستی روی گونم کشید وبا لبخند جواب داد :

ـ قابل تو رو نداره گلم.

داشتم توی اشپزخونه سالاد درست می کردم که صدای ارشام رو از توی اتاقش شنیدم که داد زد:

-رکسانا گوشی من رو از رو مبل میاری؟

-باشه چند لحظه صبر کن الان میارم.

بلند شدم دستام رو شستم ورفتم گوشیش رو از روی مبل برداشتم و راه اتاق کارش رو در پیش گرفتم نزدیکای اتاقش بودم که یه پیام براش اومد اسم فرستندش رو که دیدم کنجکاو شدم "مونا" پیام رو باز کردم (سلام آری جون خودم خوبی عشقم قرار امروز یادت نرها ساعت چهار توی کافه منتظرتم دلم برات از دیروز یه ذره شده می بینمت بای.) با خودم گفتم شاید یکی از دوستاش باشه که از این خرگری ها در میاره .

=خوب اگه پسره چرا اسمش موناست هان؟ = راس میگی وجدان؛ ولی شاید فامیلش موناست؟ = نمی دونم شاید؛ ولی شمارش رو بگیر تا مطمئن بشی. = اره فکر خوبیه.

بخاطر همین روی شمارش کلیک کردم که بعد از چند دقیقه صدای نازک یه دختر توی گوشم پیچید.

–سلام عزیزم.

یه بغض خیلی بزگ به اندازه سیب که نه به اندازه یه هندونه تو گلوم جا خوش کرد، سریع گوشی رو قطع کردم تماسی که گرفته بودم به همراه اون اس ام اس پاک کردم، باچند قدم بلند اون مسافت رو طی کردم و وارد اتاق ارشام شدم یه نگاه به اطراف انداختم نبود؛ خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا گریه نکنم گوشی رو گذاشتم روی میز کارش و سریع از اونجا اومدم بیرون رفتم توی اشپزخونه و به کارم ادامه دادم گوجه ها رو برداشتم و شروع کردم به خورد کردن چشمام پر از اشک شده بود (مگه چی براش کم گزاشتم؟). بخاطر اشک چشمام همه جارو تار می دیدم باعصبانیت و ناراحتی نتد تند داشتم گوجه هارو خورد می کردم که یهو چاقو دستم رو برید، از دردش جیغ بنفشی کشیدم که باعث شد ارشام با دو وارد اشپز خونه شد وبا ترس گفت:

-چی شدی؟ بده ببینم دستت رو.

دستم رو گرفت و خواست ببینتش که از تو دستش کشیدمش بیرون. نمی خواستم باهاش صحبت کنم دلم رو شکسته بود. به سمت اتاق مشترکمون رفتم، ارشامم پشت سرم می اومد و قصد داشت نگهم داره؛ رفتم توی اتاق و در رو بستم؛ تکیم رو دادم به در، ارشام هم هی سعی می کرد بیاد داخل که بعد قورت دادن نصفه ونیمه بغضم بهش گفتم:

-تنهام بزار می خوام تنها باشم.

دیگه صدایی نیومد رفته بود! رفتم روی تخت نشستم و تا تونستم گریه کردم***

دیگه دستم درد زیادی نداشت یعنی یه جورایی دردش رو فراموش کرده بودم. خون زیادی از دستم اومده بود به حدی که لباسم خونی شده بود الانم که خونش بند اومده بود؛ ساعت سه بعد از ظهر بود که اومد توی اتاق چشام رو بستم که فعلا نخوام باهاش صحبت کنم، اومد کنارم لبه تخت نشست و پنبه ای که فکر کنم با بتادین خیس شده بود رو گزاشت رو انگشتم و بعد از اون یه باند بست دور انگشتم و خم شد و بوسه ای روی دستم نشوند؛ با صدای بسته شدن در چشمم رو باز کردم و چند دقیقه بعد صدای شر شر اب***

داشت موهاش رو سشوار می کشید از توی ایینه متوجه من شد، نگاش کردم وگفتم:

– داری جایی میری؟

–اره با یکی از دوستام قرار دارم.

گوشه لبم رو گاز گرفتم تا اشکم در نیاد:

-میشه نری؟

-نه گلم خیلی دلم واسش تنگ شده.

از دیروز دلش واسه دختره تنگ شده؟

باید یه کاری کنم؛ باید ببینم اون دختره چی از من بیشتر داره که انقدر زود به زود دلتنگش میشه. دیگه چیزی نگفتم پاشدم رفتم دستشویی، از دستشویی که اومدم بیرون دیدم داره ساعت مچیش رو می پوشه بعد از اونم با عطر دوش گرفت و اومد سمتم موهام رو نوازش کرد و گفت:

-قهری؟

-نه.

اخمی چاشنی لبخندش کرد وگفت:

-می دونم قهری.

تو چشم هایش خیره شدم وگفتم:

–گفتم که نیستم.

–شاید من الان دارم میرم تصادف کردم مُردم، دلم نمی خواد عزیزترین کسم ازم ناراحت باشه.

اخمی کردم و دستم رو گذاشتم رو لبش وگفتم:

-دیگه از این حرفا نزن گفتم که قهر نیستم.

-پس بخند.

یه لبخند زورکی زدم که اخم ساختگی کردو گفت:

-من رو سرکار می زاری؟ گفتم بخند نه اینکه من رو از سر خودت باز کن.

تا اومدم چیزی بگم دستش رو گذاشت دماغش و گفت:

-فقط ازت خواستم بخندی گلکم، چیز زیادیه؟

لبخندی زدم که غمی پشتش بود دستم رو فشاری داد و رفت سمت در و همین جور توی راه گفت :

-رکی ساعت هفت حاضر باش میام بریم دکتر واست نوبت گرفتم.

اخمی به نشونه فکر کردن میان ابروهام انداختم:

-من که چیزیم نیس.

-بخاطر همون سرگیجه هات دیگه.

-اها باشه.

بعد هم با یه خداحافظی رفت بیرون. صدای در که اومد از رفتنش مطمئن شدم سریع شالم رو کشیدم روی سرم ومانتومم پوشیدم سوییچم رو برداشتم و تا در سالن رو باز کردم با چهره متعجب نگار روبه رو شدم:

-اِم... داشتی جایی می رفتی؟

-اوهوم میرم بیرون.

با لب ولوچه اویزون گفت:

-خوب باشه پس من یه بار دیگه میام پیشت.

دلم نیومد ناراحت شه بخاطر همین گفتم:

-توهم بیا باهم بریم.

-بیرون؟

-اوهوم.

-بریم.

دوتایی اومدیم تو پارکینگ سوار ماشینم شدیم و راه افتادیم*** نیم ساعتی توی راه بودیم که تو این نیم ساعت نگار کله من رو خورد از بس پرسید که چرا داریم ارشام رو تعقیب می کنیم اخرشم یه داد سرش زدم.

-نگار اگه می خوای انقدر سوال بپرسی پیاده شو.

دیگه صدایی ازش بلند نشد بیچاره، اما نامردی نکرد وبا این حالم تنهام نزاشت؛ اعصابم از ارشام خورده سر این بیچاره خالی می کنم***.

جلوی یه کافی شاپ وایساد پیاده شد و وارد کافه شد، چند لحظه بعد منم پیاده شدم؛ وقتی وارد کافی شاپ شدم اطراف رو نگاهی انداختم نیم رخشون به من بود ارشام دستای دختره رو تو دستاش گرفته بود و دل می دادم و قلوه می گرفتن؛ دلم از این کارش گرفت(چرا با من اینکار رو کرد؟) تو خودم بودم که باصدای مردی به خودم اومدم :

-با کسی کاری دارید خانم؟

-بله؟ نه.

-پس بفرمایید بیرون لطفا .

سریع از کافی شاپ اومدم بیرون رفتم توی ماشینم سرم روگذاشتم روی فرمون به اشکام اجازه ریزش دادم نگار دستش رو گذاشت رو شونم وگفت:

-رکسانا جونم؟ چرا گریه می کنی؟

خودم رو انداختم تو اغوشش وگریم رو از سر گرفتم:

-نگار ارشام می خواد زن بگیره.

-برو بابا اصلا شوخی قشنگی نبود.

سرم رو از روی شونش بلند کردم وگفتم:

-شوخی نیست الانم با دختره تو کافه نشستم میگن ومی خندن.

***

چند دقیقه بعد از کافه بیرون اومدند؛ نگار که باهم دیدشون هنگ کرد رو کردم سمتش وگفتم :

-دیدی گفتم؟

-باورم نمیشه!

اشکام رو با دستام پاک کردم و پشت سر ارشام راه افتادم*** جلوی یه خونه نگه داشت و هردو باهم وارد خونه شدن؛ (برای چی رفت تو خونش؟)

رو کردم به نگار وبا بغض گفتم:

-نگار چرا رفتن تو خونش؟ چیکار دارن اونجا؟

با چشم های نگران بهم خیره شد وگفت:

-قربونت برم نگران نباش .

-چجوری نگران نباشم؟ کاش می مُردم این روزا رو نمی دیدیم.

صورتم رو با دستاش قاب گرفت وگفت:

-خدانکنه ابجی اینجوری نگو.

***

دوساعتی از واردشدن به خونه می گذشت(چرا بیرون نمیاد؟ یعنی دارن چیکار می کنن؟ دیگه نمی تونم تحمل کنم.) در رو باز کردم و پیاده شدم به سمت همون خونه رفتم الان میرم یه سیلی می زنم به دختره و بهش میگم از زندگی من پاش رو بکشه بیرون، چندین تا تقه به در زدم تا اینکه دختره در رو باز کرد اول یکم بهش خیره شدم وبعد دهنم رو باز کردم تا هرچی از دهنم در میاد بهش بگم که ارشامم اومد پشت در

-مونا این...

نگاهش به من افتاد حرفش نصفه موند اشک تو چشام جمع شد چرا دکمه های پیرهنش باز بود تو خونه این دختر ؟

با صدایی لرزون از بغض روبه ارشام گفتم:

-خیلی نامردی.

به سمت ماشینم دوییدم در رو باز کردم وسوار شدم ارشام هم بهم رسید قفل در رو زدم ارشام بهم رسید وبا التماس گفت:

-رکسانا...ترو خدا در رو باز کن...بزار برات توضیح بدم.

(چی رو می خواد توضیح بده هان؟) ماشین رو روشن کردم و راه افتادم که نگار گفت:

-رکسانا چرا نزاشتی برات توضیح بده؟ اصن چی دیدی تو اون خونه؟

-چرا بزارم توضیح بده؟ اصن چی رو می خواد توضیح بده؟ اینکه چرا تو خونه اون دختر با بالاتنه لخت ولو بود؟

نگار هینی از سر تعجب کرد:

-وای خدای من.

***

متوجه شدم ارشام که پشت سرم داشت میومد داره بهم چراغ میده، نگار از ایینه بغل نگاهی به عقب انداخت وگفت:

-رکسانا ارشامه داره چراغ میده؟

-اوهوم.

سرعت ماشینم رو دوبرابر کردم واز چراغ قرمز رد شدم نگار بیچاره هم که از ترس تو صندلی چسبیده بود.

-رکسانا ترو خدا یواش تر الان تصادف می کنیما!

جوابی بهش ندادم؛ گوشیم رو برداشتم و خاموشش کردم انقدر زنگ میزنه چی رو انکار کنه هان؟ دیگه داشتم از شهر خارج

می شدم ارشامم هنوز پشت سرم بود سرعتم دقیقه به دقیقه بیشتر می شد به یه پیچ صد و هشتاد درجه رسیدم همونجا بود که فهمیدم می خواد ازم سبقت بگیره به همین دلیل سرعتم رو بیشتر کردم و از پیچ گذشتم به ثانیه نکشیده صدای وحشتناک ترمز دوتا ماشین وبعد اون برخوردشون بهم رو شنیدم جیغ نگار رو شنیدم واینکه زیر لب می گفت:

-ارشام بود...ماشین ارشام بود... ماشین!

از توی ایینه به پشت سر نگاه کردم دیگه ماشین ارشام پشت سرم نبود پام رو گذاشتم رو ترمز و با ترس از ماشین پیاده شدم، ماشین های زیادی پشت سرم وایساده یودن و یکم پایین تر افرادی دور یه چیزی جمع شده بودن با ترس و ناباوری یواش یواش قدم برداشتم و به سمت همون مکان رفتم مردمی که اونجا ایستاده بودن رو کنار زدم جلوتر رفتم (... نه.... نه این امکان نداره... این ارشام من نیس... این سوناتو ارشام نیس که له شده ...) دیده خودم رو باور نمی کردم چند تا مرد کنار در راننده ایستاده بودن؛ جلو رفتم به ماشین رسیدم چندتا مردی که ایستاده بودن با صدای گریم به سمتم چرخیدن وکنار رفتن

عشقه خودمه... صورت خوشگلش پر خون بود.... چشمای خوشگلش بسته بودن...

صورتش رو با دستام قاب گرفتم :

-ارشام پاشو... تروخدا... جون من پاشو... دیدی می گفتی وایسا وایسادم... حالا پاشو خواهش می کنم.

سرش رو محکم توی بغلم فشردم وگفتم:

-ترو خدا پاشو... تروخدا.

وهق هقم به اسمون بلند شد؛ صدای متعجب نگار بلند شد از کنارم:

-ای وای!

-نگار اگه توریش بشه من چه خاکی توی سرم کنم؟ همش تقصیر من بود. نگار هم برای اینکه ارومم کنه هی بهم می گفت:

-آروم باش ابجی.

اورژانس که رسید نگار دستم رو گرفت که ببرتم توی ماشین که گفتم :

-نه من نمیام من می خوام با ارشام برم.

و سریع رفتم توی امبولانس توی راه پرستارا سریع بهش سرم وصل کردن و بعد یه کیسه هوا گذاشتن روی دهنش.

به بیمارستان که رسیدیم پرستارا سریع تختش رو به سمت اتاق عمل هدایت کردن اجازه ندادن برم توی اتاق عمل همونجا پشت در روی زمین نشستم که همون لحظه.نگار.سارا خلاصه همه اومدن پریدم بغل بابام و شروع کردم به گریه کردن:

-بابایی....همش تقصیر من بود....من باعث شدم تصادف کنه...اگه چیزیش بشه؟

بابام سرم رو نوازش کرد وگفت:

-دخترکم ..اروم باش باباجان...چیزیش نمیشه...ارشام خیلی پسره قویه.

صدای گریه مامان جون رو شنیدم سرم رو از تو بغل بابام بلند کردم و رفتم سمتش نگام کردو گفت:

-پسرم کجاست رکسانا؟

به اتاق عمل اشاره کردم اشکاش سرازیر شد بغلش کردم اونم دستاش رو دور کمرم پیچید و تو بغل هم کمی گریه کردیم؛ پشت دراتاق نشسته بودم وبه خدا می گفتم (خدا آرشامم رو بهم پس بده من بدون اون میمیرم... خدا غلط کردم بهش شک کردم تو فقط بهم برش گردون خواهش میکنم... دیگه غلط کنم درباره این موضوع ازش سوال بپرسم ..فقط بهم برش گردون)

چهار ساعت پشت دراتاق عمل باخدا صحبت کردم و التماسش کردم؛ تا اینکه دکتر از اتاق عمل اومد بیرون با عجله خودم رو انداختم جلوش و گفتم:

-چی شد اقای دکترحالش چطوره؟

نگاهی بهم انداخت و پرسید:

-شما همسرشی؟

-اوهوم.

-خانم همسر شما به سرش ضربه شدیدی وارد شده ودست ها وپای چپش از سه ناحیه شکسته خدارو شکر به دنده اش آسیبی نرسیده ولی، ولی الان نمی شه جواب قطعی رو بدیم تا بهوش بیاد ممکنه وقتی بهوش میاد حافظه اش رو یا بیناییش رو از دست داده باشه یا شایدم...

سرش رو تکونی داد و گفت:

-یا شایدم فلج بشه.

دیگه هیچی نمی شنیدم فلج بشه؟ وای نه خدانکنه.

از جلوی دکتر کنار رفتم یکم تلو تلو خوردم افتادم روی زمین سارا ونگار زیر بازوهام رو گرفتن بلندم کردن نشوندنم روی صندلی من هم فقط با خودم زمزمه می کردم:

_ممکن فلج بشه یا کوربشه یا شایدم فراموشی بگیره؛ ممکنه دیگه من رو یادش نیاد.

دیگه هیچی نمی تونست آرومم کنه فقط گریه می کردم و می گفتم:

_همش تقصیر من بود.

گریه می کردم و به خدا می گفتم:

-خدایا آرشامم رو بهم سالم برگردون.

همین‌جور که گریه می کردم عرفان اومد پیشم بلند شدم خودم روبرای اولین بارانداختم توبغلش و میان هق هقم گفتم :

-داداشی؟

-جانم قربونت برم.

- دکتر گفت شاید ارشامم فلج شه تورو خدا با دکتر صحبت کن نزارین چیزیش بشه؛ ترو خدا.

-خواهری گریه نکن عزیزم ما همه سعیمون رو می کنیم ایشالله که چیزی نمیشه.

عرفان نشوندم روی صندلی که چشمم خورد به همون دختری که امروز با ارشام بود چشام چهارتا شد. این...اینج...اینجا چی کار می کنه؟

یه مرد و یه پسربچه هم همراهش بود سریع رفت سمت نرگس جون و با گریه گفت:

-نرگس جون ارشام چطوره؟ کجاست؟

یعنی نرگس جون هم از وجود این دختر خبر داشت؟ پس چرا جلوی ارشام رو نمی گرفت؟

نرگس جون هم بغلش کرد و بعد کمی هم دردی باهم نرگس جون به سمت اتاق آرشام اشاره کرد وقتی دختره چرخید سمت اتاق آرشام من رو دید.مشخص بود که از دیدنم تعجب کرده.

اومد کنار شیشه ای سی یو داخل اتاق نگاهی انداخت و گریش رو از سر گرفت چند دقیقه ای موند خواست دوباره بره پیش نرگس جون که با تعجب ولکنت گفتم:

- ام...امروز... آرشام تو خونه تو بود.

ازجام بلند شدم ودستم رو گذاشتم رو سینش وبه عقب هلش دادم وادامه دادم:

-برای چی اومدی اینجا هان؟ مگه...

نزاشت بقیه حرفم رو ادامه بدم گفت:

-زود قضاوت نکن عزیزم؛ مگه بهش اعتماد نداشتی؟

-داشتم.

-تا حالا کاری کرده که نسبت بهش بی اعتماد بشی؟

-نه.

-پس هیچ وقت یک طرفه به قاضی نروعزیزم. ببین من دوست ارشام هستم اما فقط یه دوست عادی، بخدا من تاحالا جز به چشم یه دوست عادی نگاه نکردم مثل یه برادر

-چرا دروغ میگی؟ اگه مثه یه دوست عادی بودین چرا ارشام تا حالا چیزی در مورد تو به من نگفته؟

-این رو نمی دونم اما امروز می خواست بهت بگه.

-چند وقته دوستین؟

-چند ماهی می‌شه، من توی دوران بدی از زندگیم بودم ارشام بود که من رو به روزای خوبم برگردوند.

اشکام بازم سرازیر شدن .

-پس چرا لباسش، شما دوتا کاراتون اصلا دوتا دوست عادی نیست بیشتر شبیه دوتاعاشق پیشه بود.

-ما همیشه با هم همینطور بودم من خودم شوهر دارم یه پسر کوچیکم داریم. همسرمم از رفت وامدم با ارشام خبر داره؛ لباسشم بخاطر این بود که وقتی اومد خونمون من براش شربت آوردم پسرم خیلی فضولی می کرد آخر سر هم خورد به آرشام و شربت ریخت روی پیرهنش واسش شستمش اون موقع هم که تو اومدی می خواست همونجور خیس پیرهنش بپوشه بیاد خونه اخه می گفت تو تنهایی وامروزم نوبت دکتر داری بخاطر همین وضعش اون‌جوری بود.

چشام رو بستم من چیکار کردم خدا؟ به عشقم بی اعتماد شدم در حالی که اون یک دقیقه هم از فکر من بیرون نیومده.

همین‌جورکه تعریف می کرد هق هقم خیلی بلند ترمی شد تا اینکه همه دکترا ریختن رو سر آرشام پرده رو هم کشیدن و منم راه ندادن به داخل برم.

نیم ساعت بعد که اومدن بیرون خودم رو دوباره انداختم جلوی دکتر رو یقه اش رو گرفتم و گفتم:

-دکتر چی شده؟

سرش رو تکونی داد و گفت:

-متاسفم بیمار رفته توکما.

دستام شل شد وافتاد کنار بدنم با همون حال بد گفتم:

-د...دکترمنظورت چیه؟ بگو دروغ میگی، ترو خدا بگو که دروغ میگی؟

پاهام شل شدن و همون‌جا جلوی دکتر روی زمین نشستم واشک هام راه خودشون رو پیدا کردن، دکتر از کنارم گذشت و پرستاراهم پشت سرش رفتند.

***

چشم هام رو باز کردم. نور لامپ اذیتم می کرد چند بار چشام رو بازکردم و بستم تا یه کم چشام به نور عادت کنه؛ مادرم کنار تختم ایستاده بود تا چشمای بازم رو دید با خوشحالی گفت:

-خداروشکر که بیدار شدی دخترکم .

خدایا همش خواب بوده باشه ترو خدا. بلند شدم و خواستم سرمم رو بیرون بکشم که با مخالفت مامانم رو به رو شدم؛

-مامان بزار برم پیشش تروخدا.

-الان دیگه سرمت تموم می‌شه بعد برو.

نه الان باید برم پیش ارشام دوست داشتم الان که میرم ارشام بهوش اومده باشه وباز صدام کنه خانومم.

-نه می خوام برم.

مامانم که دید حریفم نمیشه رفت سمت پرستار و ازش خواست که بیاد سرمم رو بکشه.

***

رسیدم پشت در اتاقش از شیشه نگاش کردم چشاش بسته بود یه شیلنگ تو دهنش بود ویکی دیگه هم تو بینیش دوتا شی دایره ای روی شقیقه هاش بود به انگشتش یه چیز گیره مانند متصل بود سرو صورتش زخمی بود.

سرش کاملا باند پیچی بود، کلی دستگاه هم بهش وصل بود؛ دست های گچ گرفته شدش رو از تنش فاصله داده بود وروی دوتا بالش گذاشته بودن وپای چپش هم بالاتر از بدنش بود، وتوی یک شئ فلزی گذاشته بود.

جایی از بدنش جای سرم وصل کردن نبود، بخاطر همین روی پای راستش سرم وصل کرده بودن؛ دستم رو گذاشتم رو شیشه وبهش با درد وناراحتی گفتم:

-ارشام چرا بهم نگفتی؟ چرا نگفتی همچین دوستی داری؟ چرا نگفتی؟ کاش گفته بودی که الان تو اون‌جا این‌جوری ومن هم این‌جا نیوفتاده بودیم، کاش گفته بودی.

همون‌جا روی زمین نشستم و سرم رو گذاشتم رو زانوهام وبه اشک هام اجازه ریزش دادم. مامان به زور با سارا و نگار من رو فرستاد خونه وقتی رسیدیم رفتم حموم انقدر زیر دوش گریه کردم که واقعا احساس خوابالودگی می کردم.

از حموم بیرون اومدم جلوی ایینه نشستم و به خودم زل زدم که متوجه لباسای ارشام شدم که افتاده بودن روتخت نشستم روی تخت پیرهنش رو برداشتم لباسش خونی بود بردمش سمت صورتم قطره های اشک یکی یکی روی گونه ام سر می خوردن تا تونستم عطر تنش رو به ریه هام کشیدم امروز وسایل ارشام رو بهم تحویل داده بودن.

همونجور که پیرهن ارشام تو بغلم بود دراز کشیدم وجنین وار خوابیدم.

***

نمی دونم چقدر گذشته بود که بیدار شدم همون موقع سارا اومد توی اتاق بایه سینی غذا به زور دوتا لقمه خوردم سارا که رفت بیرون نمی دونم چجوری بود که بازم خوابم برد.

***

یه جای تاریکی بود یه رودخونه مطلاتم اون‌جا بود هوای سردی بود ارشام یه لباس سفید خوشگل پوشیده بود وروبه روی من ایستاده بود صداش زدم رفتم جلوتر که اون ازم دور شد.

فقط این حرف رو ازش می شنیدم بهم اعتماد نداشتی؟ همین‌جور که من می رفتم جلو اون ازم دور تر می شد تا اینکه رسیدم به یه ابشار بلند و ترسناک اینبار یه صدای دیگه شنیدم از پشت سرم چرخیدم که دیدم فربد دستش رو اورد جلو و هلم داد،همون لحظه با جیغ از خواب پریدن.

شروع کردم به گریه کردن. نگاراومد داخل با صدای بلند می گفتم ارشام ازم ناراحته و اشک می ریختم نگار سرم رو گرفت تو بغلش کمی همون‌جا موندم؛ از جام بلند شدم رفتم سمت لباسام شروع کردم به پوشیدنشون روبه نگار گفتم:

-برو حاضر شو بریم.

چشاش رو ریز کرد وگفت:

-کجا می خوای بری این موقع شب.

-می خوام برم پیش ارشامم دلم براش تنگ شده.

- بابا الان تورو راه نمیدن.

-من میرم تو اگه دلت خواست بیا نخواست نیا.

سوییچم رو برداشتم که گفت:

-صبر کن الان میام.

سه روز از اون خوابم می گذره. وضعیت ارشام هنوزهم فرقی نکرده و من هم بیست و چهارساعت همین‌جام، روی صندلی های جلوی ای سی یو نشسته بودم که عرفان اومد پیشم:

-سلام بر خواهر خوشگلم.

-سلام.

-خوبی؟

-نه، حالم خوب نیست، حال دلم خوب نیست، دلم ارشامم رو می خواد.

-قربونت برم خواهرم گریه نکن، این‌جوری ارشامم ناراحت می کنی.

-اون اگه به فکر ناراحتی من بود الان بیدار شده بود.

-نگو این‌جوری، حالاهم پاشو، پاشو بریم یک چیزی بخور این چند روزه هیچی نخوردی.

-نمی خوام گشنه ام نیست.

خنده ای کرد وگفت:

-ولی من گشنمه.

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

-خب تو برو بخور.

چشم هاش رو درشت کرد وگفت:

-خب الان دوست دارم باتو غذا بخورم.

اخمی کردم وگفتم:

-عرفان ترو خدا ولم کن.

-ولت نمی کنم الان هم میایی با من می‌ریم؛ ازاونجام می ریم خونه کمی استراحت کنی بعد اگه خواستی دوباره بیا.

-غذا رو باش ولی خونه نه.

-الان فقط من می‌گم باید چی کار کنی.

اقا ما رو مجبور کرد دو لقمه غذا بخوریم بعدهم بردم خونه مامان اینا یه دوش گرفتم اومدم بیرون رو بهش گفتم:

-حالا بریم؟

ساعدش رو از روی پیشونیش برداشت وگفت:

-کجا؟

-بیمارستان دیگه!

این‌بار بابام گفت:

-حالا کمی استراحت کن باباجان بعد برو.

-اخه...

بابام مظلوم وار گفت:

-نه نیار دیگه.

-چشم.

رفتم تو اتاقم کمی استراحت کردم.

دوهفته ای گذشته ولی وضعیت ارشام تغیری نکرده منم هرسه روز یه بار میرم خونه یکم استراحت می کنم و برمی گردم بیمارستان غذای درست حسابی نمی خورم شده ام پوست و استخون چند روز بود که دوباره اون سرگیجه قبلی اومده بود سراغم حالم خوب نبود همش سرم گیج می رفت شبا کلی با ارشام حرف میزدم تا خوابم ببره چند بار از بس گریه کرده بودم بیهوش می شدم و تو عالم بیهوشی می دیدمش پشت شیشه اتاقش وایساده بودم وباهاش حرف می زدم کنترل اشکامم که از دستم خارج شده بود سرم گیج رفت و افتادم زمین فقط صدای داد عرفان و شنیدم و بعدش، سیاهی مطلق...

چشمام رو باز کردم سوزشی توی دستم احساس کردم سرم توی دستمه بلند شدم دوباره برم پیش آرشام که پرستاره دستش رو گذاشت تخت سینم و گفت:

-باید استراحت کنی.

با تخسی گفتم:

-می خوام برم پیش ارشام.

-ببین خانومی حداقل بفکر خودت نیستی به فکر بچه تو شکمت باش!

جان؟ بچه؟ یعنی من دارم مادر میشم؟ ولی من این بچه رو نمی خوام وقتی باباش نیس؛ من نمی تونم بخاطرش خوشحال باشم چون عشقم، چون باباش روی اون تخت داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه چجوری از وجودش خوشحال شم؟ بازم اشکام در اومدن که پرستاره گفت:

-خوشحال نشدی؟

چیزی نگفتم که عرفان وارد شد اومد کنارم لبخندی زدو گفت:

- وای اگه بدونی دایی اینا چقدر خوشحال شدن؟

واین یعنی به همه گفته بود یعنی به همه ها. روم رو کردم اونورو پتو رو کشیدم رو سرم که پتو رو از رو سرم کشید وگفت:

- رکسانا؟

دوباره یتو رو کشیدم رو سرم وگفتم:

- می خوام تنها باشم...

***

سرمم که تموم شد پاشدم رفتم داخل اتاقش بعد از اینکه لباس مخصوص رو پوشیدم رفتم کنار تختش روی صندلی کنار تختش نشستم:

- ارشام؟ میشه بلند شی... دلم خیلی برات تنگ شده... ارشام دلت میاد من رو تنها بزاری؟ یادت میاد تو اون رستوران خودت قول دادی هیچ وقت تنهام نزاری؟ دیدی نمی زاشتی برم دکتر... پاشو دیگه به دکتر نیازی نیس، ارشام داری بابا میشی... حداقل بخاطر این کوچولو بلند شو.

دست های بسته شدش به تخت رو تو دستم گرفتم :

-بخاطر این کوچولویی قراره یه روزی بهت بگه بابا بیدار شو.

داشتم باهاش حرف می زدم که پرستار اومد توی اتاق و گفت:

- خانم دیگه بسه لطفا بفرمایید بیرون.

-باشه الان میام.

پرستارکه رفت بیرون خم شدم ویه بوسه نشوندم روی دستش وسریع از اتاق اومدم بیرون

***

همگی اومدن سمتم و بغلم کردن و تبریک گفتن جوابشون رو دادم ونشستم سرجای همیشگیم یعنی صندلی روبه روی اتاق ارشام.

***

به زور بردنم خونه اما گفتم می خوام برم خونه خودم خواستن اعتراض کنن گفتم یا خونه خودم یا همینجا، خلاصه قبول کردن عرفان گفت من رو می رسونه وارد خونه شدیم خونمون هنوزم بوی ارشام رو میداد، رفتم بالا توی اتاقم وارد

حموم شدم اب یخ رو باز کردم و رفتم زیرش مثه همیشه کلی گریه کردم اومدم بیرون؛ رفتم پایین عرفان بیچاره خوابش برده بود دوری ارشام رو تحمل نداشتم لباسام رو پوشیدم یه یاداشت با مضنون (نمیدونم درستش چیه خوب) "داداشی ببخشید ولی دلم براش تنگ شده باید برم بیمارستان " گذاشتمش روی میزو اومدم بیرون بارون میومد هواهم که سرد؛ پیاده می رفتم توی راه چند تا زوج رو دیدم دست تو دست هم قدم می زدن و باعث ریزش اشکای من می شدن***

بلاخره رسیدم رفتم داخل لباسام خیس خیس بود کسایی که اونجا بودن نگام می کردن ولی دیگه هیچی برام مهم نبود چون لباسام خیس بود اجازه ندادن برم داخل از پشت شیشه باهاش حرف زدم

-آرشام پاشو دیگه... التماست می کنم پاشو... چشمات رو باز کن... دلم برای صدات تنگ شده... دلم برای رنگ چشمات تنگ شده... آرشام... خواهش می کنم پاشو دیگه ازت ناراحت نیستم... خدایا آرشامم رو بهم پس بده.

-رکسانا؟ خواهری انقدر خودت رو اذیت نکن گلم.

عرفان بود خودم رو انداختم بغلش وگفتم:

-داداشی...ترو خدا یه کاری کن بیدار شه، دلم براش تنگ شده.

حالت چهره اش ناراحت شد وگفت:

- خواهری ما هر کاری از دستمون بر اومده کردیم، فقط باید دعا کنی.

***

ساعت ملاقات بود پس الان همه میومدن حالم خیلی خراب بود، دوست داشتم با یکی درد و دل کنم، حضور یکی رو کنارم احساس کردم چرخیدم سمتش باباجون بود داشت به آرشام نگاه می کرد تو این یک ماه موهاش کاملا سفید شده بودن (آرشام حداقل بخاطر پدرو مادرت بیدار شو) چرخیدم سمتش

-باباجون آرشام بیدار میشه مگه نه؟

نگام کرد برق اشک تو چشماش رو دیدم:

-آره باباجون... بیدار میشه.

اشکم فرو ریخت:

-باباجون آرشام خیلی بچه دوست داشت...الان بچه داره ولی...

چرخید سمتم وگفت:

-گریه نکن دخترم.

خودم رو انداختم تو بغلش اونم شروع کرد به دلداری دادنم:

-بیدارمیشه باباجان آرشام بخاطر تو هم که شده باشه باید بیدار شه؛ اون برمی گرده.

کلی تو بغلش گریه کردم چند دقیقه ای گذشت من رو از خودش جدا کرد و یه نگاه بهم انداخت بعد گفت:

-چرا خیسی بابا؟

ازش فاصله گرفتم وگفتم:

-پیاده اومدم بارون میومد خیس شدم.

-اینجوری که سرما می خوری.

چرخیدم سمت شیشه اتاق آرشام دستم رو گذاشتم رو شیشه وگفتم:

-اشکال نداره، دیگه این چیزا برام مهم نیس.

لبخندی زد وگفت:

-ولی برای آرشام مهمه اگه چیزیت بشه وقتی بهوش بیاد یقه مارو می گیره.

دوباره اشکام راه خودشون رو پیدا کردن همونجا سر خوردم و نشستم رو زمین باباجون دستام رو گرفت و بلندم کرد نشوندم رو صندلی، بعدم گوشیش رو در آورد و یه شماره گرفت بازم تو خاطراتم غرق شده بودم و از همه دنیا بی خبر***

نمی دونم چقدر گذشته بود که دستی رو شونم احساس کردم سرم رو به سمت فرد کنارم چرخوندم آرمینا بود:

-سلام ابجی.

سرم رو به نشونه سلام تکون دادم و دوباره به سمت اتاق آرشام چرخیدم که گفت:

-برات لباس آوردم بیا بریم لباسات روعوض کن.

دستش رو کنار زدم وگفتم:

-نمی خوام.

-این جوری سرما می خوری.

چرخیدم وروی صندلی نشستم وبا بغض گفتم:

-اشکال نداره بزار منم بمیرم شاید بتونم بازم صدای آرشام رو بشنوم.

اشکای خواهرمم بخاطر من در اومده بود بغلم کرد و سعی کرد ارومم کنه ولی مگه می شد، آخرم مجبورم کرد لباسام رو عوض کرد .

***

الان یک ماه و نیمه که آرشام توی کماست؛ دکترا می خوان دستگاهارو ازش جدا کنن ولی من نمی زارم میگن مرگ مغزیه و من باور ندارم (نه آرشام من زنده است، اون من رو تنها نمی زاره... من مطمئنم... اره... اون خودش بهم قول داده که تنهام نمی زاره... اصلا آرشام من داره نفس می کشه... قلبش می زنه خودم شنیدم صداش رو.)

امشب تصمیم گرفتم برم حرم شاه عبد العظیم چون امشب شب هفتم محرم بود، برم براش دعا کنم تو این شب عزیز***

یک ساعت توی راه بودم؛ رفتم داخل یه چادر سفید برداشتم وارد شدم شلوغ بود لامپ ها خاموش بودن جلو رفتم کنار ضریح نشستم؛ صدای روضه ای که مداح می خوند به گوشم می رسید روضه حضرت علی اکبر ، هر چی بیشتر پیش می رفت گریه منم بیشتر می شد (امام حسین ترو به علی اکبرت قسم میدم آرشامم رو بهم برگردون؛ آرشام من که سنی نداره هم سن علی اکبر خودته ترو به خدا قسم فقط امشب بهوش بیاد ،حضرت ابوالفضل تو خودت ناامید شدی من رو نا امید نکن آرشامم رو بهم برگردون، همه میگن باب الحواجی ترو خدا حاجت منم بده آرشامم بهوش بیاد سالم بهم برش گردون، نذرمی کنم اگه بهوش بیاد روضه حضرت ابوالفضل برگزار می کنم حضرت ابوالفضل ازتون خواهش می کنم.)

بلند شدم ضریح رو زیارت کنم که گوشیم زنگ خورد آرام بود قسمت سبز رو کشیدم داشت گریه می کرد نگران شدم و پرسیدم:

-آرام چی شده... آرشام طوریش شده؟

ولی اون فقط گریه می کرد؛ دوباره عصبی داد زدم:

-د حرف بزن... چی شده؟

با هق هق گفت:

-رکسانا بیا... شاید آخرین باری باشه که می بینیش، دارن... دستگاها رو ازش جدا می کنن.

گوشی از دستم افتاد و فقط صدای خورد شدنش رو شنیدم، آخر کار خودشون رو کردن (نه... نه اون باید زنده بمونه، من که اجازه ندادم چرا دارن دستگاها رو جدا می کنن؟)

یک آن سرم گیج رفت افتادم رو زمین چند تا خانم اومدن سمتم کمکم کردن بلند شم دستاشون رو پس زدم و بلند شدم خودم رو رسوندم به ماشینم پنج یا شش جا نزدیک بود تصادف کنم ضبط ماشین روشن بود:

تنهام نزارو نـــــرو...بی تو کارم تمومه...

بزار حس کنم هستی...نگات روبه رومه

تنهام نزارو نرو...من که روبه موتم

ببین اخر خطم...من روبه سقوطم

گفتم نرو بی تو میمیرم...من از عشق تو جون میگیرم

تنهام نزار بی تو میمیرم...گفته بودم بی تو نمیشه

تورو میخوام واسه همیشه...تنهام نزار بی تو نمیشه

سرعتم بالای صد و بیست تا بود. جلوی در بیمارستان ترمز زدم صدای جیغ لاستیکای ماشینم نظر همه رو به سمتم جلب کرد؛ از ماشین پیاده شدم سرم همش گیج می رفت تلو، تلو خوران خودم رو رسوندم به اتاقش کسی تو اتاق نبود، اومدم بیرون همون پرستاری که همیشه تو اتاق ارشام بود اومد سمتم دستم رو گرفت و گفت:

-بیا ببرمت پیشش.

دنبالش رفتم جلوی یه در ایستاد در رو باز کردم و وارد شدم.

«خبر رسید دیگه نفس نمی کشه همون که می مردی واسش، همون که هرچی خواست سریع بردی براش به سنگ تراش بگو که سنگی بتراش»

یه تخت بود ویه نفر که روش خوابیده بود و یه پارچه سفید تا روی سرش کشیده شده بود؛ جلوتر رفتم با دستای لرزون پارچه رو از روی سرش کشیدم.

«گریه نکن چشاشو بسته می خواد بخوابه یواش، بزار یکم عوض بشه حال و هواش، دلت تنگ میشه واسه لبخند لباش»

-نه، نه این امکان نداره آرشام باید زنده بمونی تو حق نداری، من رو تنها بزاری.

«دنیا قبول کن که تو بد کردی با قلبم، دنیا خودت می‌دونی کم گریه نکردم، دنیای نامرد اخه اون سنی نداره»

ملافه سفید رو پایین تر کشیدم و با دستام شونه هاش رو بلند کردم وگرفتمش تو بغلم محکم به خودم می فشردمش، و صورت یخ کردش رو نوازش می کردم:

_آرشام تورو قران بلند شو، جون بچمون بلند شو، بخدا قسم اگه بلند نشی منم میام پیشت، خدا بهم برشگردون، حضرت ابوالفضل من نذر کردم اونقدر التماست کردم ترو خدا بهم برش گردونین. ترو خدا آرشام، ترو خدا چشم هات رو باز کن خواهش می کنم.

«اسمت دنیا نمی شد اگه خوبات زیر خاک نبودم، عوضش کلی نامردوظالم زیر این طاق کبودن»

دستش رو گرفتم توی دستم یخ بود از یخی بدن اون تمام بدن من هم یخ زد دستم رو گذاشتم روی صورتش اونم یخ بود باورم نمی‌شه نه آرشام من نمرده.

-آرشام چشم هات رو باز کن تنهام نزار، تو به من قول دادی تنهام نزاری. پاشو خواهش می کنم، من دیگه ازت ناراحت نیستم، آرشام معذرت می خوام می دونم اون یه دوست معمولی بوده من زود قضاوت کردم آرشام خواهش می کنم بیدار شو.

سرم رو گذاشتم رو سینه اش و انقدر گریه کردم که بدن اون هم خیس شده بود یه ان احساس کردم سینه آرشام داره بالا پایین می‌شه.

_ببین هنوز هیچی نشده توهم زدم، ببین فکر می کنم داری نفس می کشی، کاشکی واقعی بود کاشکی بازم نفس می کشیدی و اسمم رو صدا می زدی.

صدایی به گوشم رسید:

- من کجام؟

سرم رو بلند کردم چشماش نیمه باز بود خوابم یا بیدار یه نیشگون از خودم گرفتم اره من بیدارم

-آر...آرش...آرشام تو...تو زنده ای؟

عقب، عقب رفتم از اتاق خارج شدم وبه سمت ایستگاه پرستاری دویدم توی راه دکتر رو صدا می زدم ومی گفتم که ارشام بیدار شده بلاخره رسیدم استین لباس دکتری که اونجا بود رو گرفتم وگفتم:

-دکتر، دکتر ارشام بهوش اومده.

استینش رو از دستم کشید وگفت:

-خانم همسر شما فوت شده یعنی چی بهوش اومده؟

یه نفس عمیق کشیدم وگفتم:

-بخدا راست می‌گم بیایین ببینید.

حرفم رو باور کرد ودنبالم اومد باباجون اینا هم دنبالمون داشتم میومدن، وارد اتاقه شدیم دکتر تا چشم های باز ارشام رو دید به سمتش دوید و نور چراغ قوه رو انداخت تو چشم هاش، تو چشم های همه خوش‌حالی مشهود بود به دیوار تیه دادم پاهام توان ایستادن نداشتن بخاطر همین روی زمین نشستم ارام به سمتم اومد وبلندم کرد واز پرستار خواست که ببرتم یه سرم بهم وصل کنه.

***

چشم هام رو که باز کردم نورلامپ اذیتم می کرد چند بار چشام رو بازکردم و بستم تا چشام با نور عادت کنه کسی پیشم نبود توی جام نیم خیز شدم سرمم رو درش اوردم و از تخت اومدم پایین سرم گیج می رفت ولی هیچ اهمیتی ندادم سریع رفتم سمت اتاق ارشام ولی اونجا نبود رفتم سمت اطلاعات ازپرستاره پرسیدم:

-ببخشید می خواستم ببین ارشام امیری رو کجا بردن؟

تا پرستاره اومد جواب بده ارام زد روی شونه ام و گفت:

-بیا بریم می خواد ببینتت.

باهم به سمت اتاقش رفتیم همه دورش جمع شده بودن رفتم جلو کنارش نشستم بقیه خودشون موقعیت رو درک کردن و رفتن بیرون اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-خوبی؟

خواست بلند شه که با یه اخ صورتش از درد مچاله شد دستام رو گذاشتم رو سینش وگفتم:

-بخواب خودت رو اذیت نکن.

-تو خوبی خوشگل خانومم؟

-الان عالیم.

-چرا انقدر لاغر شدی؟

یه نگاه به خودم انداختم وگفتم:

-می خواستی لاغر نشم وقتی عشقم این‌جوری شده اون هم فقط بخاطر من؟

اخمی کرد وگفت:

-بخاطر تو نبود همش سهل انگاری خودم بود.

سرم رو پایین انداختم:

-اگه من ایستاده بودم حرف هات رو زده بودی این‌جوری نمی شد.

-الان که خوبم دیگه حرفش رو نزن و خودت رو اذیت نکن.

با ذوق سرم رو بلند کردم وگفتن:

-آرشام می دونی؟ تا حالا شنیده بودم که اماما یکی رو شفا دادن ولی تا حالا ندیده بودم، که اون هم الان دیدم.

به تختای کناریش نگاهی انداخت وگفت:

-کو به منم نشون بده.

-نیازی نیست نشون بدم خودتی.

چشماش رو درشت کرد وگفت:

-من؟

-اوهوم رفته بودم شاه ابد العظیم کلی دعا کردم وگفتم اگه بهوش بیایی نذری میدم کلی از امام حسین و حضرت ابوالفضل کمک خواستم حالام که میبینی.

لبخندی زد وگفت:

-الهی من قربونت بشم.

-خدا نکنه. ارشام؟

به چشام خیره شد وگفت:

- جانم؟

سرم رو پایین انداختم وبا انگشتام بازی کردم:

-ببخشید.

-واسه چی؟

-بخدا وقتی اون پیام رو دیدم یه جوری شدم وقتی گفتی خیلی وقته ندیدیش دلت واسش تنگ شده خواستم تعقیبت کنم ببینم اون چی از من بیشتر داره که انقدر زود به زود دلت واسش تنگ میشه.

خنده ای کرد و گفت:

-مونا همیشه اینجوری پیام میده الان به تو که پیام بده کلی عشقم عزیزم واست می فرسته.

خنده ای کردم که گفت:

-می خواستم فردای اون روز ببرمت خونش انقدر دوس داشتم عکس العملت رو ببینم که حد نداشت.ولی خدارو شکر نبردمت وگرنه اونجا با چاقو تیکه تیکم می کردی.

اخمی کردم و با اعتراض گفتم:

-آرشام؟

-جانم؟ هنوزم سرگیجه داری؟

چیزی نگفتم و فقط خندیدم، از خنده من لبخندی زد وبا تعجب پرسید:

-چرا می خندی؟

خواستم بهش بگم که داره بابا می‌شه ولی نمی دونم یکدفعه اون بو از کجا اومد که باعث شد بازم حالم بد بشه سریع رفتم تو دستشویی درم بستم یه اب به صورتم زدم که صدای آرشام می‌اومد خخ بیچاره نمی تونست بلند شه اخه بعد دوماه بی حرکتی یکم سختشه، در رو باز کردم و رفتم بیرون نگران نگام کردو گفت:

-خوبی؟ چت شد؟

لبخندی زدم.

-چیزیم نیست خوبم بابایی.

-بابایی؟ دیونه شدی؟ من بابات نیستم.

یه چشمکی بهش زدم وگفتم:

-اره بابام نیستی ولی بابای بچم که هستی.

-بابای بچت؟ (تعجب وار پرسید:) رکسانا؟ نکنه...

یه بشکن زدم وگفتم:

-درسته.

خنده بلندی سر داد وگفت:

-ایول رکی واقعا، واقعا دارم بابا می‌شم؟

-اوهوم.

اومد بلند شه وبغلم کنه که بدنش درد گرفت و یه اخ دردناک گفت:

-اخ ...

سریع رفتم سمتش وبا نگرانی گفتم:

-خوبی؟

اهسته روی تخت دراز کشید وگفت:

-اوهوم، نترس. چند وقته؟

-دوماه.

دستش رو گذاشت رو شکمم وبا ذوق گفت:

-یعنی الان اینجا یه کوچولو خوابیده؟

منم با لبخند سری تکون دادم:

-اوهوم.

-هنوز جنسیتش معلوم نشده؟

با این حرفش پقی زدم زیر خنده که گفت:

-خب چرا می خندی؟

با ته مونده لبخندم گفتم:

-بابا هنوز دوماهشه هنوز درست و حسابی دست و پا نداره چطور جنسیتش معلوم بشه.

در همین حین مامان اینا اومدن داخل از خوش‌حالی آرشام بقیه هم خوش‌حال می شدن.

***

همگی دور ارشام جمع شده بودیم که دکتر اومد بالا سرش و معاینه اش کرد منتظر بودم دکتر دهن وا کنه وخیالم رو راحت کنه از بابت حال آرشام که ارشام خودش پرسید :

-اقای دکتر کی می تونم برم خونه؟

دکتر همینجور که که تو برگه تو دستش چیزی می نوشت گفت:

-الانم می تونی بری ولی اگه استراحت کنی بهتره.

کمی تو تختش جابه جا شد وگفت:

-خب تو خونه هم می تونم استراحت کنم.

دکتر نگاهی به ما انداخت ودراخر حین نگاه کردن به آرشام گفت:

-باشه، پس یکی بیاد کارای ترخیصت رو انجام بده .فقط باید یکی دو هفته ای رو استراحت کنی.

-چشم دکتر.

دکتر داشت می رفت که یهو انگار یه چیزی یادش اومده باشه برگشت وروبه آرشام گفت:

-قدر زنت رو بدون خیلی دوست داره.

آرشام نگاهی بهم انداخت خندید و گفت:

-من نوکرشم هستم.

هممون خندیدیم؛ دستش رو تو دستم گرفتم وفشاری به دستش وارد کردم.

***

باباجون به همراه دکتر رفت ونیم ساعت بعد برگشتبه ارشام کمک کرد تا لباساش روعوض کنه بعدم کمکش کرد تا روی ویلچر بشینه قرار شده بود بریم خونه بابا اینا تا وقتی که آرشام یکم بهتر بشه.

***

سه روزه اومدیم خونه باباجون اینا آرشامم همین دیروز گچ دست و پاش رو باز کرد، هرچیم می خواستیم بریم بریم خونه خودمون مامانجون نمی گزاشت می گفت که باید به دوتاتون برسم باید یکم جون بگیرین ماهم دیگه موندیم .

-کجایی خانومی؟

صدای ارشام بود که من رو از فکر وخیال بیرون کشید،چرخیدم سمتش وگفتم:

-ها؟ همین‌جام.

رو شکم چرخیدم سمتش که اخم کردو گفت:

-این‌جوری نخواب واسه بچه بده.

اخمو شدم و گفتم:

-قرار نشد اون رو بیشتر از من دوست داشته باشی ها!

-من هیچکس رو بیشتر از تو دوس ندارم حتی جون خودم رو!

لبخندی زدم و چرخیدم وبه پهلو پیشش خوابیدم.

-آرشام؟

گونم رو لمس کرد با انگشت سبابش وگفت:

-جانم؟

-تو دوست داری بچمون چی باشه؟

لبخندی زد وبا خوشحالی گفت:

-یه دختر خوشگل مثه مامانش.

اخم بامزه ای کردم وگفتم:

-نخیرم باید پسر باشه.

شیطون نگام کردو گفت:

-من که می دونم دختره.

-نخیرم من می دونم، پسره.

آرشام خواست از جاش بلند شه که سریع بلند شدم وبا تعجب وکشیده گفتم:

-کجا؟

-بابا رکسانا خانم زخم بستر گرفتم از بس خوابیدم، پاشو حاضر شو بریم.

-کجا؟

-می خوام برم واسه دخترم لباس بخرم.

با تعجب پرسیدم:

-ما که هنوز نمی دونیم جنسیتش چیه!

چهرش رو حالت اینکه میگه باکی نیست کرد وگفت:

-واسه هردو جنس می خریم وقتی بدنیا اومد اونایی که بدردش می خورد رو می پوشه بقیشم می زاریم واسه بعدی.

ابروم رو انداختم بالا وگفتم:

-اگه بعدی هم همون جنس شد چی؟

-خوب واسه بعد تریش.

چشام رو درشت کردم وگفتم:

-مگه چندتا بچه می خوایی؟

-هرچی بیشتر بهتر.

-به همین خیال باش همین یدونه هم زیاده.

-همه خیال پردازی های من به حقیقت رسیده.

دستم رو گذاشتم زیر چونم وگفتم:

-مثلا؟

-خودت.

لبخندی زدم به روش وگفتم:

-حالا صبر کن میریم، اول بیا بریم دکتر بعد باشه؟

انقدر قیافم رو مظلوم کرده بودم که ارشام گفت:

-باشه. قیافت رو اون شکلی نکن وگرنه می خورمتا.

سریع قیافم رو درست کردم که خندش گرفت؛ رفتم سمت کمدم پالتو مشکیم با شلوار جین ابی و شال سرمه ای برداشتم اول یه کوچولو ارایش کردم موهام رو بستم و با کلیپس جمع کردم وبعد از اینا بلند شدم که لباس بپوشم دیدم داره چهار چشمی من رو نگاه می کنه:

-روت رو کن اونور.

روش رو که نکرد اونور بدترم بهم زل زد، عصبی گفتم:

-ارشام!

-خوب چیه زنمی می خوام نگات کنم .

لپام رو باد کردم و خالی کردم لباسام رو برداشتم پریدم تو حموم که صدای خندش بلند شد، اماده که شدم اومدم بیرون؛ آرشام با گوشیش مشغول بود رفتم سمت کمد براش یه تیشرت مشکی استین کوتاه با شلوار جین سرمه ای و کاپشن چرم مشکیش برداشتم رفتم سمتش لباساش رو دادم بهش وگفتم:

-تا تو حاضر بشی منم برم بگم باباجون بیاد کمک کنه بشینی رو ویلچر.

خواستم در رو باز کنم که گفت:

-نه نمی خواد خودم می تونم.

-نه پات درد می گیره.

-نمی خواد خودم میشینم بابا کمرش درد می کنه.

-اخه...

نزاشت حرفم رو ادامه بدم وگفت:

-بیا خودم می تونم.

رفتم جلو ویلچر رو جوری گذاشتم که راحت تر باشه واسه نشستن پاهاش رو گذاشت رو زمین بعدشم دستاش رو تکیه گاه بدنش کرد و بلند شد، ولی همون لحظه صدای بلند اخش بلند شد (خیلی بلند گفتا) سریع رفتم جلوش صورتش از درد مچاله شده بود صورتش رو با دستام قاب گرفتم و با نگرانی گفتم:

-آرشام؟ چی شدی؟

-هی...چی. خو..بم.

با ناراحتی ونگرانی گفتم:

-گفتم بزار بگم بابا بیاد.

لبخند کم جونی زد وگفت :

-حالا نشستم که نترس.

دوتا تقه به در خورد بعدشم باباجون ومامانجون وارد شدن، باباجون با نگرانی اومد سمت آرشام وگفت:

-آرشام خوبی؟

-اره بابا.خوبم.

اینبار مامانجون اول به من نگاه کرد وبعد دوباره به ارشام وگفت:

-چرا خودت نشستی؟ چرا نگفتی بابات بیاد کمکت؟

-چیزی نشد که خودم نشستم.

باباجون سوالی گفت:

-الان دارین میرین؟

به صورت باباجون نگاه کردم وگفتم:

-اره دیگه.

همینجور که به سمت در می رفت گفت:

-پس صبر کنین بپوشم الان میام.

باباجون رفت و بعد 5دقیقه برگشت، همگی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم*** منشی که اسم آرشام رو صدا زد منم همراهش وارد شدم، دکتر کمکش کرد روی تخت دراز بکشه منم همونجا کنارش ایستاده بودم؛ دکتر اول پای چپش رو چند باری بالا پایین کرد البته از آرشامم کمک می خواست هربار که اینکار رو انجام می داد صورت ارشام از درد مچاله میشد منم از درد کشیدن آرشام اشکام سرازیر می شدن *** کار دکتر که تموم شد بازم به آرشام کمک کرد بشینه رو ویلچر،ازش تشکر کردیم و اومدیم بیرون؛ ازمطب هم خارج شدیم باباجون کاری براش پیش اومده بود و مجبور شده بره ولی گفته بود کارمون تموم شد بهش زنگ بزنیم. آرشام گوشیش رو دراورد تا تماس بگیره که گفتم:

-آرشام؟

چرخید سمتم وگفت:

-جانم؟

-میشه پیاده بریم؟

-پیاده؟ برای چی؟

-می دونی خوب امروز روزه عاشورا بوده دوست دارم پیاده بریم تو راه کاروانهایی که هستن رو ببینیم.

-باشه خانومم فقط خسته میشی اینجوری اخه منم باید هُل بدی!

-این مجلس هارو دوس دارم خسته نمی شم.

دسته های ویلچر رو گرفتم و راه افتادم یواش یواش جلو می رفتم چند تا کاروان پشت سر هم جلو می رفتن ماهم پشت سرشون***

دیگه انقدر راه رفته بودم که پاهام داشت زق زق می کرد کفشامم که پاشنه بلند بود بدتر؛ رو کردم به آرشام و گفتم:

-بریم خونه دیگه پاهام درد گرفتن.

سری تکون اد وگفت:

-بریم خانومم.

یکم دیگه رفتیم که آرشام چشمش به فست فودی کنار خیابون خورد وبعد صدای مظلومش به گوشم رسید:

-رکسانا؟

-فست فود برات خوب نیس.

-خانومم؟

ابروهام رو تو هم کشیدم وگفتم:

-آرشام برات خوب نیس خب.

-یه بار که چیزی نمیشه، بعدشم قرص می خورم. بیا بریم!

انقدر مظلوم گفت نتونستم نه بیارم رفتیم جلو تر دور میزی که بیرون بود یکی از صندلی هایی که اونجا بود رو بیرون اوردم وویلچر آرشام روجایگزینش کردم بعدشم رفتم دوتا ساندویچ سفارش دادم اومدم پیش ارشام ساندویچامون رو که اوردن خیلی نگذشته بود که دایی سینا از داخل ساندویچی بیرون اومد متوجه ما نشد داشت می رفت سمت ماشینش که صداش زدم:

-دایی سینا؟

نگاهی به اطرافش انداخت مارو که دیدبا خنده اومد سمتمون:

-به به ببین کی اینجاست.

با دوتامون دست داد و نشست رو صندلی کناری گوشیم رو گذاشتم رو میز وگفتم:

-اینجا چی کار می کنی دایی؟

-با دوستام اومدم. شما چرا اینجا اومدین خیلی دوره از خونتون که؟

-از فیزیوتراپی میاییم.

-هاااا.

وروبه ارشام ادامه داد:

-بهتری؟

سرش رو تکونی داد وگفت:

-حالا بهترم اره.

چرخید سمت من که چیزی بگه یهو گوشیش زنگ خورد عکس یه دختر به همراه اسمش که شراره بود روی گوشی نمایان شد سینا یه نگاه به گوشیش انداخت بعد یهو هول شد گوشیش رو برداشت که افتاد پایین من و ارشامم هنگ بودیم سریع گوشیش رو برداشت قطع کردش بعدشم یه نفس راحت کشید منم دیگه نتونستم تحمل کنم پقی زدم زیرخنده ارشامم با خنده من خنده اش رو ازاد کرد یکم که خندیدم رو کردم به داییم و گفتم:

-چرا هول شدی؟ کی بود هان؟ بگو زود باش بگو کی بود؟

بعدم با ارشام منتظر زل زدیم بهش که لبخند دندون نمایی زد وگفت:

-هیچکی.

مشکوک نگتش کردم وگفتم:

-دایی؟!

سری تکون داد وگفت:

-خیلی سیریشه ول کن نیس.

اینبار ارشام گفت:

-خوب چی شد که شمارت رو پیدا کرد؟ نکنه خودت دادی کلک؟

سینا بازم لبخندی زد وگفت:

-نه بابا. ما یبار رفتیم مغازه این دختره یه پیراهن بخریم شمارش رو داد.

تعجب وار پرسیدم:

من- دختره شماره داد؟ نچ نچ نچ خاک برسر همچین دخترایی . بیشور یعنی یکم غرور ندارن؟ ایـش

سینا به قیافه من لبخندی زد و ادامه داد:

-ما هم چند روز بعدش وسوسه شدیم یه زنگ بهش زدیم حالا دیگه ول کن نیس اعصاب برام نزاشته.

یکم هممون سکوت کردیم یه فکر جانانه زد به سرم رو کردم به داییم و گفتم:

-دایی گوشیت بده.

-واسه چی؟

آرشام که از نقشه ام بویی برده بود گفت:

-رکسانا مردم اذیت نکن... داییت خودش یجوری دکش می کنه.

-اذیت نمی کنم که.

گوشیه داییم رو برداشتم شماره دختره رو اوردم ودکمه تماس رو لمس کردم یه بوق نخورده جواب داد رو گوشی خوابیده بود؟

-سلام ماهانی.

رو کردم به داییم و خیلی خیلی اهسته که اون باید لب خونی می کرد گفتم:

-ماهان؟

-اره.

دوباره طرف صحبتم رو دختره قرار دادم و گفتم:

-ماهانی؟! برای چی به گوشیه همسر من زنگ می زنی؟

-همسر تو؟

وای چه صدای تیزی داشت گوشم کر شد منم متقابل داد زدم:

-اره همسر من، جرمه؟

-یعنی ماهان زن داره؟

اگه الان ولم می کردن می نشستم دوساعت می خندیدم ولی خودم رو کنترل کردم وگفتم:

-اره...گفتم چرا به گوشیه همسرمن زنگ می زنی ؟

-ببخشید من نمی دونستم زن داره دیگه زنگ نمی زنم خدافظ.

بعدشم گوشی رو قطع کرد منم گوشی رو قطع کردم که صدای خنده دایی بلند شد منم از خنده اون بلند خندیدم ولی وقتی چشمم به چهره اخمالو آرشام افتاد خندم رو خوردم یا خدا غیرتی شده (بابا داییمه غریبه که نیس. =رکسانا یادت نیس چقدر روت حساسه که حتی بعضی اوقات به سهند هم حسودی میکنه؟ =وای راس میگی وجی جون حالا چی کار کنم؟ =پاشو برو ویلچرش رو بچرخون برین خونه =باش الان میرم. =افرین برای اولین بار به حرفم گوش دادی.) بلند شدم و روبه ارشام گفتم:

-آرشام من برم حساب کنم بریم دیگه.

وسریع وارد مغازه شدم پولشون رو حساب کردم و اومدم بیرون که داییم گفت:

-من می رسونمتون.

چرخیدم سمت داییم وگفتم:

-نه دایی خودمون میریم.

-میگم می رسونمتون دیگه نه نیارین .

ویلچر آرشام رو به سمت ماشینش برد کمکش کرد سوار شه ویلچرش هم گذاشت صندق عقب، منم سوار شدم راه افتاد کلی تو راه گفتیم و خندیدیم جلوی خونه باباجون اینا نگه داشت بازم به آرشام کمک کرد پیاده شه وبشینه رو ویلچر به تعارفای من جواب منفی داد و گفت کار داره بعدا یه سر میاد با کلید در رو باز کردم و وارد شدیم مامانجون اومد استقبالمون ویلچر آرشام رو ازم گرفت و هلش داد سمت پذیرایی خاتون برامون شربت اورد یه نفس رفتم بالا خیلی تشنه ام بود آرشامم شربتش رو خورد مامانجون رو کرد به من و گفت:

-رکسانا جان آرشام رو ببر تو اتاق یکم استراحت کنین دوتاتون خسته این.

چشمی گفتم و بلند شدم ساعت شیش بود رفتیم تو اتاق باباجون خونه نبود بخاطر همین مامانجون اومد با کمک اون آرشام رو گذاشتیم رو تخت وقتی رفت منم لباسام عوض کردم به آرشامم کمک کردم لباساش رو عوض کنه خودم رو ولو کردم رو تخت اخی چقدر خسته بودم اونم خودش رو انداخت کنارم ودستش رو تکیه گاه بدنش کرد

-رکسانا؟

-جانم؟

-اگه من فلج می شدم وهیچوقت نمی تونستم راه برم بازم پیشم می موندی؟

لبخندی زدم وگفتم:

-مگه ادم می تونه زندگیش رو ول کنه بره؟

نفس عمیقی کشید وروبه سقف روی تخت ولو شدوگفت:

-قربونت برم من.

-خدا نکنه.

سرم رو بلند کردم وگذاشتم رو سینه آرشام چشام رو بستم دیگه نمی دونم چی شد که خوابم برد***

چقدر خوابیده بودم نمی دونم چشام رو باز کردم، چون هنوز سرم رو سینه آرشام بود بهتر به سمت در دید داشتم، نیم

نگاهی سمت در انداختم یه آدم ترسناک به چشمم اومد سرجام سیخ نشستم و چشام رو گشاد کردم و درست نگاه کردم وای چقدر ترسناک بود یه جیغ بنفش کشیدم و پتو رو کشیدم رو سرم؛ آرشام با جیغ من بلند شد پتو رو از رو سرم کشید کنار ونگام کرد وبا ترس گفت:

-چی شد؟ چرا جیغ زدی؟

نگاش کردم تا اومدم جوابش بدم دیدم یه مرد غریبه تو اتاقه دوباره جیغ زدم وپتو رو از دست آرشام گرفتم کشیدم رو سرم واز اون زیر داد زدم:

-برو بیرون زود باش.

-برو بیرون دیگه.

صدای عصبی آرشام بود که به طرف مقابل گفت، چند ثانیه بعد همین جور که پتو رو از سر من می کشید وگفت:

-بیا بیرون رفت.

پتو رو کامل از رو سرم کشیدم کلی فحشش دادم، قربانی بود یکی از دوستای دوران دانشگاه آرشام بلند شدم لباسام رو عوض کردم اخه یه تاپ دکلته تنم بود با یه شلوارک یه تونیک سفید پوشیدم با یه شلوار مشکی یه شالم انداختم سرم واز اتاق بیرون رفتم دم در بود با اخم نگاهش کردم وگفتم:

-دیوونه این چه کاری بود کردی ها؟ ترسیدم.

خنده ای کرد و دستش رو سینش گذاشت وگفت:

-علیک سلام.

بدون اینکه جوابش بدم همینجور که از کنارش رد می شدم جوری که بشنوه گفتم:

-در زدنم خوب چیزیه.

رفتم تو آشپزخونه مامان جون تا من رو دید پقی زد زیر خنده با قیافه آویزون گفتم:

-مامان جون؟ چرا مسخره ام می کنین؟ خوب ترسیدم.

-اخه مادر قیافت ندیدی که.

خودمم خندیدم چایی وشیرینی از خاتون گرفتم رفتم تو اتاق

***

یه هفته دیگه هم گذشت دیگه آرشام راحت می تونه راه بره بیشتراقوام من و خودش اومدن عیادتش ماشینم که دیگه پر،

باید با ماشین من می رفتیم اینور اونور.

-رکسانا؟

از فکرو خیالم بیرون پریدم وگفتم:

-هوم؟

-میگم... کی دیگه معلوم میشه جنسیت بچه چیه؟

-فکر کنم چهارماهگی.

-جدی؟!

-اوهوم.

شیطون نگام کرد وگفت:

-پس هنوز باید دوماه دیگه صبر کنیم تا بهت ثابت کنم که حس ششم من چقدر قویه.

مثه همین خودشیفته ها نگاش کردم وگفتم:

-ولی من مطمئنم پسره.

سرش رو تکون داد به طرفین وگفت:

-حالا صبر کن.

-باشه بیا شرط ببندیم.

-هرچی برنده گفت رو بازنده باید اطاعت کنه.

مطمعن گفتم:

-باشه قبول.

-خوبه.

دستش رو به سمت ظبط برد و روشنش کرد:

از وقتی تورو من دیدم با تو خندیدم، دیگه فهمیدم به تو وابستم کنارت هستم.

می‌خوام تا ابد باشه دستت تو دستم، تورو دوس دارم دوس دارم دوس دارم

دل و جونم و دست تو می‌سپارم، تورو دوس دارم دوس دارم دوس دارم

دل و جونم و دست تو می‌سپارم، دست تو توی دستم گرمی تب عشقه

بیا که هوا خوبِ بیا که شبِ عشقه، دست تو توی دستم مثه آتیش داغه

چشای تو تو چشمام واسه من یه چراغه، دست تو توی دستم ببین چشام و بستم

ببین عاشقت هستم منم مثل تو مستم، عشقِ تو توی قلبم میزنه و میکوبه

وقتی که تورو دارم دیگه همه چی خوبه...تورو دوس دارم دوس دارم دوس دارم

دلو جونمو دست تو میسپارم...تورو دوس دارم دوس دارم دوس دارم

دلو جونمو دست تو میسپارم...از وقتی تورو من دیدم با تو خندیدم

دیگه فهمیدم به تو وابستم کنارت هستم...میخوام تا ابد باشه دستت تو دستم

تورو دوس دارم دوس دارم دوس دارم...دلو جونمو دست تو میسپارم

تورو دوس دارم دوس دارم دوس دارم...دلو جونمو دست تو میسپارم

اهنگ همزمان با ترمز آرشام جلوی سیسمونی تموم شد کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم آرشام خودش رو بهم رسوند ودستم رو تو دستش گرفت و دوتایی وارد مغازه شدیم، فروشنده یه دختر جوون بود سلام کردیم و آرشامم ازش خواست که واسمون لباسای نوزادی بیاره اخـی خیلی نازو کوچولو بودن خیلی لطیف بودن شروع کردیم به انتخاب کردن،

آرشام می خواست از هر نمونه یکی برداره که دستش رو گرفتم و گفتم:

-آرشام نمی خواد بیشتر از این بخری بچه سریع بزرگ میشه اینا واسش کوچیک میشن.

کمی فکر کردو گفت:

-خوب باشه بزرگتر از این انتخاب می کنم

ودوباره شروع کرد به برداشتن لباسایی که بزرگتر از بقیه بودن منم کنارش ایستاده بودم و هر از گاهی منم انتخاب می کردم با خودم مشغول بودم که فروشنده گفت:

-چند ماهتونه؟

خندیدم و گفتم:

-دوماه.

با لبخند وچشای درشت شده گفت:

-واقعا؟!

-اوهوم

-حتما بچه اولتونه که انقدر ذوق دارید؟

-بله.

-رکسانا ببین بسه.

آرشام بود که با دست به همه اون لباسایی که پسند کرده بود اشاره می کرد. نگاهی به لباسا انداختم وبعد به آرشام نگاه کردم وگفتم:

-من که دوساعت پیش گفتم بسه.

-خب...

نگاهی به اطراف انداخت با دیدن یه چیزی پشت سرمن لبخندی زد و روبه فروشنده گفت:

-خانم میشه از اون پیراهن رنگ صورتیش رو واسم بیارین؟

چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم منظورش یه پیراهن عروسکی بود که دامنش لایه لایه بود وروی کمرش یه پاپیون سومه ای می خورد، ایول به این سلیقه. خانومه که پیراهن رو اورد ارشام گرفتش جلوی صورتش وروبه من گفت:

-قشنگ نیس؟

-قشنگه. ولی کاش صبر می کردی هروقت جنسیتش معلوم شد میومدیم می گرفتیم.

-نچ...من انقدر تا دوماه دیگه از اینا می گیرم که که اینارو یادت بره، نگفتی خوبه؟

سری تکون دادم وبا لبخند گفتم:

-اوهوم عالیه.

-خوبه دوباره یه نگاه به اطراف انداخت واینبار یه جلیقه و پیراهن شلوار ست هم واسه اینکه اگه پسر شد انتخاب کرد.

دوست داشتم بریم خونه مامانم اینا تا هرچه زود تر لباسایی که واسه بچه گرفتیم رو نشونش بدم به خاطر همین چرخیدم سمت آرشام و گفتم:

-آرشام؟

-جان دلم.

لبخندی زدم و گفتم:

-به خونه مامانم اینا بریم.

چرخید سمتم وگفت:

-خسته نیستی؟

-نه، بریم؟

-باشه ولی قبلش بریم یک چیزی بخوریم.

-باشه بریم.

حرکت کرد وبعد چند دقیقه جلوی یه فست فودی نگه داشت

-ارشام فست فود واست خوب نیست؟

-یک بار که صد بار نمی‌شه اشکالی نداره.

با نگرانی گفتم:

اون بارم همین گفتی من می ترسم خوب.

-نترس بابا چیزیم نمی‌شه.

بعد این حرف از ماشین پیاده شد وچند دقیقه بعد با یه نایلون سوار ماشین شد وراه افتاد داخل نایلون رو یه نگاه انداختم چهارتا ساندویچ. چرخیدم سمتش وبا تعجب گفتم:

-آرشام چرا چهارتا؟! من خیلی بخورم یکی کامله.

با انگشت به خودش اشاره کرد وبا خنده گفت:

-پس من چیم؟

-دوباره معدت درد میاد!

-چیزیم نمی‌شه نترس.

جلوی یه پارک ایستاد و دوتایی پیاده شدیم روی چمنا نشستیم دوتا از ساندویچ هارو از نایلون برداشت یکیش رو به من داد یکیشم خودش خورد.

***

ایفون روزدم بعد چند ثانیه سارینا در رو باز کرد باهم وارد خونه شدیم با مامانم وآرمینا و سارینا روبوسی کردم وبا بابا هم دست دادم ارشام هم با مامانم و آرمینا اینا و بابام دست داد همگی روی مبل نشستیم ومشغول صحبت شدیم:

-وایی مامانی یه لباس های خوشگلی واسه بچه گرفتیم!

خنده ای زد وپرسید:

-از الان لباس گرفتین؟!

-منم به آرشام گفتم زوده ولی حرف تو گوشش نمیره هرکاری خودش بخواد رو انجام میده.

-شما هنوز جنسیتش هم نمی دونید!

-از هر دورنگ گرفته حالا بعد میارم نشونتون می‌دم.

ارمینا- وآی ابجی انقدر خوشحالم!

-چرا؟

-خب دارم خاله می‌شم نه.

لبخندی زدم وبعد شیطون شدم وگفتم:

-خوش به‌حالت. ولی بهت گفته باشم ها توهم باید سریع من رو خاله کنی.

چشمکی زد وگفت:

-نه می زارم تو خماری حس خاله شدن بمونی.

اسمش رو با جیغ داد زدم که با خنده جوابم داد:

-آرمینا!

-خوب تو من رو دوسال تو خماری گذاشتی منم با سود سه سال تو این حس می زارمت.

-می زنمتا.

مامانم از جیغای من سری تکون داد وگفت:

-آرمینا؟

با حرف مامان آرمینا ساکت شد رو کردم سمت مامان و گفتم:

-آی قربون جذبت بره رکسانا.

-خدا نکنه دخترم. شام خوردین؟

-آره

-نه جدی اگه نخوردین برم درست کنم.

-نه مامانی خوردیم، فقط عسل دارین؟

-اره چرا؟

نگران سری تکون دادم وگفتم:

-آرشام امشب ساندویچ خورد براش یه شربت عسل درست کنم تا حالش بد نشده.

-باشه بیا تا بهت بدم.

-نه خودم برمی دارم .همون جای همیشگی دیگه؟

-اره عزیزم.

رفتم توی آشپزخونه دوتا لیوان شربت عسل درس کردم بردم واسه بابام و آرشام دوباره برگشتم سر جام نشستم. آرشام که

شربتش رو خورد بلند شدم رفتم سمتش و گفتم:

-آرشام سوییچ رو میدی؟

-واسه چی می خوای گلم؟

با لبخند جواب دادم:

-می خوام لباسارو بیارم نشون مامانم بدم.

-تو بشین خودم میرم میارم.

-باش.

برگشتم سرجام آرشام رفت بیرون و بعد چند دقیقه با لباس ها برگشت همشون رو یکی یکی بیرون اوردم و نشون مامانم اینا می دادم که سارینا گفت:

-ابجی اگه پسر شد لباس دخترونه هارو چی کار می کنی؟

تا اومدم جواب بدم آرشام سریع گفت:

-خوب همین یکی که نیس واسه بعدی.

از خجالت سرخ شدم جلو بابام اینجوری میگه پسره بی حیا؛

لباسارو دونه دونه نشونشون دادم کارم که تموم شد مامانم گفت:

-انشالله به خوشی بپوشی تنش.

-مرسی مامانی.

به سمت میوه ها اشاره کرد وگفت:

-میوه بردار.

بعد رو کرد سمت آرشام و گفت:

-میوه بردار پسرم.

یه کیوی برداشتم و شروع کردم به پوست کندن در همین حین هم از آرمینا پرسیدم:

-مهرداد کجاست؟

-عصری باهم بودیم الانم خونشونه.

-اها خوبه. نمی خوایی عروسی بگیری؟

-هنوز که معلوم نیس کی بگیرم ولی بیشتر تو سال جدید جشن می گیریم دیگه.

-خوبه. مبارکه عزیز دل.

رو کردم سمت مامان و گفتم:

-مامانی؟

چرخید سمتم وگفت:

-جانم.

-من یه سفره برا حضرت ابوالفضل نذر دارم میشه خونه شما برپا کنم.

-چرا نشه. واسه کی؟

-برا سه شنبه بعدی. می خوام آش بدم. چقدر باید وسیله بگیرم؟

-خوبه . من از مادر (مامان بزرگ مادریم) می پرسم بهت میگم.

-باشه پس به من خبری بده.

-باشه.

خونه خودمم بزرگ بود ولی خوب جا واسه درست کردن آش نداشتم پس خونه مامانم اینا بهتر بود دوباره رو کردم به مامانم وگفتم:

-فقط مامانی.

-بله؟

-شماره مداحی که همیشه واسه مادر اینا میاد رو نداری؟

-نه از مادر می گیرم برات.

صورتش رو بوسیدم وگفتم:

-مرسی.

-خواهش می کنم عزیزم.

-رکسانا جان بریم دیگه؟ با صدای ارشام از جام بلند شدم ووبعد برداشتم کیفم و خدافظی از مامانم اینا راه افتادیم سمت خونه.

امروز دوشنبه است ومجلس روضه واسه صبحه، من هم اومدم خونه مامانم اینا قرار شد من آش بدم و مامانم هم کیک و شله زرد من و مامانم به همراه آرمینا تو آشپزخونه داریم چغندر خورد می کنیم وآرشام و مهرداد با بابا وسارینا 《تهتغاریهکارنمیکنه》 نشستهبودنتوسالنوصحبت می کردن.

هنوز مهمون هام رو دعوت نکرده بودم پس بلند شدم واومدم بیرون گوشیم رو برداشتم وبه همه خبردادم به مامان بزرگمم گفتم زود تر بیاد.

***

همه کارها انجام شدن ومن هم درحال اماده شدن هستم یه شومیز سفید مشکی پوشیدم ویه شال مشکی یه ارایش خوشمل هم انجام دادم ورفتم پایین الان دیگه مهمونا میان من که از اتاق خاج شدم اولین مهمون که خاله سحرم بود وارد شد سریع رفتم سمتش و باهاش روبوسی کردم وحسنا رو از بغلش گرفتم که با اون زبون شیرینش گفت:

-الام اله رکی(سلام خاله رکی)

با اخم ساختگی به خاله نگاه کردم وگفتم:

-بیا خاله خانم از بس به من گفتی رکی این هم یاد گرفت.

رو کردم سمت حسنا وگفتم:

-سلام خوشگل خاله خوبی؟

-اوهوم. الشام کجاست؟

-سرکاره خوشگل خاله.

گذاشتمش زمین وگفتم:

-بدو برو پیش سارینا.

اون که رفت منم به خاله تعارف کردم بشینه خودمم رفتم واسش چایی بیارم. خلاصه مهمونا تک تک اومدن و بعد از اومدن مداح روضه شروع شد.

***

بعد تموم شدن روضه سفره رو پهن کردیم ومن و پریماه با کمک هم بشقاب هارو چیدیم و بعدم ظرف یه بار مصرف درپوش داری که داخلش یه نایلون فریزر ویه کیک و ظرف شله زرد بود رو کنار بشقاب ها گذاشتیم.

***

دیگه همه مهمون ها به جز مامان‌بزرگم و خاله سحرم رفته بودن مامانم داشت شام درست می کرد که آقایون هم اومدن بعد سلام و احوال پرسی وقتی نشستن بابام گفت:

-رکسانا بابا واسه ما آش نمیاری؟ داریم از گشنگی هلاک می شیم.

بلند شدم همین جور که به سمت اشپزخونه میرفتم گفتم:

-خدا نکنه بابایی الان میارم.

واسشون خورش خوری بردم ویه کاسه بزرگ پراز آش کنار آرشام نشستم و گفتم:

-چه خبرا؟

-سلامتی. خوبی؟ خوش گذشت؟

-اره خوب بود. آرشام کم آش بخوری ها واست خوب نیست.

دستش رو گذاشت رو چشش وگفت:

-چشم.

بعد این حرف بلند شدم و رفتم پیش مامانم اینا تو اشپز خونه.

***

تو اتاقی که مال بچه بود ایستاده بودیم وبه هم نگاه می کردیم قرار بود رنگش کنیم. این آرشامم که همش می خندید اخه من دوتا از لباسای آرشام رو پوشیده بودم 《لباسای خودم خراب می شدن خوب》 لباساهمواسهمنگشادبودن .

-آرشام انقدر به من نخند رنگیت می کنم ها!

-بیا بکن.

فورچه رو به رنگ یاسی آغشته کردم ورفتم سمتش قدم دوم رو که برداشتم پا گذاشت به فرار منم دنبالش یکم که دویدم دیدم بهش نمی رسم یه نقشه جانانه کشیدم وهمون لحظه اجراش کردم دستم رو گذاشتم رو شکمم ویه اخ بلند گفتم، ایول کارساز بود بیچاره سریع اومد سمتم و با نگرانی گفت:

-رکسانا؟ چی شدی؟ ببینمت.

من هم ازاین فرصت استفاده کردم وفورچه رو تو صورتش بالا پایین کردم بیچاره ماتش برده بود، از قیافش خندم گرفت نشستم زمین و کلی بهش خندیدم:

-هه هه، دیگه من رو مسخره می کنی؟

از بهت که در اومد با خونسردی اومد سمتم دستام روو گرفت و بلندم کرد بعدم انداختم رو شونش و راه افتاد منم هی داد می زدم ومشتام رو روی کتفش فرود میاوردم:

-آرشام ولم کن، بزارم زمین، دلم درد گرفت بابا، اخ آی آرشام بزارم پایین.

ریلکس جواب داد:

-انقدر ادا نیا دیگه چوپان دروغگو شدی. گولت رو نمی خورم.

گذاشتم رو زمین وروبه من به سمت عقب رفت منم نگاهش می کردم تا ببینم می خواد چی کار کنه، سطل رنگ رو برداشت اومد سمتم تا فهمیدم می خواد چی کار کنه بلند شدم خواستم فرار کنم ولی دیر بود دیگه، از سرو روم رنگ می ریخت حالا اون بود که نشسته بود و بهم می خندید.

-هه هه، حالا دیگه... من رو ...سرکار می زاری؟

بلند شدم وبدون اینکه جیزی بگم بلند شدم رفتم غلطک مخصوص رنگ زنی رو (خوب اسمش رو بلد نیستم) برداشتم وزدم تو رنگ یاسی و شروع کردم به رنگ زدن دیوار.

-رکسانا؟

بی تفاوت بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

-هوم؟

اینبار اسمم رو با مظلومیت صدا زد:

-رکسانا؟

اما من بازم بی تفاوت گفتم:

-بله؟

-رکسانا؟

دیدم هیچی نمیگه ایندفعه درست جوابش رو دادم:

-جانم؟

-افرین حالا شد یه لحظه من رو ببین.

چرخیدم سمتش که دیدم اون یکی سطل رنگ رو گرفته بالای سرش تا اومدم بگم نه خالیش کرد رو سر خودش

-آرشام چرا همچین کردی؟

-من طاقت ناراحتی خانمم رو ندارم که؛ اینجوری باهم ست شدیم.

لبخندی زدم وبا ملایمت گفتم:

-ولی من ناراحت نشدم.

لبخند عریض دندون نمایی زد وگفت:

-باشه ناراحت نشدی ولی ما که باهم ست شدیم.

دستی به بازوش زدم وگفتم:

-دیوونه ای بخدا.

چشمکی زد وگفت:

-اره دیوونه تو.

کل اتاق رو با یاسی رنگ کردیم وبعد یه نگاه کلی بهش انداختیم عالی شده بود از اتاق اومدیم بیرون آرشام خودش رو انداخت روی مبل منم رفتم دوتا چایی ریختم و اومدم پیشش چاییمون رو خوردیم تلوزیون رو روشن کردم، آرشام سرش رو گذاشت روی پام ودوتایی مشغول فیلم دیدن شدیم.

***

با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم. آرشام هنوز خواب بود. رفتم سمت در و بازش کردم؛ سارا بود که با دیدن من دیگه داشت زمین رو گاز میزد منم خنده ای کردم وگفتم:

-چرا می خندی؟

-یه... نگاه... به سرو وضعت بنداز.

-خاله چرا بنفش شدی؟

سهند بود که با صداش به سمتش چرخیم:

-بنفش شدم؟

سریع نگاهی به خودم کردم و اومدم تو و در رو بستم با همون لباس رنگیا خوابیده بودم من دیشب رو کاناپه خوابم برده بود ولی الان که بیدار شدم رو تخت بودم حتما آرشام بردتم دیگه، سریع رفتم تو اتاق لباسام رو عوض کردم موهامم شونه زدم خدارو شکر روسری پوشیده بودم وموهام رنگی نشده بودن؛ رفتم پایین در رو باز کردم سارا وسهند که هنوز پشت در بودن تعارفشون کردم بیان داخل وارد شدن ولی قبل اینکه بشینه گفت:

-این اینجا چکار می کنه؟

چرخیدم سمتش وبا تعجب گفتم:

- چی؟

-اون.

به جایی که اشاره کرده بود نگاهی انداختم منظورش همون فورچه ای بود که باهاش صورت آرشام رو رنگی کرده بودم.

-فورچه؟

-چرا این وسط افتاده؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

-دیروز اتاق بچه رو رنگ زدیم .

-ایول کلی هم رنگ بازی کردین حتما؟

-اوهوم. چی شده این موقع صبح اومدی اینجا؟

لباش رو کج وکوله کرد وگفت:

-خنگ خدا قرار بود بریم واسه عقد نگار لباس بخریم.

-اهان اره راس میگی کجا جشن می گیره ؟

-عقد محضری می کنه.

-جدی ؟

-اوهوم. پاشو برو حاضر شو دیگه.

سینی چای رو روی میز گذاشتم وگفتم:

باشه فقط باید محلت بدی من یه دوشم بگیرم

-باشه فقط زود باش.

-چشم.

رفتم بالا که حاضر شم گذاشتم آرشام بخوابه وبیدارش نکردم سه سوت یه دوش گرفتم و اومدم بیرون که دیدم آرشام داره با سهند بازی می کنه موهام رو خشک کردم و لباسام رو پوشیدم وروبه آرشام گفتم:

-آرشام کاری نداری ما داریم با سارا میریم واسه عقد نگار لباس بخریم.

سری به نشونه راضی بودن تکرار کرد وگفت:

-نه عزیزم برو به سلامت مواضب خودت باش.

-توهم همینطور خدافظ.

-سهند خاله بیا بریم.

گونه آرشام رو بوسید و ازش خدافظی کرد وباهم رفتیم بیرون

***

بهمن ماه بود که عمه آرشام رو از دست دادیم ...خدا بیامرزتش خیلی زن خوبی بود اما امروز اول اسفند ماه بود و یکی از بهترین ماه های سال چون سالگرد ازدواجمون بود کلی برنامه داشتم واسش دوس دارم جشن بگیرم تو همین فکرا بودم که زنگ رو زدن رفتم سمت دراز چشمی نگاهی به بیرون انداختم آرشام بود در رو باز کردم:

-سلام اقایی خسته نباشی.

وارد خونه شد وخم شد وگونه ام رو بوسید وگفت:

-سلام خوشگل خانومم. سلامت باشی.

یه شاخه گل رز گرفت سمتم وگفت:

-تقدیم به خانومم.

گل رو ازش گرفتم وگفتم:

-مرسی.

آرشام رفت بالا که لباساش رو عوض کنه منم رفتم تو اشپزخونه دوتا لیوان چایی ریختم وبه همراه یه بشقاب شیرینی

گذاشتم تو سینی و رفتم بیرون، آرشامم اومد و باهم چاییمون رو خوردیم امروز رو ازش مرخصی گرفته بودم نرفتم شرکت.

***

توی شرکت پیش النازو فرناز نشسته بودم وداشتیم باهم می حرفیدیم که فرناز گفت:

-بچه ها من چند روز دیگه عروسیه خواهرمه میایین بامن بریم من لباس بخرم؟

دوتامون موافقت کردیم وقرار شد بعد ساعت کاری بریم

***

داشتم وسایلم رو جمع می کردم که خانم اصلانی وارد اتاق شد وگفت:

-رکسانا جون اقای رییس منتظرته.

-باشه الان میام.

از اتاق زدم بیرون به سمت آرشام رفتم کنارش ایستادم وگفتم :

-آرشام؟

-جانم؟

-میشه با بچه ها برم خرید؟ فرناز می خواد لباس بخره.

سری تکون داد وگفت:

-باشه بگو بچه ها بیان من می رسونمتون.

-باشه الان میام.

رفتم تو اتاق وگفتم:

-بچه ها بیایین آرشام می برتمون.

الناز که داشت وسایلش رو جمع می کرد با شنیدن حرفم سرش رو بلند کرد وگفت:

-ای وای نه مزاحم اقای امیری نمیشیم.

-نه بابا چه مزاحمتی بیایین بریم.

***

همگی باهم سوار ماشین شدیم وراه افتادیم سمت پاساژ مورد نظر یکم بعد رسیدیم کل پاساژو زیرورو کردیم تا این فرناز

خانوم دودست لباس خرید منم یه تاپ مجلسی گرفتم، از پاساژ اومدیم بیرون من و آرشام سوار شدیم ولی النازو فرناز سوار نشدن که آرشام گفت:

-سوار شید دیگه.

اینبار فرناز گفت:

-نه ممنون مزاحم شما دیگه نمی شیم داداشم میاد دنبالم.

آرشام سری به نشونه هرجورراحتی تکون داد و رو به الناز گفت:

-الناز خانوم شما چرا سوار نمیشی؟

-ممنون منم دیگه مزاحمتون نمیشم خونمون نزدیک خونه فرناز ایناست با اونا میرم.

-باشه پس خدافظ.

فرناز با من دست داد وگفت:

- بازم ممنون ببخشید مزاحمتون شدم.

دستش رو فشاری دادم وگفتم:

-نه عزیزم این چه حرفیه خیلی هم خوش گذشت.خدافظ

داشتیم شام می خوردیم که زنگ در رو زدن بلند شدم رفتم در رو باز کردم یه خانمی بود یه ظرف شیرینی گرفت سمتم وبعد احوال پرسی گفت :

-من همسایه جدیدتون هستم، همین واحد روبه رویی، تازه اومدیم .این شیرینیا هم امروز خودم درست کردم گفتم بیارم براتون که بهونه ای بشه واسه اشنایی.

دستم رو به سمتش دراز کردم وگفتم:

-ممنون عزیزم خیلی خوشبختم .من رکسانام

دستم رو در دستش گرفت وگفت:

-منم یاسمین هستم.

***

شاممون رو که خوردیم بلند شدیم رفتیم تو سالن وفیلم سینمایی جدیدی که آرشام گرفته بود رو زدم تو دستگاه و پلیش

کردم

باهم فیلم رو دیدیم و کلی هم خندیدیم***.

این چند روز هم مثه بقیه روزا سپری شد امروز هفتم اسفنده وتا سالگرد ازدواجمن 18 روز مونده چون جمعه است آرشام خونه است؛ ساعت چهاربعد از ظهر بود که یادم اومد ظرف این همسایه روبه رویی رو ندادم رفتم تو اتاق لباس پوشیدم واومدم بیرون که ارشام گفت:

-جایی میری؟

-اره برم ظرف همسایه رو بدم.

لبخندی زد وگفت:

-باشه برو.

بعد برداشتن ظرفی که توش چندتا دلمه که امروز درست کرده بودم بود از خونه رفتم بیرون، در خونشون رو زدم بعد چند دقیقه در رو باز کرد ظرف رو گرفتم سمتش وگفتم:

-سلام خوبید؟

لبخندی زد وگفت:

-ممنون عزیزم شما خوبی؟ بیا داخل.

سری به نشونه ممنون تکون دادم وگفتم:

-ممنون. ظرفتون رو اوردم، ببخشید دیر شد این دلمه ها هم امروز پختم.

-نه عزیزم این چه حرفیه. به به از بوشون معلومه خیلی خوش مزه اند... خوب تا اینجا که اومدی یه تکه پا داخلم بیا.

بعد کلی اصرار از اون وارد خونش شدم بعد اوردن چایی و شیرینی واسم کنارم نشست وگفت:

-چند ماهته؟

-چهار.

با ذوق گفت:

-جنسیتش رو نمی دونی؟

-هنوز نه ولی تا چند روز دیگه نوبت سونو دارم.

-عزیزم. چه خوب.بچه اولته؟

سری تکون دادم وگفتم:

-اوهوم. شما بچه نداری؟

-نه هنوز زوده.

در این بین صدای اس ام اس گوشیم بلند شد بازش کردم آرشام بود که گفته بود میره پیش کاگرا اونا روز جمعه هم کار می کردن؛ جوابش رو دادم و گوشیم رو گذاشتم روی پام وادامه بحث

-مگه چند وقته ازدواج کردی؟

-یه شش ماهی میشه.توچی؟

الخندی زدم وبا خوشحالی گفتم:

-منم چند روز دیگه میشه سه سال که ازدواج کردم.

***

((ارشام))

ربع ساعتی از رفتن رکسانا می گذشت که گوشیم زنگ خورد از روی میز کنار مبل برداشتمش ونگاهی به صفحه اش انداختم رحمتی بود سرکارگر بچه ها؛ توی خیابون (....)داشتیم روی دیوار نقش یه دریا رو می زدیم که یه جورایی به صرفه جویی اب مربوط میشد، باید می رفتم یه سری به بچه ها می زدم بلند شدم رفتم تو اتاق لباسام رو عوض کردم یه اس ام اس هم دادم به رکسانا که دارم میرم پیش کارگرا و بعد برداشتن سوییچ از خونه رفتم بیرون***

یک ساعت بعد کنار کارگرا بودم داشتم با سر کار حرف می زدم که یهو داد یکیشون بلند شد سریع چرخیدم، یکیشون از بالای داربست افتاده بود همه دوییدیم سمتش از درد به خودش می پیچید با بچه ها بلندش کردیم گذاشتیمش تو ماشین وراه افتادم سمت بیمارستان***

جلوی در بیمارستان ترمز زدم اقای رحمتی(سرکارگر)رفت با یه پرستارو برانکارد برگشت با کمک هم روی برانکارد خوابوندیمش بردنش داخل ماهم پشت سرش؛ بردنش سیتی ازش بگیرن برا اطمینان ما هم منتظر همونجا نشستیم می دونستم ممکنه اینجا زیاد معطل بشم، روی صندلی که اونجا بود نشستم گوشیم رو در اوردم یه زنگ به رکسانا بزنم که نگران نشه ولی اقای رستمی (یکی دیگه از کاگرا)اومد سمتم وگفت:

-اقا میشه یه لحظه گوشیتون رو بدید من یه زنگ به خانمم بزنم بچم یکم حال ندار بود گوشیه خودم خراب شده.

اشکال نداشت من دودقیقه دیر تر زنگ بزنم دیگه، بخاطر همین گوشیم رو گرفتم سمتش گرفت و رفت بیرون؛ یه چند

دقیقه بعد برگشت و گوشی رو گرفت سمتم وگفت:

-ممنون اقا ولی وسط صحبت یهو گوشیتون خاموش شد.

متعجب پرسیدم:

-خاموش شد؟ این که شارژش کامل بود.

-اقا من که کاریش نکردم خودش خاموش شد.

ای وای فکر کرد میگم اون خرابش کرده بخاطر همین گفتم:

-منظوری نداشتم.

همون لحظه مجروح رو از اتاق سیتی اوردن بیرون به سمت دکتر رفتم وگفتم:

-سلام دکتر. چی شده؟

-دستش بدجوری شکسته باید عملش کنیم .ولی خدارو شکر به سرش ضربه ای وارد نشده.

-خوب خدارو شکر.

وارد اتاق عمل که شدن منم رفتم که کارای بیمه اش رو بکنم***

ساعت ده ونیم شب بود که برگشتم خونه هرچی رکسانا رو صدا زدم نبود تو اتاق رو یه نگاهی انداختم نبود ولی روی تخت لباسایی که امروز تو خونه پوشیده بود رو دیدم پس رفته بیرون سریع شمارش رو با تلفن خونه گرفتم ولی خاموش بود از خونه اومدم بیرون دیر وقت بود ولی اشکالی نداشت زنگ خونه همسایه روبه رویی یا همون یاسمین خانوم رو زدم بعد چند دقیقه شوهرش اومد پشت در:

-سلام، خوبین آقا آرشام؟

-سلام ممنون شما خوبین؟

از جلوی در کنار رفت وگفت:

-مرسی. بفرمایید داخل.

-ممنون.

در ایم بین یاسمین هم به جمع ملحق شد وگفت:

-سلام اقا آرشام.

-سلام خانم.

-رکسانا جون خوبه؟

کلافه دستی به گردنم کشیدم وگفتم:

-راستش اومدم ازتون بپرسم رکسانا کی برگشته خونه از خونه شما؟

-یه یکساعت بعدش اومد.

شوهرش در ایم موقع گفت:

-اقا آرشام من خانمت رو دیدم، وقتی من از سرکار ساعت پنج اومدم ازساختمون رفت بیرون خیلی عجله داشت.

-جدی؟

-اوهوم

سریع یه جوابی سرهم کردم وگفتم:

-حتما فهمیده داداشش برگشته واسه اون عجله داشته اخه الان چند سالی بوده که کانادا بوده.

-اها .

-ببخشید مزاحم شدم من برم دیگه.

-به سلامت.

برگشتم تو خونه به مامانش اینا خاله اش داییاش عمه عمو هاش مامان خودم ارام مونا که جدیدن خیلی بهم مچ شده بودن نگار خلاصه به همه زنگ زدم ولی از اونجایی که حال رکسانا رو از من می پرسیدن می فهمیدم که خونه اونا نیست فقط مونده بود به سارا اینا زنگ بزنم شماره فرهاد رو گرفتم:

-الو فرهاد رکسانا اونجا نیست؟

-سلام نه مگه خونه نیس؟

کلافه جواب دادم:

-نه معلوم نیس کجا رفته خونه هیشکی نیس گوشیشم خاموشه دارم دیوونه میشم.

سریع ونگران گفت:

-صبر کن من الان میام اونجا.

-منتظرم.

نیم ساعتی گذشت که فرهاد رسید سریع اومد دخل وبا نگرانی گفت :

-چی میگی آرشام یعنی چی نیس؟

-نیس از بیمارستان اومدم دیدم نیس به هرکی فکر کنی زنگ زدم اونجاهاهم نیس.

سری تکون داد آشفته پرسید:

-نمی دونی کی رفته؟

با ناراحتی گفتم:

-یک ساعت بعد رفتن من الان چهار الی پنج ساعته خونه نیومده

-می خوایی به پلیس خبر بدیم.

-نمیدونم...

-بیا بریم.

مشخصات رکسانا رو دادیم اونا هم گفتن از همون موقع کارشون رو شروع می کنن

***

اومدیم بیرون دوباره رفتیم خونه؛ فرهاد رو فرستادم خونه تا صبح تو خونه قدم زدم و فکر کردم که ممکنه کجا رفته باشه

***

نمیدونم کی وچه وقت بود که از خواب بیدار شدم روی کاناپه خوابم برده بود وحالا گردنم درد گرفته بلند شدم کتم رو برداشتم ورفتم پایین تا شب یه جورایی کل تهران رو گشتم ولی نبود ساعت هشت شب بود که برگشتم خونه برای اینکه از شر معده درد خلاص شم دوتا دونه از دلمه هایی که رکسانا درست کرده بود رو گذاشتم دهنم گوشیم رو نگاهی انداختم چند تا میس کال از یه شماره ناشناس از روی سایلنت برش داشتم وگذاشتمش روی اپن (راستی گوشیم رو همون رستمی خاب کرده بود باتریش رو با یه باتری کاملا خالی از شارژ جابه جا کرده بود نامرد) خواستم برم تو اتاق که همون لحظه زنگ خورد برگشتم و برش داشتم بازم همون ناشناسه بود به امید اینکه رکسانا باشه جواب دادم ولی صدای یه مرد تو گوشی پیچید:

-به به عجبی جواب دادی اقای امیری.

نشناختمش بخاطر همین گفتم:

-شما؟

-یه دوست قدیمی.

عصبی گفتم:

-گفتم شما؟

-مهم نیس من کیم... این دو روز خیلی حرص خوردی نه؟ پیداش نکردی؟

-منظورت چیه؟

-منظورم رکساناست... از من می شنوی دیگه دنبالش نگرد.

بازم عصبی داد زدم:

-تو کی هستی چی از رکسانا می دونی؟

-گفتم که مهم نیس من کیم ولی اینکه از کجا اینارو درباره رکسانا میدونم باید بگم که چون رکی خانمی زن صیغه ای منه.

-حرف دهنت رو بفهم.

-دروغ که نمیگم الانم پیش خودمه.

دیگه داشتم از عصبانیت می لرزیدم، گفتم:

-زر مفت نزن... این دروغا چیه درباره رکسانای من میزنی... فکر کردی من باور می کنم؟

ریلکس وبا خنده گفت:

-این طرز حرف زدنت نشون میده که رکسانا خوب نقشش رو اجرا کرده.

داد زدم:

-کدوم نقش؟ از چی حرف می زنی؟

بازم ریلکس جوری که من رو بیشتر حرصی می کرد جواب داد:

-باید باور کنی چون رکسانا کارش اینه یه مدت با یکی میمونه بعدم وقتی کلی پول به جیب زده ولش می کنه. تو فکر کنم چهارمین نفر باشی با بقیه هرکدوم پنج یا شیش ماه بود ومخفی بود از همه ولی تورو علنی کرد و بیشتر از بقیه باهات بود.

به حدی عصبی بودم که دندونام هم بهم می خورد، داد زدم :

-دهنت رو ببند وگرنه...

-وگرنه چی؟ چی کار می خوایی بکنی؟ هان؟ تموم شد دیگه دستت به ما نمی رسه اق آرشام، راستی! اینم بگم که روزایی که خونه نبودی شده دوساعت یا بیشتر من پیش خانمم بودم؛ چیدمان خونه کمو بیش به سلیقه من بوده ها، اون مبلای قهوه ای رنگ چیده شده، اون تخت خواب طلایی رنگ گرم و نرم...

با این حرفش کمرم خم شد بی حس شدن پاهام رو حس می کردم زانوهام خم شدن و افتادم زمین. صداش رو از پشت گوشی شنیدم که روبه یکی گفت:

-رکی خانمی بیا با این یارو بحرف گفتی باهاش حرف داری.

بعد چند دقیقه صداش از پشت گوشی بلند شد:

-سلام.

-.....

صدای خودش بود...اما من انقدر مبهوت بودم که نمی تونستم چیزی بگم

- آرشام من واقعا متاسفم .ولی من نمی تونم چندین سال رو با یکی بمونم.عشق اصلی من الان کنارم ایستاده. من با شماها بودم فقط واسه اینکه یه تنوع بشه. می خوام یه اعتراف کنم من سه سال باهات موندم چون با تو بیشتر از همشون بهم خوش گذشت. و اینکه تو یکم نسبت به بقیه پولدار تر بودی دیگه... ولی خوب دیگه واسم تکراری شدی، من دارم از ایران میرم. خدافظ.

به سختی اسمش رو صدا زدم:

-رکسانا...

-....

-ولی اون بچه ...بچه منه که تو شکمته.

با جوابی که داد دیگه مات موندم:

-اون بچه تو شکمم بود دیگه نیس، من از این بچه ها زیاد سقط کردم و فقط بچه عشقم رو بزرگ می کنم نه کسی که فقط برای تنوع باهاش بودم، ممنون بابت این سه سال، خدافظ.

صدای بوق ممتد گوشی بلند شد. خدا لعنتت کنه، خدا لعنتت کنه. صدای برخورد گوشی با دیوار رو شنیدم. چرا من؟ مگه چیکار کرده بودم؟

«واقعا سخته بعد سه سال بفهمی که اونی از ته وجودت عاشقش بودی بهت بگه واسه تنوع باهات بوده وبهت نارو زده باشه.»

کلمه به کلمه حرف هاشون تو سرم رژه می رفتن دیگه سردرد گرفته بودم بلند شدم رفتم از تو کمدی که تو اتاق کارم بود یه نوشیدنی برداشتم اومدم پایین یه لیوان هم برداشتم .

یاد اولین روزی افتادم که اومد دانشگاه از همون موقع بود که یه حس عجیب رو تو وجودم حس کردم.

«امشب دلگیرم از دلت بدجور خستم...تو کاری کردی...

امشب صورت من سرخه سیلی بزن محکم...هنوزم از این همه بد بیاری شوکه ام

بچه بودم بابام می گفت...ما راس رفتیم تو راه کجو خواستی

امشب هواییم به ادم حوای دل تو... اول سلامتی خودت»

روز به روز حسی که بهش پیدا کرده بودم بیشتر جون می گرفت تنها کسی هم که از عشقم خبر داشت فرهاد بود چهارسال تمام عاشقش بودم تا اینکه...

«مشتی گری کن برو پاخور ما نشو...خیلی می‌خواستم که بشه

نشد که نشد...خیلی کشیدم سر تو هر چی که فکر کنی

حالا چی موند ازم جز یه ادم(...)... دوم سلامتی حرفای دلم

نپرس چی شده بگم گریه ات می‌گیره...امشب بالا میارم من همه خاطراتو

یا مهراب امشب پای این میز می‌میره»

وقتی بهم گفت اون یارو نامزدشه یه لحظه قلبم از تپش افتاد دیگه هیچی واسم مهم نبود نه درس و نه دانشگاه ونه شرکت و هر چیز دیگه ای...

«دستات خونیه حسمو کشتی تو قاتلی...دیگه تو شناسنامه قلبمم تو باطلی

عجب هوای دلیه امشب من رفیق این میزم...امشب دردو دلمو سنگین میریزم

امشب زخمایی که جا گذاشتی سر بازکرده...دلت با ده تا پسر شبیه من پرواز کرده

گفتی قلبم بزرگه ولی نه مثه دروازه...تو مادر شدی اما عشقت هنوز یه سر بازه»

اون‌موقع که فهمیدم اون حرف رو دروغ گفته حالم وصف نشدنی بود دوباره رفتم شرکت و دانشگاه و به بقیه کارام رسیدم انگار دوباره دنیا رو بهم داده باشن.

»تنگی نفس گرفتم نفست به نفسش بنده...قیمت تک تک دوست دارمایی که گفتی چنده؟

عجب داستانی داشتیم ما باهم شمع گل پروانه...تو بخند گل من که خندت قشنگه

تو پیله تارم بودی تا سرباز کردی...عجب پروانه ای شدی با کی پرواز کردی

سلامتی اون که با دروغ دستامو پس زد...اصلا سلامتی...

امشب اشکم دراومد.»

رفتم خواستگاریش قبول کرد عقد کردیم، هـه حتما اون بیست، بیست وپنج روزی که نبودم با اون یارو که فعلا نمی دونم کیه کلی...

«نوقتی واسش میمردم اون ترکم کرد رفت...بازم یه شبو تنهایی

عشقم کنارم نیس باز...بخدا باعث شرمسار توعه که مردم بگن عشقا تو فیلماس

بعدی میخوام تلخ برم که یادم نره زندگیم زهر مار شد.»

هه یارو گفت فقط من رو علنی کرده چرا؟ می خواست ابروم رو ببره؟ که بگن اورزه نگه داشتن زنش رو نداشت؟

«بد کردی بامن...بعد تو دوست دارم یه جمله خنده دار شد

میگن(...) حرومه...سلامتی اونا که عشقشون پیششون نیستن

با تو اتیشی...حالا تو جهنم دوتا هیزم بیشتر.»

هه اون موقع که با مونا رفته بودم بیرون و مارو باهم دید چقدر دنبالش رفتم تا واسش توضیح بدم، کاش همون موقع که رفتم تو کما دیگه بهوش نمیومدم این روزا رو نمی دیدم.

«امشب دلم پر بود پیکم پرتر...اخه یکی جامو پیش عشقم پر کرد

تنگه دلم واسه چشم روشنت حالا با غریبه دیدمت چشمم روشن.... این پیکم مثه دلم شد اخه یهویی توی دستم شکست با همین شیشه خورده ها رگمو میزنم...اخه وقتی امارتو دادن قلبم شکست.»

***

می‌گن مرد گریه نمی کنه ولی من امشب اشکم در اومد، مگه مرد دل نداره، من امشب بدجوری دلم شکست جوری که صدای خورد شدنش رو خودمم شنیدم.

«فقط کاغذ نیس که بد تاش کنی مچاله شه... با هرکسی بد تا کنی مچاله می‌شه»

کاش همون موقع که فکر می کردم نامزد داره هیچ‌وقت نمی‌اومد بگه مجرده، اخه چرا من؟ چرا باید من رو بازی می داد؟ منی که انقدر عاشقش بودم، من که انقدر بهش محبت کردم، منی هرچی خواست سه سوت واسش آماده کردم.

«وقتی اونی که دوسش داری دوست نداشته باشه....دیگه دنیا چه اهمیتی داره»

چشم هام روهم بود واسه همین نفهمیدم کی خوابم برد.

***

با معده درد شدیدی از خواب بیدار شدم. می دونستم نوشیدنی واسم خوب نیست و خورده بودم. دوسه تا قرص انداختم بالا ولی اثر نداشت و درد خیلی زیاد شده بود. دیگه طاقت نداشتم، صدای در بلند شد انقدر درد معده ام زیاد بود که نمی تونستم بلند شم در رو باز کنم صدای فرهاد از پشت در بلند شد:

-آرشام درو باز کن ببینم، آرشام می دونم خونه ای بیا در رو باز کن.

با سختی از جام بلند شدم با کمک دیوار جلو رفتم و در رو باز کردم. فرهاد که اومد داخل دیگه طاقت نیاوردم و تو بغلش افتادج

-آرشام ببینمت؟ با خودت چی کار کردی؟

با درد گفتم:

-فرهاد، دارم میمیرم.

دستم رو انداخت دور گردنش وخواستیم از خونه بیرون بریم که یادش اومد کلید برنداشته همون‌جا روی زمین نشستم تا فرهاد برگرده بعد چند دقیقه صدای فرهاد و کنار گوشم شنیدم:

-آرشام چرا گوشیت شکسته؟

.....-

-ولی خداییش عجب گوشیه سفتیه هنوز کار می کنه.

بازهم دستم رو انداخت دور گردنش وباهم بیرون رفتیم.

***

درد معده ام بهتر شده بود. دکترها که از اتاقم بیرون رفتن فرهاد اومد تو اتاق و همین‌جور که می نشست رو صندلی گفت:

-آرشام اون‌موقع درد داشتی هیچی نگفتم مگه تو نمی دونی که نوشیدنی برات خوب نیست که می خوری هان؟

بی تفاوت گفتم:

-ولم کن بابا دیگه واسم اهمیتی نداره.

با اعتراض داد زد:

-آرشام؟

من هم مثل خودش داد زدم:

-هان؟ گوشیم رو بده.

-برای چی چی می خوای؟

سری کلافه تکون دادم وگفتم:

-می خوام یه چیزی نشونت بدم که دلیل کارم رو بفهمی.

گوشیم رو که ازش گرفتم وارد فایل مورد نظرم شدم ومکالمه ظبط شده ای که از صحبتم با رکسانا داشتم رو پلی کردم ودادم بهش؛ وقتی کامل گوش داد با ناباوری گفت:

-آرشام این واقعیت نداره.

دستی به پیشونیم کشیدم وگفتم:

-داره، دیدی که خودش صحبت کرد.

-خب شاید فتوشاپ باشه.

-نیست، ولی فرهاد می دونی؟

-جانم؟

با بغض جوابش دادم:

-هنوزهم نمی تونم باور کنم که رکسانا همچین کاری کرده باشه.

با لبخند جواب داد:

-من هم که دارم بهت میگم رکسانا همچین کاری نمی کنه.

***

نیم ساعتی گذشته بود که دکتر اومد و گفت مرخصم. بلند شدم واز تخت پایین اومدم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد از فرهاد گرفتمش و نگاهی به شماره انداختم ناشناس بود بازش کردم:

«سلام آرشام جان! می خواستم بگم اگه هنوز باورت نشده که رکسانا ترکت کرده عصری ساعت سه یه پاکت می رسه دم در شرکتت امیدوارم با دیدن محتوای پاکت دیگه کاملا باورت بشه»

فرهادم که نگاش رو گوشیم بود با عصبانیت گفت:

-این شماره همون یاروعه؟

-اوهوم.

-باید بدیمش به پلیس.

کلافه وبا استرس گفتم:

-هر دفعه بایه شماره زنگ می زنه وبعد این‌که کارش تموم شه خاموشش می کنه. من میرم شرکت توهم حساب کن بیا.

از بیمارستان خارج شدم جلوی یه تاکسی دست بلند کردم وقتی ایستاد ادرس شرکت و دادم.

***

ساعت دو بود ومن برای بار بیستم یا شایدم بیشتر از اتاقم بیرون اومدم و روبه خانم اصلانی گفتم:

-اون پاکتی که گفتم هنوز نرسیده؟

-نه اقا هنوز نرسیده.

دوباره برگشتم توی اتاقم، فکر کنم یه یک ساعتی گذشت، خواستم باز هم برم بیرون که فرهاد وارد شد، قبل از اینکه خودش رو ببینم چشمم به پاکت توی دستش افتاد سریع رفتم سمتش، پاکت رو از توی دستش کشیدم نشستم روی مبل جلوی میزم وسریع بازش کردم؛ با دستای لرزون عکس هایی که داخل پاکت بودن رو بیرون آوردم، اولین عکس رو که دیدم بدنم یخ بست وسر خوردن عرق های سرد رو روی کمرم احساس می کردم، عکس دوم لرزیدن بدنم رو احساس می کردم در حدی بود که فرهاد واسم اب اورد عکس سوم رکسانا به همراه یه پسر که صورتش شطرنجی بود روی نیمکت های پارکی

نشسته بودن وپسره می خواست گونه رکسانا رو بوس کنه. لیوان از دستم افتاد و هزار تیکه شد، با صداش بیشتر رو اعصابم خط انداخت، فرهاد هم می دونست حالم خوب نیس چیزی نمی گفت، با دیدن عکس بعدی نفسم گرفت؛ عکس ها از دستم افتادن. چنگ انداختم به یقه لباسم و برای وارد کرن اکسیژن به ریه هام به تکاپوافتادم. فرهاد روبه روم قرار گرفت و ترسیده پرسید:

- چی شدی آرشام؟

شونه هام رو گرفت وشروع کرد به تکون دادنم، دستم رو مشت کردم و چند بار کوبیدم روی سینم، همه اومده بودن توی اتاق، نفسم بالا نمی اومد و لب هام روی هم قفل شده بودن؛ تند تند بدون هیچ مکثی نفس می کشیدم ولی چیزی وارد ریه هام نمی شد؛ چهره خندون رکسانا توی عکس پیش اون پسر ها یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفت، صداها توی سرم اکو می شد، باز هم یاد حرف های رکسانا پشت تلفن افتادم ونتیجه اش قطره اشکی شد که از گوشه چشمم چکید؛ هنوز هم داشتم برای هوا بال بال می زدم که صدای عرفان به گوشم رسید.

- چی شده؟

اومد جلو نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بهش شوک وارد شده، زود باش رو زمین بخوابونش.

فرهاد بیچاره دستپاچه شده بود ونمی دونست چی کار کنه. دوباره به گلوم چنگ انداختم، سرگیجه هم اومده بود سراغم روی زمین طاق باز خوابوندنم. فرهاد ترسیده وآشفته رو کرد به عرفان و گفت:

- عرفان بدنش سرده، رنگش هم پریده، چی کار کنیم؟

چشم هام دیگه داشت سیاهی می رفت صدای عرفان رو می شنیدم که داشت با یکی صحبت می کرد و بهش می گفت سریع خودش رو برسونه، از اونور صدای فرهاد به گوشم می رسید.

- آرشام! آرشام داداش! هیچی نیس پسر! مطمئن باش اون عکس ها فتوشاپه، آرشام! می فهمی چی میگم؟

سرم رو بالا کشیدم، پاهام هم که روی زمین کشیده می شدن، گلوم خس خس می کرد عرفان دکمه های پیراهنم رو باز کرد و گوشیه پزشکیش رو گذاشت روی سینه ام حتی دیگه گرما وسرما هم حس نمی کردم. اون‌ها حرف می زدن یا شایدم داد می زدن من که چیزی نمی شنیدم، عرفان اومد جلو دستش رو گذاشت روی پیشونیم وسرم رو به عقب خم کرد دست دیگه اش هم چونه ام رو بالا اورد، دهنم کمی باز شد ولی من که دیگه نا امید شده بودم و تلاشی نمی کردم واسه نفس کشیدن، یاد حرف هاش پشت تلفن افتادم، باز هم یه قطره اشک دیگه ای از چشمم چکید. دوتا انگشت اشاره ومیانی عرفان رو گردنم نشست؛ صدای خودخواهانه رکسانا که می گفت فقط بچه عشقش رو بزرگ می کنه توی گوشم زنگ می‌زد، هیچ وقت نمی تونستم از پشت خنجر خوردن رو درک کنم ولی حالا! عرفان کنار رفت وکس دیگه ای جاش رو گرفت کف دستش

رو گذاشت رو پیشونیم ودوباره سرم رو به بالا کشید چونه ام رو با شصتش به طرف جلو کشید ولب زیرینم رو پایین داد، وکس دیگه ای یه ماسک گذاشت رو دهنم وبینیم محکم با دستش نگهش داشت وکیسه هوایی که توی دستش بود رو فشرد، هوا با سرعت وارد ریه هام شد، قفسه سینم بالا اومد و چشم هام رو با درد بستم. بدنم شل روی زمین افتاد ودوباره دستی روی گردنم نشست وبرای چندمین بار نبضم رو گرفت.

«پیدات می کنم رکسانا! انتقام این سه سال رو ازت می گیرم، یه بلایی سرت بیارم مرغ های آسمون به حالت گریه کنن.»

ضربان قلبم به خاطر تنفس عمیق بالا رفته بود، الان دیگه می تونستم صداها رو بشنوم عرفان بازوم رو تکونی دادو صدام زد:

- آرشام! صدام رو می شنوی؟ آرشام!

چشم هام رو نیمه باز کردم و نگاهی بهش انداختم و نیم لبخندی زدم، اون هم لبخندی زد و گفت:

- تو که مارو جون به لب کردی. حالا ما هیچی این دوستت که حالش از خودت بدتره.

عرفان خواست چند تا دایره گیره مانند روی سینه ام بچسبونه که با بیحالی دستم رو بالا اوردم و خواستم ماسک رو از رو صورتم بردارم ولی مانع شد وبا تعجب پرسید:

- داری چی کار می کنی؟

اخم کردم فرهاد اومد بالا سرم بازم سعی کردم ماسک رو بردارم ولی پرستار اون رو محکم رو صورتم نگه داشت کیسه هوا رو رها کرد و دستم رو گرفت، با اخم نگاهش کردم که با لبخند گفت:

- تازه راه تنفستون باز شده لطفا آروم باشید.

دستم رو محکم از توی دستش بیرون کشیدم وسعی کردم از جام بلند شم ولی فرهاد دست هاش رو گذاشت رو شونه هام وگفت:

- آروم باش آرشام! تازه یکم بهتر شدی.

دوباره اخم کردم، دوست داشتم سرشون داد بزنم دست از سرم بردارید ولی نمی شد، عرفان یه نگاهی بهم اندخت و گفت:

- چی می خوای آرشام؟

به پرستارگفت که ماسک رو از رو صورتم برداره و منتظر به لب هام چشم دوخت.

- می خوا...م.. برم... باید....پیدا...ش کنم...

- چه کسی رو پیدا کنی؟

فرهاد که فهمیده بود درباره کی صحبت می کنم، با ملایمت رو بهم گفت:

- آرشام! تو استراحت کن من خودم برات پیداش می کنم باشه؟

دوباره صدای عرفان سرم رو چرخوند سمت خودش.

- الان که نمی ذاریم بری، حالت خوب نیست، تا چند دقیقه پیش نزدیک بود ایست قلبی کنی. باید بریم بیمارستان تا بیست و چهار ساعت تحت نظر باشی.

با خس خس گلو گفتم:

- من... بیمارس....تان.. نمیا....م می...خوام برم.... ولم..... کنین.

بعد این حرف با تمام جونی که توی تنم مونده بود، به زمین چنگ انداختم وبه سختی از جام بلند شدم، دکمه های پیراهنم رودرحالی می‌بستم گفتم:

- باید... برم ...باید...قبل از اینکه بره....پیداش کنم.

از جام که بلند شدم چشم هام سیاهی رفت و باعث شد دوباره بشینم سرجام، عرفان رو کرد سمت پرستارو گفت:

- لطفا برین برانکارد و بیارید.

عصبی داد زدم(داد که نه):

- گفتم...که من...بیمارس...تان بیا...نیسم.

عرفان اخمی کرد وگفت:

- آرشام! باید بریم بیمارستان بستری بشی، سه دقیقه کامل ایست تنفسی داشتی وممکن بود به ایست قلبی ختم بشه.

این‌بار صدای فرهاد بلند شد.

- آرشام تو بیا بریم بیمارستان من قول میدم خودم برات پیداش می کنم، قول میدم بیا بریم.

خواستم چیزی بگم که گفت:

- به رفاقتمون قسمت میدم بیا بریم.

با این حرفش دیگه چیزی نتونستم بگم قبول کردم.

***

روی تخت بیمارستان خوابیده بودم و فرهاد هم پیشم بودم، چیزی نمی گفتم و فقط دونه دونه اون عکس ها جلوی چشم هام حرکت می کردن، دیگه نمی تونم اینجا بمونم باید زود تر برم هر طور شده پیداش کنم، بخاطر همین چرخیدم سمت

فرهاد و گفتم:

- فرهاد برو کار های ترخیصم رو بکن می خوام برم.

- آخه...

اخمی کردم و با گلویی که کمی گرفته بود داد زدم:

- اخه نداره، گفت بیست و چهار ساعت اینجا بمونم، موندم پس لطفا برو کار هاش رو بکن.

بدون اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون رفت.

«خدایا! دیگه طاقت این زندگی رو ندارم، طاقت تصور کردن رکسانا رو پیش یکی دیگه ندارم، چه برسه به دیدنش. می خوام بیام پیش خودت.»

نیم ساعت بعد فرهاد اومد توی اتاق و کمکم کرد پیراهنم رو بپوشم از اتاق اومدیم بیرون سوار ماشین فرهاد شدیم و راه افتاد جلوی خونه پیاده شدم وبهش گفتم می خوام تنها باشم رفتم بالا گوشیم رو برداشتم و یه آهنگ رو پلی کردم.

«همه گریه ام رو دیدن..از ترحم به حالم رسیدی

تو خودت نمیفهمی ولی...وقتی نبودی چقدر سختی کشیدم

چقدر واسه خاطر تو مست کردم...واست رگ میدادم از عشقو از گردن

حیف نشد بفهمی زندگیم بودی...حالا نیستی زندگیت شده قرصیودودی

من پاپیچت نمیشم...ولی اگه خواستی برگرد

دلمو شکستی وقتی گفتی در حدم نبودی...زمونه باعث شد

تا تو ازم جدا شی...خدا ولم کرد

تو باید واسم خدا شی...میگفتی نابود میشیم عشقمون ته نداره

من تازه اولشم تو بگو اصن کجاشی...یکی میمیره نباشی ا خه یکی میسوزه جدا شی

تو تو هرراهی بودی همراه دلم بودی...اخه بی معرفت چجوری تونستی سوا شی

نگفته بودی نمیمونـــــــــــــــی...نگفته بودی میری اسون

دلم هواتو کرده نامرد...خوشی ندارم پر دردم

خاطرهات دیوونه کرد...بااینکه رفتی ولی بازم

اگه بیای دورت می گردم»

آهنگ رو قطع کردم و از جام بلند شدم رفتم توی روشویی وسرم رو کردم زیر شیر اب، دوباره رفتم توی اتاق وخودم رو پرت کردم روتخت که باعث سینم درد بگیره. با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، فرهاد بود، دکمه سبز رو فشار دادم.

- هان؟

- سلام داداش!

- سلام، کاری داری زنگ زدی؟

- میگم می تونی الان بیایی رستوران(...)؟

با همون اخم اول جواب دادم:

- واسه چی؟

- یه کاری باهات دارم.

- باش تا نیم دیگه اونجام.

از جام بلند شدم لباس پوشیدم و به مکان مورد نظر رفتم سارا و فرهاد پشت میزی نشسته بودن رفتم سمتشون سلام کردم و نشستم رو کردم به فرهاد وگفتم:

- فرهاد! کارت رو بگو حال ندارم می خوام برم خونه.

دست هاش رو تو هم قفل کرد وروی میز گذاشت نگاهی به سارا انداخت وبعد من رو مخاطبش قرار داد وگفت:

- راستش رو بخوای من قضیه رکسانا رو واسه سارا گفتم.

اخم غلیظی کردم قرار نبود کسی بفهمه عصبی گفتم:

- مگه بهت نگفتم نباید کسی بفهمه؟

به اخم من لبخندی زد که بیشتر عصبی شدم وادامه داد:

- ولی خوب شد، گفتم، سارا یه چیزایی میگه.

با همون اخم نگاهی به سارا انداختم وبعد به فرهاد.

- چی میگه؟

- بذار خودش بگه.

رو کردم به سارا و منتظر بهش چشم دوختم.

- راستش من به فربد شک دارم.

- فربد؟

- اوهوم. چند وقت بعد از خواستگاریش از رکسانا، روزی که رفته بودیم واسه تولدش خرید کنیم، برای شام رفتیم یه رستوران اما وارد نشده رکسانا چشش به فربد افتاد و گفت که بریم یه رستوران دیگه؛ این‌هارو همین چند وقت پیش واسم تعریف کرد، توی راه بهش پیام میده «ازدستمنمنمیتونیفرارکنیهرجابری پیدات می کنم اخرش مال خودمی»

با تک تک کلمه هایی که به زبون میاورد سینم بیشتر درد می گرفت، ادامه داد:

- چند وقت بعدش رفتن شمال، یه جورایی امار کل کار های رکسانا رو داشت، اونجا بهش پیام داده بود «رفتیرشمال،خوش بگذره. کی بشه با هم بریم» یه جورایی هرروز بهش پیام می داده.

قلبم به شدتی تند می‌زد که هر لحظه ممکن بود از حرکت بایسته.

- رکسانا وقتی برمی گرده تهران سیمکارتش رو عوض می کنه، یه چند وقتی ازش خبری نمیشه تا اینکه... تا اینکه...

دستم رو بلند کردم و گذاشتم رو قلبم وشروع کردم به ماساژ دادنش وگفتم:

- تا اینکه، چی؟

فرهاد با دلهره پرسید:

- آرشام! خوبی؟

بلند شدم و دستام رو گذاشتم رو میز و با درد داد زدم:

- گفتم...تا این...که چی؟

- تا اینکه شب عروسیتون وقتی رفته بودین باغ، فکر کنم اون موقع تو پیش دوستات بودی، به بهونه هدیه دادن میاد پیش رکسانا و یکم باهاش صحبت می کنه و ازش می پرسه چرا سیمش رو عوض کرده وبعد هدیه رو بهش میده ومیگه «فربدهیچوقتولتنمیکنه،اخرشمالخودمی،ازاونآرشام می گیرمت.» بعدشهممیرهودیگهازشخبرینمیشه.

دیگه درد قلبم امونم رو بریده بود، دودستی قلبم رو محکم فشار می دادم تا دردش کمتر شه ولی کم نمی‌شد هیچ، بیشتر هم می شد. باز هم نفسم بالا نمیومد فرهاد اومد سمتم زانوهام خم شدن ولی مانع از زمین خوردنم شدم.

-آرشام! چی شدی دوباره؟

نفس سنگین شده روی سینه ام رو به سختی بیرون فرستادم وگفتم:

-خو...بم...سارا!...نشونی...از فر...بد...ندار...ری؟

این‌بار صدای دلواپس سارا به گوشم رسید.

- آرشام! حالت...

نزاشتم حرفش ادامه بده وگفتم:

- گف..تم..ادر..س....

- خب، اون موقع تو کارخونه عموش کار می کرد، یه جورایی رییس کارخونه بود.

- کار..خونه...چی؟

- (.....)

دوباره دستم رو روی قلبم فشردم وبه فرهاد گفتم:

- برو...شرکت...عموش...ادرس...شماره...هر...چی...تونس....تی ازش گیر بیا...ر

نفس عمیقی کشیدم که باعث شد سینه ام بسوزه، بلند شدم واز رستوران اومدم، بیرون البته فرهادم پشت سرم راه افتاد، همونجور که دستم روی قلبم بود، دقیقه به دقیقه فشار دستم رو بیشتر می کردم، با شنیدن اون حرف‌ها به حرف‌های فربد یقین پیدا کردم، می دونم سارا اون حرف‌هارو زد تا شک من برطرف شه اما بعد اون شمال دیگه پیداش نشده یعنی از اون موقع صیغه فربد شده مطمئناً همینطوره. قلبم تیر کشید و نفسم برید، به قلبم فشار بیشتری وارد کردم و روی شکم خم شدم.

《 دلم شکست وقتی فهمیدم عشقم عاشقه طرفه...

خوش بحال اون طرف....

دلم شکست وقتی فهمیدم همیشه مزاحم خلوت های دونفره بودم.....

دلم شکست وقتی فهمیدم همیشه این منم که باید برم....

به دروغاش عادت کرده بودم....

از این می سوزم که برای اثبات دوست دارمایی که می گفت مرگ خودم رو قسم می داد 》

فرهاد شونه هام رو گرفت و با ترس گفت:

- آرشام! چی شدی؟

افتادم رو زمین، عرق سردی که روی کمرم سر می خورد رو حس می کردم وهر لحظه دمای بدنم بیشتر پایین میومد، صدای آدمایی که دورم جمع شده بودن رو درست نمی شنیدم، این قدر قلبم توی سینم سنگینی می کرد که دوست داشتم از تو سینم بیرون بکشمش، نمی دونم چقدر در اون حالت بودم تا اینکه خودم رو روی برانکادر توی آمبولانس دیدم، یکی از پرستار ها ماسک اکسیژن می ذاشت روی دهنم و اون یکی سرم می زد و... روی تخت بیمارستان خوابوندنم، بدنم سرد بود وبا گذاشتن گیره هایی که روی سینه لختم، بیشتر سردم می شد. دکتر که عرفان خودمون بود، چشم هام رو بیش از حد باز کرد و معاینه اشون کرد وتند تند هم به پرستارها می گفت که چی کار کنن، خودش با مانیتور کنار تختم ور می رفت پرستاره هم یه سرم بهم وصل کرد؛ کارشون که تموم شد وقتی خواست از اتاق بره بیرون چرخید سمتم وگفت:

- آرشام! باید استراحت کنی. قلبت نامنظم می‌زنه، اگه اهمیت ندی برات خطر ساز میشه.

با ته مونده انرژیم دستم رو بالا اوردم وماسک اکسیژن رو برداشتم و گفتم:

- من... می خوام... برم.

به سمتم اومد ماسک رو از دستم گرفت و برگردوندش سرجاش وگفت:

- این‌جوری با جون خودت بازی می کنی. یه آرامبخش بهت می زنم تا بدون اینکه به چیزی فکر کنی راحت بخوابی.

سرنگ رو برداشت واز مایعی پرش کرد و وارد سرمم کرد، چند دقیقه بعد ارامبخشه جواب داد و به خوابی عمیق فرو رفتم.

***

چشم هام رو باز کردم، چهره فرهاد روبه روم قرار گرفت.

- خوبی آرشام؟ بهتری؟

دستی به پیشونیم کشیدم وگفتم:

- اوهوم. کاری که گفتم رو انجام دادی؟

- نه ولی میرم، الان که دکتر بیاد معاینت کنه خیالم راحت بشه میرم.

دستم رو گذاشتم روی بازوش وگفتم:

- من خوبم، تو پاشو زود تر برو.

دستم رو تو دستش گرفت وگفت:

- باشه بابا، نگران نباش.

همون لحظه دکتر وارد اتاقم شد معاینه ام کرد و گفت:

- خوب خدارو شکر حالت بهتره.

کمی خوشحال شدم وگفتم:

- پس می تونم برم؟

نه، هنوز یکم دیگه باید پیش ما بمونی.

عبوس شدم وگفتم:

- اما من میرم.

نگاهم به دکتر بود ولی مخاطبم رو فرهاد قرار دادم.

- فرهاد! مگه قرار نشد تو بری؟

- آخه...

صدام بالا رفت وفرهاد حساب کار دستش اومد.

- آخه نداره پاشو برو دیگه.

فرهاد که رفت من هم از جام بلند شدم هیچ توجهی هم به اصرار دکتر برای دست نگه داشتنم نمی کردم، سرم رو از دستم بیرون کشیدم، اون گیره های دایره ای هم از رو سینم کندم واز تخت پایین اومدم، پیراهنم رو برداشتم، پوشیدم واز در زدم بیرون، دکتر جلوم رو گرفت و گفت:

- پس حالا که می خوای بری باید یه رضایت نامه رو امضا کنی.

- رضایت نامه چی؟

- اینکه با رضایت خودت رفتی.

- باشه بیار تا امضا کنم.

رفت منم همونجا رو صندلی نشستم چند دقیقه بعد برگشت یه برگه وخودکار داد، بهم امضاش کردم و بلند شدم وراه افتادم برم که جلوی در سارا رو دیدم ومتعجب گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

- فرهاد گفت بیام جاش.

- نیازی نیست من دارم میرم.

کارت بانکیم رو از جیبم بیرون اوردم وگرفتم سمتش وگفتم:

- رمزش(...)لطفا بیمارستان رو حساب کن.

- پول هست.

با لبخند جواب دادم:

- اینجوری راحت ترم.

و بعد از اونجا زدم بیرون، دوس نداشتم برم خونه بخاطر همین جلوی یه ماشین دست بلند کردم، سوار شدم وگفتم بره بام تهران. چند دقیقه بعد رسیدم، پیاده شدم جلو رفتم از پله ها بالا رفتم و خاطرات رو مرور کردم، بالاتر رفتم 《خدایاچی میشه همه اینا یه کابوس باشه بیدار شم و رکسانارو پیش خودم ببینم، من هنوز هم دوسش دارم، اره، عشقش همیشه تو قلبم میمونه.》 جلوتر رفتم به زیپلاین رسیدم، یاد اون دفعه افتادم که با رکسانا رفتیم زیپلاین. هـه، چقدرخوشگذشت

***

امروز، روز پنجمی هست که رکسانا رفته و دیگه بعد اون زنگ ازش خبری نشد تا همین صبحی که از طریق تلگرام برام چند تا عکس فرستاده بوده. بازشون کردم باز هم قلبم تیر کشید. رکسانا روی تخت نشسته بود و به بالای تخت تکیه داده بود یه پسرم که فکر کنم همون فربد باشه (اخه صورتش شطرنجی بود) داشت غذا می ذاشت دهنش، رکسانا هم داشت بهش می خندید. باز هم گوشیم بود که تاوان کار های رکسانا رو پس می داد، پرتش کردم اون سمت و سرم رو با دست هام گرفتم، نمی خواستم به چیزی فکر کنم. نمی خوام، کاش فراموشی می گرفتم. نمی خوام دیگه چیزی یادم بیاد، خدایا! دارم می میرم. آیفون صداش بلند شد، از اتاق بیرون رفتم ودکمه در باز کن رو زدم، در سالن هم باز کردم منتظر اومدنش شدم؛ در آسانسور باز شد و فرهاد اومد سمتم، باهاش دست دادم و تعارفش کردم داخل، وارد خونه شد روی مبل جلوی تلوزیون نشست، منم نشستم کنارش و دست هام رو پشت گردنم قفل هم کردم و پرسیدم:

- خب چی شد؟

- رفتم شرکت عموش، باهاش حرف زدم به بهونه اینکه یکی از دوست هاشم وخیلی وقت ندیدمش شمارش رو با آدرس خونش گرفتم بهشم گفتم به فربد نگه که من ادرس خونش رو گرفتم اخه می خوام سوپرایزش کنم، عموئه هم فکر کنم خیلی دوسش داره، اخه گفت اگه بحث خوشحالیه فربده باش نمی گم.

- خب؟

چرخید سمتم وادامه داد:

- خب به جمالت، یه عکس هم رو میزش بود، خودش و فربد، منم یه عکس ازش انداختم البته خودش نفهمیدا یکی اومده بود کارش داشت تا رفت بیرون و اومد از عکسه عکس گرفتم، ببین خودشه؟

عکس رو آورد و نشونم داد، گوشی رو ازش گرفتم وبه عکس دقت کردم.

- اوهوم، خود ناکسشه.

- از کی کار رو شروع کنیم؟

- امروز زنگ بزن به یاشار اینا بگو با بچه ها بیان کمکت ولی نفهمن دنبال زن منین، خب؟ (اونا تا حالا رکسانا رو ندیده بودن)

کمی فکر کرد و ثانیه ای بعد گفت:

- همون بچه ها تو دانشگاه که جاسوس بازی در می آوردن؟

- اوهوم، بزار یه بارم اونا یه جاسوس بازی دارن ارزو به دل نمونن. امشب هم از ساعت هشت کارتون رو شروع کنین.

از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد وگفت:

- باش پس من برم دیگه؟

دستش رو در دستم فشردم وگفتم:

- واقعا مرسی، یه روزی جبران می کنم.

- نیازی نیست جبران کنی تو فقط به حرف من گوش کن.

بازم اخم کردم وجواب دادم:

- چه حرفی؟

- ای بابا. همین که میگم رکسانا این کاره نیست.

دستی به موهام کشیدم وگفتم:

- فرهاد! دوباره شروع نکن، برو اعصابم رو بهم نریز.

- ببین چقدر بهت گفتم، اگه اخرش به حرف من نرسیدی! اونوقت چطوری می خوای براش جبران کنی؟

- اون عکس ها تلفن مدرک نیست واسه کارش؟

چهرش رو دلسوز کردو گفت:

- شاید فتوشاپ باشه.

- نیست خودم می دونم.

رو ترش کرد و گفت:

- از کجا؟

دیگه واقعا عصبی شدم وداد زدم:

- اه ولم کن دیگه.

واین بار خودم کتم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

***

کل خیابون های تهران رو زیر پا گذاشتم وفکر کردم (اگه واقعا فتوشاپ باشه چی؟)

- حالا عکس ها فتو شاپ، صداش چی؟

- آره صداش که دیگه فتوشاپ نبود. می دونم باهاش چی کار کنم، مگه اینکه دستم بهش نرسه.

امروز روز ششمه ولی هنوز خبری نیست. فرهاد این‌ها هنوز چیزی پیدا نکردن و دوباره امروز یه عکس دیگه فرستاده رکسانا با یه تاب نیم آستین و با یه شلوار و با موهایی که با حوله پوشنده بودشون جلوش ایستاده بود و داشت به فربد که با لبخند نگاهش می کرد، نگاه می کرد؛ یه بغض خیلی گنده راه گلوم رو بسته بود بازهم گوشیم رو سمت مخالف پرت کردم، با این عکس ها دیگه واقعا می کشمش، با همین دست هام می کشمش. هفت روز از رفتن رکسانا می گذره، خدارو شکر خبری از فربد نیست.

***

کاش اسمش رو نیاورده بودم آخه زنگید، نمی خواستم جواب بدم گوشیم رو انداختم اون سمت و تلوزیون رو روشن کردم اما این قدر پیله بازی دراورد که مجبور شدم جواب بدم، عصبی داد زدم:

- چی می خوای؟

اما اون بر عکس من با ریلکس ترین حالت ممکن که بیشتر من رو حرص می داد جواب داد:

- به به اقا ارشام! دلمون واسه صداتون تنگ شده بود.

- گفتم چی می خوای؟

- ای بابا چرا عصبی میشی حالا؟ بیکار بودم گفتم زنگ بزنم باهات صحبت کنم.

- هه اما من بیکار نیستم.

خواستم قطع کنم که گفت:

- بابا می خوام درباره رکسانا حرف بزنم.

وبعد این حرف بدون اینکه اجازه حرف زدن به من بده شروع کرد:

- من و رکسانا همبازی بچگی هم بودیم ولی از شانس بدمون وقتی من هشت سالم بود و رکسانا شش سالش، ما مجبور شدیم بخاطر کار عموم بریم خارج از کشور تا وقتی که من بیست و یک ساله شدم برگشتیم، اولین کاری که کردم رفتم خونشون اما رکسانا نبود، عشق کوچولوی من دانشجو شده بود اونم چه رشته ای، همونی که من عاشقش بودم بخاطر دل من رفته بود این رشته، اخه خودش بهم گفت، یکم پیش سمیرا جون نشستم، باباشم خونه نبود تا اومد باورش نمی شد من برگشتم یکم نگاهم کرد بعدم خودش و انداخت تو بغلم.

(مطمعنم اگه الان رکسانا جلوم بود خفش می کردم از بس که از دستش عصبی بودم. می خواستم گوشی رو قطع کنم ولی یه حسی بهم می گف گوش کن بقیش رو و مانع از قطع کردن گوشیم می شد.)

- دستم رو گرفت تا شب دوتایی تو اتاقش بودیم کلی نقاشی ازم کشیده بود کنار خودش، خیلی قشنگ بودن، خلاصه کلی از خاطره هامون گفتیم واز دلتنگیامون؛ چند وقتی گذشت، رفتم پیش رامین جون رکسانارو ازش خواستگاری کردم ولی قبول نکرد، دلیلشم بماند، رکسانا کلی التماسش کرد ولی بازم قبول نکرد، منم این راه رو بهش پیشنهاد کردم، بگم چه راهی؟

جوابش رو ندادم که ادامه داد:

- خوب سکوت علامت رضاست پس میگم، البته یه چیزهایی ازش میفهمیا باهم صیغه کردیم اونم نود و نه ساله. کارمون هم همین بود که اونبار بهت گفتم همین که چند ماهی یه بار بایکی باشه پولاش رو بکشه بالا بعد نفر بعد، البته فکر نکنم اگه کس دیگه ای این رو به رکسانا گفته بود قبول می کرد، اینم من بودم، خاطرمم براش عزیز؛ برای ازدواج باتوهم خودم بهش پیشنهاد دادم، آخه اونجوری پول بیشتری به جیب می...

داشت ادامه می داد دیگه نمی تونستم تحمل کنم گوشی رو قطع کردم، هرچی بود و نبودو زدم خرد کردم، اعصابم داغون بود، گوشه ای نشستم؛ بغضم ترکید، دیگه تحمل نداشتم، اشک هام سرازیر شدن.

«عروسک قشنگ من قرمز پوشیده

روی بازوهای یه نفر دیگه خوابیده

اون که یه روزی همه زندگیه من بود

چند روزیه جواب زنگامو نمیده

عروسک قشنگ من بسته چشاشو

دست یکی دیگه نشسته تو موهاشو

عروسک من چشاتو وا کن

که یکی اینجا چشاش به راهه

میگن کنارش خوابیدی..ارومی

لالایی لالایی لالایی»

اون دختره (رکسانا) تاوان این اشکارو پس میده، می دونم باهاش چی کار کنم، کاری می کنم که کار هر روزش گریه باشه، هرروز. به اندازه همه این خوبی هایی که تو این سه سال بهش کردم کاری می کنم زجر بکشه. کاری می کنم همه مرغای آسمون که کمه همه موجودات وهرچی توی این جهان وجود داره، به حالش گریه کنن.

***

پلیس ها در جستوجو هستن ولی هنوز رکسانا رو پیداش نکردن، فعلا قصد گفتن اسم فربد رو به پلیس ندارم، اول خودم پیداشون می کنم بعد به پلیس میگم. صدای زنگ گوشیم من و از دنیای خیال بیرون کشید نگاهی به گوشیم انداختم فرهاد بود با خوشرویی جواب دادم:

- جانم؟

- سلام داداش!

- سلام، چی شد؟

با سرور گفت:

- خبر خوب، پیداش کردیم.

بدون اینکه ذره ای خوشحال بشم از پیدا شدنش، سوال بعدی رو پرسیدم:

- فربد چی؟

- من دارم میگم رکسانا پیداشده، تو سراغ اون رو می گیری؟

- رکسانا واسم مهم نیست، بگو اون رو گرفتین یا نه؟

متعجب اسمم رو صدا زد:

- آرشام!

بدون اینکه جوابش رو بدم با داد پرسیدم:

- گرفتینش یا نـه؟

کمی مکث کرد وجواب داد:

- فربد فرار کرد ولی نوچه هاش رو گرفتیم.

بازم عصبی داد زدم:

- من خودش رو می خواستم.

- الان زنگ می‌زنم جناب سروان قضیه فربد و میگم تا ممنوع الخروج بشه.

- باشه.

- میایی بیمارستان؟

همینجور که لیوان ابی برای خودم پر می کردم پرسیدم:

- بیمارستان چرا؟

- رکسانا رو آوردیم دیگه.

کمی مکث کردم. الان من برم بیمارستان نمی تونم طاقت بیارم، همه نقشه هام خراب میشن پس نباید برم.

- نه نمیام.

- یعنی چی؟

- یعنی نمیام.

ریلکس جواب داد:

- میام دنبالت.

برعکس اون عصبی وکلمه کلمه گفتم:

- گفتم نمیام.

- خواهش می کنم ازت، حالش خوب نیست بهت نیاز داره.

- وقتی من بهش نیاز داشتم کجا بود؟

- آرشام! تورو به رفاقتمون قسم فقط پنج دقیقه بیا.

ای بابا حالا نمیشه این قسم نده؟ نقطه ضعفم فهمیده.

- این چه قسمیه میدی؟

- پس میبینمت.

گوشی رو قطع کرد یکم موندم برم یا نرم اما بزار برم، دلم واسش یه ذره شده، واقعا عشق حرف حالیش نیست. اون بهم خیانت کرده ولی من دلم واسش تنگه. کتم رو برداشتم وراه افتادم؛ رسیدم بیمارستان وارد شدم از اطلاعات درباره رکسانا پرسیدم و ادرس اتاقش رو گرفتم؛ :جلو رفتم سارا و نگار رو پیدا کردم نزدیکشون شدم واز سارا پرسیدم:

- فرهاد کجاست؟

سارا چرخید سمتم صورت خیس اشکش رو پاک کرد وگفت:

- تو حیاط بود ندیدیش؟

- نه من میرم بیرون.

چرخیدم که برم ولی با صدای نگار برگشتم.

- الان دکترش میادا، نمی خوای باهاش صحبت کنی؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

- به من چه، بره بمیره.

چشم هاش درشت شد، اسمم رو لب زد ولی من بدون اینکه محلی بهش بدم از سالن خارج شدم. اومدم تو حیاط فرهاد رو پیدا کردم و پیشش نشستم، چرخید سمتم، چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- آرشام! اگه اون به خواست خودش رفته بود، پس اون همه زخم وسقط اینجوری واسه چیه؟

- حتما اینم نقششه، گفتی پنج دقیقه بیام، پنج دقیقه شد، دارم میرم؛ خدافظ.

از جام بلند شدم اونم از شوک حرفم سریع از جاش بلند شد وگفت:

- آرشام!

- هان؟ دیگه چیه؟

- وایسا ببینش بعد برو. می‌دونی از اونجا تا بیمارستان آوردمش چند بار اسمت رو صدا زد؟

دستم رو تو هوا تکون دادم وگفتم:

- همه اینا نقششه، ولم می کنی؟

- بخاطر من بمون، خواهش می کنم.

«رکسانا»

چشم هام چند بار بازو بسته کردم، نگاهی به اطراف انداختم، تو بیمارستان بودم. یه خانومی بالا سرم بود و داشت سرمم رو چک می کرد، نگاهی به شکمم انداختم صاف بود دیگه برجسته نبود، چرا؟ خدا! چرا بچه ام رو ازم گرفتی؟ فربد! خدا لعنتت کنه.

- به هوش اومدی خانومی؟ چرا گریه می کنی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم یعنی چیزی نیست، پرستار از اتاق بیرون رفت وپشت سرش مامانم، بابام، سارا و نگار به همراه فرهاد و امیرعلی(نامزد نگار) اومدن داخل اما کسی که من می خواستم ببینم نبود. مامانم بغلم کرد کلی تو بغلش گریه کردم، اونم با گریه ازم پرسید:

- چی شد تصادف کردی مادر؟

از بغلش خارج شدم و با تعجب پرسیدم:

- تصادف؟

- اره دیگه. ارشام گفت تصادف کردی.

دستش درد نکنه که واقعیت رو نگفته. چهرم رو ریلکس کردم وجواب دادم:

- اها، نمی دونم فکر کنم راننده خوابش برد.

- خدا بگم چی کارش کنه اخه بگو خسته ای چرا می شینی پشت ماشین.

در جوابش فقط لبخندی زدم؛ ساعت ملاقات تموم شد، همه رفتن فقط مادرم پیشم موند. یک ساعتی گذشته بود اینجور که معلوم بود آرشام به همه گفته بود من به یه سفر کاری رفتم. منم یه داستان دروغی سرهم کردم و برای مامان تعریف کردم. در اتاق به صدا در اومد، بعد چند دقیقه آرشام وارد اتاق شد، حالا با دیدنش فهمیدم که تا چه حد دلتنگش بودم، مادرم بلند شد و رفت سمتش وگفت:

- کی رسیدی مادر؟

- یه نیم ساعتی میشه.

- من به بچه ها گفتم بهت نگن، تورو از اصفهان نکشن ولی گوش نکردن دیگه.

- اشکال نداره.

- من میرم بیرون، یه کم بگردم پام درد می کنه.

- باشه.

مامان که رفت، اومد سمتم، کنارم نشست؛ بدون اینکه چیزی بگه پاش رو انداخت رو اون یکی وبا گوشیش مشغول شد. بلند شدم و رو تخت نشستم وبا بغض گفتم:

- سلام.

-(...)

- آرشام!

-(...)

- عشقم! می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

- (...)

- آرشام! چرا چیزی نمیگی؟

-(...)

دستش رو گرفتم و گفتم:

- اون یارو خیلی اذ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم، از جاش بلند شد، دستش رو از تو دستم کشید وداد زد:

- دهنت رو ببند. فکر کردی هنوزهم می تونی گولم بزنی؟ نه خانم! من دیگه خر نیستم. دیگه شناختمت. از الان دیگه حتی دوست ندارم صدات رو بشنوم، پس حق نداری با من حرف بزنی. شیرفهم شد؟

از اتاق رفت بیرون. چرا همچین کرد؟ من گولش زده بودم؟ کِی؟
یکم بعدش مامانم اومد تو اتاق، ملافه رو کشیدم رو سرم رو چرخیدم اونور، مامانم هم رو تخت کناری خوابید، این‌قدر فکر و

خیال کردم که نمی دونم کی خوابم برد.

چشام رو باز کردم، صدای سارا بلند شد.

- خوبی رکسانا؟

- سارا!

- جانم؟

بغضم شکست وادامه دادم:

- چرا آرشام همچین کرد؟

نگار این بار جواب داد:

- مگه چی کار کرده عزیزم؟

- دیشب اومد اینجا گفت ...گفت دیگه گولت رو نمی خورم، گفت دیگه دوست نداره صدام رو بشنوه گف...

سارا سرم رو توی بغلش گرفت و چیزی نگفت، از لرزش سرم که روی شونش بود، فهمیدم اونم داره گریه می کنه. نگارهم داشت گریه می کرد. چند دقیقه ای گذشت، نگار رفت سمت یخچال کوچیک تو اتاق، سه تا رانی بیرون آورد، یکی به من داد، یکی سارا، یکی هم خودش، بعدش هم رو به من با شوخی گفت:

- اینجوریم نگاهم نکن، نمیشه که تو بخوری ما نگاهت کنیم.

بعدم رانیش رو باز کردو شروع کرد به خوردن، من رانیم رو گذاشتم روی میز کنار تخت و گفتم:

- نوش جونت من که بخیل نیستم، من می خوام بخوابم لطفا صدا ندید.

ملافه رو کشیدم رو سرم و پشتم رو کردم به اونا و دوباره به اشک‌هام اجازه ریزش دادم.

***

دوساعتی گذشته بود، دکتر اومد تو اتاقم و بعد معاینه ام گفت:

- خب، الان دیگه حالت خوبه خوبه، فقط باید یه چند روزی رو استراحت کنی.

- ممنون.

همون لحظه مادرم وارد اتاق شد وتا فهمید مرخصم گوشیش رو برداشت و به بابام زنگ زد، اومد جلو، گفت:

- به بابات زنگ زدم، الان با آرشام میان منم یه چند روز میام پیشت می مونم.

- نه مزاحمت نمیشم، خودت کار داری.

- چه مزاحمتی مامان جان!

آماده شدم، بابام اینا اومدن با کمک سارا و نگار رفتم کنار ماشین، آرشام قفل در رو زد، بازش کردم و نشستم و بعد چند دقیقه آرشام هم سوار شد، نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد، بازهم اشکم جاری شد. «خیلی بده یکی بی دلیل بهت کم محلی کنه.» ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. جلوی در خونه ترمز زد، از ماشین پیاده شد توقع داشتم بیاد در رو برام باز کنه اما رفت سمت اسانسور دکمه اش رو زد، من هم خودم در رو باز کردم و پیاده شدم. جلو رفتم وارد اسانسور شدم، حرکت کرد، بازم آرشام مثل اون‌روز تو بیمارستان، تو گوشیش بود. داشت اشکم جاری می شد که گفتم:

- آرشام! چرا...

پرید وسط حرفم و داد زد:

- اسم من رو به اون زبون نحست نیار.

با دادی که زد کلا یادم رفت چی می خواستم بگم، چرا گفت زبون نحست؟ یعنی من نحسم؟ برای چی؟

به طبقه ده رسیدیم، در اسانسور باز شد، آرشام بیرون رفت. در خونه رو باز کرد و وارد خونه شد. من هنوز بهش خیره بودم و اشک می ریختم. از اسانسور بیرون اومدم، وارد خونه شدم. صدای برخورد محکم در یکی از اتاق‌هارو شنیدم. جلو رفتم تا رسیدم به اتاق خوابمون اونجا نبود، پس رفته تو اتاق کارش. روی تخت خوابیدم دستم رو گذاشتم رو شکمم ولی دیگه بچه ای نبود که باهاش دردو دل کنم، بالش آرشام رو توی بغلم گرفتم و با اشک هام خیسش کردم، به حدی که دیگه نمی دونم کی خوابم برد.

چشم هام رو باز کردم، اتاق تاریک بود. بلند شدم و لامپ رو روشن کردم. به ساعت نگاهی انداختم اوه اوه چقدر خوابیدم. رفتم سمت کمدم، لباس راحتی برداشتم و رفتم حموم. یه دوش گرفتم و اومدم بیرون. به سختی لباس هام رو پوشیدم، اخه دست چپم درد می کرد. یه جورایی از بند دررفته بود یه شونه به موهام زدم که در اتاق باز شد. خوشحال شدم فکر کردم آرشامه ولی به ثانیه نکشید پنچر شدم، مامانم بود نه اینکه پنچرشم ها، خوشحال شدم ولی بیشتر دوست داشتم الان آرشام بیاد. اومد سمتم.

- سلام مامان!

همینجور که رو تخت می نشست گفت:

- سلام دخترم! بهتری عزیزم؟

- یکم بهترم. کِی اومدی؟

- یه یک ساعتی میشه.

من هم رو تخت پیشش نشستم وگفتم:

- اها، گفتم که نمی خواد به خودت زحمت بدی.

- چه زحمتی عزیزم! صبر کن برم داروهات رو بیارم.

از اتاق بیرون رفت وچند دقیقه بعد با یه لیوان اب وچند تا قرص برگشت، داروهام رو خوردم و خواستم از اتاق برم بیرون که مامانم جلوم رو گرفت و گفت:

- استراحت کن دخترم! اگه چیزی می خوای بگو من برات بیارم.

دوباره نشستم رو تخت وگفتم:

- نه فقط آرشام خونه است؟

- اره مادر، تو اتاق کارشه.

- اهوم، باشه.

من دراز کشیدم و مامانم پیشم نشست، کلی باهم صحبت کردیم و کلی هم بخاطر از دست دادن بچم دلداریم داد ولی این دلداری ها بدرد من نمی خوره، اخه ظلمه بعد دوسال حامله بشی ولی به ناحق بچت رو ازت بگیرن، ظلم نیست؟

مامانم واسم شام آورد و با زور چند لقمه به خوردم داد، فکر کنم ساعت هشت بود که بابام اومد دنبال مامان و بردش، البته یه چند دقیقه ای هم پیش من موند.

***

منم که خیلی نمی تونستم از جام بلند شم فقط دوس داشتم بفهمم آرشام خونه است یا رفته بیرون، نمی دونم چی شده ولی از وقتی خونه اومدم حتی یه بارم نیومده ببینه مرده ام یا زنده؛ از جام به سختی بلند شدم خواستم از اتاق برم بیرون که متوجه صدای بلند اهنگ شدم.

»مواظب دلم نبودم که این بلا سرش اومد...مالمو سفت نچسبیدم تا رقیبم آخرش اومد
جوونیمو ازم گرفت وقتی دستای عشقمو گرفت.....رفت و تو بغلش آروم گرفت تو بغلش آروم گرفت«

با شنیدن صدای اهنگ فهمیدم خونه است. بخاطر همین برگشتم ورو تختم دراز کشیدم وبه اهنگی که واسه خودش گذاشته بود گوش دادم.

«چقدر به هم میومدیم به قلبم ضربه ی محکمی زدی...ای بابا چی شد یهو بهم زدی چی شد بهم زدی

حالا برگشتی بعد سه سال کی به کی میگه بی معرفت....کی به کی میگه تو سنگ دلی کی باید از کی بخواد معذرت
مراقب دلم نبودم که اینجوری شکسته شد.....هیچیو لام تا کام نمیگم چجوری پیر و خسته شد
خراب شدن آرزوهام خندیدی سفید شدن تار موهام.....دیدی غمت چکار کرده باهام غمت چکار کرده باهام
چقدر به هم میومدیم به قلبم ضربه ی محکمی زدی.....ای بابا چی شد یهو بهم زدی چی شد یهو بهم زدی
حالا برگشتی بعد سه سال روت میشه جرو بحث میکنی....روت میشه میگیری دست پیش باز داری رومو کم میکنی
حالا برگشتی بعد سه سال کی به کی میگه بی معرفت....کی به کی میگه تو سنگ دلی کی باید از کی بخواد معذرت«

اشکم در اومده بود، چرا عشق من باید همچین اهنگی گوش بده؟ انگار شکست عشقی خورده، من نمی تونم اذیت شدن عشقم رو تحمل کنم انقدر فکر کردم که نمی دونم کی خوابم برد.

***

چشم هام رو که باز کردم، چهره سارا و نگار رو بالای سرم دیدم، سارا تا دید چشمام بازه گفت:

- سلام.

نگار هم اخم ساختگی کرد وگفت:

- سلام دختر بد! کجا گذاشتی مارو رفتی؟

با این حرف نگار یاد اون روزا افتادم و دوباره اشکم در اومد سارا گفت:

- اِ نگار حرف نزنی نمیشه؟

-بچه ها! خیلی زجر کشیدم. خیلی اذیتم کردن.

و دوباره هق هقم به آسمون رفت، سارا بغلم کردو نگار هم شروع کرد به دلداری دادنم، یکم که گذشت اروم شدم ورو به سارا پرسیدم:

- سهند کجاست؟

- پایین پیش آرشامه.

ذوق زده پرسیدم:

- آرشام خونه است؟

نگار سری به نشونه بله تکون داد وگفت:

- اوهوم.

یکم که گذشت مامانم اومد تو اتاق رو تخت کنار من نشست و بازم بحثمون باز شد. کلی باهم حرفیدیم بعدشم سهند با دو اومد تو اتاق و گفت:

- مامانی! عمو آرشام گفت، زنگ بزنی بابایی بیاد اینجا.

- چرا خودش زنگ نزد.

- نمی دونم بزنگ دیگه.

سارا متعجب پرسید:

- این چه طرز حرف زدن بود بچه؟

- خب از بابا یاد گرفتم.

سارا خنده حرصی زد وگفت:

- من به حساب این بابای تو می رسم، باشه برو من زنگ می زنم.

سهند داشت می رفت که صداش زدم چرخید سمتم گفتم:

- بوس خاله چی شد؟

دوید اومد سمتم یه بوس گنده از لپش کردم و گفتم:

- اخیش درد مرد هام فرار کرد رفت.

- خاله! نی‌نی‌ات کو؟

با سوالی که پرسید، اشک تو چشمم جمع شدو لب زدم:

- نی‌نی‌ام...

سارا که حالم رو دید به سهند تشر زد:

- سهند! این‌قدر حرف نزن بیا برو بیرون .سهند که رفت مامانم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- قربونت برم عزیزم! ناراحت نباش بچه است.

سارا بلند شد و از اتاق بیرون رفت، حتما میخواست به فرهاد زنگ بزنه، رو کردم به نگار و گفتم:

- تو هم زنگ بزن امیرعلی بیاد اینجا.

- اون نیستش با دوستاش رفتن مسافرت.

- آها خوبه.

مامانم رو کرد به نگار وپرسید:

- کِی عروسیته نگار جان؟

- دو ماه دیگه.

- بسلامتی.

- ممنون.

فرهاد اومد، زنگ زدم بابام به همراه آرمینا وسارینا و نامزد آرمینا اومدن، آرشام غذا سفارش داده بود، منم بعد یک روز از اتاقم بیرون رفتم، یه کوچولو غذا خوردم، آرمینا به همراه سارا ونگار سفره رو جمع کردن. منم همونجا رو مبل نشستم؛ یک‌ساعتی گذشت که مامان اومد پیشم و گفت:

- دخترم! الان بهتری؟

- اوهوم، یکم بهترم.

با ناراحتی وکمی عصبانیت گفت:

- شانس تو اقای احمدی این‌ها زنگ زدن شب می رسن اینجا، کسی هم که ندارن، مجبورم برم.

- برو مامانی! نگران منم نباش.

دوباره حرصی گفت:

- حالا همین الان باید میومدن؟

گونش رو بوسیدم وبا خنده گفتم:

- اشکالی نداره، ناراحت نباش من خوبم.

مامان اینا که رفتن، ما موندیم و سارا اینا به علاوه نگار، آرشام حواسش به همه بود، جز من، با همه حرف می‌زد، جز من. «چرا خب؟» سهند رفت سمت آرشام و کنارش نشست، دستاش رو گذاشت روی پای آرشام و زل زد به صورت آرشام، آرشام متوجهش شد وبا لبخند گفت:

- چرا اینجوری نگاهم می کنی عمو؟

- عمو؟

عمو رو خیلی کشیده گفت، آرشام هم مثل خودش جواب داد:

- جانم؟

اما با سوالی که پرسید دلم هری ریخت.

- چرا نی‌نی‌تون رفت؟

منتظر به لب‌های آرشام زل زدم، می خواستم ببینم چه جوابی میده.

- نینیمون، اون نی‌نی رکسانا بوده عزیزم! به خاطر اینکه دوستش نداشت ولش کرده رفته.

با جوابی که داد مُردم! چرا همچین گفت؟ سهند هم با لبخند به آرشام جواب داد:

- ولی من مامانم رو دوست داشتم پیشش موندم.

- آره تو مامانت هم خانم خوبیه.

فرهاد با تشر سهند رو صدا زد اون هم رفت پیش مامانش؛ اگه یه دقیقه دیگه اونجا می موندم اشک هام فرو می ریختن، بلند شدم و با یه ببخشید رفتم تو اتاقم. در رو قفل کردم و رو تخت دراز کشیدم. پتو رو کشیدم رو سرم و اشکام صورتم رو پرکردن. «چرا نگفت نی‌نی‌مون؟ چرا گفت نی‌نی رکسانا؟» سارا ونگار اومدن پشت در اتاق و سعی می کردن راضیم کنن در رو باز کنم صدام رو بلند کردم و گفتم:

- برید، نمی خوام ببینمتون، می خوام تنها باشم، ولم کنین.

دیگه صدایی نیومد بازم فکرام اومدن سراغم «مگه بچه اون نبود؟ گفت نی‌نی من رو دوست نداشته! گفت مامانِ سهند خانم خوبیه؟ من خانم بدی بودم؟ مگه چی کار کردم؟«

***

نمی دونم چقدر خوابیدم ولی الان که بیدار شدم هوا تاریکه. بلند میشم از اتاقم بیرون میرم، لامپ توی سالن روشنه، بازهم صدای همون اهنگ میاد، اهنگ «کی به کی میگه بی معرفت». اومدم پایین، خبری ازش نبود، باید باهاش صحبت کنم، اره. اطراف رو نگاهی انداختم رو میز نهار خوری یه ظرف غذا پر بود ولی خبری از آرشام نبود، یکم که گذشت یهو از پشت اپن بیرون اومد، حتما تو کابینت چیزی می خواسته. نگاهش بهم افتاد ولی بی تفاوت روش رو اونوری کرد و پشت میز نشست. «پس شام من چی؟» به روی خودم نیاوردم، رفتم تو اشپزخونه پیشش نشستم. زل زدم بهش چند دقیقه ای بهش خیره بودم که یهو با اخم نگاهم کرد و گفت:

- خوشم نمیاد با اون چشم های ناپاکت نگام می کنی.

شوکه شدم چشای من ناپاکه؟ بلند شد خواست از اشپزخونه بره بیرون مظلوم صداش زدم:

- آرشام!

همزمان با چرخیدنش سمتم درد شدیدی و بعدشم طعم خون رو تو دهنم احساس کردم، دستم رو گرفتم جلوی دهنم، اشکام سرازیر شدن. انگشت اشارش رو گرفت جلوم و گفت:

- اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه اسم من رو به اون زبون نحست بیاری، جوری می زنم که علاوه بر دندونات، فکت هم بشکنه. شیر فهم شد؟

منتظر جواب من نموند وپشتش رو بهم کرد، رفتنش رو نگاه کردم پاهام سست شدن، افتادم زمین. اشکام بی مهابا می ریختن «چرا اینکار می کنه خدا؟» دستم رو از جلوی دهنم برداشتم، پر خون بود. رفتم تو دستشویی اب زدم تو دهنم، لبم پاره شده بود سوزش زیادی داشت، اومدم بیرون از دستشویی، ظرف غذاش رو میز بود، رفتم سمتش برش داشتم چیزی نخورده بود. بخاطر همین برگردوندم داخل یه ماهیتابه کوچولو گذاشتم تو یخچال بعدم شروع کردم به شستن ظرفا (دستم با برداشتن چیزای سنگین درد میومد اینکارا رو می تونم) دوست داشتم اینجوری خودم رو سرگرم کنم ولی نمی شد اشکام ولم نمی کردن، یادش بخیر اون آرشام چقدر مهربون بود همیشه تو ظرف شستن کمکم می کرد ولی حالا... این بار سومی بود که دست روم بلند می کرد اونم بخاطر گناه نکرده اون دوباره اون روزی که عرفان اومد اینم که از الان... این بود عشقی که ازش دم می‌زد.

«مرد است دیگر...گاهی انچنان با حرف هایش...قلبت را اتیش میزند که...نفست یارای بالا امدن ندارد و تو محکومی به تحمل کردن.»

کارم تموم شد. رفتم تو اتاقم رو تخت دراز کشیدم، خواب به چشمام نمیومد و فقط خاطرات اون آرشام خوبه تو ذهنم جولون می خورد. هندزفیری ام رو برداشتم گذاشتم تو گوشام و اهنگی پلی کردم.

»بی رحمی مگه پشتت همیشه وایساده نبودم....بی رحمی مگه عاشق تو مگه ساده نبودم
میفهمی نابودم....دیوونه داره زندگی میکنه دیگه جدامون
این خونه دلش تنگ میشه یک روز واسه دوتامون...بیچاره دل هامون
اگه دوستم داری انقدر زجرم نده....انقدر رو اعصابم نرو حالم بده
اگه بخوای بری ته نامردیه....آخ بخدا اگه بری نامردیه
نگو خدا میخواد به اینجا بکشه....نمیذارم هرچی خدا میخواد بشه
چطور وقتی تو کوچه ها در به درم...هرجا که باهم خاطره داشتیم نرم
دیگه داره تموم میشه رابطمون....بگم کجا رفتی آخه به اینو اون
از اینهمه خاطره هامون رد نشو....ترو خدای هردوتامون بد نشو

اگه دلت یکم برام سوخته نرو...اینجا یکی چشو به در دوخته نرو
بری فردا حال تو از من بدتره....نیستم که آرومت کنم یادت نره«

هندزفیری‌امرو از گوشم در اوردم، دیگه حال گوش دادن به اهنگم ندارم، الان باید من ازش ناراحت می بودم ولی الان برعکس شده، چشمام رو بستم تا شاید خوابم ببره اخه دیگه تحمل فکر کردنم نداشتم

***

می خواستم یه غذای خوب براش درست کنم، رفتم تو آشپز خونه وشروع کردم به درست کردن قورمه سبزی. یکساعتی گذشت خورشم آماده بود فقط باید برنج درست کنم، قابلمه رو برداشتم گذاشتم تو سینک تا که تا نیمه ابش کنم... شیر رو بستم قابلمه رو بلند کردم بخاطر اینکه دست چپم درد می کرد یکم برام سخت بود.

- حالا چجوری ابکششون کنم؟ اونجوری سنگین تر میشه.

- حالا اونجا میگی آرشام میاد کمکت.

- اوهوم، راست میگی شاید بیاد.

شعله رو روشن کردم یکم بعد اب جوش اومد، برنجارو ریختم تو آب، ده دقیقه بعد برنجا پخته شدن وباید ابکششون می کردم سعی کردم بلندش کنم ولی دستم خیلی درد می کرد، نمی‌شد مخصوصا که اون موقع هم باز قابلمه سنگین بود بدتر شد. خب برم ببینم آرشام کمکم می کنه یا نه. شعله رو کم کردم رفتم بالا، تقه ای به در زدم و وارد شدم. نمی دونم چی توی لپتاپش می‌دید که داشت می خندید ولی با ورود من بازم یه اخم غلیظ بین ابروهاش نشوند. دلم گرفت.

- آرشام! میشه بیایی برنجارو آبکش کنی؟ من دستم درد می کنه نمی تونم.

کمی مکث کردو بعد گفت:

- مگه من ازت خواستم با این دست چلاغت غذا درست کنی؟

چند ثانیه از شوک حرفش بهش خیره شدم که اینبار با عصبانیت داد زد:

ه برو بیرون می خوام به کارهام برسم.

یه بغض فوق العاده گنده تو گلوم جا خوش کرد، از اتاق بیرون اومدم برگشتم تو اشپز خونه. 《توازمن خواستی اما من دلم خواس برات غذای موردعلاقت بپزم.》 ازحرفش خیلی ناراحت شدم به قول خودش باهمین دست چلاغم من این غذار و درست میکنم. دسته های قابلمه رو گرفتم وبلندش کردم، درد فجیعی تو دستم پیچید، نفسم بند اومد، وسط راه بودم دیگه دردش به حد زیادی رسیده بود. یهو قابلمه از دستم افتاد ابجوش روی پام ریخت و دو درده شدم، خیلی پام می سوخت، داشتم با صدای بلند گریه می کردم که اومد تو اشپز خونه سرم رو بلند نکردم توقع داشتم حداقل بیاد ببینه پام چی شده،

چیز کمی نبود ابجوش رو پام ریخته بود اما نیومد تازه وقتی داشت برمی گشت بره تو اتاقش با بی تفاوتی گفت:

- دست و پا چلفتی.

بقیه اشکام دیگه از سوزش پام نبود، بخاطر قلب ترک خورده ام بود. یکم که گذشت از جام بلند شدم پماد سوختگی رو روی پام زدم وبعد یه باند دورش پیچیدم. اشکام پاک کردم اشپزخونم رو تمیز کردم اومدم بیرون. پام خیلی می سوخت واذیتم می کرد. ده دقیقه بعد بود حدودا که ایفون به صدا در اومد، بلند شدم رفتم سمتش مامان‌جون اینا بودن (مامان بابای آرشام) در رو باز کردم رفتم سمت در سالن، اونم نیمه باز گذاشتم و منتظر رسیدنشون شدم، دراسانسور باز شد مامان‌جون وباباجون ازش بیرون اومدن. شروع کردیم به سلام و احوال پرسی به علاوه روبوسی باباجون همینجور که کفشاش در میاورد گفت:

- بهتری دخترم؟ دستت بهتره؟

- ممنون، حالا بهتره. بفرمایید داخل.

باباجون جلو رفت من و مامان‌جونم پشت سرش، مامان جون متوجه پام شد وگفت:

- رکسانا! مادر پات چی شده؟ چرا باند پیچیدی؟

- ام، راستش....خب سوخته.

- وای چرا سوخته؟

- خب، خواستم برنج‌هارو ابکش کنم دستم درد گرفت قابلمه افتاد دیگه این شد. شما خودتون رو ناراحت نکنین بفرمایید داخل.

به راهشون ادامه دادن که اینبار باباجون گفت:

- آرشام کجا بود بابا! خوب می گفتی اون کمکت کنه؟

نشستن منم برای پذیرایی وارد اشپزخونه شدم حالا جواب این سوال رواز کجا بیارم؟

- خب آرشام؟ خواب بود. اره، اره، خواب بود.

چای ساز رو به برق زدم خدایا نفهمن دارم دروغ میگم؛ مامان‌جون متعجب پرسید:

- این موقع روز خواب بوده؟ آرشام که همیشه سحرخیز بود.

کمی فکر کردم وجواب دادم:

- آخه دیشب تا دیر وقت بیدار بود بخاطر همین دیگه.

بابا جون نگاهی بهم انداخت وگفت:

- باید بیدارش می کردی بابا جان!

- هوم ولی دلم نیومد.

استکان چیدم تو سینی به علاوه بیسکوییت، چایی هم دیگه اماده بود ریختم تو استکان ها بردم بیرون. مامانجون لبخندی به صورتم زد وگفت:

- رکسانا! بیا بشین دخترم! زحمت نده به خودت پات بدتر میشه ها.

- میام مامان‌جون! فقط برم آرشام صدا کنم بیام، فکر کنم دوباره خوابیده باشه اخه واقعا خسته بود.

دیگه چیزی نگفتن اومدم بالا دوتا تقه به در اتاقش زدم وارد شدم خواب بود واقعا، نزدیکش شدم چند بار تکونش دادم که چشماش رو باز کرد و با اخم گفت:

- چی می‌خوای؟

-اوم، اومدم بگم مامانت اینا اومدن بیا پایین.

یکم نگاهم کردو گفت:

- تموم شد؟

- اره.

- درهم ببند پشت سرت.

از اتاق اومدم بیرون برگشتم پیش مامان‌جون اینا، چند دقیقه بعد آرشام هم اومد با باباش دست داد وبا مامانش روبوسی کرد، اومد پیش من دست انداخت دور گردن من وگفت:

- بهتری عزیزم؟ پات چطوره؟

من رو میگی، به معنی واقعی کلمه هنگ بودم.

- ها؟ اره بهترم.

- خب خداروشکر.

اینبار رو کرد سمت بابا جون وبا خنده گفت:

- بابا! می بینی چه عروسی بی ادبی داری؟ هرچی بهش گفتم پاشو ببرمت دکتر نزاشت حالا من باید چیکار کنم دو روز دیگه

یه چیزیش بشه همین شما من رو دعوا نمی کنی؟

این اصرار کرده من برم دکتر و من نرفتـم؟ این چرا یهو اینطوری شد؟ بازهم خداروشکر که خوب شد باهام. باباجون نگاهی بهم انداخت وگفت:

- باید می رفتی دخترم! شست وشو می‌دادن پات زودتر خوب می‌شد.

لبخندی زدم وگفتم:

ن نیازی نبود واقعا.

این‌بار آرشام بلند شد، رو کرد به باباش و گفت:

- بابا! یه دست شطرنج بازی کنیم؟

- نخوام هم تو مجبورم می کنی، بیار.

به سمت اتاق‌ها رفت وچند ثانیه بعد صدام زد، خوشحال از جام بلند شدم به سمت اتاقاه رفتم، تو اتاق کارش بود، اول پشتش بهم بود، چند ثانیه بعد چرخید سمتم. بازم اخم داشت، انگشت اشاره اش رو روبه روم گرفت با اخمی غلیظ گفت:

- ببین اگه الان چیزی بهت میگم، باهات مهربونم اسمت رو به زبون میارم و پاش پسوند می زارم یا هرچیزدیگه ای جدیش نگیر چون همش فیلمه وفقط به این خاطره که مامانم این‌ها ناراحت نشن، فهمیدی؟

از کنارم گذشت وقبل اینکه از اتاق خارج شه گفت:

- در ضمن تو در حال مرگم باشی من تورو بیمارستان و دکتر ببر نیستم.

واز اتاق خارج شد، از شوک بیرون اومدم پاهام سست شدن وافتادم زمین، اشکام سرخوردن روی صورتم. همش فیلمه، باهام خوب نشده. خدایا! خدا! توروخدا همین جا زندگیم رو ازم بگیر دیگه تحمل ندارم. چقدر بود اونجا بودم نمی دونم اما با صدای مامان‌جون به خودم اومدم، از جام پاشدم رفتم پایین، نشستم پیششون ولی حواسم جای دیگه ای بود آرشام با دستش زد به بازوم که باعث شد از فکر بیرون بیام.

- هوم؟

- میگم پاشو برو با مامان برنج‌هارو درست کنین بیار نهار بخوریم گشنمونه.

- باش.

چرخیدم سمت مامان‌جون وگفتم:

-مامانجون میشه کمکم کنین و برنج‌هارو زحمتشون بکشین؟

دستم رو گرفت وباعث شد من که در حال بلند شدن بودم دوباره سر جام بشینم وگفت:

- ما نهار نمی مونیم دخترم!

- نمیشه بیایین بریم دیگه من غذام اماده است.

خلاصه بعد کلی تعارف رفتیم تو اشپزخونه من سالاد رو به عهده گرفتم، بازهم حواسم رفت پی حرف‌های ارشام.

***

همگی پشت میز نشسته بودیم همه درحال غذا خوردن بودن اما من فقط با غذام بازی می کردم، میل نداشتم اصلا، کاش می مردم این روزهارو نمی دیدم، کاش قبل اینکه پیدام کنن، عمرم تموم شده بود، کاش. اونجوری حداقل یه بار می مردم و تموم می‌شد اما اینجوری من هرروز صد بار می میرم و زنده میشم و بازهم روز بعد همین قضیه.

***

با ترس چشم‌هام رو باز کردم، خواب بد دیده بودم درباره خودم و ارشام. ارشام جلوی همه بهم گفت هرزه بعدهم بلند شد رفت. همه هم پشت سرش ولم کردن رفتن، هرچی ازشون خواستم تنهام نزارن اصلا نشنیدن اخه صدایی از گلوم بیرون نمی رفت فقط دهنم بازو بسته می‌شد، بعدهم یهو خودم رو جلوی یه پرتگاه خیلی خیلی بلند دیدم. صدای ارشام پشت سرم شنیدم و چرخیدم، دقیقا پشت سرم بود یه خنده کرد وبعد گفت خوشحالم که دیگه قرار نیست ببینمت. دستاش رو گذاشت رو سینم و به عقب هلم داد بین زمین و اسمون معلق شدم وبعد از خواب پریدم. خدایا! خدایا! این چه خوابی بود دیدم؟ یعنی واقعا از اینکه من رو تو این دنیا نبینه خوشحاله؟به ساعت گوشیم نگاه کردم چهارصبح بود صدای اذان میومد بلند شدم وضو گرفتم، سجاده ام رو پهن کردم و نمازم رو خوندم، کلی دعا کردم که خدا کمک کنه زندگیم از این بدتر نشه. سجاده ام جمع کردم دوباره رو تختم دراز کشیدم.

***

چشم‌هام رو باز کردم ساعت نه بود، بلند شدم رفتم دستشویی ابی به دست و صورتم زدم اومدم بیرون، میز صبحونه پر بود ولی فقط از ظرف خودش خورده بود و برای من نزاشته بود بی انصاف. حال و حوصله خوردن نداشتم، ظرفارو شستم به پام پماد زدم دوباره، بازهم رفتم تو اتاقم کاری نداشتم به همین خاطر فکر ارشام افتاد به جونم، کارهاش، رفتارهاش، گوشیم رو روشن کردم تو بخش اهنگها رفتم اهنگی انتخاب کردم و دوباره تو خاطراتم غرق شدم.

«دلی دارم دلی غمگین...دلی خون از غمی سنگین
هوای تو به سر دارم کجایی یارم...کجایی یارم....دلی دارم دلی تنها
دلی مجنون یک لیلا....تو را عمریست که کم دارم کجایی یارم
کجایی یارم...کجایی یارم....بیا ای یارم
این دل بی تابم چشم خسته ی بیخوابم.....منتظرن تا تو برگردی بشی مهتابم

گیر و گرفتارم مثل ابرم و میبارم...شب تا سحر بی تو لبریز از توئه اشعارم

زدی آتش تو بر جانم....منه بی تو پریشانم
پر از دردم تویی درمانم....عزیزم عشق سوزانم
خیالی نیست بسوزانم.....به خاکستر مرا بنشانم
این دل بی تابم چشم خسته ی بیخوابم....منتظرن تا تو برگردی بشی مهتابم
گیر و گرفتارم مثل ابرم و میبارم....شب تا سحر بی تو لبریز از توئه اشعارم
این دل بی تابم چشم خسته ی بیخوابم....منتظرن تا تو برگردی بشی مهتابم
گیر و گرفتارم مثل ابرم و میبارم....شب تا سحر بی تو لبریز از توئه اشعارم»

عجب اهنگی بود. بلند شدم اهنگ رو زدم رو تکرار رفتم تو اتاق کار ارشام وسایل نقاشیم رو اوردم شروع کردم به کشیدن. می خواستم یه دختر وپسر بکشم که روی تاب کنار ساحل نشسته بودن و دختره سرش رو گذاشته بود رو شونه پسره وموهاش پریشون بود. شاید تا چند روز دیگه بشه همون ارشام خوبه سالگرد ازدواج یه هدیه داشته باشم، کارم نصفه شده بود گردنم فجیع درد گرفته بود. نگاهی به ساعت مچیم کردم اوه چهار ساعته دارم کار می کنم از اتاق رفتم بیرون آرشام هنوز نیومده بود خونه، ای بابا کجاس الان باید میومد خونه؟ شونه ای بالا انداختم شاید کارش طول کشیده، خدایا! ازت خواهش می کنم یه کاری کن ارشام بشه همون ارشام قبلی. مثل همیشه حال و حوصله غذا خوردن نداشتم، فقط یه لیوان اب خوردم، دوباره رفتم تو اتاقم. خسته بودم سرمم درد گرفته بود، پس بهتر بود یکم بخوابم. ولو شدم رو تخت و پتو رو کشیدم رو سرم، دیگه کم کم چشام داشت گرم خواب می‌شد که در خونه باز وبسته شد. پس اومد! خوشحال از جام بلند شدم جلوی ایینه نگاهی به خودم انداختم، خوب بودم. سریع رفتم پایین، تو اشپزخونه بود، داشت اب می خورد با شیشه ، وای می دونست چقدر بدم میادا. حرص خوردن رو گذاشتم برای بعد و رو بهش با خوشرویی گفتم:

-سلام اقایی! خوبی؟ خسته نباشی. نهار نخوردی که ها؟

نگاه سردی بهم کرد و بعدم اومد از کنارم رد شد یه تنه محکمم بهم زد حتی جواب سلامم نداد، خدا اینکه بدتر شده بهتر نشده، حتما خسته اس دیده نهار نداریم اینجوری کرده، اره. سریع رفتم تو اشپز خونه یه املت خوشمزه درست کردم. ریختمش تو یه بشقاب، دوتا لیوان نوشابه هم ریختم. براش خوب نبود نوشابه ولی یه بار چیزی نمی‌شد. گذاشتم کنارش یه نون هم گذاشتم به همراه چند تیکه فلفل دلمه ای سفره هم برداشتم به سمت اتاق رفتم، در اتاق کارش باز کردم نبود رفتم سمت اتاق خوابمون داشت لباساش رو عوض می کرد لبخندی زدم وگفتم:

- قهر نباش دیگه بیا ببین چه املتی درست کردم، گرسنه ام هستی بیشتر مزه میده.

سفره رو پهن کردم مواد رو روش چیدم دیدم جواب نداد بازم ادامه دادم:

- بیا دیگه اقا!

بازم یه نگاه به خودم بعد به غذا بعد هم از اتاق رفت بیرون. این چرا همچین می کنه؟ تو این دوروز کلی عصبیم کرده، من این‌قدر میرم سمتش ببینم چشه، محل نمیده. ای بابا! نمی دونم چی کار کردم که همچین می کنه، خودمم اشتهام کور شد. دوباره جمعشون کردم بردم تو اشپز خونه روی کاناپه خوابیده بود ای خدا واقعا چرا همچین می کنه؟ دوباره رفتم بالا یه پتو مسافرتی برداشتم اوردم، دادم روش متوجه نشد وگرنه مطمعنم پتو رو می نداخت اونور، چرا با من همچین می‌کنی پسر خوب!

خودمم رفتم بالا گرفتم خوابیدم.

***

دوباره از آرشام خبری نبود معلوم نبود کی رفته بیرون و کی میاد. ظرف‌های ظهر هنوز کثیف بودن، شستمشون یه گردگیری هم کردم. پام رو که از اشپزخونه گذاشتم بیرون، ایفون زنگ خورد. رفتم سمتش سارا ونگار بودن، درباز کن رو زدم رفتم در سالن هم باز کردم. رفتم تو اشپزخونه چای ساز رو روشن کردم، صدای نگار به گوشم رسید.

- صابخونه؟

اینبار صدای شیطون سارا بلند شد.

- نگاری! فکر کنم خونه رو برای من و تو خالی کرده.

همینجور که به سمت در اشپزخونه می رفتم صدای نگار به گوشم رسید.

- اه اه سارا! این قدر خودت و تحویل نگیر با تو بهم خوش نمی گذره.

بهشون رسیدم و با ته مونده خندم گفتم:

- وای شما دوتا چقدر منحرفین، ایش.

نگار پرید تو بغلم وگفت:

- وای سلام عشقم! چطوری؟ بهتری؟

از خودم جداش کردم وگفتم:

- اوهوم.

اینبار سارا اومد جلو گونم رو بوسید وگفت:

- سلام، خوبی؟

- مرسی، بیایین تو.

وارد سالن شدیم روی مبل نشستن، منم رفتم تو اشپزخونه بیسکوییت وچایی اوردم، نشستم پیششون وگفتم:

- چه خبرا؟

سارا بی خیال گفت:

- سلامتی.

و نگار ادامه داد:

- اومدیم دنبالت بریم بیرون. این چاییاتم جمع کن فقط برو حاضر شو.

لب‌هام رو کج کردم وگفتم:

- حالش نیست.

سارا اخم غلیظی کرد وگفت:

- حالش نیست نداریم! یا میری حاضر میشی یا با زور می بریمت.

- بابا ولم کنین، اومدین همینجا بمونین دیگه.

دوتاشون داد زدن:

- برو.

- ای بابا!

از جام بلند شدم رفتم لباس پوشیدم. دیگه تو فکر ست کردن لباس‌هام نبودم، یه مانتو مشکی با شال مشکی با شلوار مشکی پوشیدم. بازم ست شد. رفتم بیرون با دیدنم هجوم اوردن سمتم وبا اخم وعصبانیت گفتن:

- دیوونه اینا چیه پوشیدی؟

دست‌هام رو بالا اوردم وگفتم:

- یا همینجوری یا اصلا نمیام.

نگار سری تکون داد وگفت:

- ای بابا! باشه بریم؟

رفتیم پایین، سارا با ماشین فرهاد اومده بود. سوار شدیم راه و افتادیم.

***

جلوی یه کافی شاپ نگه داشت، پیاده شدیم. همون چیزی که برای خودشون سفارش دادن گفتم برای منم سفارش بدن، به اطراف نگاهی انداختم بیشتر افراد اونجا با خانوماشون اومده بودن زوج زوج، دلم گرفت بازم یاد ارشام وکاراش افتادم؛ گارسون سفارشمون رو اورد. هه ارشام از اینا دوست داره. از گلوم پایین نمیره از جام بلند شدم رو به بچه ها گفتم:

- نمی تونم بمونم برمی گردم خونه، شما بمونین خدافظ.

اجازه حرفی بهشون ندادم و از کافه زدم بیرون، راه افتادم سمت خونه تا یه جایی میرم بعد اژانس می گیرم؛ با صدای دختر کوچولویی به خودم اومدم.

- خانم! یه فال بخر، بخر دیگه. خواهش می کنم.

- چنده؟

- هزار تومن.

یدونه ازبین بقیه کشیدم بیرون وشروع کردم به خوندنش.

ای صاحب فال! گل‌های شادی می شکفد وطوفان بلا فرو می‌نشیند، خدا را شاکر باش که پایان غم‌هایت رسیده است. بدان! انچه مقرر شده پیش خواهد امد، به استقبال زندگی برو وهدفت را از نظر دور مدار!

از متن فال خوشحال بودم، خوب بود، پس ارشام هم میشه همون ارشام خوبه خودم، خدایا! شکرت. به راهم ادامه دادم. یکم که رفتم صدای سارا بلند شد.

- رکسانا جون! بپر بالا.

اونا هم بدون من نموندن وبرگشتن، به سمتشون رفتم و سوار شدم، سارا اهنگ رو پلی کرد و صداش رو تا اخر زیاد کرد ولی من حتی با این اهنگ هم خاطره دارم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و تو خاطراتم غرق شدم.

***

امروزهم مثله این چند روز آرشام باهام بد رفتاری می کنه، واقعا نمی دونم بخاطر کدوم گناه نکرده داره قصاصم می کنه؟ الانم ساعت دوازده شبه وهنوز نیومده خونه، از عصری سردردای همیشگیم اومدن سراغم قرصام هم تموم شدن، مسکنای ساده هم جواب نمی دن. هرچی به آرشام زنگ می زنم جواب نمیده، یعنی ریجکت می کنه. خودم هم که ازبس سردردم نمی تونم راه برم؛ مجبورم به سارا زنگ بزنم برام بیاره. شماره سارا رو گرفتم بعد پنج تا بوق جواب داد:

- الو خوبی رکسانا؟ چی شده این موقع شب زنگیدی؟

همینجور که با دستم سرم رو فشار می دادم گفتم:

- سارا! می تونی برام قرص بیاری؟ سرم خیلی درد می کنه.

- آرشام خونه نیست؟

- نه.

- باشه گلم! الان میارم برات.

گوشی رو قطع کردم گذاشتم اون گوشه، نیم ساعت بعد بود که سارا اینا اومدن، با فرهاد اومدن داخل سارا سریع یه لیوان اب برام اورد و قرص رو بهم داد وپرسید:

_این موقع شب حالا کجاست این آرشام؟ الان باید تو خونش باشه.

قرصم رو خوردم ولی بازم بغضم نرفت پایین جوابش رو با همون بغض دادم:

- نمی دونم هر چی می زنگم ریجکت می کنه.

خودم انداختم تو بغلش و شروع کردم به گریه کردن و در همون حال گفتم:

- ببخشید ابجی! این موقع شب بیدارت کردم.

- نه ابجی! این چه حرفیه؟ بعدش هم خواب نبودم خونه مامانم اینا بودم.

***

با کابوس فوق العاده وحشتناکی که دیدم از خواب پریدم. وای خدا! چقدر ترسناک بود! خدایا! شکرت که فقط یه خواب بود. از بس که تو فکرم هی خواب ترسناک می بینم. از جام پاشدم رفتم دستشویی، ابی به دست وصورتم زدم باید یه چیزی می خوردم اخه دل ضعفه شدیدی داشتم، نگاهی به اطراف انداختم، خبری ازش نبود، حتما مثه همیشه رفته بیرون. وارد اشپزخونه شدم یه تخم مرغ برای خودم پختم، خواستم ماهیتابه رو از روی گاز بزارم روی میز که یهو سرم گیج رفت و ماهیتابه محکم خورد به کابینت وصدای بلندی در اومد دستم رو به لبه کابینت گرفتم و خودم رو به میز رسوندم ماهیتابه رو گذاشتم روش خودم نشستم پشتش لقمه ای واسه خودم گرفتم خواستم بخورم که آرشام خان ظاهر شد، اومد پایین موبایلش رو از روی مبل برداشت دوباره رفت بالا. این خونه بود؟ لقمه ای که گرفته بودم رو گذاشتم دهنم یهو معدم تعجب کرد برش گردوند، خودم رو انداختم دستشویی؛ دوباره یه ابی به دست و صورتم زدم اومدم بیرون جلوی در ایستاده بود. یعنی نگرانم شده؟ به نیت اینکه ار نگرانی درش بیارم گفتم:

- چیزی نیست، خوب...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم، یه اخم غلیظ بین ابروهاش انداخت و با بی رحمی گفت:

- کی حالت رو پرسید که شرح حال می کنی؟ برو کنار می خوام برم دستشویی.

هولم داد کنار و وارد دستشویی شد. خدا! این چرا همچین می کنه؟

همونجا نشستم بغل دیوار زانوهام رو بغل گرفتم سرم رو گذاشتم روشون، یکم بعدش اومد بیرون بازهم بدون اینکه چیزی بگه از خونه خارج شد و در عین تعجب در خونه رواز روم قفل کرد دوییدم سمتش دستگیره در رو گرفتم وبا التماس گفتم:

- آرشام! تورو خدا. آرشام! چرا در رو قفل می کنی؟ آرشام!

با شنیدن صدای کفشاش دست از تقلا برداشتم. این چرا اینجوری شده؟ چیکار کردم که حالا در رو از روم قفل می کنه؟ بازم رفتم تو کلبه تنهاییام تو اتاقم بازم بالشش رو تو اغوشم گرفتم، بازم اشک و اشک.

***

داشتن در می زدن ولی من باید تظاهر کنم که خونه نیستم، دلم نمی خواد کسی بفهمه بین من و آرشام شکرابه وحالا که در قفله، پس بهتر که اصلا سمت ایفون هم نرم، بعد چندتا ایفون زدن بی جواب طرف خسته شد رفت و من بازهم تنها شدم، گوشیم رو برداشتم رفتم تو اینستا ولی از شانسم تمام فیلم‌های اولی غمگین بودن دلم بیشتر گرفت یه گوشه پرتابش کردم و روی مبل دراز کشیدم. صدای زنگ گوشیم بلند شد به صفحه اش نگاهی انداختم، سارا بود. حال و حوصله حرفیدن باهاش رو نداشتم، پس صداش رو قطع کردم و دوباره گذاشتمش سر جاش، الان خیلی دلم می خواست اهنگ گوش کنم، پاشدم رفتم بالا هندزفیریم رو اوردم اول گوشیم رو زدم رو حالت پرواز بعد یه اهنگی رو پلی کردم.

من یا تو بگو کی نامرده...من یا تو بگو کی تو زرده

من یا تو بی غمو بی درده من یا تو....من یا تو بگو کی نامرده من یا تو اون نگاهش سرده

من یا تو پشت به حرفاش کرده من یا تو...فکر کن نباشی از من جدا شی

فکر کن بتونم من بی تو بمونم...فکر کن نباشی چشمام نباره

فکر کن بتونم فکر کن غم بذاره...تو عشقمو شوخی گرفتی

که حواست به چشام نیست..فرقی نداره واسه ی تو میدونم

هیشکی اندازه ی تو...توو لحظه هام نیست

من یا تو بگو کی نامرده من یا تو...اون نگاهش سرده من یا تو

پشت به حرفاش کرده من یا تو...فکر کن نباشی از من جدا شی

فکر کن بتونم من بی تو بمونم...فکر کن نباشی چشمام نباره

فکر کن بتونم فکر کن غم بذاره...تو عشقمو شوخی گرفتی

که حواست به چشام نیست...فرقی نداره واسه ی تو میدونم

هیشکی اندازه ی تو...توو لحظه هام نیست من یا تو بگو کی نامرده من یا تو

اون نگاهش سرده من یا تو پشت به حرفاش کرده من یا تو..فکر کن نباشی از من جدا شی فکر کن بتونم من بی تو بمونم

فکر کن نباشی چشمام نباره...فکر کن بتونم فکر کن غم بذاره

هیشکی اندازه یا...توو لحظه هام نیست

من یا تو بگو کی نامرده من یا تو....اون نگاهش سرده من یا تو

پشت به حرفاش کرده من یا تو..فکر کن نباشی از من جدا شی...فکر کن بتونم من بی تو بمونم

فکر کن نباشی چشمام نباره...فکر کن بتونم فکر کن غم بذاره

تو عشقمو شوخی گرفتی...که حواست به چشام نیست

فرقی نداره واسه ی تو میدونم...هیشکی اندازه ی تو

توو لحظه هام نیست من یا تو بگو کی نامرده من یا تو...اون نگاهش سرده من یا تو پشت به حرفاش کرده من یا تو

فکر کن نباشی از من جدا شی فکر کن بتونم من بی تو بمونم...فکر کن نباشی چشمام نباره

فکر کن بتونم فکر کن غم بذاره

حالا واقعا من نامردم یا اون؟ گالری رو باز کردم وعکس‌های دونفرمون رو اوردم با هر عکسی که می دیدم، حتی با خاطرات خوش هم اشک می ریختم واقعا این جمله چه خوب گفته. چقدر بده ادم با خاطرات خوبش هم اشک بریزه.

***

دیشب آرشام ساعت دو شب برگشت. مثل همیشه مستقیم رفت تو اتاقش، منم که خیالم راحت شده بود از اومدنش و سالم بودنش، سرم رو گذاشتم رودسته مبل و خوابم برد.

نمی دونم ساعت چند بود که ایفون زنگ می خورد، هرکی بود کلی از من فحش خورد، اخه دستش رو از روی ایفون برنمی داشت. اقا هرکی هستی برو ترو خدا من هنوز خوابم میاد. این‌قدر زنگ زدن که اخر آرشام از بالا اومد در رو باز کنه، ایفون رو برداشت وبا اخم گفت:

- کیه؟

-(...)

- می دونی ساعت چنده؟

- (...)

- کجا؟

-(...)

- ای بابا باید از دیشب بهم می گفتی.

- (...)

- باش بیاین بالا تا حاضر شم.

ایفون رو برگردوند سرجاش، رفت سمت در سالن و بازش کرد و برگشت بره بالا شالم رو از روی زمین برداشت پرت کرد تو صورتم شال رو پوشیدم و منتظر شدم که ببینم کی بود چند دقیقه بعد سارا نگار وفرهاد اومدن بالا، بعد سلام، فرهاد رفت بالا، سارا ونگارم اومدن سمتم ونگار با خوشحالی گفت:

- پاشو حاضر شو بریم دیگه.

روسریم رو رو سرم درست کردم وگفتم:

- کجا بریم؟

اینبار سارا جواب داد:

- می خوایم باهم بریم کوه.

دوباره سرم رو گذاشتم رو دسته وچشمام رو بستم وگفتم:

- شما برین خوش بگذره من نمیام.

اول نگار وبعد سارا دوتاشون اخمالو گفتن:

- اذیت نکن دیگه پاشو.

- راست میگه اذیت نکن حتی آرشام هم میاد.

- من نمیام برین اونم بیاد خوش بگذره.

دوباره چشمام رو بستم، یه تیکه از شالمم گذاشتم رو چشم هام که دستام رو گرفتن وبلندم کردن وساراهم گفت:

- میگم پاشو یعنی پاشو.

دوتایی دستم رو گرفتن و به سمت اتاقم بردن، روی تخت نشستم، سارا در حال انتخاب لباس برام بود، نگارم رفت پایین تا صبحانه برداره برای اونجا وبقیه وسایلی که نیاز داشتیم، سارا چند تا لباس برداشت اما پسندش نشد، در همین لحظه صدای ارشام از پایین اومد که عصبانی گفت:

- چرا اون رو می خواین بیارین؟ می خواین با نگاه ولش آبرومون رو ببره؟

قلبم ایستاد از زدن. من؟ با نگاه ولم آبروشون رو می برم؟ نگاه من کجا ول بوده تا حالا؟ نگار با عجله خودش رو انداخت تو اتاق، سارا هم شروع کرد با صدای بلند اهنگ خوندن. یه اهنگ خنده دار که من رو از اون حال در بیاره نگارم اومد پیشم، یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- با این صورت که نمی بریمت، صبر کن الان یه ارایش خوشمل برات می زنم همه کف کنن.

پاشد لوازم آرایشی هام رو اورد، کنارم نشست و خواست بهم کرم بزنه که دستش رو پس زدم وبا ناراحتی گفتم:

- بچه ها ولم کنین شما برین من نمیام

با طعنه گفتم :

- آبروش میره.

سارا عبوس شد وجواب داد:

- دهنت رو ببند با ما میایی امروز!

اشکم در اومد وگفتم:

- ولم کنین ترو خدا نمی خوام بیام. اگه بیام این گردش هم به شما زهر میشه هم من.

نگار بغلم کرد اونم اشکش در اومد، همینطور سارا، نگار جوابم داد با همون صورت اشکی.

- نمیشه بخدا که نمیشه برعکس اگه نباشی برای ما زهر میشه.

- تو رو خدا برین، من نمی خوام بیام.

سارا یه پالتو سفید اورد سمتم، فقط یه تاپ تنم بود پالتوم رو از روی همون پوشید تنم، شلوارمم سفید بود که خوب بود یه شالم انداختن سرم بعد دستم رو گرفتن و بلندم کردن، پایین رفتیم برای اطمینان کیف پولم رو به همراه کلید خونه برداشتم، وقتی رسیدیم پایین فرهاد گفت که امیرعلی ونگار ماشینشون یه مشکلی داشته. امیر علی الان از سرکار با اژانس اومده بود و با اونا میرن و اینجوری شد که ما باید با ماشین خودمون می رفتیم، دوتایی سوار ماشین شدیم اول ما حرکت کردیم و بعد سارا اینا؛ توی ماشین چیزی نمی گفت فقط با اخم به رو به رو نگاه می کرد، فقط صدای همون اهنگ همیشگی به گوش می رسید، سرم رو به شیشه تکیه دادم بازهم اشکام سرخود پایین اومدن؛ نیم ساعت بعد رسیدیم، ارشام پیاده شد

اما من نه. سارا اینا اومدن سمتم در رو باز کردن و از ماشین پیادم کردن اشکام رو پاک کردم. چند ثانیه بعد همه شروع به پیاده روی کردن. ارشام، فرهاد و امیرعلی جلوتر از ما می رفتن سارا ونگار هم دوطرف من، سعی داشتن من رو بخندونن تا از این حال و هوا در بیام اما کاری از دستشون بر نمی اومد اما ارشام با اون دوتا می گفت و می خنندید، بعد نیم ساعت بچه ها گفتن جایی بشینیم و صبحانه بخوریم، اونا زیر انداز پهن کردن نشستن، منم اومدم لبه کوه برف زیادی اونجا جمع شده بود. نزدیک سه چهار متر اومده بودیم بالا به اطراف نگاه کردم همه جا سفید بود جز همون راهی که ازش بالا اومدیم توی فکرای خودم بودم که یهو سارا دادش بلند شد.

- رکسانا!

فکر کرد می خوام خودم رو بندازم پایین اما نه من همچین قصدی نداشتم ولی داد سارا باعث شد همون اتفاق بیوفته، ترسیدم و سریع چرخیدم که این باعث شد برفای زیر پام خالی شده وسقوط کنم پایین قل می خوردم و قل می خوردم، پام درد گرفته بود و پیشونیم می سوخت، دنده هام هم که خیلی درد گرفته بودن. دست گذاشتم روی پیشونیم و برداشتم، دستم خونی بود. اینا برام اهمیت نداشتن الان تو این موقع فقط عکس العمل ارشام برام مهم بود. به بالا نگاهی انداختم سارا نگار فرهاد وحتی امیرعلی داشتن پایین میومدن ولی آرشام. دست در جیب بهم نگاه می کرد حتی به خودش زحمت نداد بیاد پایین. ای خدا! چی می شد الان می مردم ها؟ دیگه خسته شدم تورو خدا جونم رو بگیر، خسته شدم من این ارشام رو نمی تونم تحمل کنم. بچه ها بهم رسیدن از جام بلند شدم به سمت ماشین با پای لنگم راه افتادم رسیدم به در ماشین تکیه دادم وبازهم اشکام بودن که تنهاییم رو پرمی کردن؛ پنج دقیقه بعد ارشام اومد در هارو باز کرد، نشستم تو ماشین، ثانیه ای گذشت که با جعبه کمک های اولیه برگشت. روی یه پنبه بتادین ریخت و گذاشت رو پیشونیم از درد چشمام رو محکم رو هم فشار دادم که با اخم گفت:

-ببین واسه یکی ناز بیار که نشناستت نه من که دیگه پشیزی هم برام ارزش نداری.

ناباور لب زدم:

- آرشام!

اما با دادی که زد ساکت شدم.

- مُرد.

یه چسب زد رو پیشونیم بلند شدم از روی صندلی و با ناراحتی گفتم:

- من می خوام برم خونه.

به سمت خیابون اصلی اشاره کرد و با لبخند گفت:

- راه باز جاده هم دراز بفرما تا یکم خوش بگذرونیم ما.

راه رو در پیش گرفتم کارهاش مثه یه فیلم همش جلو چشم‌هام حرکت می کردن، نفهمیدم کی به خیابون رسیدم که با بوق بلند یه ماشین که با سرعت هزار تا به سمت من میومد به خودم اومدم؛ هول شده بودم نمی تونستم حرکت کنم، شاید ماشینه دومتر فقط باهام فاصله داشت که یکی پرتم کرد اونور، چرخیدمآارشام بود یه لحظه خوشحال شدم. اون من رو نجات داده اون وای خدایا! شکرت. لحظه ای بعد یه نگاه با اکراه به سرتا پام انداخت و با حرفی که زد تمام امیدم رو نا امید کرد.

- چرا مراقب نیستی ها؟ چرا یه بدبختی باید بخاطر یه دختر ناپاک مثل تو گناهکار شه ها؟

بازم گفت بازم بهم تهمت زد! چرا؟خدای من. یکم نگاهش کردم بلند شدم به سمت اونور خیابون دویدم، این‌قدر دویدم تا جایی که دیگه نمی تونستم نفس بکشم، همونجا نشستم لبه جدول سرم رو گذاشتم روی زانوهام؛ یکم گذشت صدای پیرمردی من رو به خودم اورد.

- دخترم! خوبی؟

سرم رو بلند کردم با چهره دل نشین اون پیرمرد روبه رو شدم، جوابش رو با خوشرویی دادم:

- بله خوبم.

مرده راننده تاکسی بود رو کردم بهش و گفتم:

- اقا! امام زاده صالح میرین؟

-بله دخترم !چرا نرم؟ سوار شو بابا.

بلند شدم سوار ماشین شدم، خودشم سوار شد. چشمم به شلوارم افتاد قرمز شده بود پس دلیل پادردم همینه. زانوم زخمی شده بود رو کردم به راننده وگفتم:

- اقا! لطفا جلوی همین پاساژه که یکم جلوتره نگه دارین.

- چشم.

به پاساژ رسید نگه داشت پیاده شدم از اولین مغازه یه شلوار خریدم، رفتم تو اتاق پروشلوارم رو دراوردم که دیدم چه زخم بزرگی پام برداشته، یه تیکه گوشت برداشته شده بخاطر همین بود که خیلی می سوخت. دستمال پارچه ایم رو از جیبم در اوردم دور پام پیچیدمش اون شلوار جدیده رو پوشیدم. اون یکی هم انداختم سطل زباله، دوباره اومدم سوار شدم، راننده راه افتاد. چند دقیقه بعد جلوی امامزاده نگه داشت.

وارد حیاط شدم، سلام دادم و رفتم سرویس بهداشتی وضو گرفتم، رفتم تو حرم، اول زیارت کردم کلی هم دعا کردم، جایی برای نشستن پیدا کردم، کتاب دعایی که برداشته بودم رو باز کردم و زیارت عاشورا رو اوردم وشروع کردم به خوندن، نیم ساعتی طول کشید. داشتن اذان می گفتن، بلند شدم دو رکعت نماز حاجت به امید اینکه زندگیم مثل قبل بشه خوندم، نماز

ظهر شروع شد به جماعت خوندم، نماز که تموم شد دوباره کتاب دعام رو برداشتم این‌بار دعای توسل خوندم با خط خط دعا اشک ریختم. خدا! دیگه نمی تونم تحمل کنم، خدایا! تورو خدا کمک کن، زندگیم به روال عادی برگرده، اگه می خواد همینطور بمونه تورو به هرکی دوست داری قسم، جونم رو بگیر. این دعاهم تموم شد. ساعت دو بود، بازهم پاشدم و این‌بار دو رکعت نماز زیارت خوندم و خدا رو به ابروی امامزاده صالح قسم دادم کمکم کنه.

***

ساعت شیش بود که یه پیرزنه پیشم نشست بهش سلام کردم جوابم رو داد قران رو گرفت جلوم و گفت:

- یکم برام می خونی مادر؟

قران رو گرفتم صفحه ای باز کردم شروع کردم به خوندن، وقتی تموم شد گفت:

- مادر من از صبح اینجام از وقتی اومدی حتی یه قلپ آبم نخوردی، رنگت پریده دخترم!

لبخندی به صورت دلنشینش زدم وجواب دادم:

- نه خوبم.

- مریض داری؟

- نه، میشه برام دعا کنین خدا حاجتم رو بده؟

- انشاءالله هرچی از خدا می خوای به حق امامزاده صالح بهت بده.

- ممنون.

ساندویچ نون پنیری از کیفش بیرون اورد و گفت:

- بیا دخترم! دست نخورده است یه لقمه بخور.

- دستتون درد نکنه اما میل ندارم.

- میل ندارم، نداریم یه لقمه بخور نمک گیر نمی شیا.

این‌قدر اصرار کرد که یه لقمه کوچولو خوردم. ازم خاحاظی کرد، بازهم برام دعا کرد ورفت. نیم ساعت بعد خودم بلند شدم دوباره زیارت کردم، کتاب دعارو سر جاش گذاشتم و اومدم بیرون، کفشام رو پوشیدم، چادرم گذاشتم تو کمد مخصوصش و سوار تاکسی که جلوی در امامزاده بود شدم. قصد داشتم تا جایی با ماشین برم بعد اون پیاده. هوا ابری بود، دل اونم مثه من گرفته بود، از ماشین پیاده شدم از اونجا تا خونه یکی دو ساعتی راه بود شروع کردم به پیاده روی، یه رعدو برق شدید و پشت سرش یه بارون شلخته شروع به باریدن کرد. هه، یه بار دیگه هم این اتفاق برام افتاده بود که آرشام بهم شک کنه وبیام

بیرون زیر بارون پیاده روی. دست‌هام رو تو جیب‌هام گذاشتم، واقعا هوا سرد بود، همه بدو بدو می رفتن که برای خودشون یه جایی پیدا کنن که خیس نشن ولی من...

***

وقتی به خودم اومدم، جلوی خونه بودم این‌قدر سردم شده بود که پاهام بی حس بودن، نمی تونستم قدم از قدم بردارم و همین باعث می شد وقتی راه میرم پاهام رو زمین کشیده بشن، دست‌هام هم، دسته کمی از پاهام نداشتن، بی حس بودن. با ارنجم دکمه اسانسورو زدم توی طبقه مورد نظرم نگه داشت، پیاده شدم کلید رو از جیبم در اوردم ولی این‌قدر دست‌هام یخ زده بود که چند بار از دستم افتاد. به سختی در رو باز کردم رفتم داخل، به وضوح بدنم می لرزید، دندونام بهم می خوردن، خونه تاریک تاریک بود به کنار پله ها رسیدم که یهو لامپ اباژور روشن شد پشت سرش صدای دادش.

- تا این موقع شب کدوم گوری بودی؟

جوابی ندادم که دوباره بلند تر داد زد:

- میگم تا این موقع شب کجا بودی؟

هنوزهم پشتش بهم بود دهنم رو باز کردم و بریده بریده گفتم:

- مگه... برات...اهمیتی هم....

ادامه حرفم رو نتونستم بزنم چون سرما بهم غلبه کرد و از حال رفتم.

«آرشام»

رکسانا که رفت، ماهم خیلی نموندیم اومدیم خونه اما از رکسانا خبری نیست، هه شاید بازم فرصت پیدا کرده بره پیشش به قول خودش عشقش؛ گوشیم زنگ خورد، فرهاد بود، دکمه سبز رو لمس کردم وجواب دادم:

- الو؟

- سلام آرشام! رکسانا خونه است؟

ریلکس جواب دادم:

- نه.

با صدایی که تعجب توش موج می زد داد زد:

- نه؟!

- نه حتما بازم رفته پیشه...

با طعنه ادامه دادم:

- عشقش.

با بهت پرسید:

- آرشام! رکسانا نیست اون‌وقت تو ککت هم نمی گزه؟

- نه، هر گورستونی رفته به من چه.

- من الان میام اونجا.

***

از صبح فرهاد پیشمه اما خبری از رکسانا نیست، الان‌هم ساعت نه شبه، نمی دونم چرا دل کن نمیشه. پنج دقیقه بعد در خونه باز شد. تمام لامپا خاموش بودن بخاطر همین من رو ندید، فرهاد خواست لامپ رو روشن کنه نزاشتم، خودم اباژور رو روشن کردم وبا داد پرسیدم:

- تا این موقع شب کدوم گوری بودی؟

چیزی نشنیدم فرهاد چرخید بهش نگاه کرد. بازهم بدون اینکه بچرخم گفتم:

- میگم تا این موقع شب کجا بودی؟

صدای خیلی ضعیفی ازش شنیدم که بریده بریده گفت:

- مگه...برات...اهمیتی هم....

دیگه صدایی نیومد وبعد چند ثانیه صدای برخورد چیزی با زمین به گوشم رسید، فرهاد سریع بلند شد منم بلند شدم چرخیدم و بهش نگاه کردم، از حال رفته بود. به سمتش دوییدم سرش رو بغل کردم. خیس بود، یعنی کل بدنش خیس بود، تب شدیدی هم داشت، فرهاد رفت ماشین رو روشن کنه منم رکسانا رو بغل کردم بردم پایین؛ هر چقدر هم بگم ازش بدم میاد، ازش نفرت دارم، بازم دروغ گفتم! من با این حال هنوزهم مثل قبل عاشقشم؛ روی صندلی عقب خوابوندمش و سوار شدم و راه افتادیم. همش هذیون می گفت. جلوی در بیمارستان نگه داشتم پیاده شدم، بغلش کردم و رفتم داخل روی یه تخت خوابوندمش. پرستارا اومدن سمتش به علاوه یه دکتر بردنش تو یه اتاق، یکم که گذشت وارد اتاق شدم، دیگه نمی تونستم تحمل کنم، داشتن لباساش رو عوض می کردن صدای یکی از پرستارا بلند شد که گفت:

- وای پاش چقدر بد زخمی شده

سریع جلو رفتم که پرستارا دعوام کردن وگفتن برم بیرون اما من جلو رفتم به پاش نگاهی انداختم. واقعا زخم بدی بود،

خلاصه با زور بیرونم کردن، چند دقیقه بعد خودشون هم اومدن بیرون و بهم اجازه دادن که وارد بشم. رفتم داخل، بهش سرم وصل کرده بودن. چرا با خودت همچین کردی نفسم؟ در اتاق باز شد وعرفان وارد شد و سلام کرد. خواست معاینه اش کنه که عبوس گفتم:

- به جز تو دکتری تو این بیمارستان نیست؟

هنگ نگاهم کردو گفت:

- چی؟

فرهاد اسمم رو با تشر صدا زد:

- آرشام!

بدون اینکه به فرهاد توجهی بکنم ادامه دادم:

- میگم جز تو هیچ دکتر دیگه ای تو این بیمارستان خراب شده نیست؟

اونم اخم کردو جواب داد:

- وقتی خودم می تونم خواهرم رو معاینه کنم چرا یه غریبه بیاد؟

اخمم بیشتر شد وگفتم:

- اینم جزوی از نقشتونه مگه نه؟

بازهم فرهاد صدام زد که چیزی نگم چرخیدم سمتش وبا داد گفتم:

- چی میگی فرهاد؟ هان؟ می خوای بگی نگم چیزی بهش؟ چرا نگم؟ چرا بزارم اونا کلاه بزارن سرم و منم به روی خودم نیارم؟ تو طرف کی هستی؟

تو چشام زل زدو گفت:

- من طرف حقم.

- هه، باشه پس به قول خودت طرف حقم بمون ودیگه فراموش کن دوستی به نام آرشام داری.

- حرف آخرته؟

بازم مغرور جواب دادم:

- حرف آخرمه.

- باشه ولی من بازهم ولت نمی کنم تا آخرش شما دوتارو بهم نرسونم.

با دستم به سینش زدم وگفتم:

- ببین زور الکی نزن.

اینجا عرفان باز هم پرسید:

- شما دارین چی می گین؟ از چه نقشه ای حرف می زنی آرشام؟

نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم وگفتم:

- همه چیز رو می دونم دیگه نیازی نیست فیلم بیای، خواهر خواهر راه بندازی.

کلمه خواهر رو با تاکید گفتم و خنده ای تمسخر آمیز زدم و ادامه دادم:

- هه هه هه، خواهر! چند وقت باهم بودین؟ یا نه بهتره بگم باهات بوده؟ یک ماه؟ دوماه؟ بیشتر یا نه کمتر ها؟

- چی میگی من اصلا منظورت رو نمی‌فهمم.

- همتون عین همین، همتون پسرا یا دخترایی مثل من رو عاشق خودتون می کنین بعد که پولامون رو بالا کشیدین میرین نفر بعدی...

داشتم ادامه می دادم که به سمتم حمله ور شد ودعوا؛ من دوتا می زدم یکی می خوردم سر و صدای بلندی به وجود اومده بود فرهاد به همراه چندتا دکتر و پرستار اومدن جدامون کردن؛ پیروزمندانه به عرفان نگاهی انداختم و از بیمارستان بیرون اومدم، فرهادهم راه افتاد دنبالم. به ماشین رسیدم در ها رو باز کردم و رو به فرهاد گفتم:

- دنبالم نیا می خوام تنها باشم.

- ولی...

با تحکم گفتم:

- گفتم می خوام تنها باشم.

سوار شدم و با سرعت از اونجا دور شدم، تو تنهایی اشک‌هام رو جلوشون رو نمی گرفتم اون‌هاهم تند تند صورتم رو خیس می کردن؛ ساعت دوازده بود. رفتم خونه البوم رو برداشتم با هر عکسی که می دیدم بیشتر اشک می ریختم. چرا با من همچین کردی رکسانا؟ مگه نمی دونستی چقدر دوست دارم؟ هان؟

از جام پاشدم روی تخت دراز کشیدم. متکاش رو تو بغلم گرفتم و چشمام رو بستم، بوی عطرش رو توی ریه هام کشیدم

ونمی دونم کی خوابم برد، یه خواب با ارامش.

***

امروز روز دومیه که رکسانا بیهوشه. با یکی از پرستارای اون بیمارستان دوست بودم، اینم بخاطر کار معدم بود. دیروز که باهاش تماس گرفتم حال رکسانا رو ازش جویا شدم که گفت از دکترش می پرسه وبهم میگه بهش گفتم که از طرف خودش بپرسه چون اگه عرفان می فهمید شاید نمی گفت، نیم ساعت بعدش بود که زنگ زد و گفت هنوز بیهوشه و ممکنه چند روز دیگه هم بیهوش بمونه، آخه علاوه بر تب خیلی بالا، فشار روحی شدیدی هم روش بوده؛ الان ساعت هشت شبه که فهمیدم رکسانا بهوش اومده، الان‌هم فرهاد داشت می‌آوردش خونه. با اینکه نگرانش بودم اما از خونه زدم بیرون.

«رکسانا»

از اینکه چند روز یا چند ساعت بود خوابیده بودم، خبری نداشتم. نگاهی به اطرافم انداختم، سارا رو پیشم دیدم. سرش رو گوشه تخت گذاشته بود و خواب رفته بود. بخاطر تکونی که خوردم بیدار شد از جاش بلند شد، بغلم کرد با خوشحالی گفت:

- بیدار شدی خوشگل من؟ چقدر تو خوابالویی الان دوروزه خوابیدی.

- چرا اینجام؟

- یادت نیست؟

یکم به مغزم فشار اوردم که یادم اومد و دوباره پرسیدم:

- کی می تونم برم خونه؟

آخه از فضای اونجا خوشم نمیومد.

- صبر کن بگم دکترت بیاد، بعد هروقت اون بگه.

سارا از اتاق بیرون رفت. کی من رو اورد بیمارستان؟ ارشام؟ اما اون... عرفان اومد داخل اما سارا نه. لبخندی بهم زد وگفت:

- سلام بر خواهر قشنگم!

- سلام.

- بهتری؟

- اِی...

یه معاینه ساده روم انجام داد و گفت که می تونم برم. کنارم نشست و نگام کرد، ازش پرسیدم:

- چرا اینجوری نگام می کنی؟

- تو با ارشام بینتون شکرابه؟

اب دهنم رو قورت دادم وگفتم:

- ها؟ نه، چه شکرابی؟ نه نه.

لبخندی زد وپرسید:

- تو که بهم دروغ نمی گی؟

- نه نه اصلا. چیزی شده؟ کسی... چیزی گفته؟

- اره. ارشام یه چیزایی میگه.

دوباره با ترس اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چی... گفت؟

- منظورش از اینکه پول مردم رو بالا می کشیم بعد می ریم سراغ بعدی چی بود؟ منظورش از اینکه هممون عین همیم چی بود؟

با رعب گفتم:

- من... نمی دونم داری... درباره چی حرف می زنی... من کی می تونم برم خونه؟

مشخص بود فهمیده دروغ میگم ولی چیزی نگفت بهم وجوابم رو داد:

- الان هم می تونی بری.

از جام بلند شدم رو کردم بهش و گفتم:

- میشه بگی سارا بیاد، می خوام لباسام رو عوض کنم.

- باشه.

از در بیرون رفت و پشت سرش سارا اومد داخل، با اضطراب ازش پرسیدم:

- سارا... سارا! ارشام به عرفان چیزی گفته؟

با ناراحتی گفت:

- اره، یه چیزایی گفته، دعواشون هم شده. ارشام حتی با فرهاد هم جروبحث کرده.

- ای بابا!

اشکم در اومد و گفتم:

- سارا! خودم بدرک ولی چرا به خانواده ام تهمت می زنه؟

- قربونت برم عزیزم! حالا گریه نکن. مطمعنم همه چی درست میشه.

- چجوری درس میشه ها؟

فرهاد اومد. چقدر دوست داشتم الان ارشام بیاد دنبالم. صندلی عقب نشستم، سارا هم پیشم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و تو فکرهام غوطه ور شدم.

***

اومدم داخل خونه. سارا اینا بالا نیومدن وگفت امشب مهمون دارن. صدایی نبود، رفتم بالا تو اتاق کارش سرک کشیدم ولی نبود، تو اتاق خوابم نبود. رفتم تو اتاق لباس هام رو عوض کردم و خودم رو روی تخت انداختم.

(لعنت به این شب هایی که

تا سرت رو می زاری رو بالشت

خاطره هات از جلو چشات رژه میرن

لعنت به این شب ها که

خلاصه میشم تو خودم و هندزفیری کلید ویه اهنگ

لعنت به این شب ها.)

صبح که از خواب بیدار شدم از پایین سرو صدای زیادی میومد. شالی رو سرم انداختم در اتاق رو که باز کردم. یه بوی فوق العاده خوشمزه من رو به سمت پایین کشوند، وای بوش که این بود دیگه مزه غذا چه باشه، یعنی کی این غذارو درست کرده؟ گرسنه نبودم اما با بوی غذا این‌قدر گشنه ام شد که اندازه یه فیل غذا بخورم. رفتم پایین، ارشام با دوست‌هاش دور میز غذا خوری نشسته بودن و با خنده غذاشون رو می خوردن. پس من چی؟ نگاهی به گاز انداختم قابلمه روش بود خیالم راحت شد پس برا منم گذاشته، نزدیکشون رسیدم چندتا از دوستای قدیمیش بودن که البته منم می شناختمشون همگی بهم سلام کردن؛ منم جوابشون رو دادم در یخچال رو باز کردم که کمی اب بخورم بعدم برم واسه خودم غذا بکشم. پارچ اب رو برداشتم که یکی از دوستاش گفت:

- رکسانا خانم! شما هم بیایین از این غذا بخورین، به به یعنی باورم نمیشه این رو ارشام پخته باشه.

- من...

تا اومدم جواب بدم ارشام نزاشت ادامه حرفم رو بگم. رو کرد به دوستاش و گفت:

- رکسانا روزه است.

من؟ روزه ام؟ من کی روزه بودم خودم خبر ندارم؟ یعنی نمی خواست از غذایی که درس کرده بخورم؟ باشه نمی خورم. ارزونی خودت. با بغضی که تو گلوم بود گفتم:

- اره من روزه ام شما بخورین نوش جان.

اومدم بالا وبه اشکم اجازه ریزش دادم. بی انصاف! من وقتی گریه می کنم چشم هام خسته میشن و سریع خوابم می بره به همین دلیل همونجا پشت در نشسته خوابیدم.

***

از اتاق اومدم بیرون صدای اهنگی از تو اتاق کارش میومد همون اهنگه همیشگی در زدم وارد شدم با لپ تاپش سرگرم بود، پرسیدم:

- ارشام! میشه بگی چرا به عرفان اون حرفارو زدی؟

سرش رو بلند کرد ومثل همیشه اخمالو گفت:

- کدوم حرفا؟

کمی فکر کرد و ادامه داد:

- اها حقیقت رو گفتم که دیگه الکی واسه من نقش بازی نکنه.

- اما...

- اما چی؟ می خوای بگی اون بیگناهه. یا اینکه می خوای بگی باهات نبوده. یا خودشم عضو شما دونفره ها؟

اشکم در اومد وبا همون صدای بغض دار گفتم:

- ارشام! تو...

نذاشت حرفم ادامه بدم وداد زد:

- برو بیرون، نمی خوام صدات رو بشنوم برو؛ دیگه نمی خواد هنوزم نقشت رو ادامه بدی. راحت باش همه چی رو میدونم دیگه.

- اما کدوم...

هلم داد سمت در که پهلوم محکم خورد به دستگیره در و درد فجیعی تو پهلوم احساس کردم، بازوم رو گرفت و من رو کشید سمت خودش در رو باز کرد و پرتم کرد بیرون پشت بند این کار در رو محکم زد بهم، به در اتاقش تکیه زدم سرخوردم و رو زمین نشستم، بیشتر از درد پهلو قلبم درد می کرد منظورش از نقشه چیه خدا؟

«ارشام»

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم از توی لپ تاپ عکس‌های دونفره مون رو نگاه می کردم که رکسانا دوتا تقه به در زد و وارد شد. روبه روم ایستاد و گفت:

- ارشام! میشه بگی چرا اون حرفارو به عرفان زدی؟

- کدوم حرفا؟

کمی فکر کردم، یادم اومد. موضوع بیمارستان رو می گفت.

- حقیقت رو گفتم که دیگه الکی واسه من نقش بازی نکنه.

- اما...

- اما چی؟ می خوای بگی اون بیگناهه؟ یا می خوای بگی باهات نبوده. یا اینکه خودشم عضو شما دونفر هست ها؟

اشکش ریخت.

- ارشام! تو...

نذاشتم حرفش ادامه بده وداد زدم:

- برو بیرون، برو، نمی خوام صدات رو بشنوم دیگه هم نیازی نیست نقشت رو ادامه بدی راحت باش همه چی رو می دونم دیگه.

- اما کدوم...

با این سوالش بیشتر عصبانیم کرد به سمت در هلش دادم خورد به در اما بازم نگام می کرد. بازوش رو گرفتم کشیدم سمت خودم در رو باز کردم پرتش کردم بیرون و دررو محکم زدم بهم. اشکای منم در اومد. به در تکیه دادم نشستم رو زمین، یکی از پاهام دراز کردم و اون یکی هم خم، دستم رو گذاشتم روش سرمم تکیه دادم به در. خدای من! مگه چه گناهی به درگاهت کردم که اینجوری جوابم رو دادی؟

***

«رکسانا»

امروز همون روزیه که از خیلی وقت پیش براش برنامه ریزی کرده بودم. سالگرد ازدواجمون. از جام بلند شدم وارد سالن شدم. ارشام نشسته بود جلوی تلوزیون، رو کردم بهش وگفتم:

-ارشام!

-(...)

جواب نداد. رفتم جلوش دهن باز کردم حرف بزنم که پاشد به سرعت رفت بالا. امروز باید باهاش صحبت می کردم. دیگه تحمل نداشتم. رفتم تو اشپز خونه چاقوی بزرگی برداشتم اومدم بیرون از پله پایین اومد جلوی راهش رو گرفتم چاقو رو بلند کردم و گفتم:

- یا باهام حرف می زنی و دلیل کارات رو میگی یاهم من رو می کشی بعد هرجا خواستی میری.

پوزخندی زد وگفت:

- هه، بکشمت؟ به همین سادگی؟ با یه چاقو؟ من می کشمت اما نه با این چیزا کاری می کنم این‌قدر زجر بکشی که بعد بمیری باید تقاص کارات رو پس بدی.

هنگ کردم زجر بکشم؟ تقاص کدوم کار رو پس بدم؟ چیزی نگفتم که گفت:

- ببین من الان میرم بیرون وقتی برگشتم نمی خوام تو خونه ام ببینمت. چون دیگه نمی تونم وجود یه ولنگار رو تو خونم تحمل کنم شیر فهم شد؟

هلم داد اون سمت که محکم خودرم تو دیوار، از خونه بیرون رفت، درهم محکم بست.

پشت این پنجره که یخ زده سرده.

می‌نویسم اون نرفته بر می‌گرده.

می‌شنوم صدای پاتو.

خیلی بی انصافی، خیلی بی انصافی.

گفتم عاشقت هستم، گفتی قصه می‌بافی.

چاقو از دستم افتاد به سمت اتاقم رفتم نقاشی که نصفه بود رو برداشم باید کاملش می کردم.

خیلی بی احساسی، خیلی بی احساسی.

از من مگه چی دیدی؟ چرا با من نمی‌سازی؟

تو ادم بی انصاف.

با این دل بی احساس.

هیچ وقت این رو نمی‌فهمی.

قلبم بی تو چه تنهاست.

نقاشیم تموم شد. اون به حرفام گوش نمیده پس براش تو نامه می نویسم.

تا فاصله می‌گیری.

خالی میشه همه دنیام.

من خوابت رو می‌بینم، تو می‌خندی به رویام.

خیلی بی رحمی، وای.

خیلی تو بی رحمی.

چندین برگه رو مچاله شده دورم ریخته بود متنش رو دوست نداشتم برگه ی دیگه ای برداشتم.

خیلی بی انصافی.

خیلی بی احساسی.

من که عاشقت هستم چرا با من نمی‌سازی.

بلاخره اون نامه ای که دوست داشتم رو نوشتم .

(به نام خدای نامهربانی ها. سلام ارشام قشنگ ولی نامهربان من!

منم ، رکسانا، کسی که با نام تو جان گرفت و زندگی را در چشمان مهربان فریبنده ی تو معنا کرد.

منم عاشق تو، کسی که برگهای سرنوشت را با تک تک واژه های گوش نواز و طنین دلنشین کلامت ترسیم کرد. و اینک این منم زنی تنها در آستانه فصلی سرد. تو با تمام مهربانی هایت مرا رها کرده ای در کوله باری از غم، کاش می دانستم گناه من در این بازی چیست؟ جرم من فقط دوست داشتن و عاشق شدن تو بود! جرم من آیا این بود که با تو ای تک سوار دلبری ها، لحظه لحظه زندگی کردم؟ خوبم، آیا مجازات من که با دو هجای نامت، دم و بازدم را احساس کردم و از حیات و از بودنم و از بودنت. لذت بردم این است؟ عزیزم! چگونه می توانی مرا فراموش کنی، منی که نخستین طپش های عاشقانه و دلهره های دیدار و لذت دوست داشتن را با تو تجربه کردم. من اولین بار که سراسر وجودم از عشق تو گر گرفت دستان تو را لمس می کردم. اولین نگاه، اولین احساس، یادت هست؟ تمام لذت های با هم بودن و احساسات من با تو بود. صداقت و ایمان کامل تو

را و قلبت را پذیرفتم و بدان تا زمانی که جان در بدن دارم هم چنان دوستت خواهم داشت. و خدا که شاهد تمام لحظه های من و تو بوده است خوب می داند که من چه اندیشیده ام و چه نیتم بوده است و چقدر دوستت داشتم! نازنینم! فقط بدان قلب آدمی با یک نفر تکمیل می شود و با یک نفر به آرامش درونی می رسد نه با چند نفر. خوب من! کاش فقط می دانستم من که فقط به تو محبت و مهربانی و دوست داشتن بی حد و حساب و بی توقع هدیه کردم. چرا تو بی وفایی و بی اعتنایی را به من پیشکش کردی؟ بهترینم! ارشام عزیزم! من تو را با تمام بی اعتنایی هایت و بی وفایی هایت دوست داشتم و دارم و امیدوارم خوشبخت باشی. امروز روزیست که احساس خفه شدن و غرق شدن در مرداب دوست داشتن دارم هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم روزی صداقت من اینگونه پایمال شود و محبت من بی جواب بماند، من اگر تو را دوست داشته باشم یا از نفرت پر باشم زندگی می گذرد، خورشید هر روز طلوع می کند ولی در این میان یک چیز را برای همیشه باور کن و ایمان بیاور که صداقت من روزی گریبان گیر تو خواهد شد و روزی خواهی فهمید من چه می گویم که خداوند عادل بین من و تو حکم خواهد کرد.

خوب من! ارشام دوست داشتنی من! دوستت دارم و امیدوارم خوشبخت شوی، هیچ زمان مزاحمت نمی شوم، خوش باش. فقط در تعجبم تو که می دانستی و دیده بودی که من بی تو نمی توانم زنده بمانم چگونه باز مرا رها کرده ای؟ نمی دانم بعد از تو چگونه زمان خواهد گذشت؟ مثل همیشه با اشک چشمان همیشه ترم و لرزش دستانم در برابر نام بزرگت در قلب کوچکم می نویسم، دوستت دارم؛ خدانگهدار؛ آنکه درکش نکردی و در اوج دوست داشتن تنهایش گذاشتی(.

به سمت ساک لباسیم رفتم و برداشتمش. چند تا مانتو وشلوارو شال برداشتم قاب عکس ارشام هم برداشتم درش رو بستم، اشکام اینجام رهام نمی کردن. کیف دستیم رو برداشتم شناسنامه ولوازم ارایشی هام رو ریختم توش کلید خونه هم برداشتم کیفمم کنار ساکم گذاشتم. رفتم پایین و فلشم رو زدم به تلوزیون و روی اهنگ مورد علاقه ام کلیک کردم.

دست منو محکم بگیر

حالا که وقت رفتنه

بعد از یه عمری زندگی

این کمترین حق منه

دست منو محکم بگیر

تا کم نشه از باورم

منی که حتی یک نفس

عشقت نیوفتاد از سرم

این فرصتو به من ببخش

با بی تفاوتی نرو

دست منو محکم بگیر

خاطره کن این لحظه رو

نشکن دوباره بغضمو

نذار ازت خواهش کنم

بیا یه کار کن که من

احساس آرامش کنم

با آهنگ برای خودم هم‌خونی می‌کردم. تمام خونه رو گردگیری کردم، اشک‌هام هم همراهیم می‌کردن. هی خودم رو سرگرم می‌کردم تا زمان بگذره و شاید بیاد، شاید جلوم رو بگیره، نذاره برم، شاید...

***

دیگه کاری نمونده بود انجام بدم؛ ولی از آرشام خبری نبود، یعنی کجاست؟ بالا رفتم، دیگه از اومدنش ناامید شده بودم. یه مانتو شلوار مشکی با شال مشکی پوشیدم. بوم نقاشی به همراه نامه‌ای که براش نوشته بودم برداشتم، کیفم هم روی شونم انداختم و دسته ساکم هم گرفتم و بلندش کردم. از پله‌ها پایین رفتم و نقاشی و نامه رو روی اپن گذاشتم که توی دید باشه. کفش‌هام رو از توی جاکفشی برداشتم و پوشیدم، شالم رو درست روی سرم انداختم. دوباره یه نگاه به خونه‌ای که سه سال از عمرم رو توش گذروندم و کلی از خاطره‌هام این‌جا رقم خورده، انداختم. دستهء ساکم رو گرفتم و بلند کردم. در رو باز کردم و از خونه خارج شدم.

دارم میرم نه که آسونه رفتن

واسم راهی به جز جدا شدن نیست

خداحافظ با چشم‌هایی که خیسن

با اشکایی که دیگه دست من نیست

دارم میرم؛ ولی یادت بمونه یکی دلواپسه آرزوهاته

صدات رو می‌شنوه هرجا که باشه

یکی دیوونه غم صداته

میرم بذار من واسه تو بمیرم

یه چیزایی همیشه راز میشه

یه حرف‌ها بین هردومون می‌مونه

مهم نیست من کجای زندگیتم

مهم تویی این رو یادت بمونه

نگی پیش خودت پا پس کشیدم

ببین آسون من از دنیات نمیرم

دعام شده یه شب تو خواب بمیرم

یا بعد از تو فراموشی بگیرم

از آسانسور خارج شدم دسته ساکم رو باز کردم و راه افتادم. دم در ساختمون آژانسی که خبر کرده بودم ایستاده بود. فامیلیم رو پرسید، بعد از ماشین پیاده شد و ساکم رو گرفت و صندوق عقب گذاشت. خودم هم سوار شدم و بهش آدرس رو دادم، راه افتاد.

***

نیم ساعت بعد، جلوی خونه بابام این‌ها نگه داشت. پیاده شدم، صندوق عقب رو زد و ساکم هم برداشتم. پول رو حساب کردم. آیفون رو زدم، بدون این‌که بگن کیه، در رو باز کردن. داخل رفتم، سارینا دویید سمتم و بغلش کردم. ده روزی می‌شد هم‌دیگه رو ندیده بودیم. نگاهی به ساک توی دستم انداخت و با تعجب گفت:

- آبجی! اومدی بمونی؟

- اوهوم.

- واسه چی؟

جوابی ندادم و وارد سالن شدم. مامانم از آشپزخونه بیرون اومد. بابام جلوی تلوزیون نشسته بود؛ ولی با ورود من اول یه نگاه به من و بعد یه نگاه به ساکم انداختن. به چشم‌های بابام زل زدم و گفتم:

- بابا!

- جانم؟

- میشه من چند روز این‌جا بمونم؟

- چیزی شده ؟

- نه، اجازه هست؟

بغض سنگینی توی گلوم نشسته بود و هر لحظه ممکن بود بترکه. بابام که دید حالم خوش نیست، گفت:

- آره بابا جان! چرا نشه؟ بمون.

سریع توی اتاق سابقم رفتم که الان اتاق سارینا شده بود. در رو بستم، روی تخت نشستم و به اشک‌هام اجازه ریزش دادم. بابام از طلاق بدش می‌اومد؛ ولی حالا من... خدایا! چجوری به بابام بگم؟ می‌دونم که این چیزها رو درک می‌کنه؛ اما من نمی‌تونم ناراحتش کنم!

اشک‌هام دیگه خشک شده بودن. روی تخت نشسته بودم و به یه نقطه زل زده بودم، به این چیزها فکر می‌کردم. همیشه پیش خودم می‌گفتم: حالا افسرده میشن یعنی چی؟ چه کاریه؟ خسته نمیشن چهار ساعت به یه جایی زل می‌زنن؟ چشم‌هشون درد نمی‌گیره؟ ولی حالا خودم هم مثل اون‌ها شدم و به دیوار زل زده بودم؛ اما دیوار رو نمی‌دیدم، بلکه خاطره‌هام با آرشام بودن که یه لحظه از جلوی چشم‌هام محو نمی‌شدن. دو تا تقه به در خورد، چشم‌هام رو حرکت ندادم و بعد وجود مامان رو کنار خودم احساس کردم. چرخیدم سمتش و لبخندی زدم. باز هم بغضی راه گلوم رو بست، مامانم هم به من لبخندی زد و گفت:

- مامان جان! نمی‌آیی شام بخوری؟

شب شده؟ خدای من ساعت نه شب بود؟ چند ساعته دارم فکر می‌کنم؟ آخرش با این ذهن مغشوش دیوونه میشم.

- میل ندارم مامان!

- میل ندارم یعنی چی؟ یه نگاه به خودت بنداز، معلوم نیست چی کار کردی شدی پوست و استخون! پاشو، پاشو بریم غذا بخوریم.

اعتراض آمیز گفتم:

- مامان! آخه من...

- هیچ حرفی ازت قبول ندارم! پاشو، اگه نیایی ناراحت میشم.

چاره‌ای نداشتم، از جام بلند شدم و همراهش به سمت آشپزخونه رفتم. بابا با سارینا سر میز نشسته بودن، من و مامان هم نشستیم. بابا غذا کشید و برام گذاشت، برای خودش و همین‌طور مامان و سارینا هم کشید. یه کم که گذشت، دید چیزی نمی‌خورم و گفت:

- بابا! چرا نمی‌خوری دخترم؟

- هان؟! می‌خورم.

قاشقی از غذا برداشتم و توی دهنم گذاشتم. اصلا میل نداشتم! با زور اون لقمه رو قورت دادم و بقیه زمان رو فقط با غذام بازی کردم. از جام بلند شدم، تشکر کردم و خواستم برم توی اتاقم که بابام گفت:

- رکسانا، بابا! توی سالن بشین کارت دارم.

- چشم.

روی مبل توی سالن نشستم. حالا چی بگم؟ خدایا، کمک! بابام روی مبل روبه‌روی من نشست و پرسید:

- خوبی بابا؟ چیزی شده، رنگ به رو نداری ها! مریض شدی؟

- خوبم، نه! یه کم سر درد دارم.

- مسکّن بخور، یه کم هم استراحت کنی خوب میشی.

- باشه.

- رکسانا! بین تو و آرشام...

خواست ادامه حرفش رو بزنه که آیفون زنگ خورد و به سمتش چرخیدم. یا خدا! آرشام بود .چرا این‌جا اومده بود؟ چی می‌خواست بگه؟ خودش گفت از خونش برم، حالا اومده، دیگه چه حرفی مونده که بهم نزده باشه؟ وای خدا، اون حرف‌هایی که بهم می‌زد رو این‌جا نزنه! به بابا اینا چی بگم؟ تا سارینا خواست آیفون رو برداره، بلند داد زدم:

- برش ندار!

با ترس دستش رو عقب کشید و دوباره ادامه دادم:

- نه، بازش نکن، در رو باز نکن!

- آبجی! آرشامه.

- می‌دونم، لطفا بازش نکن!

بابام با تعجب پرسید:

- رکسانا! چرا بازش نکنه؟

- بابا!

اشکم در اومد.

- تو رو خدا بابا! نمی‌خوام ببینمش. باز نکنین، خواهش می‌کنم!

مامانم به سمتم اومد، سرم رو در آغوشش گرفت و گفت:

- گریه نکن مامان جان!

بابام نگاهی بهم کرد و گفت:

- بذار باهاش صحبت کنم. معلوم نیست چی کارت کرده که این‌جوری اشک می‌ریزی!

خودم رو از توی آغوش مامانم بیرون کشیدم، دست بابام رو گرفتم و گفتم:

- بابا، نه تو رو خدا! نمی‌خوام ببینمش، خواهش می‌کنم به خاطر من باز نکنین.

نگاهی بهم انداخت، دستی روی سرم کشید و گفت:

- نمی‌دونم چرا نمی‌ذاری در رو باز کنم؛ ولی چشم، به خاطر تو باز نمی‌کنم.

تشکر کردم و سریع توی اتاق برگشتم. آرشام هم سه-چهار بار زنگ زد و بعد رفت. گوشیم هم خاموش کردم، نمی‌تونه زنگ بزنه. این بار تلفن خونه زنگ خورد. از جا بلند شدم و سریع از اتاق بیرون اومدم. تلفن رو ازش گرفتم، شماره آرشام بود. قطعش کردم. سمتشون چرخیدم، باز هم صدای تلفن بلند شد و باز هم قطعش کردم.

- میشه تلفن‌هاش هم جواب ندید؟ خواهش می‌کنم!

این بار دیگه بابام عصبی شد و گفت:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟ چه اتفاقی بینتون افتاده؟

چیزی نگفتم، فقط ازشون خواستم جواب ندن که بابام دلش برام سوخت و قبول کرد. باز هم توی اتاقم رفتم. دیگه خسته شده بودم، خیلی خسته... به خوابی نیاز دارم که دیگه هیچ وقت بیدار نشم. روی تخت دراز کشیدم و باز هم از پنجره به بیرون زل زدم تا جایی که چشم‌هام خسته شدن و خوابم برد.

«دانای کل»

رکسانا این قدری به این چند روز فکر کرد که نفهمید کی خوابش برد. آقا رامین و سمیرا خانم فکرشون مشغول کارهای رکسانا بود. سمیرا خانم اشک چشمش رو پاک کرد و رو به همسرش که اون هم در فکر بود، گفت:

- به نظرت چی شده که بچم با ساک پا شده اومده اینجا؟ چرا نمی‌خواد با آرشام صحبت کنه؟

- نمی‌دونم؛ ولی این رو می‌دونم که آرشام یه کاری کرده، حالا چی کار، منم نمی‌دونم!

سمیرا خانم به همسرش رو کرد و گفت:

- صبح تو باهاش حرف بزن، شاید بهت بگه.

- فکر کنم تو صحبت کنی بهتره، با تو راحت‌تر باشه.

- باشه... خدا، می‌ترسم چیزی سر بچم بیاد!

مادر باز هم اشکش در اومد و پدر قصد داشت آرومش کنه.

»رکسانا«

شماره‌ای از دفتر وکالت سپهر نداشتم، نمی‌خواستم سارا متوجه چیزی بشه؛ به خاطر همین به اون هم زنگ نزدم. آخه سپهر داداش سارا بود، پس تصمیم گرفتم حضوری برم. یه مانتو شلوار مشکی هم پوشیدم، یه شال هم سرم انداختم، کیفم رو برداشتم و راه افتادم. آدرس رو بلد بودم، شماره ای نداشتم. خدارو شکر از آرشام خبری نبود! سر خیابون سوار تاکسی شدم و آدرس رو دادم.

***

نیم ساعت توی دفتر نشسته بودم؛ چون زود اومده بودم، هنوز کسی به دفترش نیومده بود. منشی که فامیلم رو گفت، شناخت و از اتاقش بیرون اومد. بعد از کلی احوال پرسی و تعارف تیکه پاره کردن وارد اتاقش شدیم.

همه چی رو بهش گفتم و گفتم که می‌خوام طلاق بگیرم، با این‌که هنوز هم عاشقشم؛ ولی دیگه تحمل نداشتم و این هم بهش گفتم که این قضیه فقط بین من و اون باشه و سارا چیزی نفهمه.

***

الان هم تو اتاقم نشستم. باز هم داشتم به چندین روز پیش فکر می‌کردم، باز هم آیفون زنگ خورد. بیرون نرفتم و از پنجره اتاق دیدمش. چقدر دلم براش تنگ شده بود! معذرت می‌خوام آرشام، کاری جز این نمی تونستم انجام بدم! وقتی دید در باز نمیشه، رفت. ساعت دو بود که بابام اومد. اون باید به مدرسه می‌رفت؛ چون مدیر بود. باز هم برای خوردن نهار به اجبار بابام رفتم، نهار خورده شد و بابام رفت استراحت کنه، من هم پشت سرش راه افتادم. به مامان هم گفتم بیاد. در رو که باز کرد، گفتم:

- بابا! می‌تونم باهاتون صحبت کنم؟

- آره بابا! بیا تو.

وارد شدم و کنارش روی تخت نشستم و مامان هم روی صندلی میز آرایشش نشست. نمی‌دونستم از کجا شروع کنم.

- بابا! راستش... می‌دونم شما... شما از طلاق بدتون میاد...

نگاهی بهش انداختم، اخم کرده بود، مامان هم رنگش پریده بود.

- ولی من... بابا! دیگه نمی‌تونم به اون خونه برگردم! تو رو خدا درکم کنین! مطمئنم اگه یه روز شما هم بفهمین، من رو درک می‌کنین.

مامان هم با همون حالت ترسیدش گفت:

- چی رو بفهمیم دخترم؟!

بابا هم حرف مامان رو تو دست گرفت و گفت:

- راست میگه، چرا یه روز؟ خودت الان همه چی رو بگو!

نگاهی به هر دوشون انداختم. چرا نگم، من که کار اشتباهی نکردم! اون‌ها هم بهم حق میدن. همه چی رو از همون روز اول براشون تعریف کردم. بابا اخم غلیظی بین دو ابروش بود، مامان هم صورتش از اشک مثل خودم خیس بود. بابا با همون اخم عمیق بین دو ابروش گفت:

- چرا زودتر این‌ها رو بهمون نگفتی؟

- نمی‌دونستم ادامه دار میشه، گفتم شاید خوب بشه، نمی‌دونستم!

بابا رو کرد سمت ما و با تحکم گفت:

- با دو تاتونم! به سارینا و آرمینا هم بگین، از این به بعد فردی به اسم آرشام توی این خانواده وجود نداره، فهمیدین؟

از اتاق بیرون اومدم، از قضیه طلاقم هم مطلعشون کردم، بابا گفت تا آخرش باهامه. باز هم توی اتاقم رفتم، قاب عکس آرشام روی میز کنار تخت بود. با این حال هنوز هم دوستش دارم! خدایا، چی کار کنم؟ کاش عشقش از سرم می‌افتاد، شاید این‌جوری کمتر برای طلاق اذیت می‌شدم.

***

ساعت ده بود که از خواب بیدار شدم. دوست داشتم بیرون برم. ساعت یک باید می‌رفتم دفتر وکالت سپهر، الان می‌رفتم که یه کم بگردم. دستشویی رفتم، دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم. اول شماره آژانس نزدیک خونه بابا این‌ها که شمارش روی میز سارینا بود، گرفتم که گفتن تا ده دقیقه بعد ماشین می‌رسه. به سمت ساکم رفتم، هنوز لباس‌هام رو تو کمد نذاشتم. یه مانتو سرمه‌ای با شلوار مشکی پوشیدم، شال سرمه‌ای هم روی سرم انداختم، کیفم رو هم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. در سالن رو که باز کردم، مامانم سر رسید و با تعجب پرسید:

- رکسانا! جایی میری؟

- میرم بیرون. بعد هم که باید برم دفتر سپهر.

چهره مادرم غم به خودش گرفت و گفت:

- دخترم، فکرهات رو کردی؟ می‌خوای طلاق بگیری ها!

طلاق رو تاکیدی گفت. من هم با بغضی که باز توی گلوم جا خوش کرد بود، گفتم:

- آره مامان! دیگه نمی‌تونم توی اون خونه برگردم! من دیشب همه چی رو برای شما تعریف کردم.

- باشه مامان جان! خودت بهت می دونی. صبحونه نمی‌خوری؟

- نه! میل ندارم.

- یعنی چی میل ندارم؟! دو روزه اومدی این‌جا و دو لقمه غذا هم نخوردی.

- نمی‌تونم مامان! هیچی از گلوم پایین نمیره.

- آخه...

- دستش رو گرفتم، وسط حرفش پریدم و گفتم:

- نگران من نباش مامان! هیچیم نمیشه.

زنگ آیفون به صدا در اومد. با ترس به سمتش چرخیدم؛ اما آرشام نبود، آژانس بود. گونه مامانم رو بوسیدم و خداحافظی کردم. از سارینا هم خداحافظی کردم و بیرون اومدم. همین که در رو باز کردم، پام رو گذاشتم تو کوچه صداش بلند شد.

- رکسانا!

آرشام بود. دیگه چی از جونم می‌خواد؟ چی یادش اومده که بهم بگه؟ ای خدا!

سریع سوار شدم و به راننده گفتم راه بیوفته، اون هم به حرفم گوش کرد. آرشام داشت تعقیبمون می‌کرد. به سمت راننده که یه پیر مرد بود، چرخیدم و گفتم:

- آقا! میشه یه جوری برید ما رو گم کنه؟

- خب ببین چی کارت داره دخترم!

- شما لطفا جوری برین گممون کنه!

دیگه چیزی نگفت. خلاصه از هزار تا کوچه پس کوچه رفت تا آخرش آرشام دیگه دنبالمون نبود. نفس راحتی کشیدم، یه کم بعد به راننده گفتم بره بام تهران.

***

از پله‌ها بالا می‌رفتم و فکر می‌کردم، آخه چرا؟ چرا من باید انقدر زجر بکشم؟ خدایا! دیگه تحمل ندارم، میشه ورقم رو بدم؟

چرا من باید از طرف عشقم این قدر اذیت بشم؟ منکرش که نمیشم، هنوز هم دوستش دارم. تا آخر عمرم عاشقش می‌مونم؛ ولی اون چی؟ هه! این هم سواله من می‌پرسم؟ معلومه که به خونم تشنه است؛ ولی نمی‌دونم چرا؟ ولی باز هم موندم، نه به اخلاق سگیش تو اون چند روز نه به الان که پاشنه در خونمون رو از جا درآورده! حتما همون‌جور که گفت می‌خواد من رو بکشونه خونه و این قدر اذیتم کنه که از دق بمیرم؛ یعنی امکانش هست؟

به بالای بام رسیدم، لبه پرتگاهی ایستادم. باد سردی به صورتم می‌خورد و به خاطر اشک‌های روی صورتم باعث می‌شد بیشتر سردم بشه. برف‌ها آب شده بود؛ ولی هنوز هم سرد بود. با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و دست‌هام رو توی جیب‌های مانتوم کردم. از بالا به تهران زل زدم. یعنی الان کسی مثل من هست؟ از عشقش ضربه خورده باشه، اون هم به خاطر گناهی که مرتکب نشده؟

باز هم اشک‌هام صورتم رو خیس کرده بودن. دست‌هام رو بالا بردم تا صورتم رو پاک کنم که دو تا دست از پشت دورم حلقه شد. طرف سرش هم روی شونم گذاشت. هین بلندی کردم و چرخیدم، خواستم با طرف دعوا کنم که دیدم آرشامه. چقدر دلم برای آغوشش تنگ بود؛ اما نباید خودم رو می‌باختم! دست‌هاش رو عصبی از دورم باز کردم و از کنارش رد شدم. کنار پله‌ها رسیده بودم که بازوم رو گرفت و سمت خودش برگردوندم. دلم برای این صدای مهربونش هم تنگ شده بود.

- رکسانا! صبر کن می‌خوام باهات صحبت کنم.

توی چشم‌هاش زل زدم و بدون هیچ حسی گفتم:

- مگه حرف دیگه‌ای هم باقی مونده که نگفته باشی؟

- همه چی رو برات توضیح میدم.

- دیگه نیازی به توضیح ندارم! قرار نیست پیشت برگردم که بخوای توضیح بدی.

هراسون پرسید:

- منظورت چیه؟

- منظورم واضحه، فقط چند روز دیگه که جلسه دادگاه هست حتما حاضر باش!

متعجب داد زد:

- دادگاه؟

- آره.

دست‌هاش شل شدن، با ناباوری بهم نگاه کرد و گفت:

- تو چی‌کار کردی رکسانا؟!

جوابش رو ندادم و اونجا رو ترک کردم. به پایین پله‌ها رسیدم، چند نفر از یه آژانس پیاده شدن، خودم رو به اون آژانس رسوندم، سوار شدم، آدرس دفتر سپهر رو دادم و اون هم راه افتاد. ساعت دوازده بود، یک ساعت وقته.

***

وارد دفترش شدم، منشی گرم ازم استقبال کرد و آخرین نفر که از دفتر خارج شد، سپهر هم از اتاقش بیرون اومد. تا من رو دید، به سمتم اومد، سلام کرد و جواب گرفت. می‌خواست غذا سفارش بده که چون میل به خوردن هیچی نداشتم، گفتم صرف شده، اون بیچاره هم گفت حالا بعدا می‌خوره. وارد اتاقش شدیم، صحبت‌هامون رو کردیم و قرار شد کارها رو خودش رو به راه کنه و اولین جلسه دادگاه رو بهم اطلاع بده که مطمئنا برای پنجم عید به بعد موکول میشه. ازش تشکری کردم و از اتاقش خارج شدم.

***

برای شام بیرون نرفتم، خودم به خواب زدم که مجبورم نکنن. خب میل ندارم! مامانم که از اتاق خارج شد، از جام بلند شدم، هندزفریم رو برداشتم، به تبلت سارینا وصلش کردم و توی گوشم گذاشتم.

بعد رفتنت

وانمود می‌کنم خوشحالم

کاملا معلومه دپرس و بی حالم

هنوزم دلم می خواد بذاری سر به سرم

هنوزم دوست دارم تورو هر روز ببینمت

نگو که بینمون

هرچی که پیش اومد مشکل از منه

تو که می دونستی عشق تو دار و ندار دلمه

تو حسرت اینم

یه روز خوش ببینه دلم

هرچیم بد باشی با تو می زونه دلم...

چندین آهنگ گوش دادم و تا دلم خواست اشک ریختم.

***

امروز بیست و نهم اسفنده و روز عید، ساعت هشت سال تحویل می‌شد، الان هم ساعت سه بعد از ظهر بود. رفتم دوش گرفتم و لباس‌هام هم شستم. توی درست کردن غذا به مادرم کمک کردم. ماهی دوست نداشتم؛ به همین خاطر مامان قورمه سبزی و مرغ درست کرده بود. ساعت هفت بود، با کمک آرمینا و سارینا سفره رو چیدیم، مهرداد هم قرار بود بیاد. چقدر دوست داشتم آرشام هم الان این‌جا بود؛ ولی...

همگی دور سفره نشسته و منتظر بودیم تا این توپه رو هوا کنن. من بیشتر دوست داشتم زودی تموم بشه و پاشم برم توی اتاقم. در اون موقع تنها دعام این بود که زندگیم مثل قبل بشه. من نمی‌تونم ازش جدا شم! بالاخره صدای «بوم» بلند شد. همگی بلند شدن به روبوسی، با همه روبوسی کردم و با مهرداد دست دادم. برای شام رفتیم؛ ولی باز هم خیلی غذا نخوردم، ازشون جدا شدم و توی اتاقم رفتم. داشتم توی لپ‌تاپ سارینا کلیپ نگاه می‌کردم که یه کلیپ جدید دیدم و بازش کردم. فیلمه غمگینی بود؛ ولی آهنگش...

اشکام و پنهونی دارم می ریزم

دنیا به کام تو برو عزیزم

شاید بفهمی مثل من نمیشه

فدای خنده های تو عزیزم

یه عمری حرفات رو دلم لونه کرد

دوستم نداشتی برو بی معرفت

یادم نمیره با دلم چه کردی

تنهام گذاشتی برو بی معرفت

باز هم اشکم رو در آورده بود. خسته بودم و خوابم می‌اومد، چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و توی عالم رویا محو شدم.

***

امروز یکم فروردینه. مامان این‌ها با اصرار من، به خونه بابابزرگ‌هام رفتن؛ اما من نرفتم، دلم نمی‌خواست کسی از این که با ارشام رابطه خوبی ندارم خبر دار بشه! حداقل فعلا نفهمه. قاب عکس آرشام رو از ساکم بیرون آوردم. پسر بد! دلم برات شده. بی انصاف! هنوز هم با این احوال عاشقتم. دستم رو روی صورتش کشیدم. عکس رو به سینم چسبوندم و باز هم اشک‌هام بودن که تنهاییم رو پر می‌کردن. گوشیم هنوز هم خاموش بود. باز هم لپ‌تاپ سارینا رو برداشتم، روشنش کردم و توی عکس‌های خانوادگی رفتم. یاد اون روزها بخیر! اصلا نمی‌دونستم غم چی هست! آیفون به صدا در اومد و قلبم توی حلقم اومد. از اتاق بیرون اومدم و به سمت آیفون رفتم. سارا و نگار بودن. دکمه در باز کن رو زدم و چند دقیقه بعد وارد شدن، جلو رفتم و بهشون سلام کردم.

- سلام.

نگار که زودتر از سارا وارد شده بود، جواب سلامم رو داد:

- سلام، عیدت مبارک!

- هه! چه عیدی؟

سارا که تازه کفش‌هاش رو درآورده بود، وارد شد و با خوش‌حالی گفت:

- سلام، خوبی عزیزم؟ سال نو مبارک!

- سلام.

سهند پرید بغلم، گونش رو محکم بوسیدم، اون هم بوسم کرد و گفت:

- سلام خاله! عیدت مبارک.

- سلام عشق خاله! عید تو هم مبارک.

تعارفشون کردم، روی مبل‌های توی سالن نشستن، خودم هم توی آشپزخونه رفتم، کتری رو آب کردم و روی گاز گذاشتم. ظرف شیرینی رو از تو یخچال بیرون آوردم، سه تا هم میوه خوری برداشتم و توی سالن رفتم. سارا به سمتم چرخید و گفت:

- بیا بشین، اومدیم ببینیمت و باهات صحبت کنیم.

- میام.

میوه خوری‌ها رو جلوشون گذاشتم، شیرینی رو براشون تعارف کردم و دوباره توی آشپزخونه برگشتم. میوه شستم و خشک کردم، چایی هم دم کردم و همراه میوه‌ها توی سالن بردم. سهند اومد کنارم نشست، باز هم بوسش کردم. این بار صدای نگار بلند شد.

- نمی‌خوای برگردی خونه؟

- کدوم خونه؟ مگه خونه‌ای هم مونده؟ دوباره برم چی بشنوم؟

سارا به سمتم و با دلسوزی گفت:

- رکسانا! آرشام از کارهاش پشیمونه، می‌دونه اشتباه کرده...

دیگه عصبی شدم و داد زدم:

- شما دوست منین یا اون؟ اگه اومدین این چیزها رو بگین من نمی‌خوام بشنوم! پاشین برین خونتون.

نگار از جاش بلند شد، اومد سمتم، جلوم روی دو تا زانوش نشست، دست‌هام رو توی دست‌هاش گرفت و گفت:

- ما دوست توایم، هر چی می‌گیم خوبیت رو می‌خوایم.

این بار بغضم چاشنی اون عصبانیت شده بود.

- خوبیم رو می خواین؟ خوبیم اینه که برگردم اون‌جا، اونم تا می تونه اذیتم کنه؟ شما اون ده روز پیش من نبودین و نمی‌دونین چی به سرم آورد! دیگه تحمل ندارم، دیگه نمی تونم به اون خونه برگردم!

سارا اشک های صورتم رو پاک کرد و گفت:

- باشه آبجی جونم! اصلا دیگه هیچی نمی گیم، تو گریه نکن.

این دفعه سهند اومد تو بغلم نشست، با اون دست های کوچولوش صورتم رو قاب گرفت و گفت:

- خاله! گریه نکن چشم‌هات زشت میشن ها!

سرش رو توی بغلم گرفتم و گفتم:

- باشه خاله! گریه نمی کنم.

تلوزیون رو روشن کردم و زدم شبکه کودک برای سهند، اون هم با علاقه نشست به فیلم دیدن.

***

یه کم دیگه موندن، باهام حرف زدن و بعد پا شدن و رفتن. من هم دوباره توی اتاق برگشتم. هنوز یه قدم هم برنداشته بودم که دوباره آیفون زنگ خورد. رفتم سمتش، وای آرشام بود! فقط از پشت آیفون نگاهش کردم؛ ته ریش درآورده بود، زیر چشم‌هاش گود افتاده بود و خیلی هم لاغر شده بود. خستگی رو از همه جای صورتش می‌شد تشخیص داد. چندین بار پشت سر هم آیفون رو زد و وقتی دید باز نمیشه رفت. همون جا کنار در نشستم، زانوهام رو توی بغلم گرفتم، سرم رو روشون گذاشتم و با صدا گریه می کردم. خدا! دیگه تحمل ندارم، یا جونم رو بگیر یا یه کاری کن زندگیم مثل روز اولش بشه.

***

دو ساعتی گذشت تا مامان این‌ها اومدن. با دیدن ظرف‌های میوه، پرسیدن کی خونه بوده و جواب گرفتن. آرمینا و مهرداد هم اومدن. توی اتاق رفتم. خسته بودم، گریه هم که کرده بودم، چشم‌هام خسته بودن؛ ولی سردرد دوباره به سراغم اومده بود. اون روز این قدر اعصابم خراب بود که فراموش کردم قرص‌هام رو بردارم. توی آشپزخونه رفتم، دو تا قرص مسکن برداشتم و با هم خوردم که داد مامانم دراومد.

- رکسانا! چرا دو تا خوردی؟

- سرم درد می‌کنه، همینا هم کمن و اثر نمی‌کنن.

- یه چیزیت میشه دیوونه! خب بگو بابات برات قرص می‌گیره.

- نمی‌خوام مامان جان! بادمجون بم آفت نداره.

- وا! این جوری نگو دخترم! بشین برات یه جوشونده بیارم سرت بهتر شه.

- نمی‌خوام مامان! خسته‌ام، می‌خوام بخوابم.

توی اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.

***

توی اتاقم نشستم، بیرون هم نمی‌تونم برم؛ آخه عموم این‌ها اومدن خونمون، نمی‌خوام برم بیرون که یه موقع شک کنن. توی این پنج روز اول، همه جا تعطیله، حالا برم بیرون آرشام هم نیست بهونه کنم که کجاست؟! پس همون توی اتاق بمونم بهتره! باز هم تبلت سارینا رو برداشتم و هندزفریم رو بهش زدم. همراه آهنگ می‌خوندم:

هوای چشامم که مثل این چند روز بارونی بود.

از اینجا به بعد وقت ویرونیه

از اینجا به بعد قلب زندونیه

از اینجا به بعد حال من ناخوشه

از اینجا به بعد صورتم خونیه

فدای دوچشمون چون الماست

اون زیبایی بی حدو اندازه

تو بودی فرشته این دنیام

کجایی کجاس اون بال پروازت

بازم شب شدو بازم غما اومدن

بازم اشکو می ریزه رو صورتم

تو بودی شدی شرم رو پیشونیم

تو بودی که راحت شدی دور ازم

بازم غصه ها حمله ور شد به من

می غم رو دادی تو به خورد من

کجایی وکی خورده حق منو

حق من تو بودی تورا برده اند...

اشک‌هام رو پاک کردم و هندزفری رو درآوردم. دیگه صدایی نمی‌اومد، حتما رفتن. بلند شدم، لباس برداشتم و رفتم حموم. زیر دوش نشستم، قطره‌های آب به صورتم شلاق می‌زدن. مگه من بهشون گفتم بیان من رو ببرن؟ مثلا به خاطر خودش رفتم اونجا؛ ولی ببین جوابم رو چجوری میده! یادمه توی اون چند روز که باهام بد رفتار شده بود، همون روزی که از بیمارستان مرخص شده بودم، شبش که برگشت خونه به سمتش رفتم و محلم نمی‌داد، با پرخاش گری رو کردم سمتش و گفتم: « مثلا من اونجا کلی اذیت شدم، من بچم رو از دست دادم و کلی زجر کشیدم. جای این که تو نازم رو بکشی، من باید ناز تو رو بکشم؟«

با جوابی که داد، به معنای واقعی کلمه مردم!

- دهنت رو ببند! معلوم نیست اون بچه مال کی بوده که حالا بستیش به ریش من!

من حتی به فکر خیانت هم نمی‌افتادم؛ ولی اون با این حرفش...

***

بعد یک ساعت از حموم بیرون اومدم. مامان برای ناهار صدام زد؛ ولی گفتم:

- من میل ندارم، میرم بخوابم.

وارد اتاق شدم، موهام رو خشک کردم و بعد شونه زدم. خواستم بخوابم که بابام توی اتاق اومد، یه سینی حاوی مواد غذایی هم دستش بود. کنارم روی تخت نشست، سینی رو جلوم گذاشت و گفت:

- بخور بابا! ببین چقدر لاغر شدی.

- بابا! گشنه نیستم.

- گشنه نیستم نداریم، باید بخوری! دست من رو که نباید کوتاه کنی.

برای این که ناراحت نشه، یه کم خوردم. روی سرم بوسه‌ای نشوند و از اتاق بیرون رفت، من هم گرفتم خوابیدم.

***

با سر و صدایی از بیرون، چشم‌هام رو باز کردم. صدای خاله سحرم بود. تو اون حال‌های من واقعا وجود خاله سحرم بود که می تونست یه کم حالم رو خوب کنه! سریع بلند شدم، موهام رو شونه کردم و بستم. یه شال هم روی سرم انداختم و بیرون رفتم. بلند سلام کردم که به سمتم چرخیدن. سال نو رو تبریک گفتم، اون‌هاهم به من. خاله رو بغل و کلی هم بوسش کردم.

پیشش نشستم که گفت:

- نمی‌دونستم اینجایی.

- صبح آرشام با دوست‌هاش رفتن بیرون، منم اومدم اینجا. نمی‌دونم چی شد خوابم برد!

- آها.

حسنا با سارینا از اتاق بیرون اومدن، آرمینا هم که این نامزدش ول نمی‌کنه، دیشب خونه اون‌ها مونده. حسنا رو توی بغلم گرفتم، بوس-بوس راه انداخته بودیم که خالم اعتراضش دراومد. حسنا هم سریع طبق معمول پرسید:

- عمو آرشام کو؟

- با دوست‌هاش رفتن بیرون خوشگل من!

- آها.

«آرشام»

از فرودگاه تا خونه رو نیم ساعته اومدم. خدایا، فقط رکسانا نرفته باشه، خدایا غلط کردم گفتم بره! خدا کنه خونه باشه. در رو با کلید باز کردم و وارد شدم. خونه تاریک بود، لامپ‌ها رو روشن کردم.

-رکسانا؟! رکسانا خانمم؟! کجایی؟

به اطراف نگاهی انداختم، یه بوم نقاشی به علاوه یه برگه روش روی اپن دیدم، با کنجکاوی به سمتش رفتم و برداشتمش. چه نقاشی قشنگی بود! پایین نقاشی دست خط رکسانا رو دیدم که نوشته بود: سالگرد ازدواجمون مبارک!

من چیکار کردم؟ برگه رو برداشتم و بازش کردم، چند خطی خوندم، دستم رو روی موهام گذاشتم و کنار اپن نشستم. با خوندن هر خطش اشک‌های صورتم بیشتر می‌شدن! من باهات چیکار کردم رکسانا؟ چطور می‌تونم خودم رو ببخشم؟ نامه‌ای که از اشک‌هام خیس شده بود رو همون‌جا گذاشتم. بلند شدم و توی اتاقمون رفتم. نه ساکش بود نه لباس‌هاش. پایین رفتم سوییچم رو برداشتم. بیرون رفتم و به سمت خونه باباجون این‌ها روندم. نیم ساعت بعد بود که رسیدم، آیفون زدم، باز نمی کردن. چراغ‌های خونه روشن بودن؛ اما باز نمی کردن. چند بار دیگه هم تکرار کردم؛ اما کسی جواب نداد. رفتم و توی ماشین نشستم. گوشیم رو درآوردم و به تلفن خونشون زنگ زدم؛ اما اون هم جواب نمی دادن، همینطور به گوشی مامانجون و باباجون هم زنگ زدم، اون‌ها هم جواب نمی دادن. گوشی خودش هم که خاموش بود، داشتم دیوونه می شدم! من باید باهاش حرف می زدم! سرم رو روی فرمون گذاشتم. با یادآوری قطره-قطره اشکی که ریخت، مظلومیت چشم‌هاش، اشک‌هام در اومدن.

***

امروز سوم فروردینه، امسال بدترین سال تحویل رو داشتم! سفره نچیدم و خونه مامان اینا هم نرفتم، فقط نشستم و توی گوشی با عکس رکسانا صحبت کردم.

***

وارد دستشویی شدم، یه آب به صورتم زدم که چشمم به خودم توی آینه افتاد. تو چی کار کردی آرشام؟ با فکر به اینکه با رکسانا چی کار کردم، عصبانی شدم و این باعث شد مشتم تو آینه بخوابه و وتیکه‌های آینه پایین بریزه. دستمم که دیگه نگم، داشتم از درد می‌مردم!

توی یه تصمیم آنی، سوییچم رو برداشتم. رفتم خونه بابا اینا. در رو که باز کردن وارد شدم، بعد احوال پرسی نشستم، اون‌ها هم کنارم. بحث رو باز و همه چی رو براشون تعریف کردم. مادرمم که نشنیده فقط اشک می ریخت. سرم رو پایین انداختم و همینجور که با انگشتام بازی می‌کردم، با درموندگی گفتم:

-بنظرتون چی کار کنم؟ می تونین کمکم کنین؟

بابام سرش رو بلند کرد و با کمی اخم که چاشنی صورتش بود، گفت:

-می‌دونی با اون دختر چی کار کردی بابا؟

بازم سرم رو انداختم پایین و جواب دادم:

-می‌دونم، می‌دونم، الان هم پشیمونم! تو رو خدا کمک کنین، دیگه تحمل دوریش رو ندارم.

مامانم بلند شد و رو به بابام با ناراحتی گفت:

- پاشو، پاشو امیر! پاشو بریم خونه آقا رامین اینا.

رو کرد سمت من و با اخم گفت:

-تو هم پاشو.

خودش هم توی اتاق رفت تا حاضر شه. بابام بلند شد؛ اما قبل این‌که بره، گفت:

-هر کاری از دستم بر بیاد برات می‌کنم.

بلند شدم و بغلش کردم، بوسه ای روی شونه اش نشوندم و با کمی خوش‌حالی گفتم:

-نوکرتم بابا!

چند ضربه روی شونم زد و رفت توی اتاق.

«رکسانا»

سه ساعت بعد بود که خالم اینا عزم رفتن کردن، ما هم تا دم در همراهیشون کردیم. در رو که باز کردیم، آرشام به همراه پدرو مادرش پشت در ظاهر شدن. یا خدا، جلوی خالم اینا آبروریزی نکنه! جلوی خالم اینا مجبور شدیم تعارفشون کنیم داخل بیان. خالم اینا رفتن. همراهشون وارد خونه شدیم. توی اتاقم رفتم و در رو بستم. پنج دقیقه بعد بود که مامانجون وارد اتاق شد، اومد پیشم نشست و با چهره قشنگش بهم زل زد و گفت:

-دختر گلم؟! نمیایی بیرون؟

-مامانجونم! نمی‌تونم بیام.

دست‌هام رو توی دست‌هاش گرفت و ادامه داد:

-چرا دخترم؟ به خدا آرشام فهمیده اشتباه کرده! اومده عذرخواهی کنه.

با صدایی بغض آلود گفتم:

-با چه رویی اومده عذرخواهی کنه؟ شما که نمی‌دونین...

وسط حرفم پرید و گفت:

-می‌دونم، همه چی رو می دونم، همه چی رو خودش بهم گفته.

دستم رو فشاری داد وگفت: به خاطر من بیا بیرون.

بیشتر از این جائز نبود بذارم خواهش کنه، از جام بلند شدم و گفتم:

-فقط به خاطر شما!

خوش‌حال، دستم رو گرفت، بلندم کرد و گفت:

-قربون تو برم!

با هم بیرون اومدیم و پیش بقیه رفتیم. جایی که آرشام روبه‌روم بود نشستم. با شرمندگی نگاهی بهم انداخت و بعد سرش رو پایین انداخت. باباجون بحث رو شروع کرد:

-رامین جان! من نمی‌دونم رکسانا چیزی بهتون گفته یا نه؛ اما آرشام ما اومده تا همه چی رو بگه، فهمیده اشتباه کرده؛ اگه اجازه بدین، حرف‌هاشون رو بزنن شاید تونستن هم دیگه رو ببخشن.

بابام با اخم جوابش رو داد:

-آره! دخترم همه چی رو گفته؛ ولی دیگه نوشدارو بعد مرگ چه تاثیری داره؟

این بار مامانجون گفت:

-آقا رامین! خواهش می‌کنم اجازه بدید.

بابام نگاهی بهم انداخت که شونه بالا و بعد سرم رو پایین انداختم. بابام هم نتونست چیزی بگه و گردن خودم انداخت:

-من حرفی ندارم، هر چی خودش بخواد.

آرشام سرش رو بلند کرد و با خواهش بهم زل زد. بدون هیچ حسی بهش نگاه کردم و گفتم:

-چی می‌خواد بگه؟ دیگه چه تهمتی مونده که بهم نزده، ها؟ دیگه چی می‌خواد بگه؟

آرشام سریع به حرف اومد و با ناراحتی و کمی التماس گفت:

-رکسانا! می‌فهمم اشتباه کردم، می دونم چه غلطی کردم؛ ولی بذار حرف‌هام رو بزنم.

نگاهی به اطرافم انداختم، مامانجون وباباجون هم داشتن با خواهش نگاهم می کردن. دیگه نتونستم مخالفت کنم و گفتم:

-می‌شنوم.

اما تا این حرف رو زدم، چیزی یادم اومد، اون هم این‌که ممکنه بخواد الکی یه چیزی سر هم کنه بگه؛ پس من اول همه چی رو توضیح میدم تا نتونه این کار رو بکنه. به خاطر همین سریع گفتم:

- نه، صبر کن! اول من حرف می‌زنم.

لبخندی زد و منتظر بهم زل زد.

«دانای کل»

رکسانا با یادآوری اون روزها، باز هم بغضی توی گلوش نشست و شروع به حرف زدن کرد.

-دقیقا بیست و هشت روز پیش بود، وقتی که رفتم ظرف خونه همسایه رو بدم، یک ساعت پیشش نشستم..

(فلش بک)

بعد یک ساعت صحبت کردن با یاسمن، به خونه برگشتم، آرشام نبود. شاید رفته بیرون. یه کم ته دلم نگران بودم، نمی‌دونم چرا؟!

لباس‌هام رو عوض کردم. یه دستمال برداشتم و شروع به گردگیری کردن، کردم. بیست دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود، مونده بودم جواب بدم یا نه؛ ولی یه حسی بهم می‌گفت جواب بده. دکمه اتصال رو زدم:

-الو؟

-سلام خوشگل خانمم! خوبی؟

با اخم جواب دادم:

-شما؟

اما اون با خنده و شادی صحبت می‌کرد:

-جواب سلام واجبه ها!

-علیک سلام! گفتم شما؟

ریلکس جواب داد:

- می شناسی... زندگیت با آرشام خوبه؟

عصبی شدم؛ ولی بیشتر ترسیده بوم:

-این سوال‌ها چیه می‌پرسی؟ تو کی هستی؟

-گفتم که می‌شناسی! آرشام رو خیلی دوست داری، مگه نه؟

یا خدا! این کی بود که اطلاعات زندگیم رو می‌دونست؟ اگه اشنا بود صداش رو می شناختم... ترسیده تر گفتم:

-ببین! یا میگی کی هستی یا شمارت رو میدم به پلیس.

پوزخندی زد وگفت:

-هه! یه بار دیگه هم این‌جوری تهدیدم کردی!

هر چی به مغزم فشار آوردم، یادم نیومد من چه کسی و یه بار دیگه این‌جوری تهدید کردم... یعنی کی می‌تونه باشه؟

با سوالی که پرسید، از فکر خارج شدم:

-الان پیشته؟ می‌خواستم باهاش صحبت کنم.

عصبی جوابش رو دادم:

-نه نیست، بگو کی هستی! من بهش میگم کارش داشتی.

-من کاری با اون ندارم، با خودت کار دارم.

داشتم از استرس می‌لرزیدم، یا خدا! این داره چی میگه؟

-چی داری میگی؟

-تا یک ساعت دیگه باید به این آدرسی که میگم بیای؛ وگرنه جنازه آرشامتو برات می‌فرستم!

این بار انقدر عصبانیتم شدت گرفته بود که حتی توانایی نگه داشتم گوشی توی دستم هم رو نداشتم. داد زدم:

-حرف الکی نزن! من هیچکدومشون رو باور نمی‌کنم! آرشام الان رفته سر پروژش.

مطمئن جواب داد:

-رو گوشیت نت داری؟

-آره، برای چی؟

-چند لحظه صبر کن.

دیگه صداش نیومد. یه کم که صبر کردم، خواستم گوشی رو قطع کنم که چند تا عکس برام فرستاده شد، از همین شماره... بازشون کردم؛ دو تای اول آرشام بودن که دو تا قلچماق دست‌هاش رو گرفته بودن. عکس بعدی باز هم آرشام توی یه ماشین بود که باز هم اون دو تا دو طرف آرشام بودن. این بار چشم‌ها و دهنش رو بسته بودن.

-حالا باورت شد که آرشامت پیش ماست؟

دست‌هام به لرزه دراومده بودن، تلفن رو روی آیفون زدم و بریده-بریده گفتم:

-چی... چی می...خوای؟

خنده هیستریکی کرد و گفت:

-خودت رو! بیا این جا تا آرشامت سالم و سلامت به خونه برگرده.

مدتی سکوت کردم که دوباره خودش به حرف اومد:

-آدرس رو برات اس می‌کنم.

گوشی رو قطع کرد. برم؟ نرم؟ میرم، من برای آرشام هر کاری می‌کنم، اجازه نمیدم اون طرف به خاطر من بلایی سر آرشام بیاره،

صدای اس-ام-اس گوشیم بلند شد و بازش کردم. آدرسش مال خارج از شهر بود. گوشیم رو برداشتم و شماره آرشام رو گرفتم، خاموش بود؛ اما خودم گوشیش رو از شارژر جدا کردم، شارژش کامل بود. ترسم بیشتر شده بود و یقینم بر حرف‌های اون فرد بیشتر شد. این بار شماره بابام رو آوردم. باید به بابام بگم، اون می‌تونه کمک کنه. شمارش رو گرفتم؛ ولی هنوز بوق اول رو نخورده، باز هم اون شماره بهم زنگ زد. ترسیدم، گفتم شاید چیز دیگه‌ای می‌خواد ببرم، شاید پول بخواد. شماره بابا

رو قطع کردم و به تماس اون جواب دادم. عصبی و ترسناک گفت:

-اگه به کسی بگی، مخصوصا پلیس، تیکه-تیکه‌هاش رو تو پلاستیک زباله برات می‌فرستم! تو که دلت نمی‌خواد عشقت بمیره، ها؟

ثانیه‌ای بعد از تموم شدن حرفش تلفن رو قطع کرد. تیکه-تیکه‌هاش رو می‌فرسته؟ خدای من نه!

از تماس گرفتن با بابام منصرف شدم و به آژانس زنگ زدم. رفتم بالا که حاضر شم و هر چی دم دستم اومد پوشیدم. کیفم رو برداشتم و رفتم پایین. آژانس دم در بود، سریع سوار شدم و آدرس رو دادم. یک ساعت بعد کنار خیابون نگه داشت، از اون‌جا به بعد نمی‌شد با ماشین رفت، باید پیاده می‌رفتم. کرایه رو حساب کردم و وارد اون راه خاکی شدم. یه کم رفتم جلوتر که یکی از پشت یه دستمال جلوی دهنم گرفت و بعد چند ثانیه توی سیاهی مطلق فرو رفتم.

***

چشم‌هام رو که باز کردم، خودم رو توی یه اتاق دیدم. دست‌هام رو تکیه گاه بدنم کردم و توی جام نیم خیز شدم. به اطرافم نگاهی کردم، هیچی توی اون اتاقی که من بودم، نبود؛ فقط تختی که من روش بودم به علاوه یه میز کنار تخت. دو تا در دیگه هم تو اتاق بود، حتما حموم و دستشویی بود و دیگه هیچی، خالی... صدام رو بلند کردم و داد زدم:

-آهای! کسی این جا نیست؟ کمک...

صداهایی از بیرون می‌اومد، یهو یادم اومد من چرا این‌جام! من به خاطر آرشام اومدم این‌جا. از روی تخت بلند شدم و خواستم به سمت در برم که زمین افتادم، حواسم نبود که پاهام بسته‌ان. دوباره داد زدم:

-کمک...

صدای چرخیدن کلید توی قفل در رو شنیدم و پس از چند ثانیه با چهره خندون و شاد فربد روبه‌رو شدم. خدای من! این... این ...این‌جا چی‌کار می‌کنه؟! یهو یاد حرفش افتادم که پشت تلفن گفت: یه بار دیگه هم این‌طوری تهدیدم کردی...

همه حرف‌هاش توی ذهنم اکو می‌شد. وای! قبلا می‌گفت آخرش مال خودمی! یعنی بهم حقه زدن؟ من هم عین خر بلند شدم و اومدم.

خنده‌اش عریض‌تر شد و همین‌جور که به سمتم می‌اومد، گفت:

-وا! خانومم چرا تعجب کردی؟

بهم گفت خانومم؟! از عصبانیت آمپر چسبوندم و باز هم داد زدم:

-من خانوم تو نیستم!

یه کم جلوتر اومد، روی صورتم خم شد و گفت:

-هستی... تو هم منو می‌خوای، اگه نمی‌خواستی این‌جا نمی‌اومدی!

دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم و جیغ زدم:

-نیستم!

کمرش رو راست کرد و با نگاهی چندش آور بهم زل زد و گفت:

-هستی! وقتی من عاشقتم تو هم عاشقمی؛ پس خانوم خودم محسوب میشی.

-نیستم، نیستم، (اینبار داد زدم) نیستم! عشق من فقط و فقط آرشامه، فهمیدی؟

عصبی و با چشم‌هایی که در ثانیه به خون نشست، داد زد:

-اسم اون یارو رو جلوی من نیار!

-یارو عمته! اون آقا آرشامه، فهمیدی؟

موضعش رو عوض کرد و با پوزخندی ادامه داد:

-هه! آقا آرشام؟ فکر می‌کنم الان دیگه باید بهش بگی خدا بیامرز آرشام.

چنان دادی زدم که خودم هم باورم نمی‌شد، قلبم از حرفش درد گرفت و با داد گفتم:

-زهر مار! دهنت رو ببند، بفهم چی میگی.

باز هم با اون خنده حرص درارش جواب داد:

-می‌فهمم چی میگم؛ چون خودم ترتیبش رو دادم که بره به درک.

حلقه اشک‌هام توی چشم‌هام جمع شدن؛ اما نزاشتم پایین بریزن نباید ضعفم رو ببینه؛ ناباور گفتم:

-دروغ میگی... داری دروغ میگی... من... من حرف‌هات رو باور نمی‌کنم... تو گفتی آرشام رو آوردی اینجا، من اگه بیام... اون رو ولش می‌کنی، حالا بذار بره.

روبه‌روم نشست و گفت:

-من فقط تو رو می‌خواستم! حالا که به دستت آوردم دیگه چیزی نمی‌خوام. البته اگه ما می‌خواییم با هم باشیم، نباید وجود سرخرو از بین ببرم؟

به آرشام من میگه سرخر؟

باز هم عصبی شدم، بغضم رو قورت دادم و داد زدم:

- سرخر تویی که افتادی وسط زندگی ما عوضی...

دوباره عصبی شد و از بین دندون‌های کلید شدش گفت:

-اول قرار بود من با تو ازدواج کنم که اون خودش رو انداخت وسط.

-هیچ‌وقت همچین قراری نداشتیم. من اگه تو رو می‌خواستم، اون روز ماشین رو توی دره نمی‌انداختم.

دره رو کشیده گفتم. دستش رو توی هوا تکون داد و با آسودگی گفت:

-به هر حال دیگه همه چی تموم شد، من به هدفم رسیدم و الان هم تو رو کنارم دارم، آرشامم از وسط برداشتم، الانم توی حیاط همین خونه زیر خاک خوابیده.

نفس‌هام دیگه به شماره افتاده بودن! نه... نه این امکان نداره... آرشام من زنده است... فربد داره دروغ میگه!

فکرم رو به زبون آوردم و گفتم:

-داری دروغ میگی، مثل سگ داری دروغ میگی!

به سمتم حمله کرد و گردنم رو با دست‌هاش گرفت که به سرفه افتادم. داد زد:

-من ازت نمی‌ترسم که بخوام بهت دروغ بگم!

گردنم رو ول کرد و سرفه‌هام آزاد شدن. در رو که باز کرد، گفت:

-زیاد خودت رو اذیت نکن! خب اون یارو هم عمر خودش رو کرده بود.

باز هم عصبیم کرد، دهنم رو باز کردم باهاش دعوا کنم که سریع در رو بست و بعد هم قفلش کرد. پسر بی‌شعور! نامرد دروغ میگه، می‌دونم! آخر از زیر زبونش می‌کشم.

***

یک ساعت بعد بود فکر کنم که توی اتاق برگشت. یه سینی محتوی بشقاب برنج با دو سیخ کباب کوبیده و لیوانی نوشابه... به سمتم اومد، کنارم روی تخت نشست و با مهربونی گفت:

-باید خوب غذا بخوری؛ وگرنه ضعف می‌کنی.

روم رو اون‌وری کردم وگفتم:

-نمی‌خوام!

چونه‌ام رو با دست‌هاش گرفت، به سمت خودش چرخوندم و گفت:

-از دیروز که اومدی اینجا هیچی نخوردی، یه کم بخور جون بگیری!

-گفتم نمی‌خوام! پاشو برو بیرون!

توی چشم‌هام زل زد و با لبخندی عریض گفت:

-د نه د، قرار شد هر چی من گفتم گوش کنی!

-من همچین قراری نداشتم.

- اما الان داریم....

تا اومدم چیزی بگم یه چیزی رو روی شکمم احساس کردم، نگاهی انداختم که دیدم اسلحه است، هینی کشیدم که گفت:

-می‌خوری یا بچه‌ات پرپر شه؟

به خاطر بچه‌ام کوتاه اومدم و گفتم:

-دست‌هام رو باز کن تا بخورم.

-نه دیگه! خودم بهت میدم.

عصبی نگاش کردم و گفتم:

-گفتم دست‌هام رو باز کن.

اسلحه رو روی شکمم فشار داد و مجبور به گوش کردن حرفش شدم. بدترین و بدمزه ترین غذای عمرم بود! کاش همین جا می‌مردم! نمی‌دونم توی غذا چی ریخته بود که باعث شد خوابم ببره.

***

نمی‌دونم ساعت چند بود که از زور تشنگی بیدار شدم؛ اما از نور خورشید فهمیدم طرف‌های صبحه؛ یعنی من این همه خوابیدم؟! اطرافم رو نگاهی انداختم، نبود حتی یه لیوان آب هم نبود. داد زدم:

-هوی یارو! برام آب بیار، هوی...

چند دقیقه بعد صدای چرخش کلید توی قفل رو شنیدم. وارد اتاق شد و با همون خنده همیشگیش گفت:

-من که یارو نیستم! آقایی هستم، عشقت هستم، دیگه بهم نگی یارو ها! گرچه تو یارو هم بگی به دلم می‌شینه.

یه نگاه چندش هم بهم انداخت بی‌شعور! لیوان آب رو جلوی دهنم گرفت، من هم یه نفس آب رو سر کشیدم. خواست دوباره بره بیرون که گفتم:

-ببین، می‌دونم آرشام هنوز زنده است. ولش کن بره، منم هرذکاری بگی برات انجام میدم! باشه؟

چرخید سمتم و گفت:

-گفتم که آرشامت مرده، خودم توی حیاط همین خونه خاکش کردم.

اومد سمتم، بازوم رو محکم گرفت و بلندم کرد، به سمت پنجره‌ای که توی اتاق بود من رو برد. جوری نرده کشیش کرده بودن که دست من هم به زور از بینش رد می‌شد. به جایی اشاره کرد و گفت:

ببین، اون خاک برآمده رو می‌بینی؟ اون یارو اون‌جا خوابیده.

چرخیدم سمتش و گفتم:

-داری دروغ میگی، می‌دونم! بگو زنده است، هر کاری بگی برات می‌کنم!

یه ابروش رو بالا داد و گفت:

-هر چی که بگم؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

-اگه آرشام رو ولش کنی بره و این که ببری بهم نشونش بدی. حتی اگه یه خراش کوچیک هم ببینم از حرفم منصرف میشما! خب؟

خوشحال دستم رو ول کرد و دستش رو روی چشمش گذاشت و گفت:

-ای به چشم بانو! بعد از ظهری می‌برمت، این هم بگم من چیزی ازت نمی‌خوام جز این که باهام ازدواج کنی.

از اتاق خارج شد. پس حدسم درست بود، زنده است. نمی تونه کاری با آرشام داشته باشه!

***

بلاخره ساعت مورد نظر رسید. دست‌هام رو بست. از توی خونش که عبور می‌کردیم، چند تا زن و مرد بهم زل زده بودن. سوار ماشینم کرد و چشم‌هام رو بست، صندلی هم خوابوند که دیده نشم. قفل مرکزی هم زد.

بلاخره بعد از ساعتی ترمز زد و چشم‌هام رو باز کرد. بلند شدم و نشستم. جلوی شرکت بودیم. ده دقیقه بعد آرشام به همراه فرهاد بیرون اومدن، اخم غلیظی بین ابروهاش بود. دست‌هام به سمت دستگیره رفت که اسلحه‌اش روی شکمم نشست و دیگه تکون نخوردم. اشک‌هام سرازیر شدن که گفت:

-دیدی سالم و سلامت بود؟ از حالا به بعد هر چی که من بگم انجام میدی.

چیزی نگفتم. راه افتاد، باز هم چشم‌هام رو بست و گفت که روی صندلی بخوابیم. برگشتیم و باز هم من رو به اتاقی که توی

این چند روز بودم، برد و خودش هم بیرون رفت.

***

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که فربد با یه خانم داخل اومدن. فربد رو به خانم کرد و گفت:

-همون‌جور که گفتم آمادش کنین.

خانم به سمتم اومد و در همون حال گفت:

-چشم.

فربد بیرون رفت، زن به سمتم اومد، من هم هنگ نگاهش می‌کردم. این کیه؟ می‌خواد چی کار کنه؟ زن اومد سمتم روی تخت نشوندم. از هنگی در اومدم و با استرس پرسیدم:

-می‌خوای چیکار کنی؟

با لبخند قشنگی جواب داد:

-نترس گلم! فقط می‌خوام آرایشت کنم.

-برای چی آرایش کنی؟ من نمی‌خوام، پاشو برو بیرون.

فربد که صدای دادم رو شنیده بود اومد داخل، دید من دارم اذیت می کنم نمی زارم ارایشم کنه، اومد اون سمت تخت نشست و بازم از تکنیک اسلحه استفاده کرد.

***

آرایشگر که کارش تموم شد، بیرون رفت. فربد بلند شد، نگاهی بهم انداخت و با تحسین گفت:

-به-به، خانومم چه قشنگ شدی!

جوابی نشنید؛ اما به روی خودش نیاورد، رفت بیرون پشت سرش یه خانمه میانسال اومد توی اتاق، یه پیراهن مجلسی هم دستش بود، انداخت جلوم و گفت:

-بپوشش.

این بار دست‌هام باز بودن. نگاهی به لباسه انداختم و با اخم گفتم:

-من این رو نمی‌پوشم.

لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

-ببین! کاری نکن آقا خودش بیاد.

ترسیدم، واقعا می‌اومد؟ سریع بلند شدم لباس رو پوشیدم، یه پیراهن بلند و پوشیده. وقتی آماده شدم، زن رفت بیرون. از بیرون صدای آهنگ و همهمه می‌اومد. قضیه چیه؟

فربد وارد شد. یه کت و شلوار مشکی تنش بود. دستم رو گرفت، هر چی تقلا کردم دستم رو از توی دستش بیرون بکشم، نذاشت و فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

-ببین، اگه اشتباهی ازت ببینم، هم آرشام رو می‌کشم هم بچه نازنینتو!

دستم رو ول کرد و دستش رو بین شونه‌هام گذاشت، البته یه چیز تیز مثل چاقو روی کمرم گذاشته بود. از اتاق بیرون رفتیم. مهمونی گرفته؟

کلی آدم اون بیرون بودن، من و که کنار فربد می‌دیدن و تبریک می‌گفتن؛ برای چی؟ نمی‌دونم.

گوشش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:

-دارن به خاطر ازدواجمون تبریک میگن.

چشم‌هام اندازه نلبکی شدن، داد زدم:

-چی؟ ازدواج؟

محکم دستش رو زد رو دهنم و گفت:

-دهنت رو ببند، یواش صحبت کن! آره، ازدواج.

اون چاقو رو محکم‌تر توی کمرم فرو کرد، ناله ام دراومد. نمی‌دونم چجوری گرفته بودش که کسی اون چاقو رو نمی‌دید.

همه رو بهم معرفی کرد. بیشتر دوست‌هاش اون‌جا بودن، چند تا از دوست‌هاش هم که فوق شوخ بودن، شوخی‌هایی که من دوست نداشتم می‌کردن، این هم که فقط هرهر می‌خندید!

***

مهمونی دیشب هم تموم شد، اعصاب من هم خراب تر شده! هیچ راه فراری هم توی این اتاق نیست. باز هم همون زن که فهمیدم خدمتکار اینجاست توی اتاق اومد و چند تا لباس جلوم انداخت. بلیز، شلوار، حوله...

-برو حموم!

به دری اشاره کرد و ادامه داد: اون‌جا.

وارد حموم شدم؛ واقعا چیزی بود که خیلی بهش احتیاج داشتم!

***

از حموم که بیرون اومدم، زن هنوز توی اتاق بود. رو کردم بهش و گفتم:

-میشه یه چسب زخم روی کمرم بزنی؟ زخم شده، خودم نمی‌تونم.

نگاهی بهم کرد که از حرفم پشیمون شدم و گفتم:

-نمی‌خوام، وللش.

از اتاق بیرون رفت، دو دقیقه بعد برگشت، رفت پشت سرم، روی زخمم چسب زد و دوباره سریع بیرون رفت .

یک ساعت بعد بود که دوباره فربد وارد اتاق شد و خوش‌حال گفت:

-خب خانوم قشنگم! حالت خوبه؟

-من خانم تو نیستم.

دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

-اِاِاِ! بازم ساز مخالف زدی؟

عصبی و با حرص گفتم:

-ببین من که با تو هیچ گورستونی نمیام! آخرش فرار می‌کنم.

-اون‌وقت منم آرشامت رو می‌کشم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-نمی‌تونی بکشیش؛ چون اگه بکشیش منم خودم رو می‌کشم، تو هم به هیچ کدوم از هدف‌هات نمی‌رسی.

به سمتم حمله ور شد و داد زد:

-فعلا آرشام رو نمی‌تونم بکشم؛ ولی تو رو که می‌تونم بزنم!

به جونم افتاد و تا خوردم کتکم زد. صورتم درد می‌کرد، سرم به خاطر کشیده شدن موهام می‌سوخت و لبم و دماغم هم که نگم! واقعا حال بدی داشتم؛ ولی اون هنوز هم ول کن نبود. التماس وار گفتم:

-تو رو خدا نزن! بسه، آی...

ناخواسته اسم آرشام رو صدا زدم که شدت زدنش بیشتر شد.

- تو رو خدا بسه!

آخر خودش خسته شد، ولم کرد و بیرون رفت. نامرد! خدایا! فقط بلایی سر بچم نیاد.

***

امروز پنجمین روزیه که من اینجام. خدا رو شکر از صبح اون روی نحسش رو ندیدم! همون خدمتکارشون برام غذا آورد. کاش اسمش رو نیاورده بودم، آخه همون لحظه صدای چرخیدن قفل رو شنیدم و بعد چهرش نمایان شد که با چهره خندالو گفت:

-به-به خانم خوبم! چطوری؟

-...

-چرا جوابم رو نمیدی قشنگم؟

-...

-خب یه خبر برات دارم! با یارو صحبت کردم، دو شب دیگه ساعت دوازده باید سر قرار باشیم، می‌خواد از مرز ردمون کنه.

از تعجب و ترس داد زدم:

-مرز؟

-آخیش! بلاخره صدات رو شنیدم، دلم برای صدات تنگ شده بود!

جوابش فقط یه اخم بود و با همون اخم ادامه دادم:

-ببین! گفتم که من با تو هیچ جا نمیام.

مطمئن گفت:

-میای!

من هم مثل خودش ریلکس جواب دادم:

- اگر هم بیام، کاری می‌کنم پلیس‌ها بگیرنت، انقدر داد می‌زنم بیان بگیرن و ببرنت.

پوزخندی زد و گفت:

-هه، اون یارو که قراره ببردمون اسلحه داره، یه داد کوچیک بزنی یه گلوله تو سرت خالی می‌کنه و تمام!

-بهتر! مردن بهترِ برام تا این‌که بخوام با تو زندگی کنم.

دستش بالا رفت و توی صورت من فرود اومد، بعدش هم داد زد:

-دهنت رو ببند! می‌دونم چجوری ببرمت. راستی من پول دو نفر رو حساب کردم.

لبخندی زد و گفت: پس بچت رو نمی‌تونیم ببریم.

نگاه نفرت انگیزی بهش انداختم و گفتم:

-من خودمم نمیام، نگران پول بچه من نباش!

به سمت در رفت وقبل خارج شدن گفت:

-برا دوشب اینده اماده باش، خانومم.

از در بیرون رفت. هه! فکر کرده باهاش میرم.

***

آخ خدا! الان واقعا گرسنمه، کاش یه چیزی برام می‌آوردن. دو دقیقه بعد بود که فربد با یه سینی غذا تو دستش توی اتاق اومد. کنارم نشست و قاشقی به سمت دهنم آورد. باز هم دست‌هام بسته بودن و مجبور بودم از دست اون غذا بخورم. کل غذا رو خوردم، واقعا گرسنه بودم؛ ولی الان دیگه سیر سیرم؛ اما با حرفی که وقتی داشت از اتاق خارج می‌شد گفت:

-من بچه یکی دیگه رو نمی‌خوام، مخصوصا اگه از آرشام باشه! امیدوارم زیاد درد نکشی.

هر چی خورده بودم کوفتم شد! منظورش چی بود؟ خدای من! نکنه تو غذا دارو ریخته بود؟! وای خدا، نه!

***

واقعا توی غذام دارو ریخته بود. دیروز بچم از دست رفت، من هم از دیروز اشکم خشک نشده. خدا لعنتت کنه فربد!

حالم اصلا خوب نبود! اون زن دوباره اومد توی اتاق و باز هم برام لباس آورده بود تا برم حموم. سریع به سمتش رفتم و با التماس گفتم:

-خانم! میشه تلفنت رو بدی من یه زنگ بزنم؟ تو رو خدا!

هه! کارم به جایی رسیده که باید به یه خدمتکار التماس کنم.

نگاهی بهم انداخت و بعد داد زد:

-آقا، آقا! بیاین این‌جا.

سریع دستم رو جلوی دهنش گرفتم که یه گاز محکم گرفت و دستم رو کشیدم؛ دستم زخم شد، خدا لعنتت کنه بی انصاف! فربد اومد داخل و با اخم گفت:

-چی شده ربابه؟ چرا داد می‌زنی؟

-آقا! این دختره گوشیم رو می‌خواد، می‌خواد به شوهرش زنگ بزنه.

فربد روش رو به سمتم کرد و با اخم ادامه داد:

-راست میگه؟

چیزی نگفتم که داد زد:

-گفتم راست میگه؟

فقط سرم رو تکون دادم، من که نمی تونم پیش این بمونم، می‌خوام برگردم! با اخم توی چشم‌هام زل زد و همایون نامی رو صدا زد:

-که این‌طور! همایون، همایون!

دوباره به سمت من چرخید، انگشت اشارش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

-دارم برات!

سرش رو تکون داد و از اتاق خارج شد. دم در یه مرد دیگه پیشش اومد که من فقط همین رو شنیدم:

-کارش رو بسازین!

اون مردی که فهمیده بودم اسمش همایونه با یه مرد دیگه اومدن توی اتاق، اون خانم هم رفت بیرون. مردها سمتم اومدن و همایون گفت:

- چرا با اعصاب آقا بازی می‌کنی خانم کوچولو؟!

اون مرده هم چندش وار خندید و گفت:

-بیا با هم فرار کنیم، ها؟ نظرت چیه؟

همایون بهش تشر زد، بعد دوتایی به جونم افتادن و تا خوردم کتکم زدن. دیگه بی‌حال شده بودم و روی زمین افتادم. دست‌هام از بدنم فاصله داشتن که همون همایون نام اومد جفت پا روی دستم وایستاد، جیغم به هوا رفت و کلی اشک ریختم. دیگه به هق-هق افتاه بودم که فربد وارد اتاق شد، اون دوتا هم رفتن بیرون. اومد و جلوم نشست، موهام رو گرفت و با همون‌ها سرم رو بلند کرد و روی پاش گذاشت، سرش رو توی صورتم خم کرد و گفت:

-دیگه قصد می‌کنی از پیشم بری؟

آب دهنم رو جمع کردم و پرتاب کردم توی صورتش که باعث شد یه سیلی هم بخورم.

***

«زمان حال-دانای کل»

رکسانا رو کرد سمت نرگس خانوم و با بغض گفت:

-یادتونه اومده بودین خونمون پام سوخته بود؟

-آره مادر.

-گفتم آرشام خواب بوده؟

- آره، خب؟

اشکش چکید و ادامه داد:

-خواب نبود، بهش گفتم کمک کنه؛ ولی نیومدا بهم میگه دست و پا چلفتی. پام رو ببینین به چه روزی در اومده.

جورابش رو درآورد و به ارشام نگاهی انداخت. اشک صورتش رو پر کرده بود .با همون صدای لرزون ادامه داد:

-می‌دونین چه تهمت‌هایی بهم زده؟ می‌دونین چقدر جلوی دوست‌هام غرورم رو له کرده؟ من حتی معنی ولنگار رو نمی‌دونم، اون‌وقت این به من نسبتش میده، اون وقت شما توقع دارین ببخشمش؟! هنوز کلی از حرف‌هاش رو نگفتم.

رکسانا ضعف کرده بود، چشم‌هاش سیاهی رفت، تعادلش بهم خورد و روی مبل افتاد. سمیرا خانم سریع رفت کنارش ارشام هم که حال خوشی نداشت و از سالن زد بیرون. پدر رکسانا به سمت آشپزخونه رفت و لیوان آبی برای دخترش برد. سمیرا خانم اشک‌های دخترش رو پاک کرد و رکسانا رو مجبور کرد یه کم از محتویات لیوان بخوره.

آرشام از سالن خارج شد و کنار درخت توی حیاط ایستاد. یه لحظه از شدت عصبانیت، دست‌هاش رو مشت کرد و حرصش رو سر تنه درخت خالی کرد. مشت دست راستش که صبح تو آینه زده بود، خونریزی داشت و اون دستش هم زخم بدی داشت. ساق دست راستش رو تکیه زد به درخت و سرش رو روش گذاشت. حالا آرشام چیزهای بیشتری فهمیده بود، جزئیات بیشتری و همین عصبانیتش رو بیشتر می‌کرد که چرا با رکسانا همچین کرده؟ در همون لحظه آقا امیر دست پسرش رو گرفت. اون هم اشک می‌ریخت. آرشام سرش رو روی شونه باباش گذاشت و اجازه داد اشک‌هاش راهشون رو پیدا کنن. وارد خونه که شدن، رکسانا حال بهتری داشت. آرشام نشست، پدرش هم سر جای قبلیش. رکسانا نگاهی به آرشام انداخت، دست‌های خونیش رو که دید، قلبش به درد اومد. نگاهش رو از دست آرشام گرفت که اگه یه کم دیگه به دستش نگاه می‌کرد، کنترلش رو از دست می‌داد و بلند می‌شد و وسایل پانسمان رو می‌آورد؛ اما مادر این کار رو کرد. بابا امیر دست‌های آرشام رو پانسمان کرد، وقتی به دست‌هاش بتادین می‌زد، چهره‌اش از درد مچاله می‌شد و این قلب رکسانا رو بیشتر به درد می‌آورد.

رکسانا سعی کرد چشم‌هاش رو از احساس خالی کنه و بعد به آرشام چشم دوخت و گفت:

-می‌شنوم.

آرشام سرش رو بلند و شروع به حرف زدن کرد:

-نیم ساعت بعد از این که تو رفتی، کارگرها بهم زنگ زدن و گفتن یکی از بچه ها از بالای داربست افتاده و دارن می‌برنش بیمارستان. اون عکس‌هایی که برات فرستاده بودن درست بود، دو نفر همین‌جور ناگهانی گرفتنم؛ ولی من اصلا متوجه نشدم که دارن عکس می‌گیرن...

آرشام همه چی رو تو ضیح داد و اون مکالمه‌های ضبط شده رو برای همه پخش کرد. رکسانا لحظه به لحظه بی رنگ‌تر می‌شد. وقتی مکالمه اول تموم شد، ناباور و بریده-بریده گفت:

-اما...اما... ای... این من... نیستم...

اشک‌هاش فرو ریختن.

- به خدا این دختر من نیستم!

آرشام شرمنده نگاهی بهش انداخت و گفت:

-می‌دونم، می دونم خانومم! این دختر کارش تقلید صداست.

آرشام حرفی از وجود عکس‌ها نزد و یک راست رفت سراغ اون مکالمه آخری و پخشش کرد که رکسانا با هق هقی که دیگه اجازه نفس کشیدن هم بهش نمی‌داد، گفت:

-این... داره دروغ میگه! آره، ما از بچگی رفت و آمد داشتیم؛ ولی... من از همون اول ازش متنفر بودم، به خدا راست میگم!

و دیگه اون هق-هق اجازه حرف زدن رو بهش نداد. نرگس خانم بلند شد، کنار عروسش نشست و سرش رو در آغوشش گرفت.

موضوع به همون روز کذایی رسید. آرشام کمی مکث کرد و ادامه داد:

-همون روز که بهت گفتم وقتی برگشتم تو خونه نباشی، از خونه که بیرون رفتم، یکی از دوست‌هام بهم زنگ زد و ازم خواست که برسونمش فرودگاه. به فرودگاه رسیدیم تا سالن ترانزیت با دوستم رفتم. وقتی داشتم برمی‌گشتم، فربد و یه دختر رو دیدم و صداش زدم. تا من رو دید پا به فرار گذاشت، دختر هم فرار کرد. به پلیسی که همون جا بود گفتم و افتادیم دنبالش. یه کم که رفتیم، اون هم نایستاد، پلیس‌ها تیر اندازی کردن و سینه اش تیر خورد. توی آمبولانس گفت می‌خواد با من صحبت کنه. سوار شدم، همه چی و گفت. رکسانا! اون هم منو فریب داد هم تو رو.

صدای گرفته رکسانا بلند شد:

-چطور شد؟

-مرد.

رکسانا شروع کرد با گریه حرف زدن:

-حقشه مرتیکه خدا نیامرزا! اون بچمو گرفت، اون باعث شد که من دیگه بچه دار نشم.

***

(رکسانا)

خدای من، تو با زندگی ما چی کار کردی فربد؟ خدا از سر تقصیراتت نگذره!

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم که صدای آرشام بلند شد:

-رکسانا؟

-گفتی می‌خوای حرف بزنی، شنیدم؛ الانم میرم استراحت کنم، سرم درد می‌کنه!

صدای مضطربش به گوشم رسید:

-قرص داری؟

-نیازی ندارم.

به در اتاقم رسیدم، دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم. تا خواستم در رو ببند پاش رو بین در گذاشت و اومد داخل. اخمی کردم و گفتم:

-بهت گفتم می‌خوام استراحت کنم؛ چرا میای داخل؟

چشم‌هاش رو مظلوم کرد و گفت:

-یه چیزی هست که باید نشونت بدم.

از جلوی در کنار رفتم و روی تختم نشستم، پیشم اومد، جلوی پاهام نشست و گفت:

- این‌ها رو اونجا نشون ندادم، خواستم فقط خودت ببینیشون.

پاکتی رو کنارم روی تخت گذاشت و از اتاق خارج شد. با دست‌های لرزون پاکت رو برداشتم. داخلش چندتا عکس بود،درشون آوردم. من... من کی با همچین لباس‌هایی توی همچین مهمونی‌هایی بودم؟! من... من اصلا با همچین پسرهایی بیرون نرفتم! من خودم از این لباس‌ها متنفرم، اون وقت کی پوشیدم که خودم خبر ندارم؟

حالا به لرزش دست‌هام، لرزش پاهام هم اضافه شده بود. از جام بلند شدم، به سمت در رفتم، بازش کردم و خارج شدم.

آرشام این‌ها عزم رفتن کرده بودن. صدای لرزونم رو بلند کردم و گفتم:

- آرشام!

اما این ضعف نذاشت حرفم رو ادامه بدم، پاهام سست شدن و پخش زمین شدم ...

«آرشام»

صدای برخورد چیزی با زمین به گوشم خورد و بعد صدای داد سارینا:

-آبجی!

با دو به سمتش رفتم. رکسانا بی‌هوش روی زمین افتاده بود، جلو رفتم و سارینا رو کنار زدم. سرش رو توی آغوشم گرفتم:

-رکسانا! خانومم؟ چی شدی؟ چشم‌هات رو باز کن.

چند ضربه آهسته توی صورتش زدم. چقدر لاغر شده بود! بغلش کردم، از اتاق بیرون اومدم و به سارینا گفتم سوییچ رو برداره و در رو باز کنه، اون هم به سرعت این کار رو کرد. روی صندلی عقب خوابوندمش. صدای آرمینا بلند شد که رو به مامانجون گفت:

-مامان! رکسانا چی شده؟

دیگه بیشتر از این نایستادم، سوار شدم و راه افتادم، دستش رو تو دستم گرفته بودم چقدر یخ بود! چند دقیقه بعد جلوی بیمارستان نگه داشتم، پیاده شدم و باز هم بغلش کردم. وارد بیمارستان که شدم، یه پرستار با یه برانکارد به سمتم اومد. روی تخت خوابوندم، اون‌ها هم سمت یه اتاق بردنش، من هم دنبالش. در همین لحظه مامان این‌ها همه رسیدن. فشار رکسانا رو گرفتن که خیلی پایین بود. بهش سرم وصل کردن، من هم پیشش نشستم، مامانش هم اون ور تخت نشست. خدا رو شکر عرفان توی این بیمارستان نبود؛ چون واقعا نمی‌دونستم چطوری توی چشم‌هاش نگاه کنم!

***

مامانجون بیرون رفته بود؛ چون باباجون کارش داشت، مامانم هم که با بابام به خونه فرستادمشون. حالا این‌جا فقط من بودم و رکسانا. جلو رفتم، گوشه تختش نشستم و روی سرش دست کشیدم.

-خانومم؟! چطوری ازت بخوام ببخشیم؟ تو من رو ببخش و بیا خونه، تلافیش رو هر جور دوست داشتی سرم در بیار؛ اما برگرد! رکسانا، واقعا باورم نمیشه که انقدر راحت فریبش رو خورده باشم! باورم نمیشه؛ من چطور تونستم بهت شک کنم؟ چطور تونستم بهت تهمت بزنم؟ رکسانا، اشتباه کردم! اصلا غلط کردم! تو رو خدا برگرد خانومم، به خدا جبران میکنم! رکسانا، رکسانا برگرد، خونه بدون تو برام مثل قبر شده، تنگ و تاریک.

«رکسانا»

صدای آرشام به گوشم خورد، داشت باهام صحبت می‌کرد. چشم‌هام رو باز نکردم تا ببینم چی میگه...

- خانومم چطوری ازت بخوام ببخشیم...

خدای من، چقدر ناراحته! این دومین باریه که اشکش رو می‌دیدم راست میگه، چطور اون به این راحتی هر دوی ما رو فریب داد؟ آرشام، به خدا من هم مثل تو از دوریت دارم می‌میرم؛ ولی...

چشم‌هام رو باز کردم و دیدم که داره اشک‌هاش رو پاک می‌کنه. وقتی متوجه شد چشم‌هام بازه با خوشحالی از روی صندلی بلند شد و گفت:

-خانومم! بیدار شدی؟

روش رو برگردوند و دکتر رو صدا زد، بعد دوباره سمت من چرخید، دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-بهتری؟

جوابی نشنید. دکتر بالا سرم اومد و دوباره فشارم رو گرفت. رو کردم سمت دکتر و گفتم:

-دکتر! کی می‌تونم برم؟

-الان هم می‌تونی بری.

-پس میشه سرمم رو در بیارین؟

دکتر همین‌جور که چسب دستگاه فشار خون رو از دور دستم باز می‌کرد، گفت:

-صبر کن سرمت تموم شه بعد برو.

-نه، نمی‌خوام! لطفا درش بیارین.

این‌جا بود که صدای آرشام به گوشم خورد که گفت:

-حالا بمون تا سرمت تموم شه.

بدون این که جوابی به آرشام بدم، سمت دکتر با لجبازی گفتم:

-لطفا سرم رو در بیارین.

دکتر سرمم رو درآورد و بلند شدم. مامانم هم پیشم اومد. آرشام رفت حساب کنه، سریع از بیمارستان بیرون اومدم. بابام توی ماشین بود، سوار شدم.

-رکسانا این چه کاری بود؟ صبر می‌کردی آرشامم بیاد!

صدای مامانم بود که در حالی که داشت سوار ماشین می‌شد گفت. اخم کردم و گفتم:

-مامانی! بابا چی گفت؟ گفت دیگه کسی به اسم آرشام نمی‌شناسیم، خب؟

رو کردم سمت بابام و گفتم:

-بابا بریم دیگه!

نگاهی به من انداخت، فکر کنم فقط منتظر تایید من بود، ماشین رو روشن کرد و به سرعت به سمت خونه روند.

***

این سه روز خیلی به حرف‌های آرشام فکر کردم، نمی‌دونم چی کار کنم واقعا! از صبح هم دلشوره فوق العاده‌ای توی وجودم احساس می‌کنم؛ یعنی چی می‌خواد بشه؟ یه حس قوی بهم میگه به خاطر آرشامه، نمی‌دونم! الان که ساعت چهار بعد از ظهره، این دلشوره بیشتر شده. رفتم پایین. بابام خونه نبود و با چند تا از همکارها رفته بودن بیرون. مامان هم جلوی تلویزیون نشسته بود، آرمینا و سارینا هم پیشش... رفتم کنار مامانم روی دسته مبل نشستم و گفتم:

-مامان! دلم داره شور می‌زنه، می‌خوام برم خونه خودم. یه موقع آرشام چیزیش نشده باشه!

تا این حرف رو زدم، سه تایی به سمتم چرخیدن و با چشم‌های درشت شده بهم زل زدن. چند ثانیه گذشت که مامانم گفت:

-مطمئنی می‌خوای بری؟

-میرم؛ ولی دوباره برمی‌گردم.

مامان از جاش بلند شد و گفت:

-باشه، زنگ می‌زنم آژانس بیاد.

- مرسی! میرم حاضر شم.

توی اتاق برگشتم، لباس‌هام رو عوض کردم، کلید خونم رو توی کیفم انداختم و اومدم بیرون. آژانس هم همون موقع رسید، بعد خداحافظی از خونه خارج شدم، سوار شدم و آدرس رو دادم.

***

از آسانسور خارج شدم، در رو با کلید باز کردم و وارد شدم. به روبه‌رو که نگاه می‌کردم، یهو آرشام که دستش جلوی دهنش بود رو دیدم که به سرعت رفت توی دستشویی، با دو به سمتش رفتم. وای خدای من! داشت خون بالا می‌آورد. خدایا! چی کار کنم؟

دو دقیقه بعد، از دستشویی بیرون اومد. دستش رو گرفتم، همون جا کنار دیوار نشست، جلوش نشستم و گفتم:

-چرا این‌طوری شدی آرشام؟!

رنگش پریده بود و کاملا بی‌حال گفت:

-می‌دونستم میای!

اخم کردم و گفتم:

-با توام! میگم با خودت چی کار کردی؟

دستش رو از توی دستم کشید، روی معدش گذاشت و گفت:

-از همون روز بیمارستان تو نمی‌تونستم غذا بخورم، گفتم یا خودت میای یا هم می‌میرم بازم میای پیشم...

عصبی شدم و داد زدم:

-تو دیوونه‌ای؟

دستش رو گرفتم و کشیدم که بلند شه و همون‌جور عصبی گفتم:

-پاشو، پاشو باید بریم بیمارستان!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-تا نبخشیم بیمارستان بیا نیستم.

-میگم بلند شو!

دستش رو از توی دستم کشید و گفت:

-همین که گفتم!

دستش رو دوباره روی شکمش گذاشت و صورتش رو جمع کرد؛ هنوز هم از درد کشیدنش ناراحت می‌شدم! با این همه ظلمی که بهم کرده، باز هم جلوش نشستم و گفتم:

-آرشام! جون مادرت بلند شو.

-قبلا جون خودت رو قسم می‌دادی!

-جون خودم برای وقتی بود که برات اهمیت داشت، حالا که نداره جون مادرت رو قسم میدم.

شرمندگیش رو کامل حس می‌کردم، با لحن فوق ناراحت گفت:

-خانومم؟!

-پاشو.

بلند شدم و دستش رو کشیدم، بلند شد. کنار در بردمش، کفش‌هاش رو پوشید. توی سالن برگشتم و سوئیچ رو برداشتم، رفتم سمتش که دستش رو دور گردنم انداخت. از خونه بردمش بیرون. در آسانسور باز شد و فرهاد بیرون اومد، نگاهش کردم و گفتم:

-آخ فرهاد! خدا خیرت بده، بیا کمک.

فرهاد سراسیمه جلو اومد، دست آرشام رو گرفت، دور گردن خودش انداخت و گفت:

-آرشام! با خودت چی کار کردی؟

***

از حرف‌های توی ماشینشون فهمیدم که آرشام مدتی با فرهاد قهر بوده، اون هم به خاطر اینکه فرهاد همش آرشام رو سرزنش می‌کرده که چرا با من همچین کرده و این میشه که آرشام باهاش قهر می‌کنه و حالا دلش طاقت نیورده و اومده پیشش.

***

جلوی بیمارستان نگه داشت. پیاده شدم، در عقب رو باز و کمکش کردم پیاده شه. فرهاد رسید بهش، دست آرشام رو روی گردن خودش انداخت و راه افتاد. من هم کنارشون وارد بخش اورژانس شدم. روی تختی خوابید و یه دکتر اومد سمتش، معاینه اش کرد و به یه پرستار چند تا دارو گفت که بهش تزریق کنن. فرهاد به بهونه تلفن زدن به سارا از بخش خارج شد. حالا من بودم و آرشام. دستم رو گرفت و گفت:

-منو می‌بخشی؟

دستم رو از توی دستش کشیدم و گفتم:

-بگیر بخواب بهتر شی، من میرم دستشویی.

قدمی برنداشته بودم که باز هم دستم رو گرفت و اسمم رو با لحنی غمگین صدا زد:

-رکسانا!

برگشتم سرجام و بی‌حرف سرم رو پایین انداختم. با انگشت‌هام بازی می‌کردم که به حرف اومد:

-خانومم؟! بیا برگرد خونه، التماست می کنم، برگرد تا برات جبران کنم. رکسانا؟! نگام نمی‌کنی؟

بی حرکت بودم که ادامه داد:

-آره، نبایدم نگاه کنی، لایقش نیستم؛ ولی این رو بدون وقتی از بیمارستان مرخص شم دارم میرم، بلیطم گرفتم برای پس فردا ساعت ده صبح به مقصد آمریکا. دیگه تحمل اون خونه، این شهر، این کشور رو بدون تو ندارم. میرم که راحت باشی از شرم؛ گرچه هیچ جای این جهان بدون تو برام شاد نیست؛ ولی میرم که تو راحت باشی!

سرم رو بلند کردم. صورتش از اشک خیس بود. یعنی من می تونستم نبودش پیشم رو تحمل کنم؟ نمی دونم، واقعا نمی دونم!

داروها اثر کرده بودن، آرشام خواب رفته بود. فرهاد برگشت داخل، از جام بلند شدم و آرشام رو به اون سپردم و از بیمارستان خارج شدم. شروع کردم به پیاده روی تا شاید کمی فکر کنم.

***

دیروز رو کامل فکر کردم با بابامم صحبت کردم، اون هم حرفای آرشام رو شنیده بود و بهش حق می داد، گفت که هر کار خودم صلاح می دونم انجام بدم. دیشب هم که تا الان که ساعت هشت صبحه نخوابیدم، بلند شدم سریع حاضر شدم، رفتم بیرون دو لقمه صبونه خوردم، زنگ زدم آژانس. کفش‌هام رو پوشیدم و منتظر رسیدنش شدم. در خونه رو که باز کردم سوییچم رو در خونه دیدم ماشینمم اون ور خیابون. خدای من ماشینم رو پس اورده، بلاخره آژانس رسید کنسلیش رو دادم سوار ماشین خودم شدم، راه افتادم نباید بزارم بره من نمی تونم نبخشمش، منم تحمل هیچ جا رو بدون اون ندارم، ترافیک شدیدی بود تا رسیدم ساعت نه نیم شد؛ سریع پیاده شدم و وارد فرودگاه شدم، به اطرافم نگاهی انداختم ندیدمش تا بخوام دنبالش بگردم دیر میشه رفتم سمت اطلاعات، (شایدم اسمش یه چیز دیگه است)

-خانم! خانم پرواز نیویورک پریده؟

-بذارید چک کنم... نه هنوز.

-میشه آرشام امیری رو صدا بزنید بیاد؟

-بله.

از توی بلندگو اسم آرشام رو هر چند ثانیه یک بار صدا زد تا اینکه دیدمش. حالا که دقت می کنم چقدر لاغر شده! ته ریشی هم در اورده بود؛ ولی بازم جذابیتش ذره ای کم نشده بود، رسید به خانمه و ازش پرسید که چرا پیجش کردن؟ خانمه بلند شد نگاهی به اطرافش انداخت من رو با دست نشون دادف ارشام تا من رو دید هنگ کرد، با لبخند زل زدم بهش، به خودش اومد سریع به سمتم اومد و من رو گرفت تو اغوشش همه چی رو فراموش کردیم، اینکه کجا هستیم و اینکه کلی ادم دور اطرافمون دارن مارو نگاه می کنن، منم دستام رو دورش حلقه کردم، تو چشاش زل زدم و گفتم:

-میشه نری؟ میشه برگردیم خونمون؟

با خوشحالی جوابم رو داد:

-الهی که من قربون تو برم، چرا نشه؟ نمیرم. برمی‌گردیم خونه.

از هم جدا شدیم دستم رو گرفت، اومدیم بیرون به سمت ماشین راهنماییش کردم، سوییچ رو دادم بهش در عقب رو باز کرد و ساکش رو گذاشت، اومد سمت من در رو برام باز کرد، سوار شدم در رو بست و خودشم سوار شد وراه افتاد؛ توی راه زل زده بود به من، منم نگاش کردم و با خنده گفتم:

-آرشام اینجوری به من زل زدی تصادف می کنیما!

-نترس حواسم هست، دلم برات یه ذره شده بود!

-منم همینطور.

جلوی در خونه بابا اینا نگه داشت، می خواستم وسایلام رو بردارم، دوتایی پیاده شدیم. زنگ در رو زدم، مامانم باز کرد. وارد شدیم به مامانم سلام کردم آرشام هم باهاش روبوسی کرد و در آخر دستش رو بوسید و ازش به خاطر اینکه من رو اذیت کرده عذرخواهی کرد، با بابامم همینطور. از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم! سریع وسایلام رو جمع کردم، آرمینا و سارینا هم کمک کردن، اون‌ها هم مثل من خوشحال بودن. سر به سر سارینا گذاشتم و با خنده گفتم:

-سارینا خانم! من که می‌دونم چرا خوشحالی.

-جدی؟ چرا؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چون دارم میرم اتاقت دوباره میشه مال خودت.

یه مشت گذاشت تو شونم و گفت:

-خیلی بدی! من برای خودت خوشحالم.

شونم رو با دست گرفتم و با همون خنده ادامه دادم:

-می دونم بابا! شوخی کردم. آرمینا تو کی بالاخره عروسی داری؟

همینجور که لباسم رو تا می‌کرد، گفت:

-هنوز معلوم نیست آبجی.

انقدر ذوق داشتم که می‌خوام برگردم خونه، کل لباس‌ها رو بدون تا ریختم تو ساک و رو به آرمینا گفتم:

- ها بهم خبر بده.

- ای به چشم!

ساکم رو برداشتم، رفتم بیرون و رو به آرشام گفتم:

-آرشام من حاضرم.

-بریم؟

-آره.

اومد سمتم و ساکم رو برداشت. از همه خداحافظی کردیم و راه افتادیم. وسط راه بودیم که رو کردم به آرشام و گفتم:

-آرشام!

همینطور که به روبه‌روش نگاه می‌کرد، گفت:

-جان دلم؟

-رفتیم خونه از اون مرغ‌هایی که برای دوستات درست کرده بودی برام درست می‌کنی؟ آخه می‌دونی من که از اونا نخوردم؛ ولی بوشون هنوز توی سرمه.

ماشین رو کنار زد. چرخیدم سمتش، داشت نگاهم می‌کرد، با یه نگاه شرمنده!

-آرشام!

-شرمندتم رکسانا، به خدا شرمنده ام.

دستم رو جلو بردم و دستش رو توی دست‌هام گرفتم و گفتم:

-آرشام اینو نگو! من بخشیدمت، دیگه نگو، باشه؟

دستش رو فشردم و شیطون گفتم:

-اصلا مرغم نمی‌خوام.

دستش رو به سمت سوییچ برد و همینطور که راه می‌افتاد گفت:

-اون رو که برات درست می کنم، باید برات جبران کنم. نهار بریم بیرون؟ مرغ واسه شام باشه؟

-باشه بریم.

***

آرشام در رو با کلید باز کرد و وارد شدیم. با دیدن اونجا فکم به زمین چسبید. یا خدا! اینجا چرا این شکلیه؟

با همون چشم‌های از حدقه بیرون زده بهش زل زدم و گفتم:

-آرشام!

دست‌هاش رو به نشونه تسلیم برد بالا و گفت:

-به خدا خودم جمع می‌کنم.

کفش‌هام رو درآوردم و وارد شدم. همینجور که از کنارش رد می‌شدم، گفتم:

- تو خونه رو کثیف نکن، نمی خواد جمع کنی!

دنبالم راه افتاد و گفت:

- ای به چشم!

دستم رو توی دستش گرفت و دو تایی رفتیم خوابیدیم. بعد از چندین روز بالاخره یه خواب با آرامش کردم. چقدر دلم برای این آغوش تنگ شده بود! سرم رو بلند کردم و گفتم:

-آرشام! می‌دونی چقدر دلم برای خودت و این آغوشت تنگ شده بود؟

-منم همینطور خانومم! به خدا چندین برابر خودت من زجر می کشیدم از اذیت شدن تو!

***

کارا رو تقسیم کردیم البته با زور ارشام می خواست همه کارارو خودش انجام بده ولی خوب، جمع کردن سالن من به عهده گرفتم پختن غذا هم به عهده ارشام؛ اول شروع کردم به جمع کردن تیکه های بزرگ اشغال در حین کار کردن رو کردم سمت ارشام و گفتم:

-ارشـام؟

-جانم؟

-تو این مرغ خوشمزه رو از کی یاد گرفتی؟

چشمکی زد و گفت:

-خوب خودم بلد بودم.

-اذیت نکن بگو دیگه.

داشت فکر می کرد چی بگه که

به چند تا برگه اچار رسیدم که مطالب کاری مربوط به کار ارشام بود، بخاطر همین پریدم وسط حرفش وگفتم:

-ارشام این برگه هارو می خوای؟

کمی از روی اپن خم شد و نگاهی انداخت بعد گفت:

-کدوم برگه ها؟

بالا بردم برگه هارو وگفتم:

-اینا...

-بزارشون گوشه بعدا نگاهی بهشون بندازم.

-باشه. خوب داشتی می گفتی، از کجا یاد گرفتی؟

لبخند شیطونی زدو گفت:

-نصفش رو از روی دستور پخت تو، یکمم از دستور خاتون قاطیش کردم شده این.

-بوش که خیلی خوبه، مزه اش هم میفهمم.

-امیدوارم پسندت بشه.

به کارام ادامه دادم اونم مشغول شد گرد گیریم رو کردم و جارو برقی هم کشیدم، فقط مونده بود جاهایی که سرامیکه رو طی بکشم، ارشامم لباس پوشید رفت بیرون که چندتا وسیله بگیره، طی رو برداشتم خیسش کردم اب اضافیش رو گرفتم وشروع کردم به کشیدن*** یه ربعی میشد ارشام رفته بود وحالا دیگه باید برمی گشت

)ارشام(

ماشین رو روشن کردم راه افتادم، جلوی فروشگاهی نگه داشتم پیاده شدم نوشابه، دوغ وچند تا خوراکی گرفتم حساب کردم اومدم بیرون، چون شلوغ بود یکم طول کشید تا کارم تموم شد از اونجا رفتم یه میوه فروشی چند نمونه میوه هم گرفتم؛ برگشتم خونه در رو با کلید باز کردم، تا وارد شدم صدای جیغ رکسانا رو شنیدم، به مرز سکته رسیدم از ترس هرچی تو دستم بود همونجا جلوی در گذاشتم و با دو رفتم تو سالن صدای رکسنا رو می شنیدم که با داد می گفت:

-نیا جلو، میگم نیا، بیایی جیغ میزنما...الان ارشام میاد میدم پچت کنه، (دمپاییش رو در اورد و با جیغ گفت) اگه بیایی جلو با همین می زنم تو سرت.

روی مبل ایستاده بود، یا خدا توهم زده؟ با کی داره دعوا می کنه؟ اصن هیشکی نبود.

رفتم جلو و کنارش ایستادم و با ترس پرسیدم:

-رکسانا؟ با کی داری حرف می زنی؟ من که کسی رو نمی بینم.

به سمت مبل اشاره کردو گفت:

-اونجاست...

چرخیدم ولی چیزی ندیدم؛ دوباره برگشتم سمتش و گفتم:

-من که چیزی نمی بینم.

-بابا اونجاست زیر مبل.

خم شدم و زیر مبل رو نگاه کردم، چیزی جز یه سوسک قهوه ای با شاخک های بلند نبود. بلند شدم اومدم روبه روش نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

-می دونی چقدر من رو ترسوندی؟ فقط بخاطر یه سوسک کوچولو؟

دستش رو گرفتم گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-نگا چقدر تند می زنه، نزدیک بود سکته کنم.

با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-ببخشید، خوب می ترسم. حالا میشه بکشیش؟

-باشه برو حشره کش رو بیار.

ترسیده داد زد:

-من؟ (دوباره مظلوم ادامه داد) خودت برو تو کابینت بلنده است.

خنده ای کردم و از کنارش گذشتم، حشره کش رو برداشتم برگشتم تو سالن سوسکه هنوز سرجاش بود، خنده ای کردم و به رکسانا گفتم:

-رکسانا این بدبختم از تو ترسیده نگاش کن هنوز یه قدمم تکون نخورده....

بازم صدا بلند خندیدم که یه چیزی خورد تو شونم، خندم رو خوردم، چرخیدم سمتش دمپایی که دستش بود زده بود به من.

-من رو با سوسک اشتباه گرفتی؟

چیزی نگفت و دستاش رو زد به سینه،روشم کرد اونور؛ حشره کش رو اسپری کردم رو سوسکه چند ثانیه بعد برعکس افتاد.

(رکسانا)

موقع شام رسید، ارشام میز رو چید منم نشستم به خوردن، واقعا خیلی خوشمزه شده بود. دوتا بشقاب بزرگ خوردم. غذام که تموم شد چرخیدم سمت ارشام که بهم زل زده بود...سریع گفتم:

-وای ارشام، خیلی خوش مزه بودن، منم خیلی خوردم. ظرفا رو بزار بعدا خودم می شورم الان سنگین شدم نمی تونم کاری کنم.

-نمی خواد، توبرو تو سالن من خودم انجامش میدم.

بلند شدم به سمت سالن اومدم و توی راه گفتم:

-پس دستت طلا.

***

امروز از صبح زود سارا ونگار اینا مهمونمون بودن، ارشام دعوتشون کرده بود، اونا بیشتر از من خوشحال بودن. به اینا میگن دوست؛ ساعت چهار بعد از ظهر بود که بچه ها رفتن؛ پشت سر اونا ارشام چرخید سمتم و گفت:

-رکسانا، پاشوبریم تا نوبتمون از دست نرفته.

همینجور که داشتم ظرفای میوه رو جمع می کردم گفتم:

-نوبت؟ نوبت چی؟

-نوبت گرفتم برای دکتر پوست.

-من که پوستم خوبه.

-پوستت خیلی خوبه اره، ولی پات که پوستش خوب نیس برا اون نوبت گرفتم.

-اها باشه.

رفتم بالا حاضر شدم اومدم پایین، تا اومدم بگم من حاضرم، گفت:

راستی رکسانا پرونده پزشکیت که برا دکتر زنان بودهم بردار-

-اون دیگه واسه چی؟

-بعد دکتر پوست میریم اونجا.

متعجب گفتم:

-بریم چی کار؟

-حالا تو بردار.

-باشه.

برگشتم بالا پرونده رو برداشتم و دوباره اومدم پایین، ارشامم حاضر بود.

***

دکتر پوست که چندین تا پماد و داروی دیگه برام نوشت، بعد از اونجا رفتیم پیش دکتر زنان که با حرفش هر چی روحیه تو این چند روز گرفته بودم دوباره خوابید؛ بهم گف که احتمال حامله شدنم ده درصده، یعنی نود درصد دیگه حامله نمیشم، هر چی هم فربد رو نفرینش کنم بازم کمه، با چشمای اشک الود از مطب خارج شدیم، ارشامم هی قصد داشت ارومم کنه ولی نمی تونست، من بعد دوسال بلاخره حامله شدم ولی... یکی اون رو با ظلم ازم گرفتش. درد نداره؟

رفتیم خونه بابام اینا ارشام قضیه رو تعریف کرد، مامانم هم قصد دلداری داشت ولی چه دلداری؟ وقتی دکتر بگه دیگه حامله نمیشی چی کار میشه کرد دیگه؟

***

امروز سیزده به در بود چند روز پیش به سپهر خبر دادم که از طلاق منصرف شدم وازش تشکر کردم که کمکم کرده، سه روز پیش مامان بابا هامون رو به همراه ارام ارمینا وعرفان دعوت کردیم خونه، عرفان به اجبار من اومد واقعا از ارشام ناراحت بود، شام رو از بیرون سفارش دادیم، خلاصه اونشب ارشام از همه عذر خواهی کرد وهمون شب با عرفان اشتی کردن، اونجا بود که یه سوپرایز دبش برای من داشت زنگ ایفون به صدا در اومد ارشام بدون اینکه دکمه در باز کن رو بزنه رفت بیرون، شونه ای بالا انداختم و مشغول صحبت با بقیه شدم پنج دقیقه بعد وارد خونه شد درحالی که یه جعبه شیرینی هم دستش بود وارد اشپزخونه شد وچند دقیقه بعد با یه کیک تولد وارد سالن شد گذاشتش رو میز و روبه بقیه گفت:

-ما سالگرد ازدواجمون چند روز پیش بود، اما نشد جشن بگیریم وجشنمون افتاد برا امروز.

جلوی پای من زانو زد (وا) دستم رو گرفت و گفت:

-ببخشید بابت همه اذیتایی که از من به تو رسید.

یه جعبه مخملی قرمز رنگ مستطیلی شکل گرفت جلوم، بازش کردو گفت:

-پای کارام هیچی نمی ارزه.

با خوشحالی ازش گرفتمش، یه کلید توش بود، سرم رو بلند کردم وبه ارشام سوالی نگاه کردم، منظورم رو فهمید و جواب

داد:

-کلید خونه آستارایی هسته، زدمش به نام تو، همه اش رو.

-جدی میگی؟

-امیدوارم خوشت اومده باشه.

با خوشحالی جواب دادم:

-معلومه که خوشم اومده.

بقیه برامون دست زدن که امیر علی سری تکون دادو با ناراحتی گفت:

-ارشام با این کارت برا ما دردسر درست کردی، حالا ویلا تو شمال از کجا بیاریم.

هممون زدیم زیر خنده که نگار یه مشت گذاشت تو بازوی امیرعلی.

***

-رکسانا حاضری؟

با صدای ارشام از فکر اون مهمونی خارج شدم امروز قرار بود با آرشام دوتایی بریم ویلای شمال، خیلی خوشحال بودم، کیفم رو برداشتم و گفتم:

-آره بریم.

از جلوی در سبدی که توش فلاسک ودوتا لیوان، قند، تخمه و...بود برداشتیم، رفتیم پایین سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

***

بلاخره رسیدیم توی راه کلی صحبت کردیم یه چیزایی هم کشف کردم این که اون دختره که تقلید صدا می کرده الان زندانه واین که فربد واقعا من رو دوست داشته، بخاطر همین من رو دزدیده، و قبل مرگش به ارشام گفته که خیلی مراقبم باشه، اینکه من خیلی آرشام رو دوست دارم و یه چیز دیگه! اینم فهمیدم که یاسمین دختر خواهر زن عموی فربد بوده، فربد ازش میخواد که اینکارو براش انجام بده، یعنی من رو بکشونه خونه خودش. و از قضیه چیدمان خونه هم مسلما همین یاسمین براش گفته.راستی وقتیم برگشتم خونه خودمون فهمیدم که یاسمین اینا خونشون رو جابه جا کردن واز اونجا رفته بودن.

از ماشین پیاده شدیم آرشام درسالن رو با کلید باز کرد وارد شدیم عجب خونه ای بود! از در سالن که وارد میشدی چهار تا قالی دوازده متری می خورد هنوزم جای خالی اطرافش داشت، روبه روی در اشپزخونه بزرگی بود که کاملا کابینت شده بود، سمت راست دوتا در بود، با دو رفتم سمتشون دوس داشتم زودترهمه جای خونه روببینم، سه تا اتاق بزرگ بود که هر کدوم

یه دوازده متری می خوردن بازم جای خالی توشون دیده میشد، کنار اشپزخونه هم دوتا در بود اونام دوتا اتاق دیگه مثه همین ها بودن که تو هرکدومشون حموم دستشویی جداگونه بود و تو هر کدوم یه تخت یه نفره، فقط تو یکیشون که از همشون بهتر بود ویه پنجره خیلی بزرگ و رو به دریا داشت یه تخت دونفر بود که معلوم بود اتاق خودمونه. دو دست مبل راحتی تو خونه چیده شده بود، یه تلوزیون بزرگ و... ارشام که پیشم ایستاده بود با لبخند نگام می کرد، چرخیدم سمتش واز گردنش اویزون شدم و با جیغ و ذوق گفتم:

-وای ارشام مرسی، اینجا خیلی قشنگه.

-خواهش می کنم خانم خوشگلم، این در برابر مهربونی های تو هیچه.

سرم رو محکم تر رو سینه اش فشردم... احساس کردم ارشام داره می لرزه، سرم رو بلند کردم که دیدم اشک صورتش رو خیس کرده، با ناراحتی اسمش رو صدا زدم:

-آرشام؟

دستم رو بالا بردم تا اشکش رو پاک کنم،اون یکی دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

-من واقعا نمی دونم، چجوری بهت شک کردم؟

دستش رو گرفتم روی مبل نشوندمش، خودمم کنارش، سرش رو گرفتم تو آغوشم که بیشتر خم شد و سرش رو گذاشت روی پام هنوز دستم توی دستش بود، از گریه اون منم بغض کردم و ادامه دادم:

-دیگه اینجوری نگو، بیا همینجا همه چی رو فراموش کنیم، باشه؟

-نمی تونم.

-اگه بخوای می تونی ببین من فراموش کردم. اگه نکرده بودم، الان پیشت نبودم، من دیگه ازت ناراحت نیستم ارشام.

-.....

جوابی نداد که خودم ادامه دادم:

-سعی کن فراموش کنی، وگرنه میرم؛ باشه؟

-سعی می کنم.

سرش رو با دستم نوازش کردم وبا خنده گفتم:

-خوب حالا پاشو برو ساک هامون رو بیار می خوام برم حموم.

بلند شد دستش رو گذاشت روی چشم‌هاش و گفت:

-ای به روی چشم.

ارشام ساک هارو از تو ماشین اورد یه دست لباس برداشتم رفتم حموم،

نیم ساعت بعد بود که خارج شدم، ارشام روی مبل دراز کشیده بود وساعد دستش روی چشاش بود نزدیک تر رفتم اخی خوابیده بود. برگشتم تو اتاق چادر رنگی خودم رو برداشتم بردم تو سالن کشیدم روش، رفتم تو اتاق موهام رو شونه زدم گرفتم خوابیدم.

***

توی پنج ماه گذشته زندگیم مثه قبل شده بود یه زندگیه شیرین، آرشام هرصبح میره شرکت و عصر برمی‌گرده ودیگه نمی‌ذاره من برم شرکت، ظرف تخمه‌اش رو که دوباره پر کرده بودم براش اوردم و گفتم:

-آرشام؟!

درحال دیدن فوتبال بود، که جواب داد:

-هوم؟

-میایی شب بریم قدم بزنیم؟

-باش. (یهو صدای دادش بلند شد که گفت:) برو برو، گله، گل ...گل...گل...

اخمی کردم و دوباره صداش زدم با اعتراض:

-آرشام؟!

-ها؟ چیزی گفتی؟ فکر کنم الان یه سوال کردی متوجه نشدم؟

-هیچی.

بلند شدم رفتم تو اشپزخونه، می‌خواستم امشب فلافل درست کنم نخودهای خیس شدم رو برداشتم گذاشتم کنار چرخ گوشت تا چرخشون کنم که حضورش رو کنارم احساس کردم.

-خانمم؟ خوب بگو چی گفتی؟

-....

-خوب متوجه نشدم موقعه حساسی بود.

مقداری از نخودها رو اماده کردم تا بریزم تو چرخ گوشت وهمینطور جوابش رو دادم:

-برو فوتبالت رو ببین.

-تا نگی نمی‌رم، جون آرشام بگو چی گفتی؟

دیگه لج کاری رو کنار گذاشتم و گفتم:

-گفتم میایی شب بریم قدم بزنیم؟

-اِم! باشه.

-مرسی.

لبخندی زد و با خیال راحت جواب داد:

-خواهش، حالا برم؟

-برو.

اون رفت و منم مشغول غذا پختن شدم.

****

توی پارک بودیم، خلوت بود؛ به خاطر همین نشستم روی تاب آرشامم اومد پشت سرم وشروع کرد به تاب دادنم منم که از تاب تند می ترسیدم، دیگه زیادی سرعتش زیاد شده بود که گفتم:

-آرشام دیگه تاب نده.

ولی اون بدون اینکه به حرفم توجهی کنه سرعتش رو بیشتر می کرد ترسیده و با جیغ ادامه دادم:

-آرشام، ترو خدا.

ولی نه، نگهش نمی‌داشت، دوباره جیغ زدم:

-ارشام خواهش می کنم.

اون به کارش ادامه می‌داد و منم هی التماسش می کردم:

-اصلا نگه نمی داری حداقل دیگه تابم نده.

-.....

-جون من ارشام.

یکم که گذشت دیگه تاب نداد، تاب از تاب خوردن ایستاد، پیاده شدم روی نیمکتی نشسته بود رفتم کنارش یه نیشگون

محکم از بازوش گرفتم. با اخم گفتم:

-چرا هی تاب میدی وقتی میگم تابم نده؟

بازوش با اون یکی دستش مالید و با اخم ساختگی گفت:

-این جای تشکرته؟ از تاب می ترسیدی خوب سوار نمی شدی.

چون با شوخی اینارو گفته بود به دل نگرفتم و ادامه دادم:

-از تاب نمی ترسم، ولی قضیه اش مفصله بزار بگم غش کنی از خنده.

با شوق منتظر شد تا شروع کنم، منم با خنده شروع کردم:

-بچه که بودم فکر کنم کلاس پنجم بودم با چند تا از دوست‌هام رفتیم پارک کنار خونمون البته بدون اجازه مامانم بهش گفته بودم میرم پارک ولی راضی نبود، خلاصه رفتیم، نشستم روی تاب یکم خودم رو تاب دادم بعد بلند شدم رو تاب ایستادم، سرعتم رو بیشتر کردم که یهو یه پسر بچه پنج الی شش ساله اومد پشت تاب، وای هول شدم گفتم الان تاب می خورده تو سرش بدبخت می‌شم، هرچی بهش می گفتم برو کنار عین بز همون جا ایستاده بود من رو نگاه می‌کرد...

ارشام دلش رو گرفته بود و چنان می خدید که نمی تونست نفس بکشه. منم ادامه دادم:

-چون هول شده بودم یه دستم رو ول کردم، شپلق افتادم زمین جیغم رفت هوا دوست‌هام اومدن کنارم، بلند شدم دستم رو گذاشتم زیر چونه ام خون بود، تابم اومد محکم خورد تو سرم گریه ام بیشتر شد، از جام بلند شدم دستم رو گذاشتم رو سرم اوردم جلو صورتم دستم از قبل خونی بود فکر کردم سرمم داره خون میاد انقدر جیغ جیغ کردم کل همسایه ها ریختن بیرون..

ارشام بخاطر خنده بریده بریده گفت:

-وای...خدا...حالا سرتم...شکسته بود؟

-نه بابا، خوب بزار ادامه بدم، صبحش رفتیم دکتر که خدارو شکر دکتر نبود، چون جمعه بود، دیگه چسب بخیه زدم خوب شد از همون روزاست که یه یه جورایی از تاب می‌ترسم.

-حالا چرا همون شب دکتر نرفتین؟

اخمی کردم و جواب دادم:

-شانس ندارم که برامون مهمون اومد.

دوباره شروع کرد به خندیدن.

***

امشب شب تولد آرشام بود یه جشن کوچولوی دونفره داشتیم آرشام می‌خواست برام گیتار بزنه، گیتارش رو برداشت نگاهی بهم انداخت و شروع کرد به زدن:

چه حس خوبیه وقتی

دستات تو دستامه

اونقدر تو خوبی عزیزم

هرجا هستی جامه

گم میشم تو خیالت..تا باتو پیدا شم

میخوام تا اخر دنیا

هرجا باشی باشم

دلم میره برات

نگو که دیره برات

دلی تو سینمه

که درگیره برات

خوبه حالم باتو

خوش به حالمه باتو

زندگی میکنم...تو خیالم با تو

خیلی نازی ..خیلی نازی

نده منو دیگه بازی

نمیتونم از تو دیگه

چشم بردارم

دست خودم نیس خوب

خیلی دوست دارم

یه جوری میخوامت

که همه کور میشن

به منو عشق تو

همه مشکوک میشن

خیلی نازی خیلی نازی

نده منو دیگه بازی

براش دست زدم و کیک رو آوردم و دوتایی خوردیم و کلی عکس و اینا.

***

راستی تو این پنج ماه گذشته عروسی ارمینا ونگار هم پشت سر گذاشتیم والان هم ارمینا چهل روزه بارداره از من زد جلوتر من که خیلی خوشحالم وکلی وسیله واسش گرفتم من که خودم دیگه بچه دار نمی‌شم پس برا بچه خواهرم چیزایی که دوس دارم رو می خرم.

***

امروز دعوت نگار بودیم بریم گردش دیگه نیازی نبود من وسایلی بردارم، اماده شدیم و راه افتادیم سوار شاسی بلند جدیدمون شدیم یک ماه پیش خریدیمش، آرشام صدای آهنگ رو بلند کرد، آهنگ بی انصاف از باران(قبلا براتون نوشتم) سریع دستم رو جلو بردم و عوضش کردم، بلاخره رسیدیم، جای قشنگی بود کنار یه رودخونه، سارا اینا زودتر از ما رسیده بودن رفتیم پیش بچه‌ها و احوال پرسی شروع شد. سهند هم داشت تو آب رودخونه بازی می کرد، وای چقدر دوس داشتم منم الان خودم رو پرت می کردم تو رود خونه تو این گرما می‌چسبید، مردا اون سمت نشستن به حرف زدن خانما هم این سمت تخمه می شکستیم وشیرینی می خوردیم هرچی هم به سهند می گفتیم از اب بیاد بیرون گوش نمی کرد، ساعت دوازده بود که مردا رفتن پی اماده کردن جوجه کباب؛ یک ساعت بعد همه سر سفره نشسته بودن مشغول غذا خوردن واقعا خوشمزه شده بودن، عصر بود که دوباره سهند رفت تو آب منم پشت سرش و اب بازی از ما شروع شد وبعدش کم کم همه اومدن وسط خیلی خوش گذشت یعنی خیلی‌ها.

***

امروز قرار بود با ارمینا وخاله سحرم بریم خونه مامانم اینا بابامم که تا ساعت دو مدرسه بود جمع خامانه میشد ساعت نه بود که حاضرو اماده سوار ماشینم شدمو راه افتادم قرار بود برم دنبال خاله ام اخه شوهرش سرکار بود ولی ارمینا رو مهرداد

میاورد جلوی در خونه خالم یه تک انداختم رو گوشیش که بیاد بیرون دو دقیقه بعد سوار شد حسناهم عقب نشست با خالم دست دادم وحسنارو هم بوسیدم نیم ساعت بعد جلوی خونه بابا اینا نگه داشتم ایفون زدم که مامانم جواب داد

-کیه؟؟

تا اومدم جواب بدم حسنا گف

-منم خاله

-قربون تو برم بیا تو

درو زد بازم حسنا رو بوسش کردم دستشو گرفتم با هم رفتیم داخل

-سلام مامانی

خاله-سلام ابجی

-سلام به دوتاتون خوبین؟

-مرسی

مامانم حسنارو بغل کرد بوسیدش تعارفمون کرد بریم بشینیم خودشم اومد پیشمون چند دقیقه بعد ارمینا هم اومد نشستیم به صحبت کردن اش رشته با هم درست کردیم که خیلی خوب شده بودن بعدشم بخاطر ارمینا خانم پیتزا درست کردیم البته گذاشتیم برا ساعت دوازده که سارینا هم برگرده..حسنا کنترل رو گرفتو کانالا رو عوض میکرد تا اینکه به شیکه اهنگی رسید اقا شروع کرد به قر دادن انقدر که به قر دادنش خندیدیم اشکمون در اومد منم بلند شدم همراهش شروع کردم به رقصیدن بعدشم خاله ام بلند شد بعد اونم سارینا کلی باهم رقصیدیمو ادا اصول در اوردی خیلی داشت بهمون خوش میگذشت که صدای ضربه خوردن به در سالن رو شنیدیم فهمیدیم بابامه خالم سریع شالشو پوشیدو نشست سرجاش ما دوتا هم کنارش یعنی کل اینارا یه دقیقه هم نشد با بابام احوال پرسی کردیم اونم رفت تو اتاق تا لباساشو عوض کنه اونجا بود که ترکیدیم از خنده البته برا خودمون میخندیدیم ما که پیتزا خورده بودیمو گرسنه نبودیم مامانم برا بابام غذا برد

****

دیشب بچه ها یعنی سارا ونگار اینا مهمون من بودن، شام مرغ به علاوه قیمه درست کردم، سالاد، ژله وکلی خوراکیه دیگه؛ دیشبم خب بود وهمونجا سارا برا هفته بعد دعوتمون کرد خونش. از تو اشپزخونه اشام رو صدا زدم و گفتم:

-ارشام؟

-جانم؟

-هنوز هوا گرمه، خیلی سرد نشده میایی شب با ارام اینا بریم پارک.

کمی فکر کرد و جواب داد:

-باشه زنگ بزن ببین میان تا بریم.

-مرسی، الان زنگ می زنم.

گوشیم رو برداشتم، شماره ارام رو پیدا کردم وتماس رو وصل کردم؛ بعد چند تا بوق جواب داد:

-الو؟

-الو سلام؟

-سلام خوبی رکسانا؟

-مرسی توچطوی؟ پریا خوبه؟ اقا پرهام؟

-من خوبم اوناهم خوبن سلام دارن.

-سلامت باشن، ارام شب بیکارین؟

-چرا؟

-گفتم اگه بیکارین باهم بریم پارک.

-نمیدونم والا، وایسا من با پرهام صحبت می کنم بهت خبری میدم.

-باشه پس من منتظرم.

-خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم، ارشام از تو سالن داد زد:

-چی گفت؟

-هیچی، گفت با پرهام صحبت کنه خبر میده.

-هاا خوبه.

ساعتی بعد ارام زنگ زدو گفت که میان، شام قرار شد پیتزا بخوریم وفقط قرار شد فلاسک چای وخوراکی ببریم برا خودمون.

***

همگی دور هم نشسته بودیم، پریا هم داشت سرسره بازی می کرد، همونجا چند تا دوست هم پیدا کرده بود وباهاشون بازی می کرد، ارام هنوز از این قضیه که من بچه دار نمیشم خبر نداشتب خاطر همین رو کرد به من و گفت:

-رکسانا؟! نمی خوای من رو عمه کنی دیگه؟

در حال خوردن چای بودم که پرید تو گلوم وبه سرفه افتادم،

ارشام ضربه ای زد تو کمرم سرفه ام قطع شد، خودش جواب داد:

-ارام جان بچه هنوز برا ما زوده.

متعجب رو کرد به ارشام وگفت:

-وا! داداش؟! کجا زوده؟! سه ساله ازدواج کردینا!

سرم پایین بود، نمی دونم چی شد که ارام حرفش رو قطع کرد، ارشام از جاش بلند شد وگفت:

-رکی پاشو.

روکرد به ارام اینا و گفت:

-ما میریم یه دوری بزنیم.

دستم رو گرفت، بلند شدم دست تو دستش راه افتادم، یکم که دور شدیم از اونا دستم رو فشاری داد و گفت:

-از حرف ارام ناراحت نشو نمی دونست...

پریدم وسط حرفش وگفتم:

-می دونم، ارشام ببین من ناراحت نمیشما، تو حق داری یه بچه داشته باشی اصن بخوای خودم یکی رو برات پیدا می کنم.

روبه روم ایستاد دستش رو گذاشت زیر چونم وسرم رو بلند کرد اخم داشت یه اخم غلیظ:

-داری راجب چی حرف میزنی؟

-ارشام...تو..تو باید از..ازدواج کنی.

دادش بلند شد:

-به چه جراتی همچین حرفی زد هان؟

یه قدم رفتم عقب که دوباره به توجه به اطراف با داد ادامه داد:

-فکر کردی من اینقدر پستم که بخاطر بچه ولت کنم هان؟

-ارشام....

دستش رو گرفت جلوی صورتم و نزاشت حرفم رو ادامه بدم:

-هیس..هیچی نگو رکسانا ...هیچی.

راه رفته رو برگشت منم دنبالش، رسید کنار بچه ها رو کرد سمت من وبا اخم گفت:

-وسایل رو جمع کن کار دارم باید بریم.

رو کرد سمت پرهام و گفت:

-واقعا معذرت میخوام اما یه کار مهمه.

ارام نگران رو به ارشام کردو گفت:

-داداش چرا داد زدی؟

ذره ای از اخمش باز نشده بود و همونطور اداه داد:

-هیچی....

وسایلی که جمع کردم رو برداشت، دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند واقعا نمی دونستم انقدر عصبی میشه ولی تو این موقعیت واقعا داشتم از خوشحالی میمردم.

***

یک هفته از اون روز می گذره ارشام بهم گفته که فقط خودم براش مهمم حالا چه بتونم بچه دار شم چه نتونم و اینکه به اون ده درصدی که دکتر گفته امیدواره ازم خواست منم امیدوارشم.

امشب خونه سارا اینا دعوت بودیم منم داشتم حاضر می شدم یه ارایش دبش زدم رو صورتم لباس قشنگی هم پوشیدم، ارشامم اماده بود رفتم پایین، سوار ماشین شدیم وبه سمت خونه سارا اینا راه افتادیم، تو اشپزخونه با بچه ها نشسته بودیم مردا هم تو سالن مشغول فوتبال دیدن بودن نگار سالاد درست می کرد منم کمکش می کردم که سارا گفت از خورشش بچشم قاشقی از سارا گرفتم در قابلمه رو برداشتم بوشون که بهم خورد یهو حالم بهم خورد، سه روزی بود اینجوری بودم، ولی نمی فهمیدم چرا اینجوریم؟ سریع خودم رو رسوندم به دستشویی فقط کاش ارشام نفهمه حالم بد شده، یعنی میشه مسموم شده باشم؟ یکمم دل درد دارم، تقه ای به در خورد وبعد صدای سارا که گفت:

-دارم میام تو رکسانا.

چیزی نگفتم که اومد داخل گفت:

-چند روزه اینطوری؟

-سه روزه ..اقا فکر کنم مسموم شدم اخه دل درد هم دارم...

یه جعبه کوچولو مسطتیل شکل داد دستم وگفت:

-این رو انجامش بده.

نگاهی بهش انداختم و متعجب گفتم:

-چیه...

-روش نوشته تست بارداری.

-به چه درد من می خوره؟

-انجامش بده حرف اضافه هم نباشه.

رفت بیرون. یعنی میشه؟ خدای من!

انجامش دادم، علامت مثبت نمایان شده بود؛ به اوناهم که گفتم سه تایی از ذوق می خواستیم جیغ بزنیم، اما نمی خواستم فعلا تا وقتی مطمعن میشم ارشام چیزی بفهمه، انقدر خوشحال بودم که از غذا چیزی نفهمیدم ارشام اینا که انقدر مشغول فوتبال بودن چیزی نفهمیدن، سر میز سارا رو کرد به من و گفت:

-رکسانا؟! فردا می تونی با من بیایی بریم پاساژ(...)؟چند تا وسیله می خوام نگارم میاد.

کمی فکر کردم و روبه ارشام گفتم:

-اوم؟! ارشام برم؟

-برو خانومم. من که میرم شرکت، تو تو خونه تنها بمونی که چی بشه؟ برو.

-مرسی.

رو به سارا گفتم:

-باشه میام.

بلاخره اونروز رسید، سارا بهونه اش پاساژ بود قرار بود بریم ازمایشگاه، من ازمایش بدم؛ سارا ونگار اومدن در خونه ما تا با ماشین من بریم، سه نفری نشستیم و راه افتادیم. استرس داشتم هنوزم از امپول می ترسیدم، ولی اینجا تحمل می کردم؛

بلاخره نوبتم رسید ازمایش دادم که گفت فردا صبح جوابش میاد برگشتیم خونه خیلی خوشحال بودم، خونه رو تمیز کردم یه غذای خوشمزه هم درست کردم.

***

سه تایی سوار ماشین شدیم امروز جواب ازمایشم میومد یعنی میشه مثبت باشه؟! سه تای پیاده شدیم دستام یخ کرده بودن جواب رو از خانمی که پشت میز نشسته بود گرفتم هنوز نگاش نگرده بودم که گفت:

-مبارکه مامان خانم.

من رو میگی؟ هنگ. سارا ونگارم داشتن می ترکیدن می خواستن جیغ بزنن از خوشحالی، برگشتیم تو ماشین هنوزم باورم نمیشد اونا جیغ می زدن و بوسم می کردن منم اشک شوق می ریختم خدایا شکرت ..مرسی.

***

جلوی گل‌فروشی نگه داشتم، واسه خبر دادن به ارشام برنامه هایی داشتم، از فروشنده خواستم گلایی که یکمی پژمرده بودن ودیگه کسی نمی خردشون برام بیاره واینکه بیشترشون رز باشه، گلارو گرفتم یه دسته گل خوشگلم سفارش دادم که عصر برام بفرستن، بعد دادن ادرس و حساب کردن پولشون اومدم بیرون، گذاشتمشون صندوق عقب خودمم سوار شدم راه افتادم. سارا چرخید سمتم و با چشمای شیطون گفت:

-چی بهمون شیرینی میدی؟

-هرچی که بخواین.

نگار دستی به شونم زد و ذوق گفت:

-بریم نهار مهمون تو!

-بریم.

جلوی رستورانی نگه داشتم پیاده شدیم وارد شدیم، رستوران قشنگی بود، جای دنجی انتخاب کردیم و نشستیم، چند دقیقه بعد گارسون اومد سفارش دادیم رفت. سارا با هیجان گفت:

-بنظرت عکس العمل ارشام چیه؟

-نمی دونم! فقط می دونم که خیلی خوشحال میشه.

نگار لب و لوچه اش رو اویزون کردو گفت:

-خیلی دوس داشتم عکس العملش رو ببینم.

نهار رو اوردن شروع کردیم به خوردن خیلی بهم چسبید پول غذا رو حساب کردم دوباره سوار شدیم راه افتادیم سمت خونه، سارا ونگارم برا تزیین خونه کمکم می کردن، توی راه از یه خرازی از این شمع تزیینی های کوچولو که به رنگ نقره ای هستن به علاوه چند تا بادکنک هلیمی وچند متر ربان گرفتم اومدیم خونه، کارامو دیروز کرده بودم فقط الان باید تزیینش می کردم، شماره ارشام رو گرفتم که بعد سه تا بوق جواب داد:

-سلام اقایی!

سلام خانوم خوشگلم خوبی؟-

-مرسی تو چطوری؟

-منم خوبم.

-ارشام کی میایی خونه؟

-چرا؟

-همیجوری.

-متاسفانه باید بگم که امشب کارم طول می کشه تا شیش خونه ام.

-جدی؟

-اوهوم، ببخش ترو خدا جلسه مهمی دارم.

-نه اشکال نداره، نهار خوردی؟

-هنوز نه.

-عه؟ چرا؟

-وقت نکردم خوب.

-برو، همین الان اولین کاری می کنی میری نهار می خوری خوب؟

-چشم.

-پس فعلا خدا حافظ.

گوشیv و قطع کردم برگشتم پیش بچه ها، اول نشستیم با بچه ها گلا رو پر کردیم، بعد سارارو فرستادم تو اشپزخونه که مرغ درست کنه، خودم و نگار هم شروع کردیم تزیین، اول بادکنکارو باد کردیم با دستگاه، تو یه فیلم دیدم باد بادکنک

هلیمی رو تو دهنت خالی کنی صدات تغیر می کنه، اینکارو انجام دادم صدامون نازک شده بود حرف می زدیم و می خندیدیم، بادکنک هارو با ربان بستم وبندی با ربان براشون درست کردم روی برگه های کوچولو کوچولو جمله های عاشقانه نوشتم:

روی بادکنک اول (خسته نباشی عشق من....) وروی همون این جمله رو نوشتم:

(تو مرا می فهمی...من تورا می خواهم...وهمین ساده ترین قصه یک انسان است...تو مرا می خوانی...من تورا ناب ترین شعر زمان می دانم...وتوهم می دانی تا ابد در دل من می مانی....)

...

بادکنک بعدی نزدیک میز بود می خواستم چند تکه کیک بزارم روی میز پس نوشتم (برو سمت میز) و زیرش بازم جمله عاشقانه دیگه ای نوشتم:

(مال من باش..حسودم ..انقدر حسود که دق می کنم...کسی سمتت بیاید ..کسی نگات کند..کسی اسمت را بیاورد...یا مال من باش..یا مرا به خاک بسپار...)

چرخیدم سمت نگار و خواهشانه گفتم:

-نگـار؟

گرفت یه چیزی می خوام بخاطر همین گفت:

-چی می خوای؟

-میری کیک درست کنی؟

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:

-وسایلت کجاس؟

-همشون رو الان خریدم تو اون نایلون رو میزه.

نگار رفت سارا هم مشغول غذا درست کردن بود منم به کارم ادامه دادم:

روی بادکنک بعدی که میشد نزدیک اپن نوشتم (برو کنار اپن)

می خواستم براش شربت بزارم، جمله عاشقانه روی این برگه هم این بود:

(اگه قلب یه ابانی برات بتپه...خوشبخت ترین ادم دنیایی شک نکن !)

روی بقیه بادکنک هاهم متن نوشتم کارم تموم شد یه اهنگ شاد گذاشتم نگار وسارا هم دیگه کارشون تموم شده بود اومدن

پیشم شروع کردیم به پرپر کردن گلا، نیم ساعت بعد کارمون تموم شد خوب ارشام هنوز خیلی وقت دیگه میاد پس یکم استراحت کنیم

-سارا؟! سهند خونه مامانته یه وقت بهونت رو نگیره.

-نه بابا اونجا انقدر سپهر سرگرمش می کنه که من رو فراموش می کنه.

-ها خوبه.

چشام رو بستم اونام خوابیدن*** .

ساعت چهار بود که بیدار شدیم اول یه عصرونه اوردم برا بچه سارا زنگ زد سراغ سهند رو گرفت که مامانش گف خوابیده عصرونمون رو با خنده خوردیم و دوباره کارامون رو شروع کردیم جلوی در ورودی با گلپر های رز یه قلب تو خالی درست کردم وتوش با گلپرهای رنگی رنگی (آ)و(ر)انگلیسی نوشتم یکم جلوی تر از قلبه به عرض نیم متر جای خالی گذاشتم و دوطرف رو با گلپرهای قاطی پاتی یه راه رو درست کردم تا جلوی پله ها بین دو ردیف گلپرا شمع هارو با فاصله گذاشتم وپنج تا پنج تا بینشون بادکنک هلیمی هارو از بند به زمین متصل کردم چون هلیمی بودن تو هوا می موندن، روی پله ها دوتا یکی شمع گذاشتم دیگه گلپر نریختم توی پاگرد پله ها با گلپرها فلش درست کردم، بازم روی ادامه پله ها دوتا یکی شمع گذاشتم بالای پله ها تا رسیدن به در اتاق مثل پایین همون راه رو رو با گلپر درست کردم روی در اتاق هم روی یه برگه نوشتم (بفرمایید) حالا می رسیدیم به داخل اتاق داخل اتاق گلپر هارو پخش کردم وشمع هارو پراکنده از هم گذاشتم دورتا دور دیوارهای اتاقم ریسه چسبوندم روی تخت یه قلب بزرگ درست کردم توپر روش باید دسته گل رو می زاشتم که الان دیگه باید می رسید ادامه ریسه ها هم دور اون قلب گذاشتم، کارم که تموم شد برگشتم بچه ها با تحسین نگام می کردن، با لبخند نگاشون کردم و گفتم:

-چطوره؟

دوتاشون با هم دست زدن و گفتن:

-عالیه!

سارا مشت ارومی به شونم زد و گفت:

-رکسانا خیلی باهال شده کلک، ایدش رو از کجا اوردی؟

به سرم اشاره کردم و گفتم:

-از اینجا!

نگار به شوخی یه پشت چشم برام نازک کردو گفت:

-تو از کی تا حالا انقدر باهوش شدی؟

-من باهوش بودم حسود خانم!

-کی حسوده؟ من؟ نخیرم اصلا حسود نیستم چون تو هرچقدرم باهوش باشی به من نمی رسی که، من دوماه از تو بزرگترم.

-بزرگی به عقله نه به سن!

-جرات داری وایسا رکسانا.

اومد دنبالم کنه منم پاگذاشتم به فرار، اون بدو من بدو، پایین که رسیدم ایفون صداش بلند شد از گلفروشی بود گفتم بیاره بالا.

روی کارتی که درون دسته گل بود نوشتم (بابا شدنت مبارک)

برگشتم بالا دسته گل رو روی همون قلب روی تخت گذاشتم جواب ازمایشمم کنارش،

برگشتم پایین شربت درست کردم یه لیوان ریختم، توشم چندتا تکه یخ انداختم کیکم که نگار برش زده بود چند تا تکه گذاشتم تو میوه خوری وبردم گذاشتم رو میز کنارش روی یه برگه کوچولو نوشتم نوش جان روی یه برگه دیگه هم همین رو نوشتم گذاشتم کنار لیوان شربتش از بچه ها تشکر کردم اونا خدا حافظی کردن رفتن، رفتم یه دوش دودقیقه ای گرفتم اومدم بیرون، یه نیم دیگه ارشام میومد سریع موهام رو سشوار کشیدم ریختم دورم یه پیراهن دکلته هم پوشیدم به رنگ سبز فیروزه ای که مدل ماهی بود یعنی تا زانو تنگ بود واز اونجا به بعد دامنی میشد زیپشم از بغل می خورد خیلی بهم میومد، یه ارایش ملیحم انجام دادم ومنتظر رسیدنش شدم البته از اتاق بیرون نرفتم.

سر همون ساعتی که گفته بود اومد چند بار صدام زد که چیزی نگفتم بعد صداش قطع شد.

(ارشام)

ختم جلسه رو اعلام کردم با طرف قرارداد هاهم خدافظی کردم، با فرهاد از شرکت زدیم بیرون امروز واقعا خسته شده بودم، بعد خدافظی با فرهاد سوار ماشینم شدم و راه افتادم. دره خونه رو باز کردم تاریک بود وبا نور شمع نورانی شده بود، چند باری رکسانا رو صدا زدم ولی جوابی نشنیدم، خونه رو با گلپرهای رنگی رنگی تزیین کرده بود، کارایی روی بادکنکا بهم گفته بود انجام دادم اخیـــــش خستگیم در رفت، ولی نمی دونم به چه مناسبتی همچین کرده، از کنار راهی که برام درست کرده بود جلو رفتم تا جلوی در اتاق در رو باز کردم اینجا خوشگل تر از بیرون شده بود دسته گل روی تخت توجهم رو جلب کرد تولدمه؟ یا نه؟ روز مرده؟ چیه نمی دونم، جلو رفتم دسته گل رو برداشتم یه کارتی توش بود برداشتمش(بابا شدنت مبارک) وای خدا یعنی؟ برگه ای شبیه برگه ازمایش کنارش بود برداشتمش مثبت بود بالای سرم یه چیزی (گوبس) ترکید وبعد تکه کاغذ های زر مانند ریخت روی سرم چرخیدم رکسانا بود با اون لباس خوشگلش، متعجب و با ذوق رو بهش گفتم :

-رکسانا!؟ این..این راسته؟

- بله باباجون.

-وای خدا ..رکسانا.

سریع رفتم سمتش....

-الهی من قربون تو و اون فسقلم بشم.

-خدانکنه.

-کی فهمیدی؟

-امروز.

-خدایا شکرت.(بلند تر داد زدم) شکرت.

چیزی نگفت که ادامه دادم:

-یادته چند روز پیش بهم گفتی برم زن بگیرم؟

قشنگ مشخص بود رفته کوچه علی چپ:

-من؟ من کی همچین حرفی زدم؟ اصلا همچین حرفی نزدم؟

منم که شیطون حتما میخاستم یادش بیارم:

-یادت نیس؟ اونروز که با ارام اینا رفتیم پارک.

-اوم؟ اها حالا اگه جرات داری حتی بهش فکر کن.

خنده ای کردم و گفتم:

-از اونروز داشتم فکر می کردم.

روش رو کرد اون سمت و گفت:

-خیلی بدی سر به سرم نذار دیگه.

چونش رو تو دستم گرفتم و صورتش رو چرخوندم سمت خودم و گفتم:

-من غلط کنم جز تو به کس دیگه ای فکر کنم، اگرم بخوام نمی تونم فکر کنم.

دستش رو گرفتم گذاشتم روی قلبم وگفتم:

-اینجا فقط به عشق تو می تپه، فقط تو توشی کس دیگه طرفشم نمی تونه بیاد.

سرش رو گذاشت روی سینم وگفت:

-قلب منم فقط برای توِا

-رکسنا؟!

-هوم؟

-بیا قبل اینکه این تزیینات رو جمع کنی ازشون فیلم بگیریم، یادگاری.

-باشه بریم.

از توی اتاق کارم دوربینم رو برداشتم باهم رفتیم پایین از همون اولین قلب شروع کردم به فیلم گرفتن، و همینجور با اون فسقل حرف می زدم :

-سلام فسقل بابا نمی دونم دختری یا پسر ولی هرچی باشی نفس بابایی ، اینارو میبینی؟ مامانی واسه اینکه خبر بده به من که بارداره اینکارو کرده، یاد بگیر ببین چه طور من رو سوپرایز کرد، ببینش چه خوشگل شده عشق من...

دوربین رو گرفتم سمت رکسانا اونم دستی تکون داد و گفت:

-سلام خوشگل مامانی.

جلوتر رفتم

-میبینی فسقل بابا چه جمله های باهالی برام نوشته مخصوصا این ابانیه، اینم لیوان شربتمه که خوردمش اونم کیکا

کاملا فیلم گرفتم دوربین رو چرخوندم و یکمم خودم باهاش صحبت کردم.

کارم تموم شده بود رفتم دوش بگیرم.

(رکسانا)

اومدم پایین میز رو چیدم یه میز رویایی عاشقانه، ارشامم بعد چند دقیقه برگشت پایین و با دیدن میز گفت:

-به به چه کردی؟

صندلی براش عقب کشیدم و گفتم:

-بفرمایید.

روی صندلی نشست خودمم رو صندلی کناریش نشستم وبرام غذا کشید واسه خودشم کشید، شروع کردیم به خوردن واقعا خوشمزه شده بود. توی سالن نشسته بودیم وفیلم تماشا می کردیم که یهو آرشام چرخید سمتم و با هیجان گفت:

-اگه دختر باشه اسمش رو من میذارم‌ها!

دستم رو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-وای آرشام سکته کردم!

-ببخشید، اگه دختر شد من میذارم‌ها!

-باشه، اگرم پسر شد من می‌ذارم.

-باشه...حالا چی می خوای بزاری؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-نم دونم هنوز فکر نکردم تو چی؟

-من فکر کردم، اسم دخترم رو می زارم آرشا !

-آرشا...اسم قشنگیه...حالا که این طور شد منم یه اسم شنیدم شبیه همین اسمه اسم پسرم رو می‌ذارم راشا.

-ایول خوبه...ارشا..یا..راشا

-اوهوم اسم‌های قشنگین.

از رو مبل نیم خیز شدو گفت:

-رکسانا من خسته‌ام بریم بخوابیم؟

-اره بریم منم خستم.

دوتایی بلند شدیم نا نداشتم حتی لباسم عوض کنم، نمی دونم چی شده انقدر خسته شدم؟ کار خاصی هم نکرده ام، لباسم رو عوض کردم رفتم رو تخت خودم و انداختم، چشام رو بستم عطرش رو کشیدم تو ریه هام و سعی کردم خواب برم.

***

نمی‌دونم ساعت چند بود که صدای زنگ گوشی ارشام بلند شد، اه کیه این موقع صبح؟ ول کنم نبود! اخمالو یکی از چشم‌هام رو باز کردم و گفتم :

-هِی ارشام! اون گوشیت رو جواب بده. کلم رفت!

دستش رو از رو کمرم برداشت و گوشیش رو از روی عسلی برداشت و اول گلوش رو صاف کرد بعد جواب داد:

-بله؟

-...

-اها

-...

-اره ببین برا همه بچه ها امروز رو مرخصی رد کن.

-...

- از نوع با حقوقش.

-...

-من با شما شوخی دارم؟

-...

-مناسبتش رو فردا می‌فهمین.

-....

-خدانگهدار.

دوباره چشام رو باز کردم و گفتم:

-کی بود؟

-خانم اصلانی.

سرم رو بلند کردم و پرسیدم:

چرا مرخصی با حقوق بهشون دادی؟

-برای شیرینی بابا شدنم اینا کمم هس ...

لبخندی زدم ودوباره چشم‌هام رو بستم که صداش بلند شد:

-اوه رکسانا ساعت ده!

-باشه...بگیر بخواب.

صدایی نیومد واینبار با خیال راحت خوابیدم.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که نوازش‌های دست ارشام بیدار شدم وبعد اون صدای دلنشینش:

-نمی خوای بلند شی خانومم؟ ساعت یکه!

بلند شدم و خوابالو گفتم:

-نمی‌فهمم چرا خوابم میاد انقدر؟! من برم دوش بگیرم خوابم بپره.

-برو خانومم.

لباس برداشتم، وارد حموم شدم، ده دقیقه بعد ارشام صدا زد:

-رکسانا؟! می‌خوام غذا سفارش بدم؛ چی می خوری؟

-فرقی نداره.هرچی سفارش دادی.

بعد بیست دقیقه اومدم بیرون غذا رو آورده بودن ارشام داشت می‌کشید تو بشقاب، نشستم سرمیز خودشم نشست، کوبیده سفارش داده بود، غذامون رو خوردیم ظرف‌هارو جمع کردیم وباهم شستیم‌شون؛ توی سالن نشسته بودیم درحال فیلم دیدم که آیفون به صدا در اومد، بلند شدم آرمینا اینا بودن در رو باز کردم و رفتم بالا تا یه لباس مناسب بپوشم اخه یه تاپ شلوارک تنم بود، وقتی برگشتم ارمینا ومهرداد روی مبل نشسته بودن آرشام براشون چایی اورده بود با آرمینا روبوسی کردم و با مهرداد هم یه احوال پرسی ساده کردم نشستم پیششون، آرشام و مهرداد باهم صحبت می کردن من و ارمینا هم ساکت به اونا نگاه می کردیم بعضی جاها هم تو بحث همراهیشون می‌کردیم، رو کردم سمت ارمینا وپرسیدم:

-نهارخوردین؟

-آره ابجی، با مهرداد بیرون بودیم.

-آها.

****

چند ساعتی می‌شد که ارمینا اینا خونمون بودن، از هردری حرف زدیم و حرف زدیم دیگه شب شده بود باید برا شام یه چیزی درست می کردم، دست ارمینا رو گرفتم که بهش بگم بریم تو اشپزخونه همونجا هم حرف بزنیم همم من غذا درس کنم که ارشام صداش رو کمی بلند کرد جوری که آرمینا هم بشنوه:

-میگم مهرداد قدم اون فسقلتون سبز بودا!

من که درحال فکر بودم که ببینم چی می‌خواد بگه، ارمینا گفت:

-چطور مگه ارشام؟

-خوب! چون باعث شده منم بابا بشم.

عه عه عه گفت که...

مهرداد خوشحال تبریک گفت، آرمینا هم پرید بغلم وکلی بوسم کرد و با خوشحالی گفت:

-وای رکسانا خیلی خوشحالم!

منم بوسش کردم و گفتم:

-خودمم خیلی خوشحالم.

در همین بین صدای شیطون مهرداد بلند شد و گفت:

-پس کو شیرینیتون؟

آرشام یکمی فکر کرد و گفت:

-مهمون من امشب بریم بیرون شام، چطوره؟

من و ارمینا هماهنگ باهم گفتیم:

- عالیه!

دیگه مهلت ندادم مهرداد نظرش رو بگه پاشدم رفتم بالا که حاضر شم.

)وجدان:بابا چرا اینقدر خوشحالی؟ مثلا داره پول از جیب شما می‌ره ها؟

-اشکال نداره باو یه شب که هزار شب نمی‌شه(.

یه مانتو ابی کاربنی با شلوار لی مشکی پوشیدم یه شال سفید هم پوشیدم یه رژ زرشکی و تامام، رفتم بیرون من که اومدم پایین آرشام رفت حاضر شه .

***

امروز نوبت دکتر دارم، الانم همراه با ارشام تو مطب نشستیم، یکم که گذشت منشی اسمم رو صدا زد با ارشام وارد اتاق دکتر شدیم، بعد سوال های معمول بهم گفت که برم روی تخت دراز بکشم، خانم دکتر اومد بالا سرم سونوگرافی رو انجام داد

وگفت که چهل روزه باردارم، صدای قلب فسقلم رو هم شنیدم ویه خبر خیلی خوشحال کننده دیگه بهمون داد اونم اینکه دوقلو باردارم من که اشکم در اومد آرشامم که خیلی خوشحال شد، قرار شد ماهی یه بار برای چکاب برم وبخاطر سقط قبلیم باید استراحت می‌کردم.

***

امروز نوزده ابانه و الان در ماهگی به سر می‌برم وتولدمم هست خیلی خوشحالم ولی آرشام از صبح که بیدار شده حتی به تبریک کوچولو هم بهم نگفته یعنی فراموش کرده؟

کنار هم روی مبل جلوی تلوزیون نشسته بودیم و فیلم سینمایی که ارشام گرفته بود رو گوش می‌دادیم.

امروز نوزده آبانه و الان در ماهگی به سر می‌برم وتولدمم هست خیلی خوشحالم ولی آرشام از صبح که بیدار شده حتی به تبریک کوچولو هم بهم نگفته یعنی فراموش کرده؟

کنار هم روی مبل جلوی تلوزیون نشسته بودیم وفیلم سینمایی که آرشام گرفته بود رو می دیدیم، واو عجب تولدی برا دخترشون گرفتن! خیلی شیک بودا، اقا یعنی ارشام حتی با دیدن این صحنه هم یادش نمیاد که تولدمه؟ جیغ، چرخیدم سمتش و گفتم:

-آرشام؟!

-....

وا چقدر غرق فیلمه! صدام رو نشنید!

بعد یه ساعت بلاخره فیلمه تموم شد، از جاش بلند شد رفت تو آشپزخونه و لیوانی اب برای خودش ریخت، لیوان آبش رو تا ته سر کشید و رو کرد به من و گفت:

-رکسانا آب نمی‌خوری برات بیارم؟

چشم از تلوزیون گرفتم و چرخیدم سمتش و گفتم:

-نه، مرسی.

دوباره ازش پرسیدم:

-آرشام؟! امروز چندمه؟

همینجور که بطری اب رو تو یخچال می‌ذاشت کمی فکر کرد و گفت:

-ام...نوزدهمه، چطور؟

باید یادش بیارم! خیلی حرصم گرفته که تولدم رو فراموش کرده، بخاطرهمین گفتم:

-ها،نوزدهم ابانه!

بیخیال از اشپزخونه خارج شد و گفت:

-اره نوزده آبانه...

داشت می‌رفت سمت اتاق‌ها که منم بلند شدم پشت سرش راه افتادم و پرسیدم:

-خوب حس نمی‌کنی امروز یه روز خاصه؟

الان دیگه باید یادش بیاد! چرخید سمتم و همینطور که با دستاش موهاش رو به سمت بالا حلت میداد گفت:

-روز خاص؟!

خوشحال و با ذوق گفتم:

-اره...

تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

نوبت دکتر داری؟

عصبی گفتم:

-آرشام یه چیزی نخورده تو سرت؟

متعجب دستی روی سرش کشید و گفت:

-تو سرم؟! نه.

الان فقط دوست داشتم جیغ بکشم، ولی نکشیدم، چرخیدم سمتش و گفتم:

-باش، برو به کارت برس.

چرخیدم رفتم تو اشپزخونه باید یه فکری برا شام می کردم، اونم دیگه چیزی نپرسیدو رفت بالا.

یک ساعتی از اون موقع گذشته، یعنی هنوز یادش نیومده؟! منم تلافی می‌کنم براش تولد نمی‌گیرم یو ها ها ها، فکر برا شام کردم ولی هنوز چیزی درست نکردم، خوب حاضری می‌خوریم، حقشه تا ارشام باشه تولد من رو فراموش نکنه! پشت میز نهار خوری نشسته بودم و با گوشیم درگیر بودم که یهو با صداش به خودم اومدم حاضر و اماده جلوم ایستاده بود:

رکسانا پاشو حاضر شو می خوام ببرمت جایی.

سرم رو بلند کردم و بی حس گفتم:

-کجا؟

-بیرون، پاشو دیگه.

من هیچ جا نمیرم امروز تولدم بود اون حتی بهم تبریکم نگفته

-من نمیام.

اخمی کردو گفت:

-نمیام نداریم، پاشو.

اومد سمتم دستم رو گرفت و به سمت پله ها هلم داد بی‌میل رفتم تو اتاق لباس‌هام رو پوشیدم و چرخیدم سمتش، آخه اومده بود بالا؛ گفت:

-این چه سرو وضعیه! بدو اول از همه اون رژ خوش رنگت رو بزن بعدشم یه خط چش ناز می‌کشی، خوب زود باش شروع کن.

کارایی که گفته بود و انجام دادم یه نگاهی بهم انداخت، اومد جلو دستم رو گرفت و باهم از خونه رفتیم بیرون.

***

نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه‌ای توی راه بودیم تا اینکه یه جا نگه داشت به در ورودی اونجا که رسیدیم، فهمیدم من رو اورده گالری نقاشی، امروز خیلی حوصلم سرجاشه ورداشته من رو اورده اینجا، از پله هایی که اونجا بود گذشتیم، همین که وارد محوطه اصلی شدیم، صدای جیغ و دست و هورای همه افراد اونجا بلند شد، کنار گوشم صداش رو شنیدم که گفت:

-تولدت مبارک خانومم.

سریع چرخیدم سمتش و با ذوق تو چشم‌هاش خیره شدم، و بعد چند ثانیه خودم رو انداختم تو بغلش، واسم گالری نقاشی زده از نقاشی های خودم چیزی که همیشه می‌خواستم. تمام اقوام رو برا افتحاحیه دعوت کرده بود و کسی حواسش به تولد من نبوده بخاطر همین فقط مامانم اینا همراه بابا باباجون اینا برام هدیه آورده بودن.

کیک تولدم رو فوت کردم و کیک رو برش زدم و دور هم خوردیم، واقعا روز خوبی بود برام.

***

دوسه ساعتی بود که اینجاییم، به اطراف نگاه می کردم که آرشام اومد سمتم و در گوشم گفت :

-بریم یه شام دبش بزنیم بر بدن؟

-ام؟... بریم.

از جام بلند شدم کیفم رو برداشتم یواشکی و بدون اطلاع به بقیه زدیم بیرون، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم توی راه بغ کرده چرخیدم سمتش و گفتم:

-آرشام؟!

نگاهی بهم انداخت و با لخند گفت:

-جانم؟

-ببخشید! من امروز خیلی تو دلم بهت فحش دادم.

-میدونم.

متعجب سیخ سرجام نشستم و گفتم:

-میدونی؟!

خنده لبلندی ازحرکتم سر داد و گفت:

-بابا نفهمیدم که چی گفتی، اما می‌دونستم کلی فحش می‌خورم.

دوباره اخم کردم و مشتی حواله دستش کردم و گفتم:

-تو که یادت بود چرا زودتر چیزی نگفتی؟

دستم رو گرفت تو دستش و گفت:

-اونجوری که دیگه سوپرایز نیست.

دیگه چیزی نگفتم و فقط صدای اهنگ رو زیاد کردم

هنوزم مهمونی‌هامون مثل قبل پابرجا بود، امشب نوبت سونوگرافی داشتم، آرشامه الان سر کار بود تا یه ساعت دیگه می‌اومد و می‌رفتیم دکتر، یکمی استرس داشتم و از اونورم خیلی خوشحال، امروز دیگه جنسیت بچه‌هام مشخص می‌شه.

تا اون یه ساعت یه شام سر هم می‌کنم که وقتی برگشتیم غذامون حاضر باشه، به سمت آشپزخونه رفتم اول یه بسته گوشت بیرون گذاشتم، دوباره بازم به سمت گوشیم رفتم، یه اهنگ شاد قشنگ برا خودم زدم پخش شه، می‌خواستم قیمه درست کنم.

یهو اهنگ قطع شد به سمت گوشیم رفتم ارشام داشت بهم زنگ می زد، ایکون سبز رو لمس کردم و جواب دادم:

-الو؟

-سلام خانومم.

-خوبی؟ خسته نباشی.

-خوبم.سلامت باشی، تو خوبی؟ فسقلام خوبن؟

-من خوبم..فسقلاتم خوبن...سلام به باباشون می‌فرستن.

-سلامت باشین سه تاییتون، رکسانا من الان از شرکت حرکت کردم تو هم حاضر شو.

-جدی؟ باشه پس.

-کاری نداری؟چیزی نمی‌خوای بگیرم؟

-نه گلم فقط سلامتیت.

-پس فعلا.

گوشی رو قطع کردم به سمت خورشتم رفتم، دیگه اماده بودن...شعله رو کم کم کردم تا جا بیفته و خودمم از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم، باید حاضر می‌شدم.

آرایش که فعلا دورش رو خط کشیده بودم، فقط یه رژ ساده زدم، موهام رو شونه زدم و پشت سرم جمعشون کردم، به سمت کمدم رفتم یه مانتو خفاشی سبز یشمی پوشیدم با یه شلوار مشکی، یه شال مشکی هم سرم کردم کیف دستی کوچیکم رو هم برداشتم و گوشیم به علاوه کلید خونه رو گذاشتم دخلش و رفتم پایین، لیوانی شربت برای ارشام حاضر کردم که اومد بخوره خستگش در بره.

***

پنج دقیقه بعد بود که آرشام رسید در رو با کلید باز کرد و وارد شد جلو رفتم سلام کردم و کیفش رو از دستش گرفتم، جواب سلامم رو داد و رفت دستشویی، منم وارد سالن شدم کیفش رو روی مبل گذاشتم و رفتم از توی یخچال لیوان شربتش رو برداشتم گذاشتم تو یه میوه خوری و اوردم گذاشتم روی میز، صدای تق در اومد و بعد صدای ارشام که به گوشم رسید:

-رکسانا زود بیا بریم، دیر میشه ها!

-نمی‌شه هنوز وقت هست، تو بیا شربتت رو بخور فعلا.

اومد جلو حوله‌ای که داشت دست‌هاش رو باهاش خشک می‌کرد از دستش گرفتم و لیوان شربت رو به دستش دادم. شربت

رو یه نفس سر کشید و لیوان خالی رو توی دستم گذاشت و گفت:

-خدا خیرت بده خیلی تشنه‌ام بود!

-نوش جونت آقا.

لیوان رو روی میز گذاشتم و با هم به سمت در رفتیم کفش‌های اسپرتم رو پوشیدم و آرشامه کفش‌هاش رو پوشید و خارج شدیم، توی راه اتفاقاتی که توی روز برامون اتفاق افتاده بود واسه هم تعریف کردیم، جلوی مطب پیاده شدم آرشام‌هم رفت تا ماشینش رو پارک کنه، دو دقیقه بعد آرشام اومد و وارد شدیم، هنوز دوتا خانم دیگه جلوی من بود.

توی راه در حال برگشت بودیم، الان باید زنگ بزنم به مامانم اینا خبر بدم منتظرن، گوشیم رو از کیفم در آوردم و شماره مامانم رو گرفتم که بعد سه تا بوق جواب داد:

-سلام مامانی!

-سلام دخترم خوبی؟ آرشام خوبه؟

-آری خوبیم. تو خوبی؟ بابا سارینا خوبن؟

-خوبم..اونام خوبن عزیزم، چی شد؟ دکتر رفتی؟

-آره الان داریم برمی گردیم.

-خوب بگو دیگه.

-ام...اول مژده گونی می‌خوام.

-لوس نشو بگو ببینم.

-چشم، یه دختر یه پسر.

-جدی؟ مبارکه عزیزم.

-ممنون وای مامانی نفهمیدی وقتی اینجوری گفت چقدر خوشحال شدم.

-منم خیلی خوشحال شدم عزیزم...

-صدای قلب کوچولوشونم شنیدم، خیلی حس خوبیه.

-می‌دونم، می‌دونم چی میگی؛ گوشی رو بزن رو اسپیکر به آرشام هم تبریک بگم.

-باش.

گوشی رو زدم رو اسپیکر و یکم به ارشام نزدیکش کردم صدای مامانم از اونور خط به گوش رسید که گفت:

-ارشام جان تبریک میگم پسرم.

-ممنون مامان جان...خوبین؟

-اره پسرم خودت خوبی؟

-بله ممنون.

-شب بیایین اینجا شام درست می‌کنم دور هم باشیم.

تا ارشام اومد جواب بده گفتم:

-نه مامانی دستت درد نکنه من شامم آماده است، میاییم ولی بعد شام.

-خوب اون رو بزار برا فردا.

اینبار ارشام جوابش رو داد و گفت:

-دستت درد نکنه مامانجون میاییم ...این رکسانا داره الکی تعارف می‌کنه.

متعجب چرخیدم سمتش و گفتم:

-وا! آرشام؟!

-از دسپخت مامانجون من نمی‌تونم بگذرم.

بازم صدای مامانم بلند شد که بعد لبخندی گفت:

-پس منتظرتونم.

گوشی رو که قطع کرد سریع با اعتراض گفتم:

-ارشام؟! من غذام حاضره.

نگاهی بهم کردو با لبخند بامزه ای گفت:

-والا دست پخت مامان جون خیلی خوبه، دسپخت تو یکدرصدم به مامانجون شبیه نیست،

تا اومد ادامه بده حرفش رو با چشم غره بهش خیره شدم نگام کردو با ترس ادامه داده:

چیزه، یعنی دسپخت تو یه درصد از مامانجون پایین تره.

-دیگه حرفت رو زدی، از این به بعدم برو مامانجونت برات غذا بپزه.

-رکسانا؟!

چیزی نگفتم که چهرش رو مظلوم کرد و گفت:

-اشتباه لفظی بود.

نگاش کردم چشاش رو مظلوم کرد و گفتم:

-باشه بابا، چشات رو درست کن.

-عشق خودمی.

لپم رو کشیدو و به رانندگیش ادامه داد***.

جلوی خونه مامان اینا نگه داشت پیاده شدم و ایفون رو زدم تا ایفون رو جواب بدن ارشامم ماشین رو پارک کردو اومد پیشم ایستاد، سارینا در رو باز کرد و وارد شدیم با مامانم روبوسی کردم و وارد شدیم ارشام و بابام پیش هم نشستن من ومامانمم پیش هم نشستیم، سارینا بعد اوردن چای اومد پیش ما نشست، دودقیقه نگذشته بود که سریع از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش(وا! چی شد؟) چند دقیقه بعد برگشت اومد کنارم روی دسته مبل نشست دوتا جوراب نوزادی خوشگل کوچولو گرفت جلوم و گفت:

-ابجی ببین برا فسقلای تو و ارمینا چی گرفتم!

سه جوراب به رنگ ابی، از دستش گرفتمشون خیلی نازو کوچولو بودن

-وای سارینا! مرسی خیلی خوشگلن!

-خواهش می کنم....یه خرازی جدید کنار مدرسمون باز شده بعد یکی از دوستام می خواست چند تا وسیله ازش بگیره باهاش رفتم بعد اینارو دیدم گفتم بگیرم...از پسر ارمینا مطمعن بودم براش ابی گرفتم، باهاش صحبت کردم که شاید نیاز شه یکی یا دوتاش رو رنگشون رو عوض کنم، حالا که یکی از فسقلا دختره پس فقط باید یکیش رو عوض کنم صورتی بگیرم.

-نمی خواد ابجی این رنگشم قشنگه.

-نه دختر باید لباساش صورتی باشه .

بهش لبخند زدم و چرخیدم سمت مامانم:

-وای مامانی نگا چه نازن!

-اوهوم خیلی،(رو کرد به سارینا و گفت:) چرا از صبح به من نگفتی ساری؟

-گفتم یهو سوپرایز شین.

دوتا از جوراب هارو برداشتم و رفتم سمت ازشام کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

-ارشام اینارو ببین!

ارشامم با دیدن اونا ذوق کرد و روبه من گفت:

-یعنی این جورابا اندازه اون فسقلا میشه؟

لبخندی به چهره دلنشینش زدم و گفتم:

-اره بابا، شاید بزرگم باشن هنوز.

-جدی؟ راستی کی اینا رو خریده؟

سرم رو چرخوندم سمت سارینا و گفتم:

-سارینا، امروز خریدشون.

اسم سارینارو که اوردم فکر کرد صداش زدم چرخید سمتم در همین بین ارشامم روبه سارینا گفت:

-بچه خودت جبران کنم.

سارینا اخم ساختگی بین ابروهاش جا داد و گفت:

-هنوز برا من زوده.

ارشام دوباره خوی شیطونیش گل کردو بعد چشمکی که به من زد گفت:

-زوده؟! بوی ترشیت همه جارو گرفته!

-بوی ترشی؟! اگه من ترشیده بودم پس اینهمه خواستگار چیه؟

کدوم خاستگارا؟ پس چرا من و خواهرت از یکیش خبر نداریم؟-

-دیگه دیگه، پاشنه درمون رو ندیدی از جا در اومده بود؟ بعدشم اگه من تو این سن ترشیده ام اونوقتی اومدی خواهرم گرفتی اون دیگه از ترشیدگیم گذشته بود.

-اون مال چهار پنج سال پیشه، اونموقع هنوز خواهرت زودم ازدواج کرده، ولی الان سن ازدواج اومده پایین دیگه تو ترشیدی.

ابجی بیچاره از حرص داشت سرخ می شد که ارشام دوباره ادامه داد:

-ولی بدتم نمیادا!

-چطور؟

-ارشام به پدر مادرم و بعد من نگاهی انداخت سری تکون داد و گفت:

-دخترم دخترای قدیم تا اینجور چیزی می شنیدن سرخ و سفید می شدن، تو هیچ تغیری نکردی باو.

سارینا بیچارهکه دید دیگه نمی تونه جوابی بده بلند شد و اخمالو گفت:

-میرم میوه بیارم.

ارشامم خنده بلندی سر داد که باعث شد بیشتر حرصی شه.

دودقیقه بعد سازینا میوه خوری هارو اورد روی میزای جلومون گذاشت و بعد رفت و با ظرف میوه برگشت.

***

موقع شام رسیده بود با سارینا میز رو چیدیم مامانم غذا کشید توی ظرف، بابا و ارشامم اومدن وشروع کردیم به غذا خوردن، ارشامم انقدر تعریف کرد از غذای مامانم که حد نداشت.

***

همونطور که سارینا گفت جوراب رو که عوض کنه برام میاره، امروز اومده بود پیشم، الان دوتایی در حال پختن نهار بودیم که سارینا گفت:

-ابجی تخت و اینا هنوز برا بچه ها نخریدین؟

همینجور که مواد سالاد رو از یخچال بیرون میاوردم گفتم:

-نه هنوز گذاشتم جنسیتشون رو بدونم بعد بریم، چطور؟

-اخه پیج یکی از سیسمونی های بزرگ تهران رو دارم یه تخت های قشنگی اورده بزار بعد نشونت میدم.

-جدی؟ حتما نشونم بده.

باش.

مواد سالاد رو شستم و توی ابکش گذاشتم که یکم ابشون بره بعد درستشون کنیم.برنجم رو به اندازه داخل یه قابلمه ریختم و اب جوشم روشون ریختم گذاشتم بمونن تا بعد درستشون کنم، خورشم رو اماده کردم و گذاشتم جا بیوفته و رفتم سمت

وسایل سالاد دوتا چاقو هم اوردم و با سارینا نشستیم به درست کردنشون***.

ارشام که برای نهار نمیومد پس فقط من و سارینا بودیم غذا کشیدم برای خودمون و نشستیم به خوردن، که گوشیم زنگ خورد،از جام بلند شدم و به سمتش رفتم از روی اپن برداشتمش سارا بود ایکون سبز رو فشردم و جواب دادم:

-الو.

-سلام رکی خوبی؟

-خوبم گلم، بهتر شدی؟ سهندت خوبه؟

-اره مرسی نه امروز دارم میرم دکتر، سهندم خوبه.

-نوبت گرفتی بلاخره؟

-نه بابا نوبت نمیده همشون تا دوماه دیگهه پرن.

-پس چجوری می خوای بری؟

-میرم میشینم بین مریضم بفرستتم داخل.

چرخیدم سمت سارینا که دیدم دست از غذا خوردن کشیده بهش اشاره زدم غذاش رو بخوره و خودمم جواب سارا رو دادم:

-اینجوری که طول می کشه، سهندو چکار می کنی؟

-مامانم اینا که نیستن، زنگ بزنم ببینم نگار میتونه نگهش داره.

خندیدم و گفتم:

-چرا راه دور میری؟ بیارش پیش من.

-ای وای نه این خیلی اذیت می کنه تو که نمیتونی بیوفتی دنبالش.

-نه پسر خوبیه، بیاریش منم تنها نیستم سارینا هم هست.

-پس باشه. من ساعت سه نیم چهار میارمش پیشت.

-کار خوبی می کنی. حالام قطع کن غذام یخ کرد.

-عه داشتی غذا می خوردی؟

-اره، سیه ونیم منتظرم.

-باشه خدافظ.

- خدافظ.

گوشی رو قطع کردم وبرگشتم سر جام و ادامه غذام رو خوردم . همنطور به سارینا که با خنده نگام می کرد گفتم:

-چرا می خندی؟

-این سارا ناراحت نمیشه اینجوری بهش گفتی؟

-نه بابا ناراحت چی؟ غذات رو بخور، راستی قراره یه مهمون کوچولو بیاد پیشمون.

-سهند؟

-اره

ذوق زده گفت:

-اخجون...والا من خیلی دوسش دارم.

-اوهوم خیلی عزیزیه .

با احساس اینکه دارن در میزنن از خواب بیدار شدم وبه پایین رفتم، اره واقعا داشتنن در می زدن جلو رفتم از چشمی بیرون رو دیدم سارا بود، در رو باز کردم که گفت:

-خواب بودی؟ ببخش ابجی.

-نه بابا، بیا تو.

-نه گلم اژانس پایینه باید برم.

-پس باشه.

دست سهند رو گرفتم و اوردم سمت خودم سارا یه نایلون گرفت سمتم و گفت:

-اینا لباساشن، من با لباس راحتی اوردمش.

نایلون رو ازش گرفتم و بعد خداحافظی دوتایی وارد خونه شدیم، دررو بستم وروبه سهند گفتم:

-خوبی خاله؟

نگام کردو با لبخند گفت:

-اره خاله تو خوبی؟

گونش رو بوسیدم و گفتم:

-خوبم نفس خاله.

به مبل اشاره کردم و گفتم:

-بیا اینجا بشین خاله.

اروم اروم جلو اومد و روی مبل نشست، منم پیشش نشستم و گفتم:

-شربت می خوری برات بیارم؟

کنترل رو از کنارش برداشت داد بهم و گفت:

-اول برام کودک میزنی؟

کنترل رو ازش گرفتم و زدم شبکه برنامه کودک، بعد بلند شدم رفتم تو اشپزخونه تا براش شربت درست کنم که یهو صداش به گوشم رسید:

-خاله البالو درست کن.

خنده ام بلند شد ماشالله به پررورییش،باشه ای گفتم و براش شربت البالو درست کردم و با بیسکوییت بردم براش کنار نشستم و سینی رو روی میز گزاشتم چند ثانیه بعد خم شد شربتش رو برداره که خودم خم شدم و لیوان شربت رو بهش دادم یه قلپ از شربتش رو خورد که گفتم:

-چهخبر از مامانت؟

می خواستم ببینم چی جواب میده که با جوابی که داد خندم به هوا رفت:

-چند وقته حالش خوب نیس به منم نمیگه چشه، کاش یکم بزرگتر بودم خودم می بردمش یه دکتر خوب.

-پس بابات چی؟

-اون سرکاره بیچاره وقت نمی کنه.

سرش رو نوازش کردم و گفتم:

-چه پسر خوب و به فکری.

لبخندی زدو شربتش رو تا ته سر کشید، سارینا هم که از خواب بیدار شده بود اومد پایین، با سهند دست داد و گونش رو

بوسید و نشست رو مبل کناری، چرخیدم سمتش و گفتم:

-ساری شربت می خوری؟ برو تو یخچال هنوز هست.

چشاش رو یکم مالید و بعد گفت:

-نه، می خوای برم برا تو بیارم؟

-نه گلم.

ساعتای حدودا پنج بود که فیلم سهند تموم شد، تصمیم گرفتم کیک درست کنم تا اومد بهشون نظرم رو بگم سهند گفت:

-خاله؟!

دستاش رو تو دستام گرفتم و گفتم:

-جانم عزیزم؟

-مامانم کی میاد؟

-میاد دورت بگردم، یکم دیگه میاد.

یکم پکر شد، سرش روچرخوندم سمت خودم وگفتم:

-دوست داری کیک درست کنیم؟

گل از گلش می شکفد و می گوید

-اره خاله کی خامه ای درست کنیم.

-باشه عزیزم باید بریم وسایلش رو بگیریم.

چرخیدم سمت سارینا وگفتم بیاد که بریم حاضر شیم.

مانتو خفاشیمو پوشیدم کیف دستیمم دستم گرفتم شالمم انداختم سرم و رفتم پایین سارینا زودتر از من پایین رفته بود، سهندم تا مارو دید از مبل پایین پرید و اومد سمت من، دستش رو گرفتم و روبه سارینا گفتم:

-سارینا تلوزیون رو خاموش کن بریم.

خودمم با سهند به سمت در رفتیم کفشام رو پوشیدم و کفشای سهندم پوشوندم پاش، سارینا هم اومد و گفشاش رو پوشید و راه افتادیم، یه لوازم قنادی نزدیک خونمون بود، می رفتم اونجا بگیرم.

از خیابون گذشتیم به مغازه مورد نظر وارد شدم، چند نفری جلوم بودن پس باید منتظر می موندم؛ بلاخره بعد پنج دقیقه

نوبتمون شد، ارد شیرینی وانیل بکینگ پودر و بقیه وسایل مورد نیازم به علاوه یه بسته خامه اماده گرفتم، کارت کشیدم و پولشون رو حساب کردم و دوباره دست سهند رو گرفتم و سه تایی از مغازه خارج شدیم، یه سری از وسایل رو دادم به سارینا که سهند گفت:

-خاله به منم یه چیزی بده.

با لبخند بهش گفتم:

-نه خاله جانم، اینا سنگینن تو نمی تونی، صبر کن الان میریم مغازه می خوام چند تا خوراکی بخرم سبکه میدم به تو باشه؟

سری به نشونه باشه تکون داد و به راهش ادامه داد، هنوز به مغازه نرسیده بودیم که سارینا گفت:

-ابجی؟!

سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-میگم میایی کیک فنجونیم درست کنیم؟

-کمی فکر کردم و گفتم:

-نمی دونم اخه من تاحالا درست نکردم که.

سریع با ذوق گفت:

-من بلدم ابجی، یکی از دوستام درست کرده بود اورد مدرسه، خیلیم طعمش خوبه.

-خوب اگه بلدی باشه، وسیله که هست چرا درست نکنیم.

وارد مغازه شدم برای شام باید چندتا وسیله می گرفتم؛ وسالم رو که گرفتم دست سهند رو گرفتم و گفتم:

-خاله چی می خوری برات بگیرم؟

یه نگاهی به اطراف مغازه انداخت و در اخرگفت:

-چیپس.

همینجور که می بردمش سمت قفسه چیپسا گفتم:

-کدوم طعمش بگیرم برات؟

به سمت قفسه اولی اشاره کرد منظورش چیپس سرکه نمکی بود، به به؛ یدونه براش برداشتم، به سارینا هم گفتم چیزی می خواد یا نه که گفت چیزی نمی خواد؛ پول این وسایل هم حساب کردم و باهم به سمت خونه رفتیم، تا اومدیم از خیابون رد

شیم سهند گفت:

-خاله بزار یادت بدم! وقتی می خوای از خیابون رد شی اول باید سمت راست و بعد چپت رو نگاه کنی ماشین نیاد یه وقت! حالا یاد گرفتی؟

خندم رو کنترل کردم و گفتم:

-اره خاله جونم یاد گرفتم.

سهند چرخید سمت سارینا و گفت:

-سارینا توهم یاد گرفتی؟

سارینا که داشت از شدت خنده می ترکید تو خیابونم نمی تونست بخنده فقط سرتکون داد، بلاخره بعد چند دقیقه اقا سهند مجوز داد که به خونه بریم.

لباسام رو عوض کردم ولی روسریم رو در نیاوردم رفتم پایین سارینا هم مانتوش رو در اورد و اومد تواشپز خونه سهند رو بلند کردم گذاشتم رو میز، بعد دستام رو شستم و و از مواد به اندازه کافی تو ظرفای مورد نظرم ریختم، همزن برقیم رو اوردم و روی میز گذاشتم، اول تخم مرغ هارو زدم به حدی که کف کرد بعد شکررو ریختم...

کیکم اماده بود ریختمش تو قالب و گذاشتم توی ماکروفر، چرخیدم اطرافم رو ببینم که اه از نهادم بلند شد، چنان اشپزخونم شلوغ شده بود که حد نداشت کی حالا تمیزش کنه، ابجیم که چهرم رو دید گفت:

-نگران نباش خودم تمیزش می کنم باو.

-باوش... میگم دستور کیک فنجونیت بده یهو درست کنیم دیگه.

خوشحال رفت سمت گوشیش و دستور کیکرو اورد ازش گرفتم و شروع کردم به خوندنش کار زیادی نداشت و راحت میشد درستش کنی.موادش رو باهم قاطی کردم وقتی اماده شد، استکان هارو تا یک سومشون پر از مواد کیک کردم و گذاشتم توی ماهیتابه و بعد تا نصف استکانا توی ماهیتابه اب ریختم، به سر ماهیتابه دم کنی زدم و گذاشتمشون روی گاز، باید شعله رو تا وقتی که اب جوش میمد شعلش زیاد بود و بعد اون به مدت نیم ساعت کم کمش می کردیم، و بعد این نیم ساعت گاز رو خاموش کنی و بدون اینه سر ماهیتابه رو برداریی 15 دقیقه استراحت بدی.

کیک اسفنجیم رو از فر خارج کردم بعد از قالب در اوردمش و بعد اون گذاشتم خنک شه تا بعد روش خامه بزنیم، کیک های فنجونیم اماده شده بودن از استکانا خارجشون کردیم و توی دیس چیدمشون، خامه رو از یخچال بیرون اوردم و ریختم توی ظرف همزن و روشنش کردم؛ خامه ها اماده شدن، ریختم توی ماسوره و به سارینا دارم تا تزیینشون کنه، یکمیم از شربت البالو دادم بهش تا بریزه روی خامه ها؛ تزیین کیک فنجونیا تموم شد اخریشم که سهند خودش تزیینش کرد الانم نشسته در حال خوردنشه.

***

ساعت حدودا شیش بود که ارشام اومد، بهش گفته بودم که سارینا خونمونه بخاطر همین قبل باز کردن در زنگ زد، سارینا به سمت مانتوش رفت و از روی مبل برداشت و پوشیدش، جلوی در رفتم سهندم پشت سرم اومد، این چجوری از رو میز اومد پایین؟! خداروشکر نیوفتاده زمین! ارشام وارد شد خسته نباشیدی بهش گفتم که جوابم رو داد

-سلامت باشی خانومم..چطوری؟

-خوبم .فسقلاتم خوبن... خودت خوبی؟

جلو اومد سهند رو از رو زمین بلند کردو رو به من با خنده گفت:

-خوب خوبم، چون شما خوبین.

روش رو کرد سمت سهند و گفت:

-تو خوبی عمو؟

سهند سری تکون داد، دست سهند رو بوسید و با خنده گفت:

-انقدر صورتت کثیفه نمیشه بوست کنی!

سهند کف دستاش رو بهم زد و با ذوق گفت:

-کیک خامه ای خوردم.

بعدم لباش رو چسبوند به گونه ارشام رو یه بوس گنده کرد که داد اعتراض امیز ارشام بلند شد، از چهره ارشام خندش گرفت و دوباره بوسش کرد، اینبار خنده ماهم به هوا رفت که ارشام گذاشتش زمینو به شوخی و اهسته زدپشتش و باخنده گفت:

-بدو برو صورتت رو بشور بچه.

خنده ای کردو به سمت من دویید جلوش نشستم و گفتم:

-به عمو بگو من قدم نمی رسه خودت باید صورتم رو بشوری.

چرخید سمت ارشام که حرفم رو براش تکرار کنه که ارشام خودش جلو اومد و گفت:

- بدو بریم صورتت رو بشورم.

بچه رو بلند کرد و زد زیر بغلش و رفت تو دستشویی، جلو رفتم داشت صورت سهند رو می شست که رو به سهند گفتم:

-خاله فین کن.

ارشام تا این رو شنید دادش بلند شد و گفت:

-نه! سهند اینکارو نکنیا، خاله دروغ میگه.

اینبار سارینا هم حرفم رو تکرار کرد و ارشام بازم اعتراض کرد ولی سهند حرف مارو گوش کرد، ارشام دیگه داشت اشکش در میومد، بچم از اینکارا نکرده تا حالا بدش میاد، خندم رو کمتر کردم و گفتم:

-اقای قششنگم باید عادت کنی دیگه، من که تنهایی نمی تونم به دوتا بچه برسم.

صورتش رو شکل گریه کرد، سارینا که دیگه داشت اشک می ریخت، ارشامم حرصی !

کار سهند که تموم شد از دستشویی بیرون گذاشتش و دررو بست، دست سهند رو گرفتم و با سارینا به سالن رفتیم، با حوله صورت سهند رو خشک کردم و رفتم تو اشپز خونه تا برای ارشام شربت بریزم، لیوانی برداشتم و پر از شربت کردمش کنارش تو سینی چهار تا از کیک فنجونی ها هم گذاشتم که بریم و بخوریم، سینی به دست وارد سالن شدم که همزمان با من ارشامم از دستشویی خارج شد و اومد روی مبل جلوی تلوزیون لم داد، سینی رو روی میز گذاشتم و کنار ارشام نشستم و لیوان شربت رو دستش دادم، لیوان رو بعد تشکری گرفت و قلپی خورد،تیکه کیک هایی که توی شیرینی خوری بود رو به دست بچه ها دادم و یکی هم برا خودم برداشتم و خوردم، واقعا طعمش خوب شده بود، سهند نصف کیکش رو خورد و بقیش رو کنار گذاشت و گفت که نمی خوره سیر شده بود بچه، سارینا کهکیکش رو خورد گوشیش رو برداشت و گفت:

-ابجی بیا پیج این سیسمونیه رو نشونت بدم.

از جاش بلند شد و پیش من نشست و گوشیش رو سمتم گرفت اجناس قشنگی داشت مخصوصا چندتا تخت خوابش که خیلی به دلم نشست به ارشامم نشون دادم که قرار شد فردا بریم دیگه بخریم؛ سهند تا لوازم نوزاد رو دید سریع اومد سمت ارشام و تو بغلش جا گرفت و بعدچند دقیقه با حرفی که زد حال دوتامون یعنی من و ارشام گرفته شد:

-عمو؟

-جانم؟

-خاله خانم خوبی شده که نینیتون برگشته؟

ارشام مونده بود چی جواب بده،کمی فکر کرد و گفت:

-خوب، نینیمون نرفته بود که !

دوباره نگاهی به ارشام کردوگفت:

-خودت گفتی رفته !

ارشام که دید جوابی نداره بده از جاش بلند شد سهند روی مبل کناری نشوند و بی حرف به سمت اتاق رفت، باید می رفتم

پیشش تا بازم مثل قبل حالش بد نشده، از جام بلند شدم و روبه سارینا لب زدم:

-سهند رو سرگرم کن من میام.

سارینا که سری سری به نشونه باشه تکون داد رفتم بالا، ارشام پشت به من روی تخت نشسته بود و دوتا دستش از پشت گردنش توهم قلاب کرده بود نزدیک رفتم کنارش نشستم و گفتم:

-ارشامم؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-رکسانا لطفا! برو پایین منم میام چند دقیقه دیگه.

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

-اون فقط یه بچه است.

لطفا رکسانا-

از جام بلند شدم و پایین اومدم، سارینا سهند رو تو بغلش گرفته بود و داشت فیلم های توی گوشیش رو نشونش می داد، ظرف ها جمع کردم و بردم تو اشپز خونه و شستمشون، بلاخره ارشام هم پایین اومد و بلند گفت:

-رکسانا سارا اینا رو شام نگه دار، شام سفارش دادم.

از حال خوبش خوشحال شدم و چشمی گفتم.

ساعت هشت بود که سارا اینا رسیدن به زور نگهشون داشتم، الانم همگی دور هم نشستیم مشغول حرف زدن که سارینا رو به سارا گفت:

-سارا جون چند روز پیش با مامان صحبت می کردیم، انقدر دلش برای اون دورهمیای سه نفرتون تنگ شده که نگو.

من و سارا هماهنگ گفتیم:

-وای منم خیلی دلم تنگه.

سارا سهند رو در اغوش گرفت و گونش رو بوسید و گفت:

-پسرم خاله رو که اذیت نکرده؟

بجای سهند منگفتم:

-برعکس،انقدر پسر خوبی بود که نمیدونی، باهم کیک درست کردیم خوراکی خوردیم کودک دیدیم (اینجا رو کردم به سهند

و گفتم) مگه نه خاله؟

سهند با خستگی سری تکون داد، رو کردم به سارینا و ازش خواستم که گوشیم رو بیاره؛ عکس لحظه های خنده دار سهند رو نشن سارا دادم که کلی خندید و دوباره گفتم:

-اقا سهندمون خیلی نگران مامانشه ها! می گفت اگه یکم بزرگتر بود خودش میبردت دکتر.

سارا بازم صورت سهند رو بوسید و متوجه خستگیش شد، تو اغوشش خوابوندش و موهاش رو نوازش می کرد تا خوابش ببره.

***

با ارشام اومدیم سیسمونی بخریم، فعلا باید سرویسشون رو انتخاب کنیم باید برا پسرم ابی بخرم و برا دخترم صورتی، یه سرویس خواب دخترونه مدل کیتی برای دخترمخریدیمو یه سرویس ابی که عکس ها انیمشن ماشینا روش بود رو برا پسرم خریدیم و گفتیم که برامون بفرستنشون.

***

الان دی ماهه هوا سرد، برف قشنگی تهران رو سفید پوش کرده، دیشب با ارشام رفتیم بیرون و لبو خوردیم چقدر هم چسبید، امروز نهارارشام برگشته بود خونه و نهار رو باهم خوردیم، بعد که اون رفت منم خوابیدم، از جام بلند شدم چشمهای خواب الودم رو مالیدم، مگه ساعت چنده که ارشام برگشته؟ اخه صدای تلق تلوق از پایین میومد، موهام رو پست سرم جمع کردم و به سمت پله ها رفتم، گونم که به خارش افتاده بود رو خاروندم و از بالای پله ها به پایین نگاه کردم، تا اومدمصداش بزنم که داره چیکار میکنه؟ در یخچال رو بست و چرخید سمت من، لبای خشکیدم رو با زبونم خیس کردمودستم رو روی قلب به تپش افتادم گذاشتم، این مردی که توی خونم بود ارشام نبود، غریبه بود، عقب عقب به سمت اتاقم رفتم شانس اوردم ندید من رو، خدایا خودت به دادم برس! یعنی کیه؟ چرا اومده توی خونه من؟ وارد اتاقم شدم در رو بی صدا بستمو قفلش کردم و اومدم عقب تر و به میز ارایشم تکیه زدم و به در زل زدم. چرا اومده تو خونم؟ الان باید چی کار کنم؟ بدنم ارس داغ داغ بود قبلم به تپش افتاده بود و دست و پاهام در حال لرزش بود، با دستای لرزونم گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و شماره ارشام رو گرفتم بوق اول...بوق دوم...بوق سوم... اما جواب می داد دوباره و دوباره شمارش گرفتم ولی جواب نمی داد؛ اخه چرا جواب نمیدی؟ اشکام رو صورتم راه یافتن، باید یه کاری می کردم، چشمم به شماره بابام افتاد سریع روش لمس کردم و گذاشتم کنار گوشم بابام بعد دوتابوق جواب داد:

-سلام دخترم.

-بابا...با...با...ترو خدا بیا اینجا...

ترسیده گفت:

-چی شده ؟

-بابا...یکی اومده تو خونه ام، نمی دونم کیه، می ترسم.

-ارشام کجاست؟

-شر...کته هرچی زنگ می زنم جواب نمی ده.

-گریه نکن دخترم، ببین من الان راه افتادم، نگران نباش.

دستگیره در بالا و پایین شد و جیغ من به هوا رفت.

***

الان دی ماهه هوا سرد، برف قشنگی تهران رو سفید پوش کرده، دیشب با ارشام رفتیم بیرون و لبو خوردیم چقدر هم چسبید، امروز نهارارشام برگشته بود خونه و نهار رو باهم خوردیم، بعد که اون رفت منم خوابیدم، از جام بلند شدم چشمهای خواب الودم رو مالیدم، مگه ساعت چنده که ارشام برگشته؟ اخه صدای تلق تلوق از پایین میومد، موهام رو پست سرم جمع کردم و به سمت پله ها رفتم، گونم که به خارش افتاده بود رو خاروندم و از بالای پله ها به پایین نگاه کردم، تا اومدمصداش بزنم که داره چیکار میکنه؟ در یخچال رو بست و چرخید سمت من، لبای خشکیدم رو با زبونم خیس کردمودستم رو روی قلب به تپش افتادم گذاشتم، این مردی که توی خونم بود ارشام نبود، غریبه بود، عقب عقب به سمت اتاقم رفتم شانس اوردم ندید من رو، خدایا خودت به دادم برس! یعنی کیه؟ چرا اومده توی خونه من؟ وارد اتاقم شدم در رو بی صدا بستمو قفلش کردم و اومدم عقب تر و به میز ارایشم تکیه زدم و به در زل زدم. چرا اومده تو خونم؟ الان باید چی کار کنم؟

بدنم از ترس داغ داغ بود قبلم به تپش افتاده بود و دست و پاهام در حال لرزش بود، با دستای لرزونم گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و شماره ارشام رو گرفتم بوق اول...بوق دوم...بوق سوم... اما جواب می داد دوباره و دوباره شمارش گرفتم ولی جواب نمی داد؛ اخه چرا جواب نمیدی؟ اشکام رو صورتم راه یافتن، باید یه کاری می کردم، چشمم به شماره بابام افتاد سریع روش لمس کردم و گذاشتم کنار گوشم بابام بعد دوتابوق جواب داد:

-سلام دخترم.

-بابا...با...با...ترو خدا بیا اینجا...

ترسیده گفت:

-چی شده ؟

-بابا...یکی اومده تو خونه ام، نمی دونم کیه، می ترسم.

-ارشام کجاست؟

-شر...کته هرچی زنگ می زنم جواب نمی ده.

-گریه نکن دخترم، ببین من الان راه افتادم، نگران نباش.

دستگیره در بالا و پایین شد و جیغ من به هوا رفت، گوشی از دستم افتاد برای چندمین بار دستگیره بالا و پایین شد و بعد اون صدای نکره اش:

-درو باز کن تا نشکستمش.

از جام تکون نخوردم باید یه جوری به ارشامم خب می دادم،زنگ می زنم شرکت، اره، خم شدم گوشیم رو برداشتم و و شماره شرکت رو گرفتم،دستام از ترس بی حس شده بود و باعث شد گوشیم بازم بیوفته، نشستم رو زمین و با خانم اصلانی که تلفن رو جواب داده بود اهسته صحبت کردم:

خانم...اص..لانی ارشام..ارشام کجا...ست؟

-ترسیده گفت:

-رکساننناجون تو حالت خوبه؟

-جوابش رو ندادم و دوباره همون سوال رو با تحکم پرسیدم که گفت:

-توی جلسه هستن.

-بهش بگو...بیاد خونه...زود بیاد ...خونه ..سریع...

تا اومدم حرفم رو ادامه بدم در شکسته شد و اون مرده وارد شد جیغ بلندی کشیدم و از جام بلند شدم، مرده همینجور که جلو میومد با یه نگاه چندش هم بهم زل زده بود،

-نترس خوشگل خانوم، کاری باهات ندارم، فقط اومدم انتقامم رو از اون شوهرت بگیم.

من چیزی نمی گفتم و فقط بهش زل زده بودم، می ترسیدم، دوباره ادامه داد:

-شوهرت ابروم رو برد، جلوی کلی مردو زن.

چیزی نگفتم بازم،همینطور به عقب می رفتم،توان حرف زدن نداشتم از ترس،فقط اشک می ریختم، انقدر عقب رفتم تا خوردم به دیوار، با دوتا قدم بلند خودش رو بهم رسوند، دستاش رو دو طرف صورتم به دیوار زد، صورتش رو کمی جلو اورد و گفت:

-منم می خوام همینکار رو باهاش کنم.

انگشتش رو گونم کشید، صورتم رو با چندش برگردوندم که گفت:

-منم ابروش رو می برم، اما نه فقط جلوی چند نفر، من ابروش رو تو کل تهران می برم.

دوباره صورتش رو به صورتم نزدیک کرد، دستش رو بلند کرد و موهام رو نوازش کرد و گفت:

-شایدم تو کل ایران ابروش رو بردم .

دستش رو فرو کرد تو موهام و محکم کشیدشون جیغم به هوا رفت، دستم رو رو دستش گذاشتم که موهام رو ول کنه اما اون زورش بیشتر بود، داشت بازم ملایم رفتار می کرد که یکی از پشت کشیدش عقب، چون موهای من تو دستاش بود منم همراهش پرتاب شدم اونور و سرم به لبه کمد برخورد کرد، موهام رو از صورتم کنار زدم و دستم رو روی سر دردناکم گذاشتم و به سمت همون مرده که الان داشت زیر دستای ارشام کتک می خورد چرخیدم، آرشام واقعا عصبی بود و داشت تا اخرین زوری که داشت پسره رو میزد، توان حتی برداشتن یه قدمم نداشتم کمی عقب تر رفتم و به کمد تکیه زدم و زانوهام رو بغل گرفتم، هنوزم دست و پاهام از ترس درحال لرزش بودن، اینبار پسره چرخید و اون شروع کرد به زدنن ارشام؛ اما زدنش زیاد طول نکشید چون اینبار دوباره ارشام چرخوندش و نشست رو شکمش و بازم شروع کرد مشت زدن تو صورتش، چند دقیقه بعد بود که بابام به همراهیه پلیس و دوتا سرباز وارد اتاق شدن، سربازها سریع به دستور مافوقشون اومدن سمت ارشام و از روی شکم پسره بلندش کردن اما ارشام سعی داشت که خودش رواز دست اون دوتا جدا کنه و پشت سرهم می گفت:

-ولم کنین. من باید این رو بکشمش. من سر این رو باید ببرم... چطور جرعت کردی بیایی تو خونه من؟

بابام سریع اومد سمتم، چون فقط یه ساحلی بی استین تنم بود شالی رو انداخت روی سرم و دستامم باهاش پوشوند، اشکام رو پاک کرد و گفت:

-گریه نکن دختر قشنگم، همه چی تموم شد بابا.

با حرف بابام بغضم شکست و بازم اشکام بودن که صورتم رو خیس کردن، همون پلیسه اومد سمت اون یارو به دستاش دستبند زد و بلندش کرد کل سرو صورت پسره خونی بود ،سرباز ها دستای ارشام رو ول کردن و به سمت اون یارو رفتن و از ما فوقشون گرفتنش، بابام از جلوی من بلند شد و به سمت پلیسه رفت، آرشام سریع اومد سمتم جلومزانو زد چشاش از عصبانیت به خون نشسته بود دستشس رو به سمت گونم اورد و با شستش اشکم رو پاک کرد و از گوشه چشم خودش قطره اشکی پایین چکید و بدون اینکه چیزی بگه من رو تو اغوشش کشید و با بغضی که باعث شده بود تن صداش پایین بره گفت:

-اگه تو چیزیت میشد من چه کار می کردم؟

موهام رو نوازش کرد و من رو از خودش جدا کرد دستم رو بلند کردم و منم قطره اشک گوشه چشم اون رو پیدا کردم و با گریه گفتم:

-من...خیلی به ...گوشیت زنگ...زدم اما..جواب ..ندادی.

سرش رو پایین انداخت و دستام رو تو دستاش گرفت و گفت:

-معذرت می خوام، گوشیم پیشم نبود.

***

(آرشام)

امروز جلسه مهمی داشتم و تا چند دقیقه دیگه طرف قرار داد ها میومدن الانم ماهمگی تو اتاق کنفرانس نشستیم*** وسطای جلسه و جاهای مهمش بودیم که خانم اصلانی بعد دوتا تقه به در وارد شد ظاهرش هراسون بود مشخصه یه چیزی شده،اخمی کردم و گفتم:

-چی شده خانم اصلانی؟

کمی تته پته و کردو گفت:

-اقا میشه چند لحظه بیایین باید چیزی بگم بهتون.

از جام بلند شدم و ازبقیه عذر خواهی کردمو از اتاق خارج شدم و گفتم:

-چی شده که من رو از وسط این جلسه مهم کشیدی اینجا؟

-اقا رکسانا جون زنگ زد.

یه لحظه ترسیدم و گفتم:

-حرف بزن ببینم، چی گفت بهت؟

-اقا... نمیدونم قضیه چی بود اما داشت گریهمی کردو گفت که یگم شما سریع بریدخونه، اخرشم، اخرشم جیغ کشید....

هنوز میخواست حرفش رو ادامه بده که گفتم:

-بگو فرهاد جلسه رو ادامه بده از بقیه هم عذر خواهی کنین من رفتم.

سریع به سمت اتاقم رفتم کیفم بعه علاوه سوییچ و گوشیم رو برداشتم و سریع و با دو به سمت اسانسور رفتم دکمه اش رو زدم و وقتی که به بالا رسید سوار شدم و دکمه پارکینگ رو زدم دودقیقه بعد رسیدم پایین سوار ماشینم شدم و راه افتادم، با اخرین سرعت رانندگی می کردم چراغ قرمز هارورد می کردم و مطمعنم کلی هم جریمه شدم اما برام مهم نبود بهد نیم ساعت رسیدم خونه ماشین رو همون جلوی خونه گذاشتم و وارد شدم با دو به سمت اسانسور رفتم دکمه اش رو زدم اما بالا بود و تا میرسید طول می کشید منم که قت نداشتم بخاطر همین با دو از پله ها بالا رفتم تا رسیدم سه چهار دقیقه ای طول کشید، در خونه نیمه باز بود به سمتش دوییدم توی سالن ه نبود پس بالا بود، یعنی چه شده رو نمی دونم اما خداکنه بلایی سر خودش و بچه ها نیاد، در اتاقمون هم باز بود و من با صحنه ای روبه رو شدم که حتی یه درصدم بهش فکر نمی کردم، من فکر می کردم اتفاقی برای بچه ها یا خودش افتاده باشه اما این اتفاق...

با دیدن اون صحنه خون به چشام حمله کرد انقدر عصبی بودم که داشتم می لرزیدم جلو رفتم یقه یارو رو گرفتم و کشیدم عقب و انداختمش زمین، تا چهره اش رو دیدم هنگ کردم با اون کاری که من براش کردم این حتی باید اطراف منم پیداش نمیشد ولی الان اومده تو خونه ام؟! تا چهره ترسیده و معصوم رکسانا به چشمم خورد عصبانیتم بیشتر شد، می کشم این یارو رو ازارش به یه زن حامله بی گناه می رسه؟ نشستم کنارش و تا می خورد زدم...

دوباره گفتم:

-خیلی ترسیدم خیلی...زنگ زدم به بابا، این...این یارو می گفت...می گفت تو باعث شدی ابروش بره، می گفت می خواد تلافی کنه، می خواد ابروت رو تو کل ایران ببره.

صورتم رو با دستاش قاب گرفت و گفت:

-دیگه تموم شد دورت بگردم، دیگه هیشکی نمی تونه بهت اسیب برسونه.

این سوالی بود که از همون اول تو ذهنم بود بخاطر همین پرسیدم:

-چی کارش کرده بودی مگه؟

کنارم نشست و به کمد تکیه زد و گفت:

-چند ماه پیش که گفتم بهت یه کارمند رو اخراج کردم؟

سرم رو تکونی دادم که ادامه داد:

-تو حسابا دست برده بود منم جلوهمه از شرکت انداختمش بیرون.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و گفتم:

- پس همین بود که می گفت ابروش رو بردی؟!

حتما-

در این بین بابام وارد اتاق شد و لیوان که حاویه اب قند بود رو داد دستم و گفت:

-بخور بابا فشارت افتاده.

تشکری کردم و قلپی ازش رو خوردم که بابام گفت:

-اگه کاری ندارین من برم مدرسه امروز شیفت عصر بود.

از بابام عذر خواهی کردم که وسط کار مزاحمش شدم و اونم گفت:

-نه عزیز دل بابا، به من نگی به کی بگی خوب.

لبخندی به روش زدم با ارشام دست داد و خداحافظی کرد و رفت.

یه لحظه حواسم رفت بهبچه ها تکون نمی خوردن و این من رو تا حد مرگ ترسوند، اشکم در اومد که ارشام ترسیده چرخید سمتم و گفت:

-چی شدی رکسانا؟

-ارشام؟

-جان دلم؟

بازم بخاطرگریه بریده بریده گفتم:

-می بریم دکتر؟

ترسیده بهم نزدیک تر شد و گفت:

-چرا دکتر؟ چی شدی؟

-می ترسم بلایی سر بچه هام اومده باشه.

ترسیده از جاش بلند شد و گفت:

-یا قمر بنی هاشم، بلند شو.

اول رفت سمت کمدم یه مانتو برام اورد با یه ساپورت پوشیدمشون شالمم درست سرم انداختم و بعد برداشتن دفترچم اومد کمکم و بلندم کرد هنوزم اون ترس تو بدنم بود و پاهام قوت نداشتن.

***

ارشام ماشینش رو پارک کرد و دوتایی باهم وارد مطب شدیم چقدر که شلوغ بود، نشستم روی صندلی و ارشامم رفت سمت میز منشی تا باهاش صحبت کنه من رو بفرسته داخل، چند ثانیه ای باهاش صحبت کرد و همینجور اخمش بیشتر میشد خانم منشیه هم که دختر جوونی بود و درست جواب نمی داد، تا اینکه دیگه ارشام نتونست تحمل کنه و دستش رو محکم زد رو میز و دادش رفت هوا:

-من دارم میگم زنم حالش خوب نیس بزار بریم دکتر معاینش کنه میگی صبر کن اخرین شاید بفرستمش؟

تا اومد چیز دیگه ای بگه دکتر از اتاقش خارج شد اونم اخم داشت و گفت:

-اینجا چه خبره؟ (نگاهی به ارشام انداخت و گفت:) اقای امیری چرا داد میزنید؟

ارشام چرخید سمت دکتر و بعد به من اشاره کردو گفت:

-خانم دکتر خانم من رو ببین، هرکی ببینتش میفهمه حالش خوب نیس اونوقت منشیتون ببینید چی میگه!

دکتر تا من رو دید به سمتم اومد و دستم رو گرفت و گفت:

-تو چت شده؟ این چه حالیه داری؟

بدون اینکه منتظر جوابی از سمت من باشه چرخید سمت منشیش و گفت:

-خانم مقدم بعد این خانمی که داخل اتاقه نوبته کیه؟

منشیه نگاهی تو کامپیوترش انداخت و بعد به خانمی که چندتا صندلی از من فاصله داشت اشاره کرد و گفت:

-ایشون.

دکتر چرخید سمت خانمه و گفت:

-خانم کیانی اگه اشکالی نداره میشه من ایشون رو اول معاینه کنم؟

خانمه نگاهی به من انداخت و بعد گفت:

-نه مشخصه حالشون خوب نیست.

قرار شد این خانمه ه از اتاق دکتر اومد بیرون من برم داخل ارشامم که از این بازی پیروز اومده بود بیرون پشت چشمی برا منشیه نازک کردو اومد پیشم نشست لبخندی از این کارش رو لبم نشست،

-بهتری؟

-یکم.

بلاخره اون خانمه از اتاق دکتر خارج شد و من و ارشام وارد شدیم و روی صندلی کنار میزش نشستیم که دکتر گفت:

-مگه بهت نگفتم ذره ای استرس و ترس و اضطراب برات سمه؟

چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین که ارشام گفت:

-دست خودش نبوده خانم دکتر.

***خانم دکتر معاینه ام کردو با چزی که گفت خیالم راحت شد بچه ها حالشون خوب بود و فقط ترسیده بودن و گوشه ای جمع شده بودن.

***

سرم فجیع درد گرفته بود، بخاطر اینکه اول اون یارو موهام رو کشیید بعدشم که پرت شدم سرم خورد به کمد ترسی هم که بهم وارد شد باعث شد سردردم تشدید بشه، دستم رو به پشت سرم بردم و همونجایی که به کمد خورده بود رو لمس کردم اندازه یه کشک ورم کرده بود و تا لمسش کردم صورتم از درد مچاله شد، چرخیدم سمت ارشام و دستش رو که روی دنده بود برداشتم و روی جای ضرب دیده سرم گذاشتم، تا متوجه ورم سرم شد متعجب گفت:

-چرا اینجوری شده؟

دستش رو پایین اوردم و گفتم:

-یارو رو که کشیدی عقب موهای من تو دستاش بود، منم همراهش پرت شدم.

پشت چراع قرمز ترمز، با ناراحتی گفت:

-معذرت می خوام، ولی حسابش رو خوب کف دستش گذاشتم اگه نگرفته بودنم کشته بودمش.

اخمی کردم و گفتم:

-دیگه این حرف رو نزن اگه واقعا الان یارو یه چیزیش شده بود و خدایی نکرده تو محکوم بودی من و بچه ها بدون تو چیکار می کردیم؟!

جرم اونم کم نبوده ها، ولی چقدر یخی، تو دستات احساس لرزش می کنم.

لبخند مضطربی زدم و گفتم:

-اوهوم، هنوزم دست و پاهام می لرزه خیلی ترسیدم اخه.

به دستم که تو دستش بود فشاری وارد کرد و جلوی مغازه ای ترمز شد پیاده شد و چند دقیقه بعد با چند تا ابمیوه برگشتنشست توی ماشین،ابمیوه ای از توی پلاستیک در اورد و باز کرد و داد دستم:

-بخور بهتر شی.

واقعا میل نداشتم تا اومدم اعتراض کنم گفت:

-اعتراض وارد نیست بخور ابمیوه رو.

دیگه چیزی نگفتم و ابمیوه رو شروع کردم به خوردن، چند دقیقه ای گذشته بود که مونا زنگ زد با ارشام صحبت کردو بعد ارشام بهش گفت:

-مونا می تونی بیایی یه ساعت پیش رکسانا بمونی؟

-...

-اره سردرده منم مجبورم برم جایی گفتم بیایی پیشش تنها نباشه منم با خیال راحت برم به کارم برسم.

-....

-باشه پس منتظرتم.

گوشی رو که قطع کرد گذاشتش رو داشبورد، با اخم گفتم:

-ارشام زشته چرا مزاحم مردم میشی اخه...من الان میرم می خوابم تا بهتر شم.

اخمی با چاشنی لبخند کردو گفت:

-هیس، اینجوری خیالم راحت تره.

دیگه حرفی نزدم

***

جلوی خونه ترمز زد پیاده شدیم و به سمت در رفتیم که متوجه ارام شدیم، داشت زنگ خونه ما رو میزد، بلند سلام کردم که چرخید سمتم پریا تا ارشام رو دید دویید سمتش و ارشامم بغلش کردو گونش رو بوسید پریا هم با دوتا دستاش صورت ارشام رو گرفته بودو پی در پی گونه هاش رو می بوسید، جلو رفتم و با ارام روبوسی کردیم که ارشام رو به پریا گفت:

-دایی تموم شدما!

پریا دیگه بوسش نکرد اما سرش رو چسبوند به سر ارشام و گفت:

-دایی دلم برات یه ذره شده بود.

-منم دلم برات تنگ شده بود نفسم.

ارشام در خونه رو باز کردو وارد شدیم،سردردم هی شدید تر میشد قرصم که نمی تونستم بخورم، رفتیم بالا و وارد خونه شدیم مانتوم رو در اوردم و روی مبل گذاشتم خواستم برم تو اشپزخونه که ارشام گفت:

-کجا کجا؟

چرخیدم سمتش وبه صورت خندونش زل زدم و گفتم:

-میرم چایی بیارم.

از جاش بلند شد و اومد سمتم دستم رو گرفت و برد روی مبل نشوندم و گفت:

-تو رو تازه از دکتر اوردم لازم نکرده کار کنی، خودم میارم.

تا اومدم چیزی بگم ارام گفت:

-میگم رکسانا رنگ و روت پریده! بد نباشی چی شده؟

دوباره اومدم دهن باز کنم ارشام جوابش رو داد:

-حالش بد شد بردمش دکتر.

دوباره ارام نگران گفت:

-چرا چی شد خوب؟

یا خدا چی بگم الان؟! تو فکر بودم که ارشام گفت:

-تقصیر من بود؛ داشتم میومدم خونه تو راه زنگ زدم به رکسانا داشتیم صحبت می کردیم یهو ماشین جلویی من زد رو ترمز منم حواسم پرت اون شد گوشیمم افتاد پایین پادیگه من از ماشین پیاده شدم با یارو جروبحث، ایشونم نگران شده بود حالش بد شده.

واو ماشالله به اقایی خودم عجب داستانی سرهم کردا، ارام کلی با ارشام دعوا کرد که چرا حواسش به من نیست منم سعی می کردم از ارشام دفاع کنم.

به اسرار ارشام بلاخره رفتم که استراحت کنم تا شاید سرم بهتر شه.

(ارشام)

رکسانا که خوابید اومدم پایین اول کنترل روبرداشتم و تی وی رو روشن کردم و بعد دادم به پریا که هر شبکه ای میخواد برا خودش بزنه و رو کردم به ارام گفتم:

-ارام جان قراره موناهم بیاد، همینجا حواستون به رکسانا باشه لطفا.

چشمی گفت و تشکری شنید، کتم رو برداشتم و به سمت در رفتم تابازش کردم مونا رو پشت در دیدم دستش رو اورده بود بالا تا زنگ بزنه، با دیدنم لبخندی زد و بعد سلام تعارفش کردم بره داخل خودمم بعد عذرخواهی خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

توی راه رفتم دم مدرسه دنبال باباجون و اون رو هم با خودم بردم کلانتری*** یک ساعت یک ساعت و نیمی اونجا درگیر بودیم... از یارو شکایت کردم هم بخاطراینکه دست برده بود تو حسابای شرکت همم بخاطر اینکه وارد خونم شده بود و زنم رو اذیت کرده بود، بعد امضای شکایت نامه از کلانتری خارج شدیم و با باباجون سوار ماشین شدیم و حرکت کردم***

وارد خونه شدم ارام و مونا در حال حرف زدن بودن و پریا هم در حال عروسک بازی، بهشون سلام کردم و حال رکسانا رو پرسیدم که گفتن هنوز خوابه نایلون حاویه خوراکی رو روی اپن گذاشتم و از داخلش نوشابه خارجی که گرفته بود رو برداشتم و رو به ارام و مونا گفتم:

-خوراکی گرفتم بردارن بخورین.

رفتم بالا در نیمه باز رو کامل باز کردم و وارد شدم کنار تخت روی دو زانوم نشستم و اباژور روی عسلی کنار تخت رو روشن کردم دستی روی موهای خرمایی رنگش کشیدم که متوجه شد و بیدار شد تو جاش نیم خیز شد و سلامی کرد، جوابش رو دادم و ابمیوه رو بالا اوردم و گفتم:

-ببین چی اوردم برات !

عاشق این نوشابه ها بود، با دینش چشماش برق زدو سریع ازم گرفتش و گفت:

-وای مرسی ارشامم چقدر دلم از اینا می خواست.

دستش رو بوسیدم و گفتم:

-نوش جونت. فسقلام چطورن؟

همونجور که در حال باز کردن نوشابه بود گفت:

-خوبن، ترسشون ریخته.

***

سه روز از اون قضیه می گذره و امروز قراره سرویس خواب بچه ها رو بیارن، الانم ارشام رفته تا پول رو حساب کنه و با چند تا کارگر بیارتشون، منم اماده مانتویی روی لباسم پوشیده بودم و شالی هم روی سرم انداختم الان دیگه می رسیدن، دودقیقه بعد بود که ارشام میس انداخت روی گوشیم که از قبل قرارمون بود وقتی رسیدن اینجوری به من خبر بده، چند دقیقه ای گذشت تا ارشام دررو با کلید باز کرد جلو رفتم دوتا کار گر بودن که یکی از کمد ها تو دستشون بود وارد شدن کمد دخترم بود و پشت سر اونا آرشام وارد شد به سمتش رفتم کتش رو ازش گرفتم و روی ساق دستم انداختم . جواب سلامم رو گرفتم، باهم بالا رفتیم تا به کار گرا بگیم که کمد رو کجا بزارن، سمت راست پنجره تو اتاق گفتم بزارنش و بعد دوباره رفتن که بعدی رو بیارن*** دیگه وسایل کامل توی اتاق چیده شده بود ارشامم رفته بود پایین شربتی که برای کارگر درست کرده بودم رو بهشون بده و اینکه پولشون رو حساب کنه، منم تو اتاق داشتم با ذوق اطراف رو می دیدم، کمد های که قرار بود اسباب بازیاشون رو توشون بچینیم که سمت چپ و راست پنجره و کمد های لباسیشون هم به دیوار چپ و راسته اتاق روبه روی هم گذاشتیم، تخت هاشون هم از دخترم رو اوریب به سمت چپ گذاشتیم و پسرمم برعکس این یکی***.

انقدر شوق داشتم که ساعت هفت صبح از خواب بیدار شدم قرار بود با آرشام بریم برا خرید کالسکه و کریر و این چیزا، ولی

زود بود الان بیدار شم؛ اما هرکار کردم دیگه خوابم نبرد به هر ضرب و زوری بود تا هشت تو رخت خواب موندم و بعد دیگه بلند شدم اول رفتم دستشویی دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون رفتم سمت میز ارایشم و موهام رو شونه زدم، سعی کردم کمترین صدایی در نیارم یه وقت ارشام بیدار نشه، موهام رو بستم و رفتم پایین وارد اشپزخونه شدم و مواد غذایی مورد نیازم رو از یخچال بیرون اوردم، از مربا ریختم توی ظرف و کره هم کنارش گذاشتم پنیر هم توی میوه خوری گذاشتم چاییمم اماده بود، چایی شیرین هم درست کردم و رفتم بالا تا ارشام رو بیدار کنم،

موهام رو تو دستم گرفتم و کشیدم رو صورت ارشام که اول زد اونور روش رو کرد اون ور اینبار موهام رو کردم تو گوش که اینبار زد رو گوشش ولی من ول کن نبودم تا بیدار شه، انقدر موهام رو رو صورتش کشیدم که عطسش گرفت و بیدار شد، به صورت نیم خیز نشست دستی روی صورتش کشید و با یه چشم باز و یکی بسته اعتراض امیز گفت:

-رکسانا؟!

خنده دندون نمایی زدم و گفتم:

-جان رکسانا؟

خودش رو ول کرد روی بالش و گفت:

-بابا داشتم یه خواب خوب می دیدیم بیدارم کردی.

پشت چشمی نازک کردم و با خنده مغروری گفتم:

-خوب خواب خوبت منم...خودم رو ببین خوابم رو وللش.

چرخیدم که از روی تخت بلند شدم که بازوهام رو تو دستاشش گرفت و گفت:

-می‌بینی چقدر دوست دارم که وقتی خوابم هستم خوابت رو می بینم؟!

لبخندی زدم از این حرف‌های قشنگش که قند تو دلم اب می کرد، دست‌هاش رو گرفتم و گفتم:

-صبونه حاضره بیا پایین.

و بعد چشمکی که نثار اون چشم‌های قشنگش کردم اومدم پایین و منتظر شدم که بیاد.

دودقیقه بعد پایین اومد اول رفت دستشویی و بعد چند دقیقه اومد پیشم تا صبونه بخوریم.

***

حاضرو اماده جلوی در ایستاده بودم منتظر ارشام که بیاد تا باهم بریم خرید، ارشامم بالا در حال شونه زدن موهاش بود، انقدر غر زدم تا اخر اومد و بعد پوشیدن کفشامون بیرون رفتیم، سوار شدیم و سریع به ارشام گفتم بخاری رو روشن کنه اخه هوا

خیلی سرد بود دستام و تو جیب کاپشن بارونیم کردم و دو سمتش رو بهم نزدیک کردم، ارشامم بخاری رو روشن کرد و راه افتاد، دودقیقه نشده بود که هوای ماشین گرم گرم شد، درجه بخاری رو کمتر کردم و دستم رو روی دست گرم ارشام که روی پاش بود گذاشتم، دستم رو تو دستش گرفت و لبخندی به روم پاشید، چند دقیقه بعد رسیدیم و پیاده شدیم ارشام قفل دررو زد و بعد باهم وارد سیسمونی شدیم، انواع کریر ها و کالسکه ها رو نگاه کردیم و قشنگ ترینا‌شون رو خریدیم، بازم به رنگ ابی و صورتی، بقیه وسایل مورد نیاز رو هم خریدیم مثل شیشه شیر و...

***

اتاق بچه ها رو یک ماهی میشه که اماده کردیم...کلی عروسک و اسباب بازی تو کمداشون چیدیم و کلی لباس برا بچه هام خریدم، دوتا سرهمی براشون خریده بودم که برا دخترم یه تل مو ست روش بود و برا پسرمم کلاه داشت، یه کت شلوار قشنگم برا پسرم خریدیم که فعلا اندازش نمی شد برا دخترم چندتا پیرهن مجلسی خوشگلکه همشون رو توی کمداشون اویز کرده بودیم، امروز دوباره نوبت دکتر برا سونو داشتم و بعد اونم به اصرار زیاد من قرار شد برم شرکت، اخه خیلی دلتنگ الناز و فرناز بودم.

***

توی راه شرکت بودیم که آرشام گفت:

-رکسانا خانومم، مطب شلوغ بود خسته شدی، می رفتیم خونه استراحت می کردی یه روز دیگه می رفتیم شرکت.

لب و لوچه ام اویزون شد و گفتم:

-خسته نیستم.

از قیافه‌ام خندش گرفت و گفت:

-باشه حالا قیافت رو اونجوری نکن!

سریع خنده دندون نمیایی زدم که بازم خندش گرفت. رسیدیم شرکت وارد که شدیم خانم اصلانی سریع سلامی به ارشام کرد وبدو اومد سمتم من رو تو اغوشش کشید و گفت:

-وای رکسانا جون چقدر دلتنگت بودم!

منم دستام رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-منم خیلی دلم تنگت بود عزیزم .

آرشام رفت توی اتاقش و منم دست خانم اصلانی رو تو دستم گرفتم و باهم به سمت اتاق قبلی من یعنی همون‌جایی که فرناز و الناز بودن رفتیم، در اتاق باز بود ولی کسی حواسش نبود سرشون به کار خودشون بود، دختری جای من نشسته بود

که متوجهمون شد و بلند شد و سلام کرد که باعث شد الناز اینا هم متوجه بشن، سرشون رو آوردن بالا و من رو دیدن دهنشون از تعجب باز مونده بود که با خنده گفتم:

-ببندینش مگس میره توش.

دوتاشون با جیغ اومدن سمتم و همدیگر رو تو بغل گرفتیم، داشتن از خوشحالی بپر بپر می کردن که خام اصلانی بهشون تذکر داد، متوجه شدن و صاف سرجاشون ایستادن و فرناز با خنده گفت:

-کوچولوهات خوبن؟

جوابشون دارم که همون خانمی که جای من بود گفت:

-بچه ها معرفی نمی‌کنین؟

الناز خنده ای کرد و پیش من ایستاد و گفت:

-ایشون رکسانا جونه من، خانم رییس شرکت.

بعد دوباره رفت کنار اون دختره ایستاد و گفت:

-اینم خانمی که جای تو اومده همکار ما شده خانم معتمدی.

باهم دست دادیم که دختره گفت:

-شما قبلا اینجا کار می کردید؟

دستم رو از تو دستش کشیدم و گفتم:

-اره یه مدت.

فرناز اومد سمتم و دسم رو گرفت و گفت:

-بیا بریم تو نماز خونه صحبت کنیم، کلی حرف دارم برات!

خانم اصلانی که گفت کار داره و باید بره بکاراش برسه و خانم معتمدی هم که خیلی آشنا نبود بخاطر همین برگشت سر جاش ماهم رفتیم تو نماز خونه به صحبت کردن؛ انقدر حرف زدیم که فکمون درد گرفته بود بخاطر همین یکم به خودمون استراحت دادیم اما این استراحت زیاد دوام نداشت چون فرناز هیجان زده حالت نشستنش رو عوض کرد و گفت:

-رکسانا یه چیزی بهت بگم عشق کنی!

منم هیجان زده شدم و سریع گفتم:

-چی؟ بگو.

-یه چیزی بگم عشقتون با اقای رییس صد برابر شه.

خنده ام گرفت اما تا اومدم چیزی بگم الناز سمت فرناز چشم غره ای رفت و گفت:

-مگه اقای رییس نگفت چیزی نگی؟!

مشکوک گفتم:

-چی شده که ارشام گفته به من نگین؟

فرناز بدون اینکه جواب من رو بده گفت:

-من می خوام نیکی کنم هیچی نگو.

با لبخند سمت من چرخید و گفت:

-رکسانا جون اقای رییس خیلی دوست داره ها!

حرفش این بوده یعنی؟ !

-این رو که خودمم می دونم.

بازم الناز بهش تشر زد اما فرناز بی توجه به اون ادامه داد:

-نه بزار من بهت بگم، یادته اون موقعی که رفته بودی مسافرت؟

منظورش روزایی بود که تو دستای فربد اسیر بودم، سری تکون دادم و گفتم:

-خب؟

-فکر کنم موقعی بود که تصادف کردی و به اقای رییس خبر دادن، نمی دونی که حالش چی شد!

نگرانی صورتم رو پوشوند و اونم ادامه داد:

-یهو ما دیدیم داد اقای فرهادی بلند شد، رفتیم تو اتاق اقای رییس،(می دونستم الان رنگم مثل گچ دیوار شده اما سر تکون می دادم که ادامه بده) خدا به روت نیاره حال اقا انقدر بد بود که نگو، هممون اشک می‌ریختیم، خانم اصلانی زنگ زد اورژانس ولی از شانس اقا فکر کنم پسر عمه‌ات بود که دکتره، اومد شرکت حال اقا همش بد تر می‌شد(حالم خوب نبود اما به روی خودم نمیاوردم) اقا نمی‌تونست نفس بکشه، ایست تنفسی داشتن، همش پاهاش رو روی...

تا اومد حرفش رو ادامه بده آرشام سرش داد زد و گفت:

-مگه نگفتم نباید چیزی به رکسانا بگید؟

سریع دوتاشون بلند شدن ایستادن، ارشامم بی توجه بهشون اومد سمت من و گفت:

-خوبی؟

چیزیم نبود که بخواد نگران شه بخاطر همین با ناراحتی و بغض گفتم:

-خوبم، چرا بهم نگفتی؟

دوست نداشتم ناراحت شی، چیزی خاصیم نبود خوب شدم دیگه-!

دستم رو گرفت و اجازه حرف دیگه رو بهم نداد و بلندم کرد، خم شد کیفم رو برداشت و در جواب عذر خواهی فرناز فقط اخم فوق غلیظی تحولش داد .

از شرکت خارج شدیم و بعد رسیدن به طبقه همکف و سوار ماشین شدن راه افتادیم، ارشام اخم داشت منم اخم کردم، چرا بهم چیزی نگفته بود؟ رو کردم سمتش و با جدیت گفتم:

-آرشام چرا چیزی بهم نگفتی؟

شیشه رو پایین کشید و ارنجش رو روی شیشه پایین داده گذاشت و چونش رو با دستش گرفت و بعد چند ثانیه گفت:

-نمی خواستم ناراحت شی.

اخمم رو باز نکرده و گفتم:

-الان که بیشتر ناراحت شدم!

سری تکون داد و گفت:

-قرار نبود هیچ وقت بفهمی!

لبم روکج کردم و گفتم:

-چرا نباید می فهمیدم هان؟ باید بهم می گفتی؟ اگه خدایی نکرده یه بار دیگه اینجوری می شدی چی؟

دنده رو جابه جا کرد و سرعتشش رو بیشتر کرد و گفت:

-هیچی نمی شد دیگه اونوقت مجبور می شدم بگم.

حرصم گرفت از حرفش بیشتر عصبی شدم که عرفان و فرهاد اینا هم می فهمیدم و مسلما سارا هم می فهمیده و چیزی به من نگفتن، روم رو کرم سمت پنجره و چیزی نگفتم که گوشیم زنگ خورد، سارا بود اما نمی خواستم جواب بدم ازش ناراحت

بودم، ما چیز پنهونی از هم نداشتیم اما بهم این رو نگفت، قضیه به این مهمی رو!

دوبار زنگ زد که جواب ندادم، بار سوم که زنگ زد ارشام گوشیم رو از تو دستم برداشت که ببینه کیه، اسمش رو که خوند گفت:

-چرا جوابش رو نمیدی؟

امان از دست این دل من که تحمل قهر با ارشام رو نداشت نتوستم جوابش رو ندم بخاطر همین گفتم:

-ازش ناراحتم، همینطور که از تو و عرفان و فرهاد ناراحتم.

با ناراحتی اسمم رو صدا زد و وقتی چیزی نگفتم اول زد کنارو خودش جواب زنگ چهارم سارا رو داد:

-الو؟

...-

-خوبم ممنون شما خوبی؟

...-

اره اونم خوبه-!

کمی فکر کرد که چی بگه بعد از چند ثانیه گفت:

-حمومه!

...-

امشب؟-

...-

-باشه سعی می کنیم بیاییم.

...-

چشم چشم میاییم.

...-

خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و روی پام گذاشتش و گفت:

-دعوت شدیم خونشون.

اره میرم و ازش گِله می کنم که چرا بهم نگفته. چیزی نگفتم که دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

-قشنگم خوب من بخاطر اینکه ناراحت شی نگفتم بهت، خودت گفتی فراموشش کنیم!

چرخیدم سمتش و گفتم:

-فقط همین رو فراموش کردی؟

چشمکی زد و بعد از بوسه ای که روی دستم نشوند گفت:

-اشتی کن دیگه، من تحمل قهرت رو ندارم.

جوابی ندادم که با لبخندی گفت:

-آشتی؟

منم به روی صورت قشنگش و اون چشمای عسلی رنگش لبخندی زدم و چشمام رو به نشونه اره بستم و باز کردم که خوشحال شد وماشین رو راه انداخت و گفت:

-الان می برمت یه کافه دبش، یه قهوه دونفره بخوریم ها؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-چیز دیگه ایکه ازم مخفی نیست هان؟

سراسیمه چشم ازم گرفت و چیزی نگفت پس چیزای دیگه هم هست!

-باید بهم بگی همش رو.

نگام کرد و سری به معنی بدبخ شدم تکون داد.

توی کافه پشت یه میز که جای دنجی بود نشستیم، چند دقیقه ای گذشت که گارسون اومد و سفارش گرفت که من بستنی شکلاتی سفارش دادم و ارشامم بستنی کاکاعویی، ارشام دستم روتو دستش گرفت و منم اون یکی دستمرو رو دستش گذاشتم و گفتم:

-

-آرشام؟!

-جانم؟

از یاداوری اون روزا حس بدی داشتم اما باید می پرسیدم بخاطر همین گفتم:

-ام...کدوم موقع بود که اینجوری شدی؟

سرش روپایین انداخت معلوم بود که اونم از یاداوری اون روزا اذیت میشه، گارسون سفارشمون رو اورد و رفت، که آرشام سرش رو بالا اورد و گفت:

-صبحش فربد زنگ زد و گفت که ساعت دو یه بسته می رسه شرکت،(مکثی کرد و با بستنیش بازی کرد و دوباره بعد چند ثانیه گفت:) بعد چند روز رفتم شرکت بسته هنوز نرسیده بود،منتظر موندم تا رسید وقتی فرهاد برام اوردش و بازش کردم و... و اون عکس هارو دیدم حالم اینجوری شد، اگه عرفان نرسیده بود الان نبودم اینجا...

واقعا برای یه مرد دیدن ناموسش تو اونجور وضعیتی خیلی سخته هرچند که دروغین باشه.

بغض گلوم روبا قاشق بستنی که تو گلوم گذاشتم قورت دادم، اما ارشام هنوز یهقاشقم از بستنیش نخورده بود، برای اینکه از اون وضع درش بیارم شیطون شدم و گفتم:

-آرشام؟!

سرش روبلند کرد و نگام کرد و گفت:

-جان دلم؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-بستنیت داره بهم چششمک میزنه!

لبخندی زد و بستنی رو هل داد سمتم و گفت:

-برای تو

بستنیش رو سریع کشیدم سمت خودم و بستنی خودم رو دادم به اون و گفتم:

-اینم طعمش خوبه ما تو.

بستنی رو کشید سمتش خودش و شروع کرد به خوردنش، چند تا قاشق از بستنیه خوردم و دوباره با لحن مظلومی صداش زدم:

-آرشام!؟

نگام کرد و انگار که قصدم رو فهمید با خنده گفت:

-جانم؟

-بستنیم رو میدی؟ از اونجا خیلی خوشمزه است!

از حرفم خنده اش گرفت و بستنی رو بازم هل دادسمتم و گفت:

-بیا مال خودت من نمی خوام، گلوم درد می کنه.

با خوشحال بستنی رو کشیدم سمتم و شروع کردم به خوردن، ارشامم زل زده بود با خنده به من.

***

یک ساعتی بود که تو خونه سارا اینا نشسته بودیم نگار اینا هم بودن، به سارا گفتم که چرا بهم نگفته اونم بلند گفت که ارشام نذاشته و بحث بالا گرفت تا اینکه ارشام توضیح داد که چند باره دیگه هم حالش بد شده و من بی خبر بودم، از اینکه بهم نگفته بود و اینکه بخاطر من اینجوری شده بود اشک تو چشام جمع شده بود

***

دوماه تا دنیا اومدن بچه هام مونده بود و منم منتظر که زودتر این دوماه بگذره، پسر آرمینا امروز دنیا اومده بود یه ساعت دیگه هم ساعت ملاقات بود باید می رفتم بیمارستان، به ارشام گفته بودم داره میاد یه دسته گل برا خواهرم بخره که ببریم براش، اول رفتم حموم ودوش گرفتم، بعد نیم ساعت خارج شدم و نشستم به شونه کردن موهام، دیگه خیلی بلند شده بودن و شونه زدنشون سخت، اما ارشام اجازه نمی داد کوتاهشون کنم، به سختی شونه شون کردم که کلی از موهامم ریخت بعد اون یه سشوار کشیدم روشون تا کمی خشک شن، شسوار رو خاموش کردم و گذاشتمش سرجاش و موهام رو ریختم دورم تا خشک خشک شه، گرسنگی بهم فشار اورده بود رفتم تو اشپزخونه و کمی غذا که از ظهر اضاف اومه بود برا خودم ریختم و شروع کردم به خوردن؛ تا غذارو خوردم و ظرفام ورو شستم یکساعت شد، ارشام زنگ زدو گفت که از شرکت حرکت کرده من اماده شم، چشمی گفتم و خرید دسته گل رو بهش یاداور شدم و گوشی رو قطع کردم، رفتم بالا مانتو خفاشی گشادی به رنگ ابی رو پوشیدم موهام رو با کلیپس جمع کردم پشت سرم و جلوشون رو تنظیم کردم شالی سرم انداختم کیفم و گوشیمم اماده گذاشتم که ارشام اومد برم پایین، چند دقیقه گذشت تا تا ارشام میس انداخت به نشونه اینکه برم پایین، کفشام رو پوشیدم وکلیدم رو برداشتم و رفتم بیرون دررو قفل کردم و سوار اسانسوری شدم که یکم منتظرش موندم بیاد بالا، ارشام توماشین بود دررو باز کردم ونشستم:

-سلام عزیزم.

با روی خوش جواب سلامم رو داد و گفت:

-خوبی قشنگم؟ کوچولوها خوبن؟

-من خوبم، اونام خوبن،(ذوق زده گفتم) وای ارشام دوماه دیگه ماهم همچین روزی رو تجربه می کنیم.

اونم خوشحال لبخندی زد و چشاش از خوشحالی دو دو میزدن، دسته گل رو از صندلی عقب برداشت و نشینم داد، چند شاخه گل رز کنار هم خیلی قشنگ بود تشکری کردم و گل هارو روی پام گذاشتم و دستم رو بردم سمت اهنگ و روشنش کردم، ارشامم دستش رو جلو اورد وچندتا اهنگ جاله جا کرد تا رسید به اهنگ مورد علاقش و صداش رو زیاد کرد؛

بعد نیم ساعت رسیدیم بیمارستان وارد شدیم و ادرس اتاق ارمینا رو از پرستار گرفتیم و راه افتادیم، اتاقش رو راحت پیدا کردیم مامان بابای ما و مهرداد اونجا بودن به علاوه خواهر و برادر مهرداد، ارشام جلو رفت و مهرداد رو در اغوش کشید و بهش تبریک گفت، با همه سلام و احوال پرسی کردیم، به سمت خواهر کوچکترمرفتم و صورت قشنگش رو بوسیدم پسرخوشگلش کنار تختش بود گونش رو با انگشتم لمس کردم و دست کوچولوشو بوسیدم، دسته گل رو به خوهرم دادم و در جواب تشکرش خواهشمی کنمی گفتم، ارشامم به ارمینا تبریک گفت و همگی مشغول حرف زدن شدیم، حس عجیبی داشتم، خیلی خوشحال بودم که قراره منم دوماه دیگه کوچولوهایی رو که نه ماه با خودم حمل کردم رو تو اغوشم می گیرم.

***

با ارشام صحبت کرده بودم و قرار بود قبل دنیا اومدن بچه ها یه مسافرت که هنوزدونفریم بریم و اونم قبول کرده بود قرار بود همه همراهمون باشن بریم خوش گذونی ویلای استارا، همه رو دعوت کرده بودم، سارا نگار اینا، داییام خالم، عرفان احسان پریماه دنیا اینا ، خلاصه همه قرار بود بیان، پسرو دختر دایی ارشامم میومدن، البته فقط جوونا، مطمعنم مسافرت خیلی خوبی میشه، اجازه سارینا رو هم از مامانم گرفته بودم و قرار بود تو ماشین ما بشینه، صبح قرار بود ساعت نه همه سر قرار باشیم،الانم داشتم وسیله جمع می کردم، تو اتاقا رخت خواب زیاد نبود بخاطر همین گفتم بچه ها بردارن، اومدم بالا و ساک رو از بالای کمد برداشتم و تک تک لباس های خودم و ارشام رو چیدم تو ساک***

ساعت هشت بیدار شدیم با ارشام صبونه سر سری خوردیم و باهم وسایل رو بردیم پایین و توی ماشینگذاشتیم، البته بار سنگینا رو دوش ارشام بود من سبکهاش رو میوردم، وسایل رو که چیدیم دوباره اومدیم بالا و رفتیم که حاظر شیم، لباسایی که دیشب گذاشته بودم برا خودم و ارشام رو برداشتم، برای خودم به تونیک خفاشی بود با یه شلوار دامنی و به جفت کفش تابستونی، برای ارشامم یه شلوار اسلش مشکی با یه تیشرت سورمه ای گذاشته بودم خودم لباسام رو پوشیدمو رفتم بیرون بعد چند دقیقه ارشامم اومد بیرون در خونه رو قفل کردیم و رفتیم پایین، سوار شدیم و به سمتخونه بابا اینا راه افتادیم برای سوار کردن سارینا؛ وقتی رسیدیم ارشام پیاده شد و ایفون زد که بعد چند دقیقه مامانم و بابام با ایینه قران و کاسه ای اب اومدن دم در سلام و احول پرسی کردیم و از زیر قران رد شدیم و بعد چشم گفتن به نصیحت های مادرم خداحافظی کردیم باهاشون و سوار شدیم و بعد تک بوقی که برای مامان بابام زدیم راه افتادیم، آرشام لبخندی زد و حال سارینا رو پرسید که اونم با لبخند جوابش رو داد، دستمرو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم، ملودی ارومی توی ماشین طنین انداز شد، بعد ربع ساعت الی بیست دقیقه به مکانی که با بچه ها قرار داشتیم رسیدیم، خالم و دایی نیما به همراه همسراشون توی یه ماشین بودن، آرمینا و شوهرش و دایی سینا هم تو یه ماشین، احسان عرفان و دانیال و خواهراش هم توی ماشین عرفان بودن و بقیه هم هنوز نرسیده بودن، آرشام ماشین رو گوشه ای پارک کردو پیاده شدیم، با پیاده شدن ما بقیه هم پیاده شدن با خانما روبوسی کردم و به داییامم دست دادم، ما خانم باهم و اقایون هم باهم مشغول حرف زدن شدیم، با سارینا به سمت

ماشین مهرداد اینا رفتیم ودر عقبرو که محمد مهدی خواب بود باز کردم، چون خواب بود زیاد اذیتش نکردیم و فقط دستای کوچولوش رو بوسیدیم، سارینا هم دستش رو بوسید و دوباره برگشتیم پیش خانما، یکم که گذشت بقیه هم اومدن مهیار ملیکا و ملینا پریماه و شوهرش آرمین هم توی یه ماشین نشسته بودن، آرام و دختر و پسر دایی آرشام هم تو ماشین پرهام بودن و اخرین نفرات هم سارا اینا و نگار اینا بدن که توی یه ماشین نشسته بودن، اونا هم بعد پارک ماشینشون پیاده شدن و به سمت ما اومدن، باهم احوال پرسی کردیم و بازم مشغول حرف زدن شدیم، بعد حدود ده دقیقه اقایون گفتن که حرکت کنیم،همگی به سمت ماشین های خودمون رفتیم و سوار شدیم،دودقیقه ای میشد که من و سارینا سوار شده بودیم تا آرشام اومد و سوار شد وبا خوشحالی گفت:

-اماده این؟

ما هم با تکون دادن سرمون بهش موافقتمون رو اعلام کردیم، دست برد سمت سوییچ اما هنوز نچرخونده بودش که کسی به شیشه من زد، من که روم سمت آرشام بود کمی ترسیدم و چرخیدم سمت پنجره اما با دیدن دختره انقدر عصبی شدم که دوست داشتم جیغ بزنم، (این انیجا چیکار می کرد؟ اصلن از کجا فهمیده بود که می خواهیم بریم سفر؟) نگاهی به چهره آرشام انداختم، اونم عصبی بود این رو از چشماش فهمیدم، سارینا هم که می دونست از این دختره بدم میاد کمی نگران بود؛ آرشام از سمت خودش شیشه سمت من رو پایین اورد و منتظر و عصبی به نازنین زل زده بود، اونم لبخند عریضی تحویل ما داد و گفت:

-داشتین من رو جا می ذاشتینا؟

(منظورش چی بود؟! اصلن مگه قرار بوده اینم بیاد که داشتیم جاش می ذاشتیم؟!) چرخیدم سمت آرشام که دیدم اونم داره سوالی به نازنین نگاه می کنه، دوباره روم رو کردم سمت نازنین که آرشام رو مخاطب قرار داد و گفت:

-خاله بهت نگفته؟!

ارشام اخمی بین دو ابروش نشوند و گفت:

-چی رو؟

پشت چشم برای من نازک کرد و روبه آرشام گفت:

-من دعوت خاله هستم، خودش دیشب بهم زنگ زدو گفت که منم همراهتون بیام، گفت که اینجا قرار دارین.

وای مامانجون می دونست نه من نه آرشام از این دختره خوشمون نمیاد، چطور همچینکاری رو کرده؟! آرشام با عصبانیت گوشیشرو از جلوی داشبورد برداشت و از ماشین پیاده شد، مشخص بود داره شماره می گیره، چند ثانیه بعد گوشی رو گذاشت کنار گوشش و شروع کرد به حرف زدن، مشخص بود چقدر کلافه است، اخه بین حرف زدن دستاش رو تکون می داد، چند دقیقه ای گذشت تا تلفنش تموم شد و اومد که سوار شه، یهو نازنین هم در عقب رو باز کرد و پاش رو گذاشت له

ماشین تا سوار شه که خدا آرام رو رسوند دست نازنین رو گرفت و گفت:

-نازنین تو بیا بریم تو ماشین ما.

نازنین نگاهی به ماشینشون انداخت با اکراه و گفت:

-ماشین شما که جا نداره! اینجا بشینم بهتره.

دستی روی پیشونیم کشیدم و با خودم گفتم: چه گیری داده اینجا سوار شه؟ !

آرام دوباره سری تکون داد و دست رها شده نازنین رو دوباره تو دستش گرفت و گفت:

-ببین رکسانا شاید بخواد بیاد صندلی عقب و استراحت کنه، اینا جا ندارن شرایطشون فرق داره.

دوباره قصد کرد سوار شه و گفت:

-خوب اگه خواست استراحت کنه من جام رو باهاش عوض می کنم، میرم جلو می شینم،اون بیاد عقب.

اوه اوه چه حرفا! منم اجازه میدم تو بیایی جلو پیش آرشام من بشینی! چهار بار!

سریع قبل اینکه آرام چیزی بگه گفتم:

-پس خواهرم چی؟

نازنین حاضر جواب هم گفت:

-خوب اونکه می شینه عقب پیش تو.

عصبی چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

-ما جا نداریم برای تو نازنین.

عَه نمی تونستم تحملش کنم اخه، خدا از من بدش میاد من از این دختره، بلاخره به هر ضرب و زوری بود آرام بردش تو ماشین خودشون، واقعا حرصم گرفته بود، چرخیدم سمت آرشام و ناراحت گفتم:

-مامانت چی گفت؟

آرشام سری تکون داد و گفت:

-بیچاره مادر من گناهی نداره، اینا دیشب خونه بابام اینا بودن وقتی زنگ زدم با مامانم صحبت کنم مادرش قضیه سفر مارو فهمیده انقدر سوال پیچ کرده مادرم رو تا تهتوی همچی رو در اورده حالام که دخترش رو فرستاده اینجا.

سارینا دستی روی شونم گذاشت و گفت :

-حالا حرص نخر برات خوب نیست، دیگه بهش فکر نکن. هروقتم چیزی گفت محلش نده انگار نمی بینیش.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-نمیشه چیزی نگفت. ابجی انقدری که از این دختره بدم میاد از هیشکی بدم نمیاد.

اینبار آرشام با لبخند قشنگی گفت:

-خانمم ما داریم میریم مسافرت خوش بگذرونیما! پس بهش فکر نکن.

لبخندی به دوتاشون زدم و به آرشام گفتم که راه بیوفته.

سعی می کردم که دیگه بهش فکر نکنم و کاری کنم که به سه تامون خوشبگذره اما بدون اهنگ نمیشه.

آرشام تا دید چشمم به ضبطه دستش رو دراز کرد و روشنش کرد و اهنگی که دوستش داشتم پخش شد، بهم چشمکی که چاشنیه لبخند شده بود زد. خم شدم و از توی مقداری میوه که توی نایلون داشتم دوتا سیب برداشتم و گرفتمشون بالا و گفتم:

-کی سیب می خوره؟

سیب هایی که تو دستم بود رو دونه دونه پوست کندم و تیکه تیکه کردم یکیش رو خودم و سارینا خوردیم و اون یکی رو دادم به آرشام.

***

یک ساعتی هست که توی راه هستیم، لیوانی چای برای آرشام ریختم و منتظرم خنک شه بدم بهش؛ چاییش رو به دستش دادم و قندی در دهنش گذاشتم گوشیم رو برداشتم تا سلفی بگیریم سارینا برای خودش ژست می گرفت منم برای خودم، سریع چندتا عکس پشت سرهمگرفتم که خیلی باهال شده بودنف مخصوصا آرشام که توی بیشتر عکسا داشت چاییش رو سر می کشید، اعتراضش بلند شد که چا همچین عکسایی گرفتم ماهم بی جواب فقط به اعتراضش می خندیدم، لیون چاییش رو ازش گرفتم و توی جا لیوانی گذشتم و بازم شروع کردم به عکس گرفتن که این یکیا خیلی قشنگ شدن؛سارینا ا

از توی کولش سه لواشک بیرون اورد و دوتا به من و آرشام داد و یکیش رو برای خودش برداشت، لواشک خودم رو زود باز کردم و شروع کردم به خوردن با ملچ ملوچ که باعث شد داد اون دوتا بلند شه، اما من بدون توجه به اونا با ملچ ملوچ به خودنم ادامه دادم.

***

ساعت دوازده بود و دوساعت از حرکت کردن ما میگذشت انقدر دیگه صحبت کرده بودیم که فکمون درد گرفته بود بخاطر همین الان دیگه ساکت بودیم، عرفان از کنارمون سبقت گرفت و بوقی زد و نفر بعدی هم فرهاد بود که سبقت گرفت،

آرشامم بخاطر من کمی اهسته تر از همیشه می رفت، شیشه رو پایین اوردم و دستم رو بیرون بردم، خیلی حس خوبی بهم می داد؛ دستم رو آوردم داخل چرخیدم مت عقبکه دیدم سارینا چشماش رو بسته، نگاهی به آرشامِ درحال رانندگی کردم، مرد من بهترین مرد جهانه! انقدر نگاش کردم که متوجه شد و سرش رو چرخوند سمتم و گفت:

-اینجوری نگام می کنی حواسم پرت میشه ها!

چشمام رو ریز کردم و دندونام رو بهش نشون دادم و گفتم:تقصیر خودته، چرا اینقدر جذابی؟!

لبخند شیرینی بهم زد و گفت:

-چشمای تو جذابه که من رو جذاب میبینه!

-آرشام این اخرین مسافرت دونفرمونه ها! بعد این هر وقت بیاییم مسافرت چهار نفریم!

سارینا تکونی خورد، که متوجه شدیم بیداره، آرشام چشمک شیطونی به من زد و گفت:

-سارینا رو خوب برای چی می خواهیم؟!

گنگ نگاش کردم که ادامه داد:

-بچه ها رو می ندازیم رو دستش و میریم گردش.

خندام گرفت، سارینا سریع خودش رو اورد جلو و گفت:

-چه حرفا! مگه من پرستار بچه ام؟ من خیلیه خیلی نگه درم نیم ساعته، دیگه بقیش مال خودتون.

آرشام دوباره با شیطنت گفت:

-مثلا خاله کوچیکشونی ها! به چه دردی می خوردی؟

سارینا حرصی شده بود و تا اومد جواب بده متوجه ماشین عرفان توی پارکینگ جلویی شدیم، آرشام وارد قسمت پارکینگ شد و نگه داشت، پیاده شد تا بفهمه قضیه چیه منم دررو بازکردم و پیاده شدم تا کمی راه برم، چند دقیقه ای گذشت که آرشام برگشت و گفت که عرفان گفته فکری برای نهار کنیم، راست می گفت واقعا گرسنه بودیم. حرکت نکردیم تا بقیه هم اومدم و قرار گذاشتیم که جلوی رستورانی که توی راه بود وایسیم و نهار بخوریم***.

طی قراری که گذاشتیم جلوی همون رستوران مورد نظر ترمز زدیم و پیاده شدیم، از بس داخل ماشین نشسته بودیمپاهامون خشکشده بود با خانما وارد رستوران شدیم، اقایون هم پشت سرمون وارد شدن تخت بزرگی پیدا کردیم که جای هممون میشد، کنار آرمینا نشستم و محمدمهدیش رو توی بغلم گرفتم و گونش رو بوسیدم؛ چای سفارش دادیم بیارن .

طی قراری که گذاشتیم جلوی همون رستوران مورد نظر ترمز زدیم و پیاده شدیم، از بس داخل ماشین نشسته بودیمپاهامون

خشکشده بود با خانما وارد رستوران شدیم، اقایون هم پشت سرمون وارد شدن تخت بزرگی پیدا کردیم که جای هممون میشد، کنار آرمینا نشستم و محمدیش رو توی بغلم گرفتم و گونش رو بوسیدم؛ چای سفارش دادیم بیارن،

محمد مهدی رو دست به دست چخید به دخترا تا دوباره بخودم رسید، بازم دستش رو بوسیدم و تحویل مادرش دادمش، چایی هارو اوردن و ماهم هرکدوم یه استکان چای خوردیم،چایی خوشمزه ای بود چسبید؛ دلم می خواست تمام این لحظات رو برای همیش داشته باشم بخاطر همین به همه گفتن اماده شن تا سلفی بگیریم، گوشی رو دادم به آرشام که کنار من و کنج تخت نشسته بود و به همه دید داشت، دوربین سلفی رو اماده کرد و چند تا عکس گرفت که قشنگ شدن، چند دقیقه گارسون رو صدا زدیم و غذامون رو یعنی کوبیده و دیزی سفارش دادیم، من و آرشام دیزی سفارش دادیمغ تا غذا رو اوردن زنگ زدم به مامانم و صحبت کردیم از حال و احوال هممون با خبرش کردم و گفتم که به بابام سلام برسونه، گوشی رو دادم به سارینا تا صحبت کنه و بعد اون با آرمینا هم صحبت کرد و بعد گوشی رو قطع کرد، بلاخره بعد پنج دقیقه غذامون رسید همونجور که دلم می خواست پیازم کنارش بود، همه شروع کردن به خوردن ولی من فقط چشمم رو پیازه بود، قصد داشتم با دستم بشکنمش، درسته اون دفعه نتونستم رفت افتاد تو حوض ولی شاید ایندفعه بتونم،کاسه دیزیم رو کمی اونورتر گذاشتم آرشام متوجه شد می خوامچیکار کنم و کنار گوشم گفت:

-رکسانا دستت درد می گیره ها!

سرم رو چرخوندم سمتش و گفتم:

-اون بار نشد افتاد تو حوض شاید اینبار بتونم خوب!

چیزی نگفت منم چرخیدم سمت پیازه گذاشتمش وسط، بقیه هم فهمیدن می خوام چیکار کنم پسرا که مسخره بازی در میاوردن و می گفتن خدایا خودت رحم کن ارمینا هم دستش رو پناهگاه سر بچش کرده بود، پریماه هم که روبه روم نشسته بود بی خیال نگام می کرد فقط همین بود که بهم اعتماد به نفس میداد، چند بار دستم رو بردم بالا و اوردم پایین تا نظر بگیرم، اخرین بار دستم رو بردم بالا و محکم اوردم پایین، نه تنها پیازه نشسکت دستمم خورد شد و همچنین کله پریماه که داشت نون تیریت میکرد تو دیزیش پچ شد اخه پیازه از زیر دستم در رفت و خورد توی کله پری و بعد اون افتاد تو کاسه ابگوشتش، از یهه ور دستم به حدی درد گرفته بود که دوست داشتم گریه کنم از یه ورم خندم گرفته بود به قیافه پری یعنی داشتم می پوکیدم، پریماه هم داشت با چشم های عصبی نگام می کرد، بقیه هم نگم که داشتن ریسه میرفتن از خنده، پری عصبی تا اومد چیزی بگه صدای نازنین عصبیم کردکه بین خنده و با تمسخر و بریده بریده می گفت:

-تو...می خواستیپیاز رو بشکنی... دستت جای پیازه شکست...چی تو خودت دی...

نتونست حرفش رو ادامه بده چون چنان اخمی آرشام بهش کرد که نه تنها نازنین بلکه خنده بقیه هم قطع شد،دختره نفهم، خلاصه اینجوری شد که پری یه غذای دیگه سفارش داد و منم قید شکستن پیاز رو زدم و شروع کردیم به خوردن غذامون نیم ساعت چهلو پنج دقیقه ای شد چون داشتیم ما بینش می گفتیم و می خندیدیم، بعد غذا اقایون قلیون سفارش دادن و

ما خانما هم رفتیم بیرون تا کمی قدم بزنیم***

توی راه بودیم، بارون شلخته ای گرفته بود و جون می داد برا فیلم گرفتن آرشام با سرعت ملایمی حرکت می کرد یه اهنگ قشنگم گذاشتم و با گوشیم فیلم گرفتم؛ حدود دودقیقهطول کشید کامل که شد گذاشتمش استوری اینستام ***.

***

سه ساعتی توی راه بودیم که بلاخره رسیدیم، ارشام پیاده شد و دررو با کلید باز کرد و دوباره اومد سوار شدو ماشین ها رو یکی یکی بردیم داخل. ماشین ها رو پارک کردیم پیاده شدیم همه داشتن به بدناشون کش و قوس می دادن، بعضیام که از خواب دار شده بودن چشماشون رو می مالیدن، هرکسی وسایل خودش رو برداشت و رفتیم داخل، ویلا سه تا اتاق داشت که قرار شد خانما توی یه اتاق باشن و اقایون هم توی یه اتاق من و ارشامم که توی اتاقی که مخصوص خودمون بود می رفتیم، بچه ها وسایلشون رو گذاشتن تو اتاقا و قرار شد اول دوش بگیریم، دوتا حوم بود اینجا یکیش تواتاق ما بود که خانما ازش استفاده می کردن و اون یکی هم تو سالن بود که اقایون می رفتن اونجا، بچه ها انگاری که می خواستن برن سینما برا خودشون نوبت گرفتن و نوبت به نوبت رفتن حموم، من و آرشامم اخرین نفرات بودیم که حموم می‌رفتیم.

***

ساعت نه شب بود همه حمومشون رو زده بودن آرشامم رفته بود بود و منم دیگه الان ها می‌رفتم، خانم هایی که زودتر حموم رفته بودن داشتن شام درست می کردن، شاممون سوسیس بندری بود که وسایلش رو وقتی داشتیم میومدیم آرشام خریده بود، سارینا که از حموم اومد بیرون من رفتم.

***

دوش گرفتنم نیم ساعت طول کشید، حوله رو دور موهام پیچیدم و خارج شدم، جلوی ایینه ایستادم با حوله موهام رو خشک کردم و نشستم به شونه کردنشون؛ به سختی شونهشون کردم و ریختمشون پشت سرم اگه الان یکی بود که پشت موهام رو صاف کنه خوب می شد، در تراس باز شد اما طرف هنوز از پشت پرده بیرون ن یومده بود یا خدا کیه؟ حوله رو انداختم رو موهام و منتظر شدم ببینم کی اومده تو اتاقم، تا از پشت پرده خارج شد دادم به هوا رفت:

-آرشام؟! چرا بی خبر اومدی اینجا؟ ترسیدم باو.

خنده ای کرد و گفت:

-کی به جز من بی اجازه میاد تو اتاق هان؟

اومد سمتم و گفت:

-بشین موهات رو صاف کنم.

برگشتم و روی صندلیم نشستم بد عاتم کرده بود دیگه هر دفعه باید موهام رو صاف می کرد، اروم شونه رو روی موهام می

کشید تا جایی که دیگه گره ای توشون پیدا نمی شد، تشکری کردم و برسم رو ازش گرفتم و تمام موهام رو کج کردم روی شونه راستم و بافتمشون، شالی سرم انداختم و دوتایی از اتاق خارج شدیم، عاشق این لباس راحتیای ارشام بودم، تیشرت شلوار ست.

ماهم که رفتیم بیرون خانما بلند شدن تا سفره رو پهن کنن واقعا هممون گرسنه بودیم، سفره که یبار مصرف بود رو با پریماه شروع کردیم به انداختن ملیکا و ملینا نوشابه و لیوان ها رو اوردن، خالم که تو بشقاب ها غذا می کشید و بقیه هم می‌آوردن سر سفره***.

تا غذا رو خوردیم و سفره جمع شد و ظرفا رو شستیم شد ساعت یازده و الانم داریم میریم بخوابیم، البته آرشام زودتر از من رفته بود بخوابه اخه خیلی خسته بود دیشبم در خوابیده بود دیگه.

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم، به سمت تخت رفتم، پتو رو روی اشام به خواب رفته کشیدم و خودمم خوابیدم***

ساعت ده شده صبونمون رو خوردیم و الانم در حال حاضر شدنیم که بریم لب دریا، یه ساحلی بی استین پوشیدم و روش یه مانتو استین دارپوشیدم شال ابی هم سرم انداختم و ارشامم که اماده بود و فقط داشت موهاش رو شونه می کرد حاضر رفتیم بیرون، بقیه بچه ها هم اومدن و همگی باهم رفتیم بیرون راه زیادی تا دریا نبود و پیاده رفتیم ربع ساعت بعد بود که رسیدیم به دریا .

دخترا که بدو رفتم وسط دریا، حالا وسط وسطم نه ها همین اولاش، منم همون کنار ساحل ایستادم و جلوتر نرفتم آرشامم اومد کنارم و دستی دور شونم انداخت، سرم رو بلند کردم و با لبخند بهش زل زدم ودوباره بعد چند ثانیه چرخیدم و به این دریای بزرگ و زیبا زل زدم، بچه می‌دیدن من جلو نمی رفتم از فرصت استفاده می کردن و هی روم اب می ریختن من با اعتراض می‌گفتم:

-خیلی نامردین! اب نریزین دیگه.

اونام لبخند خبیثی بهم زدن و نگار گفت:

-اون روزا که انقدر مارو اذیت می کردی نامرد نبودی الان ما نامرد شدیم؟ دنیا دنیای تلافیه.

دهن کجی بهشون کردم و گفتم:

-نوبت منم میشه حالا وایسین.

روی تخته سنگی که اونجا بود نشستم و به اطرافم نگاه کردم، ساحل شلوغ بود و هوا همونجوری بود که همیشه دوست داشتم، ابری.

گوشیم رو در اوردم و شروع کردم به فیلم گرفتن از دیوونه بازی بچه ها، تا گردن خیس شده بودن، اخ چقدر دوست داشتم منم الان می رفتم وسط و بازی می کردیم، ولی خوب نمیشه دیگه خطر داره.

با دیدن نازنین که دره میاد سمتمون اخمی کردم و بلند شدم ایستادم، بدون حتی نیم نگاهی به من دست ارشام رو گرفت و همونجور که می کشیدش گفت:

-بیا بریم بازی، وای انقدرخوش می‌گذره.

آرشام با عصبانیت دستش رو از تو دست نازنین کشید و سرجاش ایستاد و گفت:

-من اگه می خواستم بیام خودم می‌اومدم نیاز به گفتن تو نیست.

خوب خیطش کرد ارشام، ایشی گفت و دوباره رفت به بازیش برسه، دختر خوشگلی بود چشم و ابرو مشکی پوست سفید و قد و بلندو خوش هیکل، اما این اخلاقش و کارهاش باعث می شد که همه ازش بدشون بیاد. بچه ها انقدر اب بازی کردن که دیگه فکر کنم اسم اب بازی بیاد حالشون بد شه، عرفان با اون هیکلش پرتاب شد تو اب و این باعث شده بود همه ریسه برم خیلی قیافه خنده داری داشت اخه.

***

ساعت دوازده بود که برگشتیم خونه همه خیس بودن سریع رفتن لباس عوض کنن منم که خشک شده بودم ولی بازم رفتم لباسام عوض کردم، ارشام که تیشرت شلوار ستش رو پوشید منم یه تونیک شلوارو شال، رفتیم بیرون حالا باید یه فکری برا نهارمون می کردیم، دست به کار شدیم برای درست کردن قورمه سبزی، آرشام صبح زود رفته از رو لیستی که بهش داده بودم وسایل خریده بود، بسته سبزی رو بیرون آوردم از فریزر و کنسرو لوبیا هم گذاشتم کنار برنج هم به بچه ها نشون دادم و همگی مشغول یه کاری شدیم.

ساعت دو بود و غذامون حاضر بود سفره رو انداختیم و دونه دونه ظرفای غذا رو بردیم گذاشتیم سر سفره و بقیه مخلفات هم اوردیم، غذامون رو که خوردیم ظرفا رو انداختیم گردن اقایون و با خانما رفتیم سروقت تلوزیون زدم یه فیلم قشنگ اما حواسمون به حرفای اونا بود خیلی کاراشون خنده دار بود همش غر غر می کردن دوتا تیکه میشستن جاشون رو با یکی دیگه عوض می کردم و ماهم ترکیده بودیم از خنده دوتا تیکه ظرف می خوان بشورنا، خلاصه بعد یک ساعت اومدن نشستن و زیر لب غر غر می کردن برای اینکه بیشتر حرص بخورن ازجانم بلند شدم و گفتم:

-خوب دخترا پاشین بریم ببینم چه کردن اگه حتی به ظرفم کثیف بود باید همش رو از اول بشورن پاشین.

دخترا سریع پاشدن رفتیم توی اشپز خونه بشقاب اول رو که برداشتیم مردا سریع پاشدن جیم زدن تو اتاق، وای اون لحظه فقط خندیدم کاراشون خیلی خوب بود.

***

عصری رفتیم تو شهر گردش برای دیدن جاهای دیدنی استارا، مثلا خیلی قشنگ بود کلی با بچه ها عکس گرفتیم،

خلاصه امروزم با این گردش ها گذشت، شامم بیرون بودیم، رستوران رو گذاشتیم رو سرمون.

امروز قرار بود بریم ساحل صدف خیلی خوشحال بودم وای خوش می گذشت، رفته بودم تو اتاق پیش دخترا که در حال حاظر شدن بودن، رفتم سمت آرمینا و محمد مهدی رو ازش گرفتم و گفتم:

-تو برو حاضر شو من محمد مهدی رو اماده می کنم.

تشکری کرد و بلند شد و به سمت ساکش رفت تا حاضر شه لباسهای محمد مهدی رو ازش گرفتم و اهسته شروع کردم به لباس پوشیدن تنش یه بلیز شلوار ابی، بغلش کردم و بوییدمش، دستش رو دستم گرفتم و بوسیدم تا اینکه آرمینا اومد دختراهم دیگه حاضر شدن و رفتیم بیرون مردا حوصلشون سر رفته بود و رفته بیرون بیرون همگی سوار ماشین دیم و راه افتادیم دیگه، یکم بعد رسیدیم به ساحل چقدرم که شلوغ بودا، خیلی دریای قشنگی بود اینجا، اب ابی و صاف بود، یکم جلوتر رفتم پاهام تا زانوتو اب بود و بازم دیوونه بازیای دخترا پسرا هم نرسیده رفته بودن برا خودشون جت اسکی گرفته بودن پسرا هرکدوم خواهراشون یا خانماشون رو سوار کردن ولی من بیچاره باید همینجا می موندم، آرشامم برا خودش گرفته بود و پریا و سارینا رو سوار کرده بود، منم فقط ایستاده بودم و محمد مهدی رو تو بغلم گرفته بودم وسهند و حسنا و امیر حسین رو پیش خودم نگه داشته بودم مهد کودک زدم یه جورایی،با این حال گوشیم رو دراوردم و شروع کردم به فیلم گرفتم هم از اونا و از خودمون، بلاخره خسته شدن و وقتشونم تموم شد رفتنجت اسکی هارو تحویل دادن و اومدن پیش من ارشام کنار گوشم گفت:

-الان میرم برا عشق دلم قایق می گیرم.

خوشحال نگاش کردم که برا تایید حرفش چشاش رو روی هم فشرد، سارینا خوشحال امد سمتم و گفت:

-وای ابجی خیلی خوش گذشت.

لپش رو کشیدم و گفتم:

-چقدر خوب!

آرشام همونطور که گفت رفت قایق گرفت و من و دوباره یه سریا همراه من سوار شدن، تا وسط های دریا رفتیم و برگشتیم حس قشنگی بود .

نهارمون رو حاضر بود ولی حالا کسی میل به خوردن نداشت پس نشسته بودیم به بازی، دفتری برداشتیم و برگه کندیم و بعد خط کشی شروع کردیم به اسم فامیل بازی نوبت همه شده بود و الان من باید حرف می گفتم که بازی شروع شه منم از ازاول اسم خودم گفتم، و سریع شروع کردم به نوشتن تموم که شد گفتم:

-استپ.

و شروع کردیم به خوندن خدارو شکر همه چی رو نوشته بودم؛ بازیمون تموم شد و نهار رو اوردیم، امروز دیگه قرار بود مهم ترین جای ممکن رو بریم بگردیم یعنی پاساژ گردی، شبم که می رفتیم دریا کباب می خوردیم.

***

توی مغازه اسباب بازی فروشی هستیم می‌خوام برا فسقلام اسباب بازی بخریم، یه ماشین شارژی با یه عروسک دختر براشون خریدیم و اومدیم بیرون، آرمینا و مهردادم رفتن و برا محمد مهدی واسباب بازی خریدن، با دخترا وارد یه لباس فروشی شدیم و چند تا بلیز برای خودم خریدم، بقیه همخرید کردن و اومدیم بیرون پسراهم برا خودشون مشغول خرید بودن، سارینا ستم رو کشید و وارد لباس بچه گونه کشید و منم که خوشم اومد چند تا لباس برا پسر دخترم خریدم.

***

لب دریا با بچه ها نشسته بودیم و داشتیم ماهی کباب می کردیم از خاطرات می گفتیم و می خندیدیم که یهو درسا بلندشد و گفت:

-خوب بچه ها بزارید براتون یه خاطره تعریف کنم بخندین.

همه ساکت بهش زل زدیم، چه خاطره ای می خواد بگه؟!

شروع کرد با یه ژست خاص:

-یادش بخیر ما دوسه سال پیش عروسی دعوت شدیم گیلان، همه باهم اومدیم اقا توی حیاط خونه ای در اختیارمون بود یه درخت بزرگ نارنگی بود،(اقا می خواد خاطره افتادن من از رو درخت رو بگه) بگین خوب!

همه باهم خوب گفتن و دوباره با اشاره به من ادامه داد:

-ایشون تا درخت رو دید پرواز کرد سمتش، بعد به احسان اشاره کرد براش قلاب بگیره بره بالا، وقتی رفت بالا هرچی بهش گفتیم یه نارنگیم به ما بده نداد اخرشم اه ما گرفتش افتاد پایین از درخت...

همه داشتن می خندیدن چرا اخرش رو نگفت؟! منم بلند شدم با خنده گفتمک

-اه شما من رو گرفت؟!

چیزی نگفت که ادامه دادم:

-من نمیدونم اینا چجوری اهکشیدن که خودشون رو گرفت اخهمن درسته از درخت افتادم ولی هیچیم نشد اخه افتادم رو کمر اینا.

حالا دیگه هیشکی نبود بچه ها رو بگیره که غش نکنن، اما خوشحالیه من به دودقیقه هم نرسید که نازنین با یه نگاه تمسخر امیز گفت:

-دست وپا چلفتی!

صدای خنده ها بلند بود و کسی متوجه حرفش نشد ولی ارشام که همیشه حواسش بهم بود شنید اخمی کرد و گوشیشرو

برداشت به صفحه گوشیش نگاه کردم که دیدم نوشته این بار دوم بود که اینجوری خندیدی به رکسانا بار سوم دیگه اینجوری پنهونی بهت تذکر نمیدم، راس می گفت خنده این دختره با بقیه فرق داره این مسخره می کرد!

اینا امشب قصد دارن ابروی من رو ببرن از بس که سوتیام رو میگن، این دفعه دانیال بلند شد و گفت:

-صبح همون روز من نمی دونم این دختره چطورش بود قرار بریم تو اتاق اینا جرعت حقیقت همین که دررو باز کردم جیغ زد نیا تو منه بیچاره هم ترسیدم و رفتم بیرون سریع در رو ببندم در محکم تو سرم.

ای وای با یاد اوری اون روز دلم رو گرفته بودم و می خندیدم. که با حرفی که احسان زد هنگ کردم وا این از کجا می دونست؟

رو کرد به ارشام وگفت:

-راستی آرشام چرا خودکشی کرده بودی؟

آرشام رو میگی هنگ من دیگه هنگ تر، سارا که خفه شد با اب گلوش، نگارم که مشخص بود می خواد بترکه از خنده فرهادم که رنگش رفت، احسان که قیافه هنگ من رو دید گفتک

-از پشت در شنیدم.

و لبخند عریضی تحویلم داد مشتی به شونش زدم و گفتم:

-فالگوش وایسادی؟!

-خوب نگران شدم.

اینبار آرشام گفت:

-بابا من خودکشی نکرده بودم ها همش نقشه این سه تا بوده که ما رو بهم برسونن.

و به سارا و فرهاد و نگار اشاره کرد، وای امشب چقدر خندیدم، چقدر گریه کنیم خدا داند انقدر شور بود که پادشاه هم فهمیدم انقدر اینا گفتن و خندیدن که حسنا و امیرحسینم که تو گوشی مشغول بودن همراه خنده ما می خندیدن با صدای فوق بلند.

***

کباب ها که حاضر شد برگشتیم خونه که غذامون رو بخوریم. خنده‌ام گرفته بود به قیافه حسنا و امیر حسین داشتن چرت می زدن، به زور غذا دادن بهشون ماماناشون و بعد بردن خوابوندنشون.

***

امروز آخرین روزی بود که اینجا بودیم مردا درحال فوتبال دیدن بودن و ما خانما هم در حال حرفیدن، نمی دونم انقدر حرف از کجا می‌آوردیم، دیگه این اخری فقط جک می گفتیم؛ با خانم ها قرار گذاشتیم که عصری اش رشته درست کنیم ولی وسایلش رو نداشتیم؛ پس آقایون باید می رفتن خرید.

***

ساعت چهار بعد ظهر بود، آرشام رو از خواب بیدار کردم که بره و وسایل مورد نیاز رو بگیره. بقیه مردها جز مهرداد خواب بودن، خوابالوها! پس این دوتا با هم رفتن؛ ولی ما خانم‌ها بیدار بودیم و مشغول مرتب کردن خونه، خونه رو تمیز کردیم. بقیه مردها هم بیدار شدن و عصرونه می‌خواستن؛ اما گفتیم که می‌خواهیم آش بخوریم، به خاطر همین از عصرونه منصرف شدن. دیگه داشت نگرانی سراغم می‌اومد دوساعت از رفتنشون می گذره؛ ولی هنوز نیومده! فروشگاهه خیلی هم از ویلا دور نیست؛ پس کجا موندن؟ گوشیم رو برداشتم و شماره آرشام رو گرفتم، جواب نداد تا بوق آخر؛ اما صدایی جز جر و بحث از پشت خط نمی‌اومد و بعد قطع شد. دیگه هر چی زنگ زدم خاموش بود، ترسیدم و از ارمینا خواستم به مهرداد زنگ بزنه؛ اما مهرداد هم گوشیش رو جواب نمی‌داد. یا خدا یعنی چی شده، خیلی ترسیده بودم هرکسی قصد داشت یه جوری ترس رو از دلم خارج کنه ولی نمی‌شد، بغض کرده بودم و سردرد گرفته بودم، بازم شمارش رو گرفتم ولی بازم خاموش بود عرفان سمتم اومد کنارم نشست و گفت:

-خواهر قشنگم شاید گوشیش شارژ تموم کرده خاموش شده.

همونجور که با انگشت‌هام بازی می کردم گفتم:

-نه خودم گوشیش قبل رفتنش از شارژ کشیدم صد درصد بود.

آرمینا هم اونور نگران بود، دوباره عرفان گفت:

-حالا نگران نباش انشاءالله که چیزی نیست.

- صدای دعوا از اون ور خط می‌اومد آخه.

عرفان دستم رو توی دستش گرفت، توی چهره بقیه هم نگرانی دیده میشد.

بالاخره بعد چهار ساعت یعنی دو ساعت بعد اون تماس کوتاه گوشی آرمینا زنگ خورد که مهرداد بود. سریع جواب داد منم سرم رو چسبوندم به گوشی ببینم چی میگه، بعد از سلام مهرداد دادش بلند شد:

-کجایین شماها؟ چراگوشیتون رو جواب نمی‌دادین ها؟ می دونین ما چی کشیدیم؟

-خانم قشنگم ببخشید یه اتفاقی افتاد اخه.

دوباره ترس به وجودم رخنه کرد سرم رو بیشتر چسبوندم به گوشی.

آرمینا: چه اتفاقی؟ حالتون خوبه الان؟

-من خوبم..ببین رکسنا کنارت نیست؟

مهرداد که این رو گفت بیشتر ترسیدم گوشی رو از آرمینا گرفتم و گفتم:

-الو مهرداد چی شده؟ چی می خواستی بگی که من نباشم؟

-عه نکنه گوشیش رو ایفون بوده؟

عصبی گفتم:

-میگم چی شده؟ آرشام پیشته؟

جوابم رو نداد اما صداش رو شنیدم که گفت:

بیا خودت باهاش صحبت کن.

بعد چند ثانیه صدای آرشام توی گوشی پیچید:

-سلام خانمم.

-آرشام خوبی؟! چرا گوشیت رو خاموش کردی، هان؟

-ببخش خانمم! راستش یه اتفاقی افتاد گوشیم شکسته و خاموش شده.

ترسیده دستم رو روی قلبم که تند-تند میزد گذاشتم و گفتم:

-چه اتفاقی؟

-خب راستش... یه جا دعوا شده بود و داشتن یه بدبختی رو می‌زدن، با چند نفر رفتیم جداشون کنیم چند نفر دیگه بهشون اضافه شد و ریختن سرمون.

-یعنی چی؟ الان حالت چطوره، هان؟!

خنده‌ای کرد و گفت:

-هیچی خانمم! فقط سرم شکسته و دستم یه کم زخمی شده.

دستی روی سرم گذاشتم و گفتم:

-هیچی نشده و سرت شکسته؟! الان کجایی؟

-دارم میرم بیمارستان تا از سرم عکس بگیرم. تا یه ساعت دیگه میام خونه.

پا تند کردم سمت اتاقم و توی راه گفتم:

-من الان میام اونجا! کدوم بیمارستان میری؟

با حرفش متوقف شدم:

-نمی‌خواد تو بیای قشنگم! تا شما بیمارستان رو پیدا کنین برسین کار من تموم شده. مهرداد هست تنها نیستم که.

باشه‌ای گفتم و بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم. برای همه توضیح دادم که چی شده و کمی خیالشون راحت شد.

***

بالاخره گذشت و آرشام اومد. تا آیفون زدن سریع رفتم بیرون. سرش باند پیچی بود و همینطور دستش. تا بهش رسیدم با لبخند گفت:

-خوبی؟

عصبی و ناراحت گفتم:

-از دست کارهای تو نه!

دوباره با خنده گفت:

-مگه چی کار کردم؟ داشتن بدبخت رو می‌کشتن! ناخوداگاه رفتم جلو به خدا.

-اگه محکم‌تر زده بودن توی سرت من با این بچه‌ها چی کار میکردم؟!

لپم رو کشید و گفت:

-حالا که خوبم، اجازه هست بیام داخل؟

نچی از بی حواسی خودم کردم و دستی روی کتفش گذاشتم که آخش بلند شد. ترسیده چرخیدم و گفتم:

-وا چی شدی؟

مهرداد خنده ای کرد و گفت:

-کل بدنش کبوده.

هینی کردم که آرشام با اعتراض اسم مهرداد رو صدا کرد، مهرداد هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

-آخرش که می فهمه.

بقیه دم در منتظر ما بودن که بریم داخل.

***

همه وسایلمون رو چیدیم تو ماشین‌ها، آرشام هم که عصر اومد، یه مسکن دادم بهش استراحت کنه. وسایل سبک رو خودم چیدم و بقیه رو گذاشتم وقتی آرشام رو بیدار کردم. خیلی وسیله ای هم نبودن؛ دوتا بالش و دوتا ساک. شاممون حاضری بود که بعد خوردن حرکت می‌کردیم.

***

همگی سوار شدیم و ماشین ها رو تک-تک خارج کردیم و بعد قفل در راه افتادیم. شش ساعت راه در پیش داشتیم.

***

بالاخره این شیش ساعت گذشت. با شیطونی بچه ها یا اون‌ها سبقت می‌گرفتن یا ما، عشق کردم عاشق سرعت بالام! اول شهر نگه داشتیم و از هم خداحافظی کردیم. به خونه بابا اینا رفتیم. آیفون رو زدیم، می‌دونستن این ساعت می‌آییم. بیدار بودن، بابام در رو باز کرد و با مامانم اومدن دم در و اصرار کردن که بریم داخل و شب رو اونجا بمونیم. بالاخره قبول کردیم و وارد شدیم. توی اتاقی که متعلق به آرمینا بود شب رو صبح کردیم. نمی دونم مامانم چه اصراری داشت امروز هم اینجا باشیم! آرشام امروز هم شرکت نرفت و موند که استراحت کنه، پانسمان سر و دستش رو عوض کردم، بدن دردش هم بهتر شده. اینجور که می گفتن این‌ها هم تا تونستن زدن و تعداد اونا خیلی بیشتر بوده و چند نفری ریختن سر این‌ها.

(دانای کل)

آرشام توی آشپزخونه در حال خوردن لیوان آبی بود که با داد رکسانا لیوان آب رو روی ظرفشویی رها کرد و به سمت رکسانا پرواز کرد. رکسانا باید می‌رفت بیمارستان. مامانجون هم وارد اتاق شد و کمک رکسانا کرد که حاضر شه، آرشام هم هنگ نمی‌دونست چی کار کنه که مامانجون گفت:

-برو ماشین رو روشن کن.

آرشام سریع و سیر شلوار بیرونیش رو پوشید روی تیشرت تنش، ماشین رو روشن کرد و بیرون رفت. سمیرا خانم دست رکسانا رو گرفت و بلندش کرد و کمک کرد برن بیرون. آرشام هم خودش رو بهشون رسوند و اون دست رکسانا رو گرفت، سوار ماشین شدن و آرشام با آخرین سرعت راه افتاد. پشت سر اون‌ها آقا رامین و سارینا هم حرکت کردن.

***

آرشام پشت در منتظر بود. ساک بچه ها رو باباجون از خونه آورده بود. بعد ساعتی بچه‌ها رو از اتاق بیرون آوردن، آرشام دخترکش رو از بغل پرستار توی آغوشش گرفت و خدا رو شکر کرد. دست کوچولوش رو گرفت و بوسید. این بار قبل اینکه پسرکش رو از مامانجون بگیره، رو به پرستار گفت:

-خانمم حالش چطوره؟

-خانمتونم حالش خوبه.

پسرش رو از مامانجون گرفت و دست اونم بوسید، حس خوبی داشت!

***

بعد ساعتی رکسانا چشم هاش رو باز کرد، آرشام جلو رفت و دسته گلی رو که براش خریده بود به سمتش گرف و گفت:

- خوبی خانمم؟

رکسانا سری تکون داد چشم‌هاش رو روی هم فشرد. آرشام دسته گل رو روی میز گذاشت و دخترش را در آغوش گرفت و به سمت رکسانا برگشت. رکسانا با لبخند دخترش را در آغوش کشید و او را به سینه اش فشرد. چند ثانیه بعد سراغ پسرش را گفت که آرشام پسرشان را هم به سمت رکسانا آورد. آرشام و رکسنا به چشم‌های هم زل زده بودن و چیزی نمی گفتن که یهو چند نفر وارد اتاق شدن. ساعت ملاقات بود.

***

امروز شیش روز از دنیا اومدن بچه ها میگذره و امشب همه مهمونن خونمون، شام رو از بیرون سفارش دادیم امانم اینا هم از ظهر اومدن کمکم، کارا خونه رو انجام دادیم، تا یه ساعت دیگه مهمونا می رسیدن، کارا تموم شدن، مامانم اینا هم اومدن پیشم نشستن و با بچه ها سرگرم شدن، این سارینا انقدر نازشون کرد که اخر جیغ دخترم آرشا بلند شد و پشت بندش جیغ راشا، همه کاراشون اینجوری بود یعنی همه کاراشونا !

آرشامم از بیرون رسید چندتا وسیله می خواستیم که رفته بود بخره، هنوز نرسیده کتش رو در اوردو پرواز کرد سمت بچه ها، یه سلام سرسری به مادادو با بچه ها مشغول شد، راشا رو توی بغلش گرفت وپستونکش رو گذاشت دهنش، اونم از اغوش پدرش آرامش گرفت و آروم شد، خودمم آرشا رو تو بغلم گرفتم و پستونک صورتی رنگش رو توی دهنش گذاشتم آروم که شدن روی رخت خوابشون خوابوندیمشون.

زنگ در صداش بلند شد آرشام از روی پله اخر پایین اومد رفته بود بالا که لباس هاش رو عوض کنه، خودش به سمت در رفت و بازش کرد، بابای خودم به همراه آرمینا اینا بودن که وارد شدن؛ چند روز پیش برای کوچولوهام شناسنامه گرفتیم.

***

مهمونا همه اومده بودن و هدیه ای اورده بودن اما بیشتر هدیشون پول بود، مامانجون باباجونم که سکه تمام بهار اورده بودن...پدر مادر خودمم همینطور؛

محمد مهدی رو کنار بچه های خودم گذاشتیم و عکسی گرفتیم ازشون. چقدر هم که قشنگ شده بود .

***

(چهار سال بعد)

آرشام با آرشا مشغول بود، من هم از فرصت استفاده کردم و راشا رو با کلی گول زدن بردم حموم، آخه امشب عروسی دعوت بودیم. عروسی عرفانه. تو این چهار سال گذشته بقیه بچه‌ها هم عروس دوماد شدن، دیگه فقط اون‌هایی سنشون پایین بود مونده بودن هنوز. موهای دختر و پسرم به مامانم رفته بودن، طلایی رنگ و قشنگ، همونطور که دلخواه خودم بود. چشم‌های دخترکم هم رنگ چشم‌های آرشام بود و چشم‌های پسرم همرنگ چشم‌های من، قهوه ای. دخترم اندام نحیفی داشت و موهای بلند و خوش‌رنگ، پسرم کمی تپل تر از دختم بود و شخصیتی که از همین اول لاکچری بود؛ اما دخترم مظلوم بود و داداشش مدافع حقوقش. نیم ساعت بعد راشا رو حوله پیچ از حموم خارج کردم و توی اتاقش بردم تا لباس بپوشونم تنش. راستی یادم رفت که بگم توی این چهار سال خونمون رو عوض کردم و یه خونه دوبلکس قشنگ خریدیم که حیاط بزرگی داره و باغچه درونشه که کلی گل و گیاه توش کاشتیم. لباس‌های مورد علاقه پسرم رو تنش کردم؛ یعنی یه تیشرت بی آستین و یه شلوار راحتی که مدل اصلش بود. از اتاق بیرون رفتم. صدای آرشام این‌ها نمی‌اومد، جلو رفتم که دیدم طبق عادتی که داره، آرشام، آرشا رو روی سینه خودش خوابونده و دوتاشون خوابشون برده. آرشا رو از رو سینه آرشام برداشتم که آرشام بیدار شد، از جاش بلند شد و آرشا رو از بغلم گرفت و گفت:

-من می‌برمش.

آرشا رو بغلش دادم و گفتم:

-چرا خوابش کردی؟ می‌خواستم ببرمش حموم.

-دیروز حموم بوده بچه‌ام، تمیزه، نمی‌خواد ببریش.

توی رخت خوابش خوابوندش و گفت:

-تو کی باید بری آرایشگاه؟

از اتاق بچه‌ها خارج شدم و همین‌طور که به سمت اتاق خودمون می‌رفتم، گفتم:

-الان دیگه احسان میاد دنبالم.

خونه جدیدمون نزدیک خونه احسان این‌ها بود ؛ به خاطر همین با اون‌ها می‌رفتم.

***

سه ساعت توی آرایشگاه بود که کارم تموم شد. پیراهنم که یه پیراهن سورمه‌ای از جنس لمه که بلند بود و تا زانو یه چاک می‌خورد و البته دو طرف چاک با یه پارچه گیپور سورمه ای بهم وصل می‌شد، آستین‌هاش ساده و از جنس همون گیپوره بود. یقه دکلته دیپلماتی شده داشت و زیبا بود رو پوشیدم. نیم ساعت بعد احسان اومد دنبالمون و دوباره برگشتم خونه. باید

بچه ها رو حاضر می‌کردم. در رو با کلید باز کردم و وارد شدم. آرشا هم بیدار شده بود، سریع لباسش که یه پیراهن صورتی عروسکی بود رو تنش کردم و موهاش رو مدلی که خوب بلد بودم زدم و کمی تافت روی موهاش زدم، یه رژ خوشرنگم براش زدم و فرستادمش بره بیرون و بعد شروع به حاضر کردن راشا کردم. یه تیشرت و شلوار ست تنش کردم و کت تک اسپرتی که روش می‌خورد رو دستش دادم تا بره بده آرشام تنش کنه. موهاش رو شونه زدم و فرق کج کردم براش. راشا که بیرون رفت، بلند شدم، آهسته شالم رو روی سرم انداختم و مانتوم رو روی پیراهنم پوشیدم که آرشام وارد اتاق شد و به سمتم اومد. شالم رو کمی جلوتر کشید و صورتم رو با دست‌هاش قاب گرفت و گفت:

-چقدر قشنگ شدی! البته قشنگ بودی.

لبخندی زدم و دست‌هام رو روی دست‌هاش گذاشتم؛ اما تا اومدم جوابش رو بدم، صدای اون دو تا فسقل بلند شد، چهار چشمی به ما زل زده بودن که ببینن چی‌کار می‌کنیم. آرشام اخم ساختگی کرد، به سمتشون دویید و گفت:

-مگه من به شما نگفتم برین توی ماشین وروجکا!

در رو بستن و فرار کردن، آرشام دوباره به سمتم چرخید و با لبخند بهم زل زد.

(بوی شور انگیز بارانْ می دهی

با نگاهت بر دلم جان می دهی

بسکه خوب و مِهربان و صادقی

بر دلم عشقی فراوان میده)

پایان

در ساعت: 15:23

تاریخ شروع:15 خرداد 1395 ، تاریخ قرار دادن در سایت: 11 دی ماه 98

در تاریخ: 6 مهر 1399

سخن نویسنده: سلام، امیدوارم از خوندن رمانم لذت برده باشید و اینکه اولین رمانم بوده اگر کم و کاستی داشته به بزرگی خودتون ببخشید.

ویراستار: افسون دانش، آیناز رستمی تبار، مائده کریمی، مرضیه کریمی، Redgirl

گرافیست: فاطمه کارگر

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

@98IA.IR

www_98iia_com